



«رمان او تیس؛ به قلم هستی. غ»

به قلم: هستی. غ
niceroman.ir

من خدا را دارم!

کوله بارم بر دوش

سفری م یبای د

سفری بی همراه، تا ته تنهایی مح

ض سازکم با من گف ت هرکجا لرزیدی،

هرکجا ترسیدی، تو بگو از ت ه دل من

خدا را دارم!

مقدمه:

میان هیاهو و آشوبها، در جستجوی چ یزی هستم که تمام زندگی یام را تحت الشعاع قرار داده؛ هیچکسی که نشناخته همهی کسم شده! و داستانی که بوی خون میدهد! ت ه این قصه کجاست؟!

پای راستش را از روی پای چپش برداشت و از صندلی بلند شد. صدای زنی که با استرس میپرسی د

نیمس رمان

- کی اونجاست؟ ع لی تویی؟!... اصلا وقت خوبی برای شوخی نیست! من خی لی خستم!

با قدمهای بی صدا به طرف در اتاق خواب رفت. دستگیرهی در بالا و پایین شد و زن در چارچوب نمایان شد. لباس مشکیاش، او را در تاریکی اتاق پنهان می کرد. زن دستش را روی ک لید برق گذاشت و به محض روشن کردن، با دیدن مرد بلند قدی که با لباس مشکی، مقابلش ایستاده بود، خواست جیغ بکشد؛ اما مرد دیگری که پشت در ایستاده بود، دستمال آغشته به الکل را روی بینی و دهان زن گذاشت. مرد مقابلش، انگشت اشاره اش را، که زیر دستکش چرم مشکی یاش پنهان کرده بود، به نشانهی سکوت روی بینی اش گذاشت و هیس کرد! زن چشمانش خمار شد و ک مکم رو به بیهوشی رفت! وقتی کاملاً بیهوش شد، مردی که از پشت الکل را جلوی دهانش گرفته بود، او را بغل کرد و آرام روی زمین گذاشت. مرد دیگر، کنار جسم بیهوش زن خم شد و تکه کاغذ کوچکی را درون جیب مانتوی زن گذاشت. مرد دیگر گفت - زود تمومش کن! تو کوچه منتظرم!

و از اتاق خارج شد. مرد اول، تمام شیرهای گاز خانه را باز کرد! سپس تمام پنجرهها را بست و با آرامش، از خانه خارج شد! سوار موتور شد و بلافاصله همدستش، موتور را روشن کرد و از آنجا دور شدند. ...

جراح، چاقور را از شکم بیمار بیرون کشید و دستهای دستکش پوش خون یاش را بالا نگه داشت. نفس راحتی کشید و نگاهی به اعضای تیم جراحی انداخت. چشمانش را از یک یک افراد حاضر در اتاق گذراند و روی پسری که از پشت ماسک و کلاهش، فقط چشمان آب یاش مشخص بود، ثابت شد.

- کاوشگر؟!

پسر، خودش را جمع و جور تر کرد.

- بله استاد!

- رودشوب خیه بزن. بعدش شکمشو!

- ولی استاد من.. ..

- مگه سال دوم نیستی؟ فکر کنم اینقدر بلد باشی که بتونی یه بخیه ی ساده انجام بدی!

سپس نگاهی اجمالی به همه انداخت و گفت

- کسای که کاری ندارن میتونن برن. خسته نباشید!

صدای خسته نباشید بقیه ی افراد بلند شد. و یکی یکی، اتاق را ترک کردند.

پزشک جوان، شروع به بخیه کردن کرد. اتاق ساکت بود و فقط یک پرستار، کنار دکتر حضور داشت. نبود دیگر پرستاران و کادر پزشکی، که بنظرش، حداقل باید سه نفر می ماندند، باعث تعجب پزشک شده بود. جراح جوان، اعتنایی به حسش نکرد و با دقت و تمرکز مشغول ادامه ی کارش شد.

- ببخشید دکتر؟!

صدای پرستار بود. نگاهی کوتاه به پرستار انداخت

- بفرمایید!

- میشه پرسم اسمتون چیه؟

جراح، دوباره نگاهی به پرستار کرد و یک تایی ابرویش را بالا انداخت. سپس سر به زیر انداخت

- کاوشگر!... شجاع کاوشگر!

پرستار کمی خندی د

- آها! پس ر شجاع که میگن شم ایید؟! من تازه اومدم این بیمارستان ولی تعریف از کار خوبتون رو خیلی شنیدم.

راستی فراموش کردم بگم، پرستاری که گوش ی تون رو داده بودین بهش تا براتون نگه داره، گفت که اگه شما رو دیدم، بهتون بگم خیلی زنگ خورده و مثل اینکه کار مهمی باهاتون دارن! حتما چک کنید.

شجاع، دیگر کاملا دست از کار کشیده بود و با اخمی که ناشی از فکر کردن بود، به چشمان تیره ی پرستار، نگاه می کرد. پرستار ابروانش را بالا انداخت

- خب با اجازتون من دیگه مرخص میشم و به پرستارا و کادر، که خودتون گفتین بیرون باشن (!)، میگم بیان که دست تنها نباشید.

حالا شجاع تمام قضی ه دستش امده بود. چهره اش را جمع کرد و به ادامه ی کارش رسید.

هنوز دقیقه ای از رفتن پرستار نگذشته بود که کادر پزشکی، وارد اتاق شدند. کار شجاع تمام شده بود.

از یکی از پرستاران، شرح حال عمومی بیمار را گرفت و خواست که او را به بخش منتقل کنند .

از اتاق بیرون آمد و در سالن مخصوص، لباس ها و دستکشش را درون سطل زباله انداخت. دست هایش را شست و کاملاً از بخش جراحی بیرون رفت.

درست روبه روی در بخش، خانواده ای انتظار خبری از جانب فرزندشان را می کشیدند. با بیرون آمدن شجاع،

به طرفش هجوم بردند.

زنی م یانسال، که چادرش را محکم در دستانش میفشرد گفت:

- چیشد دکتر؟ حالش چطوره؟

- من پزشک معالج ایشون نیستم! ولی نگران نباشید. خدا روشکر حالشون خوبه. چند روز مهمون ما باشن، ایشالله بعدش مثل روز اول سلامت میشن.

- الهی خیر از جوونیت بی مادر! خدا واسه مادرت نگهت داره. ...

زن شروع کرده بود به دعای خیر و اشک ریختن. شجاع لبخند خجولی زد و باتشکر و خداحاف ظی، از آنها دور شد.

یک راست به طرف کمد مخصوصش رفت. تلفن همراهش را بیرون آورد و با سی لی از تماس و پیام روبه رو شد. هیچکدام از جانب خانواده و دوستانش نبودند. همه بی نام! در این لحظه تلفن در دستش شروع به لرزش کرد و پیامی جدید دریافت کرد. فقط ی ک آدرس بود. شجاع با سرعت روپوشش را در آورد و کفش هایش را عوض کرد. بعد با تندی به طرف خروجی دوید. از راهرو بیمارستان گذر کرد و به مسئول اورژانس گفت که ش یافتش تمام شده. به پارکینگ بیمارستان رفت و سوار ماشینش شد. با سرعتی بالا به طرف آدرس حرکت کرد. نفس نفس می زد و عرق کرده بود.

ترافیک شهر، باعث تاخیر بیشترش میشد. وسط ترافیک یک گیر کرده بود و کلافگی از سر و رویش میبارید! با دست راستش روی فرمان ضرب گرفته بود و پنجه های دست چپش را، با حرص درون خرمن موهای روشنش، فرو برده بود. پوف کلافه ای کشید و نگاه ی به ساعتش انداخت. سرش را روی فرمان گذاشت تا بتواند، کمی از خستگی ناشی از کار چند ساعته اش را، رفع کند. در همین حین، نگاهش به آویزی که به آینه ی جلوی ماشین بود، افتاد. »

و ان یکاد» ی بود که مادرش از مشهد، سوغات آورده بود. از یادآوری مادر، لبخندی روی لبانش شکل گرفت.

ترافیک باز شده بود و شجاع، اکنون با خیال ی راحت تر، حرکت می کرد.

به مکان مورد نظر رس ید. قبل از پیاده شدن، نگاهی به بالای ساختمان انداخت . «اداره ی پلیس» به طرف در ورودی پا تند کرد. طول حیاط را دوید و پله ها را دوتا ، یکی بالا رفت. طبقه ی اول را تند تند بالا رفت. وقتی به ابتدای طبقه ی دوم رسید، نفس نفس می زد و قفسه ی سینه اش، بالا و پایین می شد. نفس عمیقی کشید و به طرف ستوانی که پشت م یز، به عنوان منشی نشسته بود رفت.

- بخشید؟!

ستوان جوان، سرش را بلند کرد.

- بفرمایید!

- با سرهنگ احمدی کار داشتم.

- بخشید آقا ولی اینجا که شرکت نیست بای د...

در همین حین صدای ی جا افتاده، ستوان را از جا پراند و وادار کرد که احترام نظامی بدهد.

- مشکلی نیست قاس می! آشناست.

شجاع سرش را به طرف صدا برگرداند. پیرمردی در لباس ن یروی انتظامی، با سه ستاره ی روی شانه اش، و لبخندی که مزین صورت جا افتاده اش بود، شجاع را نظاره میکرد.

شجاع صاف تر ایستاد.

- سلام

- سلام پسر جون. ب یا... بیا بریم اتاق من!

شجاع پشت سر سرهنگ راه افتاد. داخل اتاق شدند که بالای درش، تابلویی نصب شده بود با نام «سرهنگ کاظم احمدی»

داخل که شدند. شجاع صاف ایستاد. قد بلن دی داشت.

- بخشید قربان. به علت مسائل امنیتی..

اوتی س

- میدونم پسر. ن یازی نیست. خب میدونی که چرا اینجایی؟

- نه قربان! در ضمن بابت تاخیرم عذرخواهی می‌کنم، اتاق عمل بودم و...

- کافیه سرگرد! هی عذرخواهی!

بعدش شروع کرد به خندیدن! کلا دل شادی داشت این سرهنگ نزدیک به بازنشست گی. کمی بعد، خنده هایش را جمع و جور کرد و دقیقاً شبیه یک سرهنگ کارکشته شد!

- خب سرگرد شجاع کاوشگر! علت اینکه ما از سازمان اطلاعات، درخواست ن یرو کردیم این بود که...

در این لحظه صدای در اتاق آمد. شجاع و سرهنگ نگاهی رد و بدل کردند. سرهنگ اجازه را صادر کرد و در باز شد.

مردی با لباس فرم پل یس وارد شد و احترام نظامی گذاشت.

- به! سرگرد جاوید هم که اومد.

مردی را که سرگرد جاوید معرفی شده بود، سلامی محکم داد و نزدیک شد.

سرگرد جاوید، مردی بود بلندقد و خوش هیکل. با موها و ته ریش مشکی، که چشمان نافذش، قهوه ای، بسیار تیره بود و ابروی چپش، کمی شکستگی داشت. بینی اش نشان از این میداد که چند باری شکسته است ولی به صورتش می‌آمد و او را عجیب با ابهت کرده بود. با هیکل ورزشکاری که این سرگرد داشت، به راحتی می‌شد حدس زد از کارهای عمده لیاقتی است. در کل آدم جذابی بود!

شجاع با تعجب و نیشخندی کوچک، به سرگرد جاوید، چشم دوخته بود.

- سلام سرگرد!

- سلام دکتر!

سرهنگ احمدی، از نگاه هابی که بین این دو رد و بدل میشد کمی تعجب کرد.

- میشه بگید نسبتتون باهم چیه؟ شجاع تک خنده ای کرد - بله سرهنگ! چرا نشه.

سرگرد اما، هنوز سرد و خشک، با چهره ای جدی و مغرور، به شجاع چشم دوخته بود.

شجاع با چشم کی که حوالهی سرگرد جاوید کرد گفت

- البته جناب سرهنگ! شما که تاج سر مایی! بین، من و این آقا کارن بدعنق اخمو، از بچگی با هم بزرگ شدیم! دور از چون شما مثل داداشمه!

شجاع معمولاً زود گرم میگرفت! هنوز میخواست پر حرفی کند که سرگرد کارن نام نگداش ت

- واسه پرچونگی وقت نداریم! دیر شده!

همین یک جمله کافی بود تا شجاع، تبدیل به یک ادم جدی و سخت بشود!

کارن ادامه داد:

- با اجازه ی شما جناب سرهنگ!

سپس نگاهش را به شجاع انداخت

- علت اینکه شما الان اینجا هستید، این هست که به یه پزشک نیاز داشتیم و من هم شما رو معرفی کردم. البته با پرونده ی شما، فکر میکنم سرهنگ به قدر کافی به توانایی های شما پی بردن!

سرهنگ سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت

- قطعاً مینتوره! جاوید، بنظرم بهتره آقای کاوشگر رو به اتاق خودت ببری تا اونجا به طور دقیق با جزئیات آشنا بشن.

دقایقی بعد شجاع و کارن، دوشادوش یکدیگر، به طرف اتاقی رفتند که نام «سرگرد کارن جاوید» بر روی آن خودنمایی می کرد.

- میگم این جناب سرهنگ از اتاقش بیرونمون کرد! مگه نه؟!

- نمیتونی دو دقیقه ساکت باشی شجاع؟! چقدر حرف میزنی! سرم رفت.

کارن در اتاق را باز کرد و منتظر ماند تا اول شجاع وارد شود. شجاع هم بی تعارف وارد شد. اتاق کاملاً مرتب بود. سمت راست اتاق، یک میز بزرگ که دور تا دورش کاناپه بود و یک میز چوبی قهوه ای، در بالاترین قسمت اتاق که صندلی

چرم مش کی، پشت آن بود، قرار داشت. پرده نمایشی دقیق ا در دیوار جلوی میز و صندلی ها بود. ترکیب رنگ س ف ید و سبز لیمویی، به همراه سبز لچ نی، اتاق را دقیقا شایسته ی یک سرگرد می کرد.

کنار پرده نمایش، تخته ی وایت بردی نصب بود و روی آن پر بود از عکس و دقیقا برعکس اتاق، هیچ چیز مرت

بی در آن یافت ن می شد.

کارن به شجاع اشاره کرد که روی مبلمان بنشیند و بعد خودش، پشت م یز رفت و با لپ تاپش، عکس هایی را روی پرده، به نمایش گذاشت.

- حدود یک سال پی ش بود، که گزارش یک مورد سرقت داده شد. زده بودن به یه خونه و هرچی طلا بود رو برداشته بودن. سارق ها هیچ نشونی از خودشون به جا نذاشته بودن. حتی یه تار مو! فقط روی آینه، با رژ صاحب خونه یه چیز درهم نوشته بودن. به هیچ عنوان قابل خوندن نبود؛ قضیه به اینجا ختم نشد و سرقت ها ادامه داشت. و همون چیز درهم روی آینه. اولش فقط ضرر مالی بود تا اینکه گزارش قتل داده شد. مقتول رو توی خونش خفه کرده بودن. اینجای داستان، چون پرونده خیلی طولانی شده بود و البته خطرناک تر، پرونده رو از افسرش گرفتن و افتاد زیر دست من! حدس زده شد که سارق ی ا سارق ها وقتی با صاحب خونه روبه رو شدن کشتنش. ولی هیچ چیز ی نذردیده بودن و این خودش خیلی بحث بر انگیز بود. دو مورد قتل جدید گزارش شد. با دو هفته فاصله.

جسد ی کی رو توی سد پیدا کرده بودن، یکی رو وسط اتوبان! اولش هیچکس فکر نم یکرد که به هم مربوط باشن اما همون نوشته های نامعلوم، روی کاغذ داخل جیبشون بود. و بیست روز بعدش هم یه قتل جدید. مقتول ها همه جوون بودن. و البته با بازجویی که از خانواده هاشون شد، متوجه شدیم که طی ماه های گذشته، مهارت های جدیدی یاد گرفته بودن. تیراندازی، اتوم بیل رانی، رزمی و ...

شجاع همینطور که نگاهش به پرده نمایش بود پرسید

- خب این پرونده ی دایره ی جنایی، چه رب طی به سازمان اطلاعات داره؟ کارن ادامه داد:

قضیه وقتی جالب شد که یه روز، ما شینمو برده بودم پیش سیاوش تا تعم یرش کنه که ...

- سیاوش؟! همون سیاوش کریمی؟!!

- آره! همینطور ی واسش داستان اتفاقای گذشته رو گفتم و سیاوش، ادعا کرد که با یه باند طرفیم!

میگفت چند مدت پیش واسش مشتری پیدا شده که دنبال تعمیری ماشین های مدل بالا و مسابقه ای بوده! پول خوبی هم گیرش اومده. و چند تا چیز دیگه... اطلاعات س یاوش خیلی به درد خورد و تونستیم به داخل باند نفوذ کنی م - حتما قاچاق مواد مخدر بوده. نه؟

مشکل اینجاست که نمیدونیم کارشون چیه! تاحالا، سه تا نفوذی فرستادیم ولی هنوز به دوماه نشده، نفوذی هارو در حالی که موهای سر و صورتشون رو تراشیده شده، دست و پا بسته میندازن جلوی اداره پلیس! روی پیشونی همشون هم با رنگ قرمز نوشته

«اوتی س» و بعدش متوجه شدیم همون نوشته های عجیب غریب هم همین کلمه بوده!

- اوتیس؟! این یعنی چی؟ مخفف چیزیه؟

- منم اولش هم این فکر کردم ولی نه! اوتی س یه کلمه ی یونانیه. یعنی هچکس!

- چه جالب! یعنی الان دنبال هچکس میگردیم؟!

بعدش شروع کرد به خندیدن.

- شجاع دارم دیوونه میشم! هیچ پرونده ای تا حالا اینطوری نبوده. من اصلا عادت ندارم پرونده هام رو قبل از حل شدن با خانوادم مطرح کنم. حالا کار به جایی رسیده که تورو وارد کار کردم.

- خب نگفتی اصلا چرا منو آوردی؟

- ببین! این باند نفوذ و قدرت خیلی زیادی دارن. پلیس هارو شناسایی میکنن! واسه همین پیشنهاد شد از سازمان اطلاعات و کسای که هویت مخفی دارن استفاده کنیم. من تورو انتخاب کردم!

- بعد نظر منو نپرسی دی؟!

- الان دارم میپرسم! چیکار میکنی؟!.. فقط خوب فکر کن ممکنه جونت به خطر بیوفته!

بعد ادامه داد

- البته تا هچکدوم از پلیسارو نکشتن و نفوذی ها میگن هیچ مورد کشت و کشتاری رو ندیدن!

- هستم! فقط این پروندتو بهم بده تا...

- امشب میایم خونتون. اونجا مفصل صحبت میکنیم. بی گدار به آب نزن شجاع!

کلید را در قفل انداخت و در حیاط را باز کرد. از حیات نسبتاً بزرگ ارثیه‌ی پدری‌زرگش گذشت. کنار حوض کوچک حیات کمی دستانش را در آب زد و سپس پنج پله را بالا رفت. در خانه را باز کرد و اول از همه، بوی قرمه سبزی به مشماش رسید. لبخندی زد و به طرف آشپزخانه پاتند کرد. مادرش، مهری، پشتش به او بود و سرش گرم قابلمه‌ی روی گاز.

- سلام مامان! خسته نباشی!

مهری با قاشق چوبی بزرگ در دست برگشت. لبخندی به پسرش زد و گفت

- سلام به روی ماهت! توهم خسته نباشی. تاپه دوش بگری و لباساتو عوض کنی، غذا حاضر میشه.

- باشه، فقط امشب عمو کاوه اینام یانها!

مهری لبخندی پررنگ زد و گفت

- میدونم، امشب چهارشنبه هستا! حواست کجاست؟!

شجاع همینطور که با کف دست، ضربه‌ای آرام به سرش میزد و از پله‌ها بالا میرفت جواب داد

- پیرشدم ننه!

و پشت بندش قهقهه‌ای بلندی سرداد. میدانست مادرش، از لفظ "ننه" بدش می‌آید.

نگاهی به در بسته‌ی اتاقش می‌انداخت. اتاق شمیم، با درس پیدرنگ و حلقه‌ی گلی مزین آن، دقیقاً رو به روی اتاق او بود.

وارد اتاقش شد. دوش مختصری گرفت و لباس‌هایش را پوشید. از اتاق که بیرون رفت، صدای حرف زدن شمیم می‌آمد. طبق معمول داشت با نامزدش حرف می‌زد! پوفی کشید و پله‌ها را به سرعت پایین رفت. هنوز از پله‌ی آخر پایین نیامده بود که صدای آیفون، بلند شد.

ندیده می‌دانست، کارن و خانواده‌اش هستند. صدای پدرش، عل‌یرضا، از پشت سرش آمد.

- کاوه اینان؟!

اوتی س
شجاع برگشت و گفت

- سلام بابا! آره خودشونن .

پدرش جواب سلامش را داد. در همین حین، صدای در خانه بلند شد. در را که باز کرد، اول از همه چهره ی عمو کاوه، پدر کارن را دید. کاوه عمویش نبود! در واقع هیچ نسبت خونی با یکدیگر نداشتند.

فقط دوست گرمابه گلستان پدرش بود و از وقتی که به یاد داشت، در خانه ی یکدیگر بودند. هرچند که کاوه، برایش فرقی با عموی نداشته اش نداشت. سلام ع لیک گرمی با کاوه کرد. بعد از آن نوبت زن عمو ثریا، مادر کارن بود. ثریا ک می بلند شد و پیشانی شجاع را بوسید. شجاع در کودک ی، از ثریا، شیر خورده بود. بعد از ثریا، کارن وارد شد. دست هایشان را مشت کردند و به عادت تمام زندگیشان، در هم کوبیدند. همه به طرف مبلمان زیتونی رنگ رفتند . شجاع آخر از همه رسید. هنوز کامل ننشسته بود که دوباره صدای زنگ بلند شد.

- فکر کنم زن دایای ایناهم اومدن .

دکمه ی ورود را فشار داد و در ورودی خانه را باز کرد. از دور قامت چادر پوش زن دایای و فاطمه، دختر دایای اش را دید. دایای اش، هشت سال پ ی ش وقتی که شجاع، تنها هجده سال سن داشت، شهید شد! دایای مهدی، سرهنگ مبارزه با مواد مخدر ن یروی انتظامی بود و یکی از علل اصلی انتخاب شغل های او و کارن.

فاطمه و زن دایای به درگاه رسیدند. بعد از سلام و احوال پرسی، شجاع جعبه ی شیری نی را از دست فاطمه گرفت و به آشپزخانه برد. در همان حال صدای کارن بلند شد که میگفت

- شجاع؟! میگم این آبی خانومت کجاست؟! خبری ازش نیست.

شجاع همانطور که به طرف جمع می رفت گفت

- بنظرت کجاست آی کیو؟! خب طبق معمول داره با نامزدش حرف میزنه! وای من موندم این دهنش کف نم یکنه!

پول شارژشو هم بابای بدبخت من میده!

فاطمه همانطور که آرام و محجوب می خندی دگفت

- حالا خوبه که پولشو عمو عل یرضا میده! شما چرا حرص میخور ی؟!!

شجاع لبخند پهنی زد. رفت و کنار کارن، روبه روی فاطمه نشست.

- خداوک یلی اعصاب برام نداشته. خب تو چخبر، هنوز ستوانی یا تر فیع گرفتی؟ کارن جواب حرف شجاع و با لحن

خودمان ی گف ت

- اع! چیکار داری با دختر ب یچاره؟ هی بحث کاروم یکشه وسط! پاشو فاطمه! پاشو برو پی ش شمیم.

صدای کارن بود که فاطمه را از عالم هیروت بیرون کشید! حواسش به شوخی های کارن و شجاع نبود، نگاه فاطمه، به قاب عکس پدر مرحومش، که با نوار مشکی، روی شومینه قرار داشت، بود.

با رفتن فاطمه، شجاع فکرش، غرق نگاه غمگین فاطمه شد. چشمانش را سر داد روی قاب عکس دایمی مهدی.

پدرش علیرضا، کاوه و مهدی، دوستان خوبی نزدیک بودند که سالها بود با یکدیگر رابطه داشتند. و با ازدواج علیرضا، با خواهر مهدی، مهری خانم، رابطه شان بس یار نزدیک تر شده بود. به رسم عادت، چیزی حدود سی و اندی سال، هر چهارشنبه این سه خانواده به طور نوبتی در خانه یی کی جمع می شدند. حتی بعد از شهادت مهدی، این رسم ادامه داشت.

فاطمه، دختری دایمی مه دی، در هنگام شهادتش فقط پانزده سال سن داشت و بسیار حساس و زودرنج شده بود. ولی با حمایت های خانواده زود سرپا شد و پا در جای پدر نهاد و اکنون، ستوان دایره ی مبارزه با مواد مخدر است.

صدای کارن، شجاع را از افکارش بیرون کشی د.

- پاشو شجاع! بریم اتاقت کارت دارم.

شجاع نگاهی به بزرگ ترها که گرم گفت وگو بودند انداخت. با اجازه ای گفتند و به طرف پله ها حرکت کردند. در اواسط راه پله، صدای خنده و جیغ دخترها به گوش می رسید. شجاع تندتر حرکت کرد و زودتر به در اتاق رسید. به طرف در اتاق شمیم رفت و در زد.

- یالله!

- بفرمایید!

صدای فاطمه بود که اجازه ی ورود شجاع را صادر کرد.

شجاع در اتاق را باز کرد و دخترها را دید که روی زمین، نشسته اند و نگاهشان به طرف اوست.

- شمیم خانم آگه زحم تی نیست پاشو برو سلام کن. خجالتن میکش ه!

شمیم با کمی عصبانیت گفت

- ب بین احترام بزرگتر تو نگه دارا! وگرنه میام...

- توهم هی این چهار دقیقه رو بکوب تو سر من! بعدشم بیا ب بینم میتونی چیکار کنی؟

شمیم از حرص جینی کشید و پالشت کناری اش را به طرف شجاع پرتاب کرد. اما شجاع فرزند تر بود و در را سریع بست و جیغ دوباره ی شمیم بلند شد!

کارن حرصی شجاع را نگاه میکرد

- شجاع دیر شد! ولش کن اون دختر و بیا کارت دارم.

شجاع داشت میخندی د و همزمان سرش را تکان میداد. چرخیدند و رو به روی در اتاق شجاع ایستادند. کارن در را باز کرد و خواست وارد شود که از پشت شجاع گردنش را گرفت!

- خجالت نم یکشی بی تربیت! ن میدونی اول ب اید بزرگتر بره داخل!

بعدش هم خودش زودتر وارد شد.

- اول اینکه، بزرگی به عقل است، نه به سال! تازه آگه به سالم باشه، فکر نکنم اون یک سال خیلی فاحش باشه!

حقیقتش این بود که اگر کسی آن ها را می دید، از روی رفتار و اخلاق کارن را بزرگتر میدانست.

رفتارش خیلی جدی تر از یک پسر بیست و پنج ساله بود. سنگین رفتار می کرد و کمی مغرور بود.

شجاع اما خوش مشرب بود و سریع گرم می گرفت. البته، شجاع درست ترین تصمیم ها را می گرفت و منطقی تر از کارن فکر می کرد. برای همین کارن همیشه و در هر مسئله ای که به مشکلی بر می خورد، اولین نفری که باخبر میشد، شجاع بود!

ترکیب رنگ های زرشکی و مشکی به همراه کمی قرمز آتشین، انرژی را به آدم القام میکرد. دقیقا مطابق شخصیت

شجاع بود. بالای تختش، که دقیقا کنار پنجره ی بزرگ اتاقش بود، چند عکس از شجاع آویخته شده بود.

شجاع روی صندلی روبه روی کامپیوترش نشست و دست به بغل به کارن نگاه کرد.

اوتی س

- خب آقا پلیسه، منتظرم! ادامشو بگو.

کارن ک می کلافه به نظر میرسید.

- ادامه نداره که! حالا میخوام نظر تورو بدونم. فقط خوب گوش کن شجاع! شاید باورت نشه ولی همین الان پشیمون

شدم که همچین پیشنهادی بهت دادم.

راهی که میری معلوم نیست اخرش چی میشه؟ حتی ممکنه به قیمت جونت باشه. پس خواهش میکنم منطقی

تصمیم بگیر. oman.ir

شجاع به عادت همیشگی اش، دست های ش را داخل موهایش چنگ زد

- کارن! همون لحظه ای که بهم گفتی، گفتم من تا ته این قصه میرم. به هر حال آموزش دیدم واسه همچین روزایی! باید

بجنگیم واسه تک تک مردم این اب و خاک!

کارن با کمی شک و دودلی به آبی های پرشور چشمان شجاع، نگاه کرد. سپس، دست هایش را روبه روی شجاع دراز کرد

- هستی؟

شجاع با مکث کوتاهی، دستش را در دست کارن گذاشت

- هستم!

پشت بندش هم چشمکی به کارن زد. کارن نفسش را پر صدا بیرون فرستاد

- بپوش بریم.

شجاع با تعجب پرسید

- کجا؟!

- خونه ی آقای شجاع.

شجاع همینطور که میخندید گفت

- الان که همونجایی!

کارن داشت عص بی م یشد. مچ شجاع را گرفت و برد نزدیک کمد زرشکی و مش کی اش، نگه داشت .

پیراهنی مشکی از داخل کمد بیرون آورد و به دست شجاع داد

- زود باش شجاع دیر شده. تورا بهت میگم کجا.

بعد از اتاق بیرون رفت و در طبقه ی پایین، منتظر شجاع، ایستاد.

دقایقی بعد، شجاع درحالی که دکمه های سر آستینش را می بست، از پله ها پایین آمد و همزمان، کارن از سر جای بلند شد.

-مامان، من و شجاع میریم تابه جایی و بر می گردیم.

با صدای کارن، همه ی سرها به طرفشان چرخید.

ثریاع ینکش را جابه جا کرد

- ساعت یازده و نیم شبهه! این موقع کجا میخوان برین مامان؟!

شجاع دست های کارن را گرفت و همینطور که بطرف در میرفت با صدای بلند تری گفت

- هی چی خاله! داریم میریم بیرون، خیلی مهمه! زودی بر میگردیم.

همه متوجه شدند مربوط به کارشان است.

بیرون رفت و هم یطور جلوی در، که رو به جمعیت کفش هایش را میپوشید گفت:

- شما چرا تا الان غذا نخوردین؟! زود بخورین بنده باشکم پر بخوابین. فعلا با اجازتون

بعد نگاهی به کارن انداخت. کارن سوویچ ماشینش را برایش پرتاب کرد و شجاع آن را گرفت سپس با سرعت به طرف بیرون، دوید. از وسط حیاط داد زد

-ماشینو روشن میکنم تابهی.

کارن هم تندتند، کفش هایش را پوشید و دنبال شجاع شروع به دویدن کرد .

داخل ماشینی که نشست، شجاع را دید که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته است

اوتی س
- خسته شدی ؟

شجاع چشمانش را باز کرد

- اره. خی لی! میدونی، روزی که تصمیم گرفتم پیام تو این کار فکر نم یکردم اینقدر خسته کننده.

بعد ماشی ن را روشن کرد و شروع به حرکت کرد.

- خب حالا بگو کجا برم؟

ربع ساعت بعد، در خیابانی تاریک، روبه روی مکانی کی، ایستاده بودند. شجاع سرش را خم کرد و با شک گفت:

- اینجاست؟ الان که تعطیله!

- دکتر! طرف داره غ یرقانونی کار م یکنه، معلومه که تعطیله!

شجاع اعتنایی به طعنه ای که کارن با لفظ «دکتر» زده بود نکرد. از ماشین پیاده شدند و روبه روی کرکره های فلزی

مکان یکی، که از درز پایینش، نور زرد رنگی خارج م یشد، ایستادند.

کارن نگاهی به اطراف انداخت و سپس شروع کرد به کوبیدن کرکره!

دقایقی بعد، کرکره بالا رفت و چهره ی پسرکی جوان، درحالی که روی پیشانی اش آثاری از روغن موتور بود و

آچار ی درون دستش قرار داشت، ظاهر شد.

پسر با اخم نگاهی به آن دو انداخت و پوف کلافه ای کشید. قطعا میدانست علت آمدن آنها، آنهم در این ساعت از

شبانه روز، چیست.

- بیاین داخل.

شجاع همینطور که نگاهی به اطراف می انداخت گفت

- سلامت کو؟! پسره ی بی ادب معلو... ..

با دیدن ماشین مسابقه ی قرمز رنگ، حرف در دهانش ما سید!

با اخم کوچکی جلو آمد و دستی به سپر ماشین کشید.

پسر مکان یک، دست به کمر جلو آمد و رو به کارن گفت

- ب بین آقا پلیسه، شما یه لط فی در حق من کردی و من مدیونتم.

سپس نگاهش را سر داد روی شجاع:

- این آقای دکترم که حسابش جداست و تا عمر دارم نمیتونم از زیر دینش بیرون بیام. ولی خواهشا واس ما دردرس درست نکن!

شجاع با خنده گفت

- دردرس کجا بود سیا؟! میخوام ازت یه چند تا سوال بپرسم! بعدشم یه کمک کوچولو!

کارن ادامه داد:

- سیاوش فقط یه چند تا سواله! میدونی که میتونم راحت به جرم همکاری نکردن دستگیرت کنم! البته اگه تعمیرات غ یرقانونی رو حساب نکنیم! حالا بش یین و با دقت هرچیزی رو که به من گفتی برای شجاع هم بگو

پسرک س یاوش نام، اخم غلیظی روی پیشانی اش نشانده و روی چهارپایه ی فلزی، که گوشه ی دیوار قرار داشت، نشست. شجاع که فهمید س یاوش رام شده است، لبخن دی ناشی از خوشحالی زد و به ماشین قرمز رنگ، تکی ه داد.

کارن هم همینطور دست به سینه وسط مکان یکی، ایستاد. س یاوش چشمانش را در چشمان شجاع قفل کرد.

- ب بین آقا شجاع! یه باند هست، به اسم اوت یس. خی لی وقت نیست ت که باهاشون آشنا شدم. یه پسره اومد مکانی، سر و وضعشم خوب بود. گفت که میخواد یه ماشینو تعمیر کنه و پول خوبی میده.

منتها این اوستای ما، ترسید و قبول نکرد. میگفت اینایی که پول زیاد میدن یه کاسه ای زیر نیم کاستشونه. ولی خب من وسوسه شدم.

در این میان سرش را پایین انداخت. از شرم بود یا از خستگی... .

- نه اینکه طمع داشته باشما، نه! فقط باید شهری هی این ماهو جور میکردم. همین الانشم کلی عقب افتاده... داشتم میگفتم، اسم پسره امید بود؛ اومد یه ماشین مسابقه داد دستم، گفت تعمیرش کن.

منم اوستا رو راضی کردم، که شبا بیشتر بمونم تو مکان یکی. اینم دلش به حال من سوخت قبول کرد. یه شب که اومده بود ماشین رو تحویل بگیره، شنیدم که با تلفن صحبت میکرد. بحث سر یه محموله بود! میخواستن از مرز ردش کنن. چند باری هم اسم اوتیس رو آورد. یکم که گذشت، اعتمادشو بدست اوردم. الحق هم که پسر خوبیه! خرج دوا درمون ب یی رو میده. تو شهری هی باشگاهم خیلی کمک م یکنه تازه...

در این میان کارن کلافه پرید وسط های س یاوش.

- خب حالا نم یخواد از وجنات این شازده بگی! زود برو سراغ بقیش.

سیاوش که مشخص بود به غرورش برخورد کرده است، اخم ریزی کرد. سپس ادامه داد:

- امید، فه میده بود من از کارشون بو بردم. در واقع فکر میکنم خودش دوست داشت بدونم. یه شب که ازش در موردش پرسیدم، اونم نشست همه چیزو برام گفت. یه باند هستن که قاچاق میکنن!

شجاع با عجله پرسید:

- چی؟! دقیقا کارشون چیه؟

- نمیدونم! واقعا تا حالا بهم نگفتن... حالا اینا مهم نیست! این باند او تیس افرادی رو که بخوان، با واسطه بهشون معرفی میشه. ایناهم بین چند تا گزینه ای که دارن، مسابقه میزارن اونو که بهتر از بقیه هستو انتخاب م یکنن! اینطور عضو گیر ی دارن دیگه.

شجاع با پوزخندی گفت:

- مگه بانکه؟ اصلا یه جور ی میگی عضو گیر ی انگار میخوان استخدام دولتی بشن.

سیاوش، نگاهی به شجاع انداخت و سرش را به حالت تاسف تکان داد.

کارن با عصبانی تی، نه چندان کم گفت:

- بعدشم سرنوشتشون میشه مثل همین جوونای بدبخت که جنازشونو پیدا کردیم.

شجاع تکیه اش را از ماشین گرفت و به سمت سیاوش حرکت کرد

- ب بین سیا! م یخوام منو معرفی کنی به باندشون!

- چی؟! -

سیاوش بلند شد و چرخ زد. دستی در موه ایش کشید و با اعصابنتی آشکار گفت

- نه آقا شجاع! نه برادر من! مگه خاله بازیه! ب بین، وقتی که کارن هم اومد که کمکش کنم ن یروهاش و بفرسته داخل، هر سه دفعه گفتم که نکن! اینا معلوم نیست چ یکارشون میکنن. دیدی که اخرش چی شد!

از کجا معلوم فقط پشمتو بزنی و بندازن جلو اداره ی پلیس؟! -

- سیاوش خستم کردی! خب من که دکترم! تا بخوان بفهمن دارم جاسوسی میکنم که ماموریت من تموم شده!

سیاوش با اخمی غ لی ظ نگاهی به کارن انداخت

- ب بین! بر فرض که داخل باندم رفتی. اصلا اونا هم کاری به کارت نداشتن. من یه غلطی کردم به کارن گفتم دکترم یخوان! چه میدونستم میخواد تورو بیاره! اخه ی کی و دوتا که بدبخ تی نیست! داری میری کار خلاف. م یخوای سر جون و زندگیت قمارک نی؟! اصلا شاید افتادی دست ادمای کیومرث! اون موقع دیگ...

کارن با سرعت حرف سیاوش را قطع کرد

- صبر کن ب بینم! این کیومرث کیه؟! -

- کیومرث؟! ... من گفتم کیومرث؟ -

شامهی پلیسی کارن فعال شد. بوی دروغ می امد. قدم قدم به سیاوش نزدیک شد. با چشمانی که از شدت عصبانیت، والبتنه خستگی، به سرخی می گرایید.

- شجاع! قدرت دست من چقدره؟ -

شجاع هم که انگار از این بازی خوشش امده باشد گفت

- زیاده! خی لی... زیاده!

کارن گردنش را به سمت شانیه ی چپش خم کرد و سریع راست ایستاد. حالا دقیقا روبه روی چته ی نه چندان بزرگ سیاوش ایستاده بود.

اوتی س

- ب بین سیا! نمیخوام اذیت کنم. حالا خی لی رک و راست، بگو ب بینم کیومرث کیه؟

- سیاوش با لکنت زبان ناشی از ترس گفت

- بب... ب... بین... ب بین کااا..رن! ممممم...ن

شجاع به سیاوش نزدیک و شد و دستش را گرفت و با سرعت او را به طرف خود برگرداند. دستانش را دور بازوان سیاوش حلقه کرد و ک می روی صورتش خم شد

- گوش کن سیاوش! خودت میدونی که چقدر برامون عزیز ی! نمی خوایم بهت آسی بی بزنی م! ولی لطفا هرچی که میدونی بگو! قضیه ی زندگی خی لی آدم بیگناهی! بگو سیا...لطفا!

صدایش، گالن، گالن، آرامش را به وجود س یاوش تزریق می کرد. سیاوش، خیره به تپله ه ای آبی شجاع لب زد

- کیومرث خ یلی خطرناکه شجاع! خی لی.

کارن نزدیک تر شد و گفت

- از چه موقع میشناس یش؟ اصلا کی هست؟

- چند روز پ یش بود که از امید شنیدم. کیومرث کارش قاچاقه! هر چی که فکرشو ک نی! مواد، نوشید نی ، آدم!

کارن با دقت به س یاوش گوش میداد.

- دشمن اص لی او تیس، همین کیومرته! به هیچ بنی بشری رحم نم یکنه! از تنها ک سی هم که خوف داره، او تیس!

جنگ جهانی سوم راه میوفته آگه بخوان باهم درگیر بشن!

شجاع بازوهای س یاوش را رها کرده و درحال راه رفتن بود.

- فامیلی این کیومرث چیه؟

- افرا... کیومرث افرا

باش نیدن نام خانوادگی کیومرث، سرکارن با سریعترین حالت ممکن بطرف سیاوش چرخید!

- گفتی افرا؟!!

موتور جست و جوی شجاع، تازه به کار افتاده بود. شجاع و کارن نگاهی به یکدیگر انداخت ند. با چشمانشان، صحبت میکردند. ذهنشان، پرواز کرد به هشت سال پیش. دقیقا، یک هفته بعد از شهادت دایی مهدی.

«هشت سال پیش/تهران»

- اینقدر خودتو اذی ت نکن قربونت برم. تورو خدا اروم باش. داغون شدی عزیزم!

صدای ثریا، مادر کارن، بود که مخاطبش، فاطمه قرار داشت. فاطمه اما همچنان چون ابر بهار اشک میریخت. مهری، مادر شجاع، ه مینطور که دستش را روی ران هایش م یکشی د و به صورتش میزد، خطاب به فاطمه گفت

- عمه ب میره برات! اله ی من دورت بگردم عزیزم.

ان طرف تر، کنار مبل، ثریا، مادر فاطمه را به اغوش کشیده و کمرش را نوازش می کرد.

کاوه گوشه ای نشسته و زانوانش را بغل زده بود. و چه کسی گفته است، مرد که گریه ن م یکنند؟ عل یرضا نیز، ای وای از ع لیرضا! کمر خم شده اش..

شجاع و کارن ن یز دقیقا روبه روی فاطمه، نشسته بودند.

دقیقه ای بعد، شمیم با چشمان ورم کرده کنار فاطمه، جا خوش کرد. مثل اینکه تازه، کارت میزگردن وسایلی که از مراسم به جا مانده است، تمام شده. شمیم هجده ساله، این روزها جای این سه زن داغ دیده، زن بودن خرج میکرد! مهمانان ساعاتی پیش رفتند و خانه هنوز غرق اندوه بود.

در این بین شجاع، غمگین تر از ه همیشه، سرش را م یان انگشتانش گرفته و می فشرد. مثل اینکه فشار کارساز است تا آنچه را که دایی مهدی مرحوم گفته، به یاد بیاورد.

شجاع، همیشه ی آلف ای خوبیست!

- شمیم؟ کمک کن فاطمه رو ببر اتاقش بخوابون.

شمیم حرف برادر دوقل ویش را پذیرفت و فاطمه را که فرقی با جسم ی بی جان نداشت، به اتاق

برد. شجاع میج کارن را گرفت و طی یک حرکت انتحاری، او را بلند کرد. چشمان سرخ کارن، با بهت نظاره گر شجاع است.

شجاع با صدای آرامی گفت:

- پاشو کارن. بیا بری م

و اجازه جواب را به کارن نداد.

اتاق کار دای مهدی، با فاصله ی دو اتاق، کنار اتاق فاطمه بود.

از پشت در قهوه ای سوخته ی اتاق فاطمه، صدای دلداری های شمیم می آمد.

شجاع و کارن روبه روی اتاق دای مهدی، ایستادند. شجاع نگاه ی به راست و چپش کرد. راهرو خلوت بود و

امکان آمدن کسی به این طرف، بسیار پایین.

شجاع آرام در دستگیره ی در را پایین کشید. قفل بود

- لعنتی! الان اصلا وقت خوبی نیست که بریم کلید بگیریم.

کارن با نگاهی خشمگین به شجاع نگاه کرد.

- آگه تو بگی چته، من کلید رو پیدا م یکنم.

- همیشه کارن! زود کلیدو بیار بریم داخل. اونجا میگم. فقط ک سی نفهمه ها!

کارن، چشمانش را در حدقه چرخاند و روی زانوهایش خم شد. لبه های فرش آبی را بالا زد و کلید را در آورد!

- تو از کجا میدونستی اینجاست ؟

- چند باری دیدم دای کلیدو اینجا م یزاره.

شجاع سریع کلید را انداخت و در، با صدای تقی باز شد.

داخل اتاق شدند. شجاع سریع در را بست. و با سرعت به طرف میز کار دای رفت.

- چیکار م یک نی شجاع؟! هیچ معلوم هست چت شده ؟ شجاع انگشت اشاره اش را روی بینی اش م یگذارد

اوتی س

- هیس! یواش. ببین، دایم قبل از اینکه بره عملیات، بهم گفت آگه برنگشت..

اینجا که رسید، بغضی عجیب سینه اش را پر کرد.



اگه برنگشت یه پرونده رو، جوری که هیچکس نفهمه، برسونم به دست یه سرگردی به اسم متقوی!

- خب چرا ه یچکس نفهمه ؟

- نمیدونم کارن! فقط کمک کن.

بعد باک لیدی که روی میز بود، کشوی م یز را باز کرد و با زیر انبوهی از کاغذ، پوشه ای ا بی را دید. روی پوشه، با
ماژیک مش کی نوشته شده بود:

«کیومرث افرا»

شجاع، نوشته ی روی پوشه را با صدای بلند برای کارن خواند.

کارن نفسی گرفت تا حرف بزند که...

- کیومرث کیه ؟

صدای فاطمه بود که دقیقا از پشت سر کارن می امد!

کارن با بهت به عقب برگشت. چشمان شجاع تا اخرین حد ممکن باز شده و قلبش ضریان بالایی داشت.

کارن اب دهانش را قورت می ده د

- اع! تو اینجا چیکار م یکنی فاطمه؟ ش میم کجاست؟ مگه نم یخواست پیشت بمونه ؟ فاطمه، صدایش می لرزد. از

خشم، از ترس، از غم!

- منون پیچون کارن! م یگم کیومرث کیه؟ از دوست بابا شنیدم میگفت کیومرث زدتش. شجاع تو بگو!

کیومرث کیه؟

شجاع دست و پایش را جمع کرد. نفس عم یقی کشید تا بر اوضاع مسلط شود. از پشت میز بیرون امد و به طرف
فاطمه، که کمی جلوتر از چارچوب در ایستاده بود، نزدیک شد.

- ب بین فاطمه جان، منم مثل توهی چی ن میدونم. فقط میخوام به وص یت دایی عمل کنم. حالا لطفا بیرون باش.

با اتمام حرفش، دقیقا روبه روی فاطمه ایستاد. سرش را چرخاند به پشت. دقیقا جایی که کارن، با هیجان نظاره گر اتفاق بود.

نگاه هایی که ب ینشان رد و بدل میشد، هزاران حرف داشت.

شجاع فاطمه را به ب یرون هدایت کرد و به طرف اتاقش برد. اتاق خالی بود. معلوم نبود شمیم کجاست. فاطمه می لرزید.

- برو رو تخت فاطمه.

فاطمه روی تخت دراز کشید. شجاع روی زمین، کنار تخت زانو زد.

- ب بین فاطمه، این ق ضیه باید بین خودمون بمونه. دایی تاکید داشت که هیچکس نفهمه. باشه دختر خوب؟ شجاع به عنوان یک نوجوان هجده ساله، خ ی لی عاقلانه رفتار می کرد.

- تقص یر همین کیومرث! بابای منو اون ازم گرفت. تقص یر اونه. انتقام بابامو میگیرم...

صدای فاطمه، هر لحظه اوج بیشتری می گرفت. از یک دختر پانزده ساله ی تازه یتیم، نبای د توقع بیشتری داشت.

فاطمه نورچشمی مهدی بود. همه می دانستند جان این دو، به جان هم وصل است و حالا...

صدای عصبانی س یاوش، پسرها را به زمان حال برگرداند.

- بچه ها! با کیومرث کاری نداشته باشین. بخدا که واسه خودتون. میگم. اصلا پاتون رواز این ماجرا بکشین ب یرون.

کیومرث اما، پسرها را ترغیب می کرد برای ادامه ی بیشتر ماجرا.

کارن و شجاع، عزم رفتن کردند. تا نزدیک کرکره ی پایین امده رفتند و کارن، خ ی لی سریع به طرف سیاوش برگشت تا برای بار هزارم، او را تا مرز سخته پ یش ببرد!

ب بین سیا! میدونم ی کیو گذاشته که زاغ سیاهتو چوب بزنه. اگه پرسیدن ما کی بودیم، راستشو بگو.

بگو دوستاتیم و اومده بودیم یکی دور هم باشیم. بگو از دهنتم در رفته یه چیزایی در مورد مسابقه گفتی و شجاع هم

زده به سرش که م یخواد شرکت کنه... آفرین پسر خوب.

چشمان سیاوش، پر از تردید بود. شجاع دست در جیب شلوارش کرد و کیف پولش را ب بیرون آورد. فقط کارت بانکی بود و البته سه تا تراول پنجاه هزار تومانی که امروز صبح از عابربانک گرفت تا محض احتیاط پول نقد همراه داشته باشد. پول را روی چهارپایه ی کوچک کنار کرکره گذاشت.

حالا کارن از جلوی س یاوش کنار رفته و سیاوش، شجاع را در حال گذاشتن پول دید.

- هی شجاع! چ یکار می کنی؟

- مگه کور شدی؟

- شجاع این مسخره بازی رو جمع کن. من گدا نیستم.

سیاوش، جوان بود و غرور جوانی داشت!

- کی گفته که گدایی! بخاطر کارهایی که داری واسمون انجام میدی

- اها این شد رشوه؟ شجاع با شوخی گفت:

- کارن این س یاوش، داره خی لی چرت و پرت میگه! آزادی بزنیش.

بعد با صدای بلند خن دید و کرکره را بالا داد. دست هایش را بالا برد و مثل باد از مکان یکی بیرون رفت. کارن هم دستی به شانۀ سیاوش زد و خود را به شجاع رساند.

و سیاوش ماند در بهت کارهای این دونفر! چقدر بدجنس! چقدر مهربان!

کارن در حال رانندگی بود و شجاع نگاهش را به بیرون دوخته.

شجاع نیم نگاهی به کارن که غرق رانندگی بود،

انداخت و دوباره، نگاهش را داد به پنجره ی بغل دستش.

اوتی س

- میگما کارن؟

- بله؟

- سیاوش چند سالشه؟

- نوزده

- سنش خیلی کمه. دلم واسش میسوزه. اول جوون یش داره اینطور ی می گذره. اصلا انگار بندنافشو با بدشان سی بریدن.

- زندگی این پسر که راحت میشه کرد فیلم!

- فقط خداکنه اخر فیل م خوب تموم شه.

شجاع، از به یادآوری زندگی سیاوش، نفسش را با صدا ب یرون داد و از آینه بغل، اتومی لی را دید که بنظرش مشکوک م یآمد

- کارن، این ماشینه داره تعقیبمون میکنه. از همون اولش دنبالمونه!

- چیکارکنم؟ ب پیچونمش یا... .

- نه نمیخواد. عادی برو طرف خونه ما، اصلا به روی خودتم نیا ر که فهمیدی.

کارن باشه ای گفت و از آینه، نگاهی به اتومبیل مشکی رنگ انداخت.

- شرط م بیندم این همون پسره امی د. معلومه دست فرمون خوبی داره، سیا هم میگفت که همین پسره پیگ یر کارهای ماشیناست!

شجاع نفس ع میقی کشید

- ولش کن حالا. زود برو من خی لی خستم.

کارن ماشین را جلوی در خانه ی پدری شجاع، متوقف کرد.

شجاع از ماشین پیاده شد

-
خدافظ!

- مگه نمیای تو؟

- نه. مامان اینا رفتن. بابا تازه پ یام داد. ساعت یک نصفه شبه ها.

شجاع با شوخی گفت

- تعارف که ن میکنی؟ ب یا بریم بالا قول میدم بهت جای خواب بدم.

- من اگه بخوام با تو تعارف کنم که بدبختم! نه ممنون. سلام برسون حتما.

- باشه! خدانگهدار.

شجاع به طرف در رفت تا کلید را ب یندازد که کارن صدایش کرد

- شجاع؟! فردا شیفت صبحی دیگه نه؟ شجاع غرولند کنان گفت

- آره! چطور مگه؟

- هی چی. فردا عصر میام دنبالت باید یه جای ی بری م

شجاع از فکر کردن به فردا امتناع کرد تا تصور خستگی، او را به وحشت یندازد.

- باشه. بب ینم یه روز م یزاری راحت باشم. برو بسلامت

همزمان با باز کردن در، کارن هم تک بوقی زد و از آنجا دور شد. شجاع خواست داخل برود و سر کوچه، سایه ی
مردی را دید. کارن راست میگفت. آن مرد، به احتمال زیاد «امید» بود!

با صدای آلارم تلفن همراهش، بیدار شد. دستش را با همان چشمان بسته به طرف عسلی کنار تخت برد و گوشی
اش را، زیر پتو آورد و آن را قطع کرد. پنج دقیقه نگذشته بود که با سرعت از جا پرید.

ای وای دیر شد!

اول به سرویس بهداشتی گوشه ی اتاقش رفت و بعد با سرعت لباس هایش را پوشید. تند دستی داخل موهای آشفته اش کشید و از پله ها، با نهایت سرعت پایین رفت. وسط راه هم دکمه های پیراهن سرمه ای اش را بست. خانواده اش، همه در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودند. شجاع سلامی داد و بدون اینکه وارد آشپزخانه شود، به طرف بیرون رفت.

- من دارم م یرم. خدانگهدا ر صدای ناراحت مادرش بلند شد.

- کجا؟ تو که هنوز صبحانه نخوردی! دیشبم شام نخورده خوا بیدی. وایسا یه لحظه.

شجاع همینطور که کفش های کتانی سفیدش را م پیوشید جواب داد

- مامان جان د یرم شده. امروز و فرداست که از بیمارستان پرتم کن بیرون.

در همین حین مادرش با ظرف کوچکی ظاهر شد .

- بیا شجاع. داخلش سهم قرمه دیشبه. یه لقمه هم گذاشتم برات. ببر ضعف نک ن ی شجاع لبخندی به چشمان نگران

مادر پا شی د

- مامان جان نمیخواد. امروز دوش یفت نیست م. ظهر برمیگردم.

بعد از کمی کلنجار، مهری بلاخره باک می خشونت، لقمه ای را به دست شجاع داد و شجاع باتشکر، به طرف ماش ینش حرکت کرد. تمام طول مس یر را با سرعت رانندگی م یکرد و امیدوار بود که د یر نکن د.

وارد ح یاط ب یمارستان شد و ماش ینش را پارک کرد. سپس با تندی به سمت اتاق مخصوص رفت و روپوش س فیدش را پوشید. همزمان نگاهی به ساعت انداخت. هفت و پنج دقیقه. پنج دقیقه تا خیر داشت.

خودش را به اورژانس رساند و بعد از تحویل گرفتن ش یفت از پزشک دیشب، سری به ب یماران زد.

همه ی بیماران را ی کی یکی چک می کرد و وضعیت ها را یادداشت ت.

وضعیت بیمار را بررسی کرد.

خب خدا روشکر. حالتون خیلی بهتره.

سپس نگاهی به همسر ب یمار، که با نگرانی زیاد به او چشم دوخته بود کرد

- نگران نباشید خانم. ایشالله تا آخر هفته مرخص میشن!

از اتاق اخرین بیمار باقی مانده ب یرون امد و چشمش به ساعت درون راهرو افتاد. ده و سی دقیقه را نشان می داد. با این حجم از کارها، زمان به سرعت می گذشت. تصمیم گرفت به اورژانس برود و سری هم به انجا بزند. وارد اورژانس که شد، اول از همه سروصدای زیادی به گوش رسید. صدای داد و فریاد! اخ می به صورت ناخودآگاه روی پیشانی اش نقش بست. نزدیک تر که شد جمعیت زیادی از پزشکان، پرستاران، و مراجعه کنندگان را دید که خان می به همراه شوهرش وسط قائله ایستاده بود و دعوا می کرد.

- آقا من به چه زبونی بگم؛ نمی خوام بچم اینجا عمل بشه! یه نگاه به پرستار و دکتر بنداز. یه مشت دانشجو و جوجه دکترن همشون!

شجاع جم عیت را کنار زد و خودش را به وسط رساند. دکتر، آراد سعیدی نیز با برگه ای در دست، که شجاع حتم داشت برگه ی رضایت نامه عمل است، طرف مقابل دعوا، با آن زن و شوهر بود!

آراد، با کلافگی بس یار به خانم جوان گفت

- ب بینید اگه بچه ی شما نهایتا تا ده دقیقه ی دیگه نره اتاق عمل، مطمئن با شین زنده نمیمونه! خانم چرا متوجه نیستین! پسر شما به سرش ضربه خورده اگه بخواین با این وضعیت انتقالش بدین توراہ جونشو از دست میدہ!

مادر جوان، از حرف ه ای آراد، بسیار عصبی و متشنج شده بود. با بغض و جیغ گفت

- نمیخوام! موندم چرا الکی میگن این ب بیمارستان خوبه. همتون بچه این. معلوم نیس... .

زن جوان همینطور صحبت می کرد. شجاع با عصبانیت تمام، دادی زد و تمام اورژانس را در سکوتی فرو برد

- بسه دیگه! خانم اینجا بیمارستانه! نمیخوای عمل کنی عمل نکن! فقط مسئولیت جون بچت با خودته! جهت اطلاعتون عرض میکنم. تک تک این بچه های که اینجان... .

پیشروان

همزمان با دستش به پزشکان و پرستاران که دورشان حلقه زده بودند اشاره کرد.

- همشون رتبه های برتر بودن و تاپ های بهترین دانشگاه ها! اینک ه میبی نید سنشون کمه، چون همشون به قدری

تلاش داشتن و باهوش بودن که چندسالی از ب قیه ی هم سن و سالاشون جلو ترن.

الکی اسم این ب بیمارستان اینقدر بزرگ نشده.

سپس نگاهی به ساعت م چی اش انداخت.

- ب بینید، بچه ی شما نهایتش پنج دقیقه ی دیگه وقت داره، اگه میخواین میتونین بپرینش! اگه هم نه این برگه رو که

دست دکتر سعیدی امضا کنین.

زن جوان، اب دهانش را قورت داد. آراد، با اشاره ی شجاع به زن نز دیک شد و خودکار را و برگه را به زن داد. شوهرش،

برگه را از زن گرفت و امضا زد. شجاع با همان اخم گفت

- درضمن پزشک متخصص پسر شما رو عمل میکنه. نه رزیدنت ها.

آراد برگه را با تندی از مرد گرفت و با سرعت به سمت بخش جراحی مغز رفت. همزمان به نشانه ی تشکر، دستی به

شانه ی شجاع کشید.

شجاع نگاهی به افراد کرد و با صدای بلند گفت.

- نمایش تمومه! مگه شما کار ندارین؟! زود برین.

بعد از متفرق شدن افراد، به طرف پاریون* رفت و روی صندلی نشست. سرش را میان دستانش را گرفت و به میز

چشم دوخت. دقایقی بعد، صندلی روبه رویش کشیده شد و کسی روی آن نشست.

- سلام پسر!

نگاه خسته اش را بالا آورد و روی چشمان پیرمرد مستخدم ایستاد.

- سلام از ماست حاجی! شرمنده متوجه نشدم.

پیرمرد لبخند مهربانی زد

- دشمنت شرمنده. ب یا برات چای اوردم بخور خستگیت در بره.

شجاع با لبخندی هرچند خسته، پیرمرد را برانداز کرد

- شما چرا حاجی؟ خودم انجام می دادم.

- من و وظیفه بابا جان! بخور؛ نوش جان!

*پاویون: اتاق استراحت پزشکان

ماشین را از پارکینگ بیمارستان در آورد و از حیاط بیرون رفت. هنوز مسیر زیادی نرفته بود که در پیاده رو، کسی توجهش را جلب کرد. سرعتش را کاست و پنجره ی سمت شاگرد را پایین کشید.

سرش را خم کرد

- آراد؟!

مرد، سرش را برگرداند. شجاع اشتباه نکرده بود. آراد سعیدی بود که داشت پیاپی حرکت می کرد

- سلام شجاع!

- بیا بشین میرسومن ت. پیاده چرا؟

آراد به طرف ماشین شجاع که حالا کاملاً ایستاده بود حرکت کرد. دستش را روی سقف ماشین گذاشت و کمی خم شد

- نمیخواه، مزاحمت نمیکنم. ماشین خرابه، دادمش تعمیر کن. دیگه گفتم اژانس بگیرم یکی پیاده روی کرده باشم.

- پیاده روی وسط ظهر تیرماه؟! بشین ببینم. پیاده روی باشه واسه یه روز دیگه

- مزاحم نباشم!

شجاع اخ می کرد

بشین!

آراد سوار شد و ادرس را به شجاع داد. کمی که حرکت کرده بودند شجاع پرسید

- راستی این عمل پسره چی شد؟

- خوب بود خداروشکر. وگرنه مامانش که پدرمون رو در می آورد!

پشت بندش هم شروع کرد به خندیدن. شجاع هم همراهی اش می کرد. خنده شان که تمام شد، شجاع گفت

- میگم آراد! چندماهه اومدی اینجا من هنوز نمیدونم چند سالته!

-سی سالمه. تو چی؟ شجاع

با ش یطنت گفت - من؟

من هیجده سالمه!

آراد بحث را ادامه نداد. احتمالاً زیادی خسته بود. شجاع پرسید

- میگم آراد؟ الان سی سالته و رزیدنت مغزواعصابی. نسبت به هم سن و سالات خی لی جلویی ها!

آراد با لبخند جواب داد .

-اره خب. من چون تک پسر هستم، از سریازی معاف شدم! دوسال اینطوری افتادم جلو. طرحمو هم افتادم مناطق

محروم، جای دوسال یک سال گذروندم. هم اینطوری سه سال جلو هستم، چهارسال هم جهشی خوندم، سرجمع

میشه هفت سال!

شجاع خ یلی تعجب کرده بود. چهارسال جه شی؟!!

- نگفتی چندسالته ها!

اوتی س

- بیست و شش ش

خب توهم که جلوی ی! رزیدنت سال دومی دیگه نه؟



اره.

- توچطوری افتادی جلو؟ اخه حساب کردم اگه یه رزیدنت سال دوم باشه، که برفرض همون سال اولم قبول شده

باشه، الان ب اید سی و یک سالش باشه! پنج سال جلوتری از هم سن و سالات!

شجاع اب دهانش را قورت داد تا دوباره، دروغ بباف د

- خب من که همون هفته ی دوم سربازی، تصادف کردم، کلا دیگه معاف شدم. طول درمانم زیاد بریدن!

اراد زد زیر خند ه

- پسر عجب شان سی داشتی!... خب پس با این حساب، سه سال جهشی درس خوندی دیگه!

- آره!

شجاع در دلش پوزخن دی زد. میخواست بگوید مگه من مثل شماها هستم که مخ باشم و سه سال را جهشی بخوانم! شجاع جلو افتادنش کاملا شانس میدانست. بعد از اینکه در همان هجده سالگی، به طور غیرمستقیم عضو سازمان شد و آموزش دید، از سربازی معافش کردند. آن دوسالی راهم که میخواست طرح را بگذرانند، افتاد وسط یک ماموریت و طرح را از گردنش برداشتند! شجاع فقط و فقط یک سال از دوره ی دبستانش را به طور جهشی درس خوانده بود!

- همینجاست شجاع! پیاده میشم شجاع نگاهی به اپارتمان انداخت.

- تنها زندگی م یک نی؟!

- اره! خونه مجردی گرفتم نزدیک بیمارستان باشم. نمیتونستم هی برم اون سر شهر و ب یام. در ضمن من دیگه سی

سالمه!

- باشه بابا! چرا میزنی؟ بعدش خنده ی کوتاهی کرد. خیی لی ممنون آقا شجاع! امروز خیلی زحمت کشیدی. هم واسه

جریان عمل، هم واسه رسوندنم!

ایشالله جبران م یکن م

- برو بابا کاری نکردم که!

اوتی س

- خداحاف ظ

- یاعلی.

بعد از پیاده شدن آزاد، به طرف خانه حرکت کرد. به خانه که رسید، اول از همه شمیم را دید که به طرف سرویس بهداشتی می رفت تا دست های رنگی اش را بشوی د. بازهم بوی رنگ روغن، خانه را پر کرده بود.

- سلام. من اومدم!

مهری از آشپزخانه صدا زد:

- سلام به روی ماهت! خوش اومدی مادر! دستاتو بشور بی ا غذا امدست.

با تمام خستگی که داشت، به طرف پله ها رفت و به اتاقش رسید. لباس هایش را عوض کرد و از سرویس بهداشتی اتاقش برای شستشوی دست و صورتش استفاده کرد. ده دقیقه ای بعد، با تیشرت مشکی و شلوار راحتی خاکستری رنگ، رو به روی شمیم، پشت می ز غذاخوری نشست و قورمه ی دیشب را میخورد.

- یعنی عاشقتم ننه! ه میشه غذا به قدری درست م یکنی که واسه فردا ظهرم باشه.

مهری، اخم ریزی کرد

- بخور ببینم! دلتم بخواد. برکت خداست نم یشه که اسراف کنیم.

شمیم هم ریز ریز می خندید. عل یرضا، ه مینطور که بشقاب دومش را پر م یکرد با لبخند گفت

- شجاع بابا! مامانتوا ذیت نکن. از بیمارستان بگو. چطوره؟ بیمارستانم خوبه. سلام میرسونه!

شمیم ادای شجاع را در آورد

- هه نمکدون!

غذای شجاع تمام شده بود. بلند شد و تشکر کرد. پشت بندش هم زیرلب، ال هی شکر را زمزمه کرد .

به اتاقش که رسید، بلافاصله روی تخت دراز کشید. به شدت خسته بود؛ طولی نکشید که پلک هایش روی هم افتادند و در عالم بی خبری، فرو رفت.

- شجاع؟! شجاع؟! پاشو خرس تنبل! پاشو!

با سروصدای زیادی که راه افتاده بود، چشم هایش را باز کرد و با غرغر روی تخت نشست. صدای کارن بود که سعی در بیدار کردنش داشت.

- وای کارن یه لحظه صبر بده خب. بابا اینقدر ظالم نباش دیگه!

صفحه ی گوشی اش را روشن و ساعت را نگاه کرد

- سر جمع یک ساعت و نیم خوابیدم.

سپس غرولند کنان بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. یک دفعه وسط راه با شدت به سرش ضربه زد.

- وای خدا! نمازم. صبحم نرسیدم بخونم!

بعد قدم هایش را سرعت داد و دقایقی بعد، وضو گرفته و پای سجاده سفیدش قامت به نماز بسته بود. نمازش که تمام شد خم شد و مهر کربلا یش را بوسه زد.

- قبول باشه.

- قبول حق.

بلند شد و ه مینطور که جانمازش را جمع م یکرد گفت:

-خ یرباشه. باز چه خوا بی واسم دیدی؟

نیکرمان

-بپوش میگم برات.

شجاع حر صی کارن را برانداز کرد.

-راستی، ت یشرت بپوش.

-تو چ یکار به لباس من داری؟

کارن با اخم نگاهش کرد

- هی چی! میخوام این بازوهات بزنه بیرون، بندازمت تو گناه!

بعد هم صدای خنده اش بلند شد. شجاع با لبخند سرش را تکان داد و به طرف کمد رفت تا لباس هایش را عوض کند. پیراهنش را از تن کند و تی شرت آبی اش را پوشید.

- میگم شجاع، این گیتارتو کجا گذاش تی؟ شجاع برگشت و با بهت کارن را نظاره کرد

-گیتار؟! گیتار کجا بود؟ توهم...

یک دفعه خاطرات ده سال پیش از جلو چشمانش گذشت. همان سال های نوجوانی اش که با کارن آموزش گیتار می

دیدند و می خواستند خواننده شوند شجاع با لبخندی بزرگ گفت

- همون گیتار دوران جاهلیت منظورته؟ کلم داغ بودی کی دوسال بعدم خوابید. چ میدونم کجاست؟ کارن به طرف کمد

دیواری گوشه ی اتاق رفت. شجاع هم شلوار جی ن سرمه ای اش را پوشید و مشغول شانه کردن موهایش شد. از داخل آینه، کارن را دید که گیتار به دست، درحالی که خاک های روی کاورش را می تکاند از کمد دیواری بیرون آمد.

کارن روبه روی ساختمانی پارک کرد و از ماشین پیاده شدند. شجاع، همینطور که یقه ی تی شرتش را مرتب می کرد،

نگاهی به تابلوی ساختمان انداخت. «آموزشگاه موسیقی ملیسا»

کارن، دو گیتار در دست داشت. گیتار متعلق به شجاع را به دستش داد. وارد ساختمان سه طبقه شدند. به پیشنهاد

کارن، به جای پله از اسانسور استفاده کردند و در آخرین طبقه، پیاده شدند. چیزی حدود پنج یا شش اتاق قرار داشت

که روی همه ی آنها نوشته شده بود vip! شجاع با خنده گفت

-مگه رستورانہ کہ زدن وی آی پی!

کارن با نیشخند جواب داد -

نه خره! دیواراش عای ق!

به طرف دری که روی آن عدد چهارده خودنم ای می کرد، رفتند. کارن کلیدی را از جیب شلوار مشکی اش بیرون آورد و در قفل انداخت. باهم وارد شدند. از چیزی که می دید تعجب کرده بود.

چند صندلی به صورت گرد چیده شده بود و دو نفر که روی آنها بودند، با صدای در ایستاده بودند.

مثل دانش آموزانی که معلم وارد کلاسشان شده باشد. کارن در را با کلیدش قفل کرد.

یک پسر و دختر بودند. هر دو سلام کردند و شجاع و کارن نیز جوابشان را دادند.

آن دو هم به جمع آنها پیوستند و با تعارف کارن، دختر و پسرهم نشستند.

کارن صدایش را صاف کرد و گفت

- خوش حالم که دوباره میبینمتون. بچه ها این شجاع. و شجاع این بچه ها هم، گروه دیدمون هستن.

شجاع اما، چشمانش، میخ چشمان تیره ی عینک پوش دختر رو به رویش بود. دخترک، لاغراندام و بلندقد بود. و

لب های قلوه ای اش، جذاب ترین عضو صورتش بود.

کارن وقتی دید شجاع اصلا متوجه حرف هایش نشده، برای حفظ ابرو با پایش ضربه ای به ساق پای شجاع زد. شجاع

اما، تنها اخمی کرد و رو به دختر گفت

- شما همون پرستاری نیستین که دیروز توی اتاق عمل بود؟

- بله. خودم هستم.

کارن با تحسین شجاع را نگرست. قطعا شجاع ادمی نبود که بدون دلیل، میخ این و آن شود.

خصوصا که اگر این، این و آن، دختر باشد! و البته، اینکه فقط چشمان دختر را دیده بود و اکنون را با چنین سرعتی

شناخت، انسان را به تحسین وامی داشت.

- حتما می دونید چرا اینجایید ولی من محض احتیاط یادآوری می کنم. و البته شجاع چیزی نمی دونه.

برای شجاع جای تعجب داشت که او را در این جمع، با نام کوچک صدا میزد.

- خب، اول خودتون رو معرفی کنید.

پسر، عینکش را جا به جا کرد

- من نیما درستکار هستم. دبیرش یمی.

شجاع ابروانش را بالا انداخت. دبیرش می؟! نوبت دختر بود تا خودش را معرفی کند. موهای فر خرمایی رنگش را پشت گوش هایش برد

- منم پارمیدا موسوی هستم. دبیر موسی قی. همینجاهم تدریس میکنم

- کارن جاوید، پلیس دایره ی جنایی.

نوبت شجاع بود

- شجاع کاوشگر، جراح.

کارن نفس عمیق کشید و چشمانش را سر داد روی نیما. نیما سرش را به معنی مثبت تکان داد. یعنی اینکه تمام اتاق را چک کردم، امن و امان است!

- شجاع! همه ی بچه ها، از اطلاعات هستند و با گزینش خود من انتخاب شدن. قراره توی ماموریت همراه ما باشن. و بخاطر احتیاط بیشتر، قرار بر این شد که مثلا ما یه اکیپ هستیم که تازه باهم آشنا شدیم و میخوایم اهنگ بدیم بیرون.

شجاع پرسید

- بعد پارمیدا و نیما واقعا نامزد هستن یا..؟ نیما عینکش را درست کرد و با خجالت گفت

- بله. نامزد هستیم!

شجاع گفت

- البته ببخشید سریع با اسم کوچیک صدا زدم. میخوام عادت کنم. مثلا ما باهم دوستیم!

سپس چشم کی به اخر جمله اش اضافه کرد.

پارمیدا نف سی گرفت:

- ترانه ای رو که قراره بخونیم، طی چند روز آینده به دستمون می رسه.

شجاع با خود فکر کرد، اصلا چرا به این آموزشگاه اعتماد کردند اما با فکر اینکه پارمیدا استاد اینجا است و رفتن به جای دیگر، خی لی مضحک، نظرش تغیر کرد.

حدودا دو ساعت ی درگی بودن و فقط مطالعه ی بخش کوچکی از پرونده را انجام دادند .

شجاع سوئیچ ماشین کارن را گرفت و خودش پشت فرمان نشست. قصد داشت کمی خیابان گردی کند. کارن هم ناراضی به نظرن می امد

- راستی شجاع! فردا صبح برو سرتمرین س یاوش. ببینم چیکار کرده. جدیدا خی لی مشکوک میزنه!

- من فردا ش یفتم!

- خب جاتو با یه نفر که شیفت عصره عوض کن .یا مرخصی بگیر! اصلا نمیدونم ولی حتما پیش سیاوش برو.

ساعت یازده و سی دقیقه بود و ت کیه داده به ماشینش، منتظر سیاوش ایستاده بود. گرم ای هوا عصبی اش کرده بود و حدس می زد امکان دارد خون دماغ بشود. با کفش های مشکی اش، سنگی را به بازی گرفته بود که صدای خنده ای توجهش را جلب کرد. س یاوش بود که به همراه چند پسر هم سن و سال خودش، ساک ورزشی به دست از مدرسه فوتبال، بیرون می امد. سیاوش اصلا متوجه حضور او نشده بود. با دوستانش خداحاف طی کرد و مس یرش را جدا. شجاع، ع ینک افتابی اش را روی موهایش سُر داد و با صدای بلند س یاوش را صدا زد

- سیا!

سیاوش با تعجب سرش را برگرداند. انگار به چیزی که می دید، باور نداشت. راهش را به طرف شجاع کج کرد

- سلام. اینجا چیکار می کنی؟

- علیک سلام. هی چی! اومدم برسونمت. تو این گرما که نمیخواهی پیاپی بری؟

سیاوش ابروهایش را بالا انداخت. فهمیده بود که شجاع چه کاری با او دارد. نفسش را ب یرون فرستاد و به طرف در کمک راننده، حرکت کرد. شجاع هم پشت فرمان نشست و با بسته شدن در سیاوش، ماشین به تندی از جا کنده شد.

- میدونم واسه چی اومدی دنبالم. ببین داداش من، باور کن فقط خوبیتو میخوام. هرچند که ازم بزرگتری! من میدونم که این کار خطر داره.

شجاع لبخندی مهربان زد

- میدونم که خطر داره! ولی باید انجامش بدم! اصلاً منو از خطر نترسون. من صبحانه، نون و پنیر و خطر میخورم!

و صدای خنده اش، خنده ی کوچکی را هم روی لب های سیاوش نشانده.

- این هفته، عضوگیری دارن. اگه میخواهی همین امروز اسمتو میدم به امید. ولی حواست باشه، اینا خیلی زرنگ تراز چیزیه هستن که توفکر میک نی.

روبه روی در فلزی ایستادند. رنگ سفید در، با زنگ های قهوای اش تضادی فاحش درست کرده بود.

سیاوش از شجاع تشکر کرد و به سمت مادر پیرش پرواز کرد. مادری که مادر واقعی نبود و از جانش، مادری کرده بود!

وقتی شجاع به خانه رسید، از اذان هم گذشته بود. سکوت مطلق حاکم بود و فقط صدای زمزمه های مادرش به گوش می رسید. وسط پذیرایی قامت به نماز بسته بود. شجاع گوشه نشست و وقتی نماز مادر تمام شد، سلام مهربانی داد و پیشانی مادرش را بوسید. به اتاق خودش رفت و خواست در را ببندد که همزمان صدای شمیم مانع شد. از اتاقش شجاع را صدا زده بود.

- شجاع؟ میشه یه لحظه بیای؟

در اتاق شمیم ترکیب رنگ صورتی و زرد کم رنگ خیلی غالب بود. اتاق پر بود از تابلوهایی که کار خود شمیم بود. عکس هایی که شمیم خودش گرفته بود و... بی شک هرکسی که برای اولین بار وارد اتاق میشد، چند دقیقه وقت می خواست

برای تجزیه ی این اثار هنر ی زیبا! بوم گوشه ی اتاق هیچ وقت خالی نبود و همیشه یک نقاشی نیمه تمام روی آن بود.

- جانم شمیم؟ کاری داشتی؟

شمیم اشاره کرد تا شجاع برود و کنارش روی تخت بنشیند. انگشتانش را در هم پیچ میداد و مشخص بود که استرس دارد.

- میگم که، حسام اینا دعوتمون کردن؛ واسه دو شب دیگه. میشه که بیای؟ اخه دفعه های قبلی هم نیومدی! به مامان گفتم که ازت خواهش کنه ولی میگه کار خودمه. ب بین آگه کلا با حسام مشکل داری خب بگو... یعنی چیزه من...
- نه آب جی. اتفاقا حسام پسر خی لی خوبیه. فقط تو که میدونی، من بیشتر وقتا ش یفتم. ولی باشه، مگه میشه آبجی زشتم ازم چیزی بخواد و من قبول نکنم؟

با گفتن این حرف، به سرعت از جایش بلند شد و از اتاق فرار کرد. شمیم هم طبق معلول ایستاده بود و جیغ می کشید! زندگی بر طبق روال همیشه طی میشد. ب بیمارستان، خانه. خانه، بیمارستان. شب مهمانی فرارسید.
درحیاط، تکیه داده به ماشین به صورت تلف نی با سیاوش صحبت میکرد. سیاوش گفته بود که فردا، باید به قرارگاه اوتیس بروند. ذهنش حسابی مشغول شده بود. همزمان با پاپان یافتن تلفنش، بقیه ی خانواده هم رسیدند. پدرش، جلوتر می آمد پشت سرشان مادرش بود و شمیم با کفش های پاشنه بلندش و درحالی که موهایش را زیر روسری طرح دار سن تی اش مخفی میکرد؛ رسیدند.

شجاع رانندگی میکرد و پدرش کنار دستش بود. خانم ها هم عقب نشسته بودند. علیرضا معتقد بود که لازم نیست برای یک مهمانی ساده کارناوال راه بندازند و دوتا دوتا ماشین بیاورند! به خانه ی خانواده ی صادق که رسیدند، خانم ها زودتر از بقیه پیاپی شدند. شجاع از صندوق عقب، جعبه ی شیرینی را در آورد و به دست شمیم داد. همزمان در باصدای تیکی باز شد و پا به حیاط خانه گذاشتند. جلوی در خانه، حسام و پدر و مادرش ایستاده بودند. با همه سلام و احوال پرسی کردند.

روی مبلمان قهوه ای رنگ نشستند. حسام دقیقاً کنار شجاع جا گرفت.

- خب اقا شجاع، چه خبر از کار و بار؟

- خوبه. خداروشکر. توچی؟ امروز چیکار کردی؟ حسام از یادآوری خاطرات امروزش با حالی زار گفت

- وای نمیدونی چه عزایی داشتیم. امروزه جنازه آورده بودن، اش و لاش شده بود بدبخ ت. معلوم بود درگیری داشته. حدس زدم شاید انتقام و اینا باشه ولی توجیبش همین نوشته هایی بود مال پرونده ی کارن...

سپس فکر کرد تا نوشته را به خاطر بیاورد.

شجاع با شک پرسید

- اوتیس؟!!

- اره! همون توجیبش بود. معلومه این قاتل خیلی دل پری از این طرف داشته!

حسام پزشک بود. پزشک قانونی! پسر خیلی خوب و محجوبی بود اما شجاع از همان اولش مخالف این وصلت بود. میگفت روحیه ی لطیفش میم، که پراز رنگ و عکس و احساس است، هرگز نمی تواند با حسامی خوب گیرد، که دست کم روزی سه جنازه م ببیند!

اما حالا پشیمان شده بود. میدید که چگونه همدیگر را دوست دارند و به احساسات هم احترام میگذارند.

صدای پدر حسام، شجاع را از افکارش بیرون کشید

- آقا ع لیرضا! اگه اجازه بدین توی همین روزا بچه ها عقد کنن. عروسی رو بزاریم واسه یه وقت دیگه.

پدر شجاع جواب داد

-والا چه عرض کنم! ببینیم خودشون چی میخوان.

حسام هم موافقتش را اعلام کرد و اخر از همه هم شمیم، با هزار بار رنگ عوض کردن قبول کرد!

- ببین آقا شجاع! هر چیزی که داری، دورین، میکروفن چه میدونم هر چیزی که این پل یس ا آویزونت کردند همینج ا در بیار. اونجا بازرسیت میکنن و بقیشم خودت میدونی.

شجاع با اخم داشت رانندگی میکرد و حرف های سیاوش را به خاطر می سپرد. سپس دست برد و هندفری درون گوشش را بیرون آورد.

- همین بود. نکنه م یخوای گوشیمو هم نیارم!؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت

- نه من نمیخوام. ولی اونجا گوشیتو ازت می گیرن اخر سر تحویل م بدن!

از شهر کاملاً بیرون رفته بودند و حدوداً پانزده دقیقه در جاده رانندگی کردند و در روستای ی نزدیک به شهر، میان کوچه پس کوچه ها حرکت کردند. حالا کاملاً از روستا ب بیرون آمده بودند و وسط جاده خاکی بودند. که ک می جلوتر جاده آسفالت شده بود.

- اینجا رو چرا آسفالت کردن؟ مگه مردم از اینجا هم عبور و مرور دارن؟ ولی با چیزی که دید، جواب حرفش را گرفت.

یک مجموعه ی خیلی بزرگ بود. با تخ مین سریعی که داشت، حدس زد چیزی حدود هشت هکتار باشد! با دیوارهای بلند و حفاظ دار، اصلاً مشخص نبود پشت آن ها چه چیزی انتظارشان را میکش د.

روبه روی در ایستاد و بوق زد.

- چیکار م یک نی؟ اجازه ندار ی ماشینتو بیری داخل!

شجاع تعجب کرده بود. ماشین را کنار چند موتور و ماشین دیگر پارک کرد و به طرف در رفت. همین که رسیدند، در باز شد و شجاع به طور نامحسوسی، متوجه دوربی ن بالای سرش شد. س یاوش گفته بود اینجا ملک شیخ صی اوت یس است.

اول از همه دو پسر جوان ایستاده بودند و به طور کامل بررسی شان کردند. تلفن های همراهشان را نیز از آنها گرفتند. داخل محوطه، چند موتور قرار داشت. انگار خودشان متوجه بودند اینهمه مسافت را با پای پیاده طی کردن خیلی خسته کننده و البته زمان بر است. هر دو سوار یک موتور شدند. شجاع اطراف را نگاه کرد. سه سالن خ یلی بزرگ کنار هم قرار داشتند. اخر مجموعه، یک پیست اتومبیل رانی و ان طرف تریک پیست موتور سواری بود. استخری هم در ضلع شرقی قرار داشت. با ایستادن موتور، و پیاده شدن سیاوش، اجازه ی بررسی ی بیشتر به شجاع داده نشد. یک دختر و پسر جوان ایستاده بودند. مشخص بود در حال حاضر همه کاره ی اینجا هستند. سیاوش پ یاده شد و شجاع هم به

دنبالش. سیاوش، از همان فاصله با صدای بلند گفت

-به! سلام عرض شد کفترای عاشق!

با این حرف، پسر و دختر خندیدن د. شجاع لباس هایشان را نگاه کرد. لباس های مرتب و شی کی به تن داشتند. با خود فکر کرد که هیچ جای اینها، به خلاف کارها نم یخورد. شجاع کنار س یو ش و دقیقا روبه روی دختر جوان ایستاد. سلام کرد و جوابش را با خوشرویی دادند. سیاوش دستش را به طرف شجاع گرفت و گفت

- معرفی میکنم. اقا شجاع! مطمئنم که به دردتون میخوره. کارش خیلی درسته سپس روبه پسر جوان گفت - ممد سخت نگیری بهشا.

دختر که تا آن لحظه صحبت زیادی نکرده بود، موهای مجعد و مش کی اش را پشت گوشش زد و باخنده گفت - محمد من کجاش سخت گ یره؟ تازه خی لیم مهربون .

سپس دستانش را در دستان محمد، حلقه کرد. با این کار، شجاع ریز تر شد و متوجه حلقه های انگشت چپشان شد. نامزد بودند یا زن و شوهر..؟ صدای سیاوش اجازه ی تحلیل بیشتر را نداد.

- باران خانم کم طرف اینو بگیر. فردا هم میب یمنت نشستی اینج ا داری از دستش زار م یزنی.

صدای خنده هرچهار نفر بلند شد. دخترک که باران نام داشت گفت

- از اشنایی باهاتون خ یلی خوشوقتم شجاع جان!

انگار عادتش بود که زود گرم میگرفت. دروغ چرا؛ شجاع از این جمع خوشش آمده بود. البته که این موضوع باعث نمیشد از ماموریتش غافل شود. در همین حین صدای خشک ی به آن ها تشر زد

- ببخشید مزاحم اوقاتون شدم. اگه زحم تی نیست بیان اینجا.

شجاع سرش را برگرداند و چشمانش جفت چشمان تیره ی پسر روبه رویش شد. شباهت عج یی به باران داشت.

باران با اخم گفت

- ا ماهان! تو رسیدی که غر بزنی ؟

در فاصله ای که این دو باهم بحث و جدل م یکردند شجاع متوجه شد بقیه ی داوطلب ها هم آمده اند. حدودا بیست نفر بودند. و هشت دختر در میانشان بود. شجاع که اصلا نم یخواست دوباره غر بشنود، به طرف ب قیه ی

داوطلب ها رفت و کنار انها که به صورت خ طی ایستاده بودند، ایستاد. در این لحظه ماهان آمد و با همان جدیتش صحبت کرد

- سلام. خوش اومدین! همین اول کار بزارین که باهاتون اتمام حجت کن م. اگه کسی فکر میکنه که نمیتونه تو این کار باشه، همین الان بره ب یرون. باید بتون ین تو هر شرای طی که ما بخوایم بیاین. بچه دارم و زن دارم و سر کارم و... هیچ کدوم قابل توجیح نیست! حتی ممکنه جونتون رو از دست بدید.
پس همین الان فکراتونو بکنید.

پس از پایان یافتن نطق طولانی اش، با اخمی غلیظ همه را برانداز کرد. هیچ کس منصرف نشده بود.
- خوبه! حالا که هیچکس منصرف نشده برین طرف اون سالن.
و با انگشتش یکی از سالن ها را نشان داد.

در طول راه با صدای بلند طوری که همه بشنوند گفت
- اقا محمد، مربی تیراندازی شماست. الان مبرین اونجا به مدت سه روز آموزش م یب ینید. یک روز استراحت و روز پنجم ازتون یک ازمون عم لی گرفته میشه.

وارد سالن شدند. این محیط به شدت برای شجاع آشنا بود. از همان کودکی اش به پیشنهاد دایی مهدی، تیراندازی یاد گرفته بود.

شجاع در جایگاه ایستاد. پشت سرشان محمد ایستاده بود و از انها خواست تا برگردند. اول نکات ایمنی را یادآور شد. سپس در مورد چگونگی گرفتن اسلحه صحبت کرد. امروز قرار بود فقط با اسلحه های سبک کار کنند. از اسلحه ی رولور* و کلت گفت و در مورد طرز درست نگه داشتن اسلحه. مطمئنا شجاع خیلی حرفه ای تر از بقیه انها بود. و نمیخواست مهارتش را کتمان کند. زیرا میدانست انها متوجه می شوند که دایی اش پلیس بوده و خودش هم تیراندازی بلد است؛ و دروغ برایش بد میشد. یک ساعتی گذشته بود و مشغول تیراندازی بودند. همه ی تیرها یش دقیقاً به هدف خورد.

نیشخندی زد و در دل به خود افرین گفت. در این لحظه، ماهان که به کار همه نظارت داشت و هدف هایشان را نگاه می کرد، کنارش ایستاد و با دیدن درصد درستی تیراندازی شجاع، تعجب در چشمانش لانه کرد. شجاع اسلحه اش را پایین آورد. متوجه نگاه سنگین ماهان شد. و دی دکه دستش را که به طوری که جلب توجه نکند روی هاندفری اش

گذاشت. مثل همانی که شجاع در گوشش داشت. حدسش سخت نبود که از شجاع عکس می گیرد. و البته مطمئن بود در طی چندساعت آینده، اطلاعات خی لی زیادی از شجاع دارند. ماهان همانجا ایستاد و کمی با شجاع صحبت کرد. در حدی که اسمش را بپرسد. تلفن همراه ماهان روی میز بود. حدودا ده دقیقه بعد، تلفن شروع به لرزش کرد و ماهان با

سرعت خیلی سریع ان را برداشت و از شجاع دور شد. شجاع متوجه اسم «نازگل» شده بود. به طوری که محسوس نباشد، سرش را برگرداند و ماهان را نگاه کرد و بدون ذره ای حرف، فقط صحبت های شخص پشت تلفن را گوش می دهد. همزمان تلفنش را قطع کرد و به طرف شجاع رفت.

- خب، ببخشید وسط حرف زدن رفتم! مثل اینکه تو دکتری؟!... خب فکر کنم سر جمع چهارتا کارآموز دکتر داریم! شجاع به شدت حیرت زده شد. مطمئن بود حالا اطلاعات کث یری از شجاع در دست دارد. این نازگل یا منبع اطلاعات بود، یا رابط. و لی هرکه بود، کارش خیلی درست بود!

ماهان ادامه داد

- خب اقا شجاع، دکتر چی هستی ؟

- جراحم.

- جراح؟! خب توکه با ید نونت تو روغن باشه، چرا اومدی سراغ اینکار ؟

- اول اینکه پول زیادی هم گیرم نم یاد. دوم چیزی که زیادش بد نیست پول ه. سوم، دلم هیجان میخواست. و چهارم... شما چی کار داری که من واسه چی اومدم؟! خودتون دنبال دکتر می گشتین!

با جواب تند و ت یز شجاع، ماهان حساب کار دستش امد!

*رولور: ششلول، ی اهفت ت یر. اسلحه ای که پنج، یا شش و یا هفت گوله را در خود جای میدهد.

در ماش ین نشسته بودند و به سمت شهر می رفتند. شجاع خی لی عجله داشت. نزدیک ظهر بود و او باید ساعت یک ظهر سرش یفت می بود. به ناهار و نماز که ن می رس ید.

- میگم این باران و ماهان نسبتی باهم دارن؟

سیاوش که از سرعت زیاد به صند لی چس بیده بود گفت

- اره. دوقلو ان!

- واقعا؟! البته به هم شبیه بودن. برعکس من و اب جیم سیاوش با تعجب پرسید

- مگه تو ابجی داری؟ اصلا مگو دوقلو هستی؟ شجاع تک خنده ای کرد - اره یه ابجی دوقلو دارم.

سیاوش سرش را تکان داد .

- هه! تو همه چیز از من میدونی؛ بعد من ه چی نمیدونم ازت.

شجاع سرعتش را بیشتر کرد

- چرا فکر می کنی من همه چیز در موردت میدونم؟

- فکر نم یکنم. مطمئنم! به هر حال پ لیس بازی و جاسوسی و ..

- من که ترجیح میدم از خودت بشنوم!

سیاوش آهی عمیق کشید. از یادآوری خاطراتش غمگین می شد.

- خب، من انگار از همون اول فلک باهام سرلج داشت. وقتی فقط چندروزم بوده، ننه بابایی که هیچوقت ندیدمشون،

منو گذاشتن در خونه ی یه زن و مردی که بچه دار نمیشدن... منم اونجا پیش حاج بابا و بی بی سکینه بزرگ شدم.

اولاش همه چیز خوب بود. حاج بابا خیلی هوامو داشت. بی بی سکینه هم که دقیقا ج ای مادرمه. یعنی هنوزم میگم

تنها خونواده ی من اونان! از همون بچگی عاشق فوتبال بودم. توپ چهل ت یکموبر می داشتم، می رفتم تو کوچه با

بچه ها بازی. حاج باباهم منو می فرستاد مدرسه فوتبال. زد تا چهارسال پیش حاج بابا سخته کرد و عمرشو داد به

شما... بعدشم من و موندم و بی بی یه کوه غم و یه دریا طلبکار!

حاج بابا این اواخر ورشکست شده بود. منم دانشگاه قبول شدم، ولی نشد که برم. این شد زدم تو کار مکانی کی تا خرج

خودم و بی بی رو در بیارم. فوتبالمو هم که مربیمازم حمایت میکنه، تعریف از خود نباشه میگه خیلی استعداد دارم!

ولی خب خرج داره دیگه...

اکنون نزدیک مکه نی کی رسیده بودند. شجاع گف ت

- زندگی عجیب و غری بی داری! ولی نگران نباش. اگه اون بالا سری نخواد، یه برگم از درخت ن میوفته!

بعد دویست تومان نقد را از جیبش در آورد و گذاشت کف دست س یاوش.

- ب بین داداش من! صد دفعه گفتم بابا من گدا نیستم.

- بس کن سیا! کی گفته گدایی! حقوق امروزت بود. اینم پلیسا میدن نه من! نگران نباش.

بعد از پیاده شدن سیاوش، اصلا فرصت تشکر را به او نداد و با سرعت به طرف بیمارستان راند.

نیم ساعت بعد، آماده درون اتاق عمل ایستاده بود! بعد آن عمل طاقت فرسا، دلش فقط خواب می خواست. به اتاق استراحت رفت و طی یک تماس تلف نی، برنامه ی دوساعتی تمرین موسیقی را برای شب گذاست. باید هرچه سریع تر آمار این ادم های جدید را در می آورد.

شیفتش که تمام شد، با خوشحالی به طرف در خروجی پرواز کرد.

کنار نیما نشسته بود و کمک می کرد تا چهره ها را به نیما بشناساند. داشت در مورد شکل بینی ماهان می گفت که کارن با کلافگی پرسید

-خب بنظرت اینا به دردمون میخورن؟ معلومه که گنده های باندشون رو ن میزارن اینقدر پ این.

شجاع با عصبانیت گفت

-میگی چ یکار کنم؟ خب باید از یه جایی شروع کنیم یا نه؟ در این

لحظه پارمیدا سعی کرد تا جو را آرام تر کن د

- بچه ها لطفا اروم باشین. می دونم خیلی نگرانین ولی واقعا اینطوری کاری پیش نمیره!... از وقتی اومدین دارین بال بال میزنین! اصلا ب یاین ب شینین یکم تمرین ک نیم. چند ماه هرروز بیایم اینجا و کاری نکنیم خیلی ضایعست.

ایده ی پارمیدا جالب بود. پسرها روی صندلی نشستند.

نیما همانطور که سرش درون لپ تاپش بود گفت

- خب اقا شجاع یه دهن واسمون بخون. بب ینم صدات چطوریه ؟ شجاع کمی خندی د

- صدام خوب نیست. یعنی قبلا که م یخوندم بهتر بود ولی الان. ..

کارن هم که کمی دور از انتظار به نظر می رس ید که در بحث شرکت کند گفت

- بخون دیگه ناز نکن.

شجاع گیتارش را در دست گرفت و شروع به نواختن کرد. همزمان، صدای گرمش در فضا طنین انداز شد.

دستانش که از حرکت ایستاد، تحسی ن را در چشمان تک تکشان می دید. لبخندی زد

- ب بینم واقعا م یخوایم اهنگ بدیم بیرون ؟ کارن جواب داد

- اره. وگرنه خی لی شک میکنن...هرچند من اصلا را ضی نیستم. واقعا دوست ندارم جلب توجه کنم .

بهتره اهنگو هم که م یدیم اصلا نذاریم عکسامون پخش شه. اسمامونم یه کاریش بک نیم دیگه...!

نیما که با سرعت در حال تایپ بود. احتمالا داشت چ یزی را هک م ی کرد. گفت

- خب اصلا میخواین چی بخونین ؟ پرمیدا جواب داد

- ترانه رو سپردم به رئ یس آموزشگاه. مثل اینکه میخواد بده یه ترانه سرا بنویسه.

در این لحظه ن یما سرش را بلند کرد

- خب اطلاعاتم اومد. اون ملکی که شجاع امروز رفت داخلش، ملک شخصی یه اقایی بوده بنام داریوش آرمان. این

طرف پارسال می میره. ولی حدود سه سال قبل مرگش، این ملکوم یزنه به نام بچه های خواهر زنش!

پرمیدا با تعجب پرس ید

- خواهر زنش؟! مگه خودش بچه نداشته؟ یا چمیدونم بچه های خواهر یا داداش

- اینجوری که من فهم یدم، هفت سال پیش، زن و بچشو تویه تصادف از دست میده. البته اینم بگم با خواهرخانمش

و شوهرش توی یه خونه زندگی می کردن.

کارن جواب داد

- احتمالاً با، باجناقش یه رابطه ی خیلی صم یمی داشتن!

نیما رشته ی کلام را در دست گرفت

- خب باجناقش چهار سال پیش فوت شده! یعنی قبل از مرگ داریوش ارمان!

پارمیدا گفت

- خب با این حساب ، یک سال بعد از مرگ باجناقش ،یه ملک بزرگی رو میزنه به نام بچه های باجناقش. حتما بخاطر نگرانی واسه ایندشون و این چیزا دیگه...!

کارن پرسید

- خب حالا این بچه ها کین؟ کجان؟

- باید براتون بگم که این بچه ها، همون دوقلوها یعنی باران و ماهان ستوده هستن. بچه های حسین ستوده ی مرحوم.

شجاع با ابروان بالا رفته اش پرسید

- ب بینم این خواهرزن داریوش، هم ین مامان دوقلوها، زندست هنوز؟

- اره زند هست. اسمش فرحنازه ع ظیمی نژاد. دیربازنشسته ی ادبیات بوده.

کارن با تعجب گفت

- مادرشون د بیر بوده و الان خودشون اینطور ین؟

نیما جواب داد

- جالب اینجاست که خودشون هم اینطور ی نیستن. ماهان معمار و باران هم داره حقوق میخونه!

امسال ارشدشو میگ یره و میشه وکیل!

چشمان جمع از این درشت ترن می شد!

شجاع با اخم به لپ تاپ نزدیک شد

- ب بینم این داریو ش ارمان و ح سین ستوده، هیچ سابقه ای ندارن؟ خلافی چی یزی؟ احتمالا اینا بچه ها رو کشوندن تو راه خلاف

- سابقه ی ح سین که پاک پاکه! ولی واسه داریوش مطمئن نیستم. باید بیشتر بگردم!



خداایا! دیدی همشون که تحصیل کردن!

کارن نگاهی به شجاع کرد که روی تختش دراز کشیده بود و یک نفس حرف می زد

-شجاع از وق تی که اوادم داری همین حرفو میزنی. اینو ولش کن امروز تمرین چطور بود؟ ادم جدیدی دیدی؟

شجاع از یادآوری تمرین امروزش با محمد، لبخندی زد

- نه کس جدیدی ندیدم. فقط این محمد خی لی تعریف کرد از کارم. ماهانم مثل همیشه اومده بود.

گفتم که مطمئنم فه میدان داییم پلیس بود ه. پرسید چطور ی اینقدر خوب تیراندازی م یک نی؟ منم گفتم داییم پلیس بوده از بچی یادم داده. بین ی ه نفر هست به اسم نازگل، سیاوش میشناختش. این طرف فکر کنم منبع اطلاعاتشونه. به احتمال زیاد هکره! امروز و فردا باید سیارو بیاریم واسه چهره نگاری.

در این لحظه صدای شمیم آمد که بچه ها را به پایین فرا می خواند. امشب چهارشنبه بود و دوباره جمعشان جمع! از پله ها پایین رفتند. امشب عضو جدیدی به جمع اضافه شده بود. حسام! به هر حال به زودی همسر قانونی شمیم می شد. شمیم گوشه ای روی زمین نشسته بود و عکس های گذشته اش را نشان می داد. فاطمه و حسام هم دوره اش کرده بودند. وقتی شجاع و کارن به پایین پله ها رسیدند، شمیم صدایشان کرد

- بچه ها بیای ن شماهم بب ینید!

شجاع اعتنایی نکرد اما کارن مودبانه درخواستش را رد کرد. روی مب لی نشستند و مشغول صحبت شدند. شجاع از بیمارستان و همکارانش میگفت و کارن از سرباز و وظیفه ی جدید.

صدای شمیم بلندتر از همیشه به گوش می رسید.

- اینجا جشن دوقلوها بود. سال دوم دب یرستان. هرچی التماس این بوزینه کردم نیومد. (با دستش با شجاع اشاره کرد!) منم با ی کی از دوستای ج دیدم رفتم؛ اسمش باران بود. تازه داداش دوقلوشم اومد، ما گفتیم که سه قلو هستیم! هرچند خی لی ضایع بود

بعد بلند بلند شروع کرد به خندیدن. بقیه هم همراهی اش می کردند. شجاع اما حسابی اخم کرده بود. بلند شد و آلبوم را از دست های ش میم بیرون کشید. عکس مربوط به هفده سالگی شان بود.

- شمیم؟ اونایی که گفتی کنار ت و ایسادن کجان؟

- چیه؟ واست مهم شد یهو؟!

- شمیم!

تشری که به شمیم زد، کافی بود تا ش میم متوجه شود قضیه کمی جدی ست.

در این بین فاطمه پا در میان نی کرد.

- اقا شجاع چی یزی نشده که اینقدر عصبانی م یشی!

شجاع دستی در موهایش فرو برد و سعی کرد آتش درونش را خاموش کند. کارن از جایش بلند شد و کنار شجاع ایستاد. شمیم آلبوم را به دست شجاع داد و گفت - همون دختری که سمت راستم و ایساده. کنارشم داداش دوقلوشه.

کارن با دقت پرسید

- اسمشون چی بود؟

- باران و ماهان!

کارن و شجاع نگاهی به هم انداختند. خب ممکن بود صدها دوقلو با این نام باشد اما شباهت زیادی به این ماهان و باران داشتند. کارن برای اینکه جو عوض شود روی زمین کنار حسام نشست.

شجاع هم دایره شان را بزرگ تر کرد و بین کارن و فاطمه جا گرفت.

شجاع با لبخند پرسید

- میشه یک می بیشتر از اینا بگی؟ اخه امروزی ه مریض اورده بودن، اتفاقا یه خواهر داشت. اسمشون ماهان و باران بود واسه این پرسیدم.

شمیم شروع کرد به حرف زدن. از محدود شباهت های که با شجاع داشت، همین اخلاق پرحرفی شان بود. کارن و

شجاع از لای صحبت های شمیم فه میدند که ماهان و باران در همان سال دوم دبیرستان، از ش یراز به تهران امده بودند.

فاطمه با شک و تردید پرسید

- اتفاقی افتاده؟ شجاع با لبخندی گفت

- نه فاطمه جان. چیزی نیست

اما فاطمه خیلی را ضی به نظر نمی رسید.

بعد از دو بار خواندن ترانه ای که به تازگی به دستشان رسیده بود، خواندن را متوقف کردند. کارن پرسید

- چه ترانه ی قشنگی داره! ترانه سرش کیه؟

پارمیدا برگه ی آجاری که روی ان ترانه ای تایپ شده بود انداخت.

نیمه سوزان

کارن صدا یش را صاف کرد.

- خب ما متوجه شدیم که ماهان و باران ستوده از شیراز اومدن.

نیما سرش را تکان داد

- منم یه چیزایی دارم؛ در مورد داریوش آرمان. این آقا تو کار خلاف بوده. ولی زندان نرفته. و نمیدونم چرا؟! ایشونم قاچاق

می کرده!... در مورد همسر و دختر مرحومش هم، اسم خانمش فروغ عظمی می نژاد بوده و دخترشم هست ی آرمان. چ

یز خاصی در موردشون پیدا نکردم. فقط اینکه شناسنامه ی هستی صادره از ش یراز!

پارمیدا با بیخ یالی گفت

- خب یه چیز طبی عیه! مگه نگفتی ماهان و باران اولش شیراز بودن؟ خب یعنی مادرشون، فرحناز، هم شیرازی بوده!

در نتیج ه خالشون که میشه فروغ هم اهل شیرازه.

کارن که تا ان لحظه ساکت بود گفت

- هرچی هست داخل شیرازه! مطمئنم اون شهر خی لی بهمون کمک می کنه.

شجاع که کنار ن یما نشسته بود ضربه ی نسبتا محکمی به کمرش زد و گفت

- ایول بابا! من هکر زیاد دیدم ولی کارت درسته! دستت درد کنه

- اختیار داری!

وسط سالن به ردیف ایستاده بودند و ماهان، مثل فرمانده های پادگان، در مقابلشان حرکت می کرد.

- خب دوستان. یه ت غیراتی پیش اومده. همه ی آموزش ها داده میشه و بعد از اون ازتون ازمون گرفته میشه. حالا

میتونید برید سر تمرین! دقت کنید امروز آخرین روزیه که تیراندازی کار می کنید. همه پراکنده شدند و تا برای آخرین

بار، تمر ی نی داشته باشند. ماهان هم طبق معمول بالای سرشان رژه می رفت. دقایقی گذشت تا اینکه ماهان به او

رسید. داشت بدون حرف ت یراندازی اش را بررسی میکرد. چند دقیقه ای ایستاد تا اینکه تلفنش به صدا در ام د

- جانم نازگل ؟

گوش های شجاع تیز شدند. این همان نازگل معروف بود. می خواست ب قیه ی حرف ها یش را گوش دهد که محمد کنارش ایستاد.

- به به! آقای شجاع گل ببین چه کرده! پسر تو معرکه ای!

- مرسی. نظر لطفته!

در این لحظه ماهان رسید. داشت گوش های اش را درون جی ب شلوارش هل می داد.

- محمد من یه لحظه برم. زودی میام.

- باشه ولی کار بچه ها تمومه. میفرستمشون حیاط.

دقایقی بعد تمام بچه ها درحال استراحت درون حیاط بودند.

شجاع به بهانه ی قدم زدن، مشغول واری شد. نزدیک غروب بود و خورشید نفس های اخرش را می کشید. تصمیم گرفت پشت سالن تیراندازی را نگاهی بیندازد. صدای ملایمی از پشت دیوار می آمد. بنظر صدای سازدهنی بود! به پشت دیوار که رسید، چشمانش از تعجب باز ماند.

یک مساحت خیلی بزرگ بود از درختان میوه! آن طرف تر، زمین اسب سواری گردی شکل به چشم میخورد. نه خیلی کوچک و نه خیلی بزرگ. در گوشه ای از این زمین دایره ای با حصارهای ی به اصطبل در آخر منت هی میشد. صدای سازده نی قطع نشده بود. اما هنوز هم نمی توانست نوازنده اش را پیدا کند. در ای ن هنگام بود که چشمش به دختری خورد که به حصارهای اطراف زمین ت کیه داده بود. به دختر نزدیک شد. حالا دق یقا کنار او ایستاده و وزن خود را روی حصارها انداخته بود.

- سلام!

دختر نگاهی کوتاه به او انداخت. جالب بود که هیچگونه ترسی در چهره اش دیده ن می شد.

عادت داری خلوت مردمو به هم بریزی؟ شجاع

یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت

- عذرم یخوام. از روی کنجکاو بود. شما هم تازه وارد هستید یا...؟

- شما فضولی؟

از قرار معلوم این دختر، اصلاً شباهتی به باران خوش صحبت نداشت. شجاع چرخید و روبه رویش ایستاد.

دختر پشت به حصارها ایستاده بود و دیدی به زمین، نداشت. شجاع اما پشت سر دختر را به خوبی رصد می کرد.

- نه فضول نیستم. گفتم که فقط واسه کنجکاو

- واسه کنجکاو..

ادامه ی حرفش را با دیدن دستان شجاع، که بالا آمده و علامت سکوت داشت ایستاد. شجاع سرش را خم کرد تا بتواند بهتر زمی ن را ببیند. اشتباه نکرده بود! فریاد زد

- برو عقب!

دخترک اما، سرگردان به شجاع نگاه می کرد. شجاع نفه مید که چه می کند. دختر را به ان طرف هل داد و خودش هم پرید. روی دختر فرود آمده بود! دستانش دقیقاً کنار سر بود و چشمانشان، غرق یکدیگر! در این بین صدای برخورد مه یی بلند شد و شجاع را به خود آورد! یک اسب و سوارکارش با سرعت به حصارها برخورد کرده بود. و قطعاً آن صدای بلند، مربوط به برخوردش با حصارها بود.

دقیقاً همانجایی که دق ایقی پ یش، دخترک ایستاده بود. اسب حصارها را شکانده بود. سوارش روی زمین پشت حصارها افتاد و خودش به سمت باغ درختان س یب فرار کرد! شجاع به تندی برخاست.

به طرف سوارکاری رفت که روی زمین از درد به خود می پی چید. پسری بود ر یزچته، که سنش به زور به هجده سال می رس ید. چشمان میثی رنگش، از درد به سرخی گراییده بود. در این زمان ماهان و محمد، به همراه چند نفر دیگر از راه رسیدند. دخترک از جا بلند شد و کنار ماهان ایستاد. سپس همه کنار پسر روی زم ین نشستند. پسرک بینوا از درد ب یهوش شد! ماهان با نگرانی پرسید

-
چی شده ؟

محمد با استرسی آشکار گف ت

- این همون پسر تازه وارده نیست ؟ ماهان عص بی پاسخ داد

- اصلا به چه اجازه ای رفته سوارکاری ؟ دختر که تا ان لحظه ساکت بود گف ت

- این پسر سفارشی اوتیس بود!

ماهان تقریبا با فریاد گف ت

-حالا وقت این حرفا نیست. شجاع خیر سرت دکتری دیگه! یه کاری بکن.

شجاع اخم کرد.

- از کنارش بلند شین.

سپس سعی کرد تا اعضای آسیب دیده اش را پیدا کند. دستش را دور سر پسر گذاشت. بعد گردن، کمر بند شانه ای، استخوان های دست، قفسه ی سینه، ران ها و ..

دختر در حالی که استرس در صدا یش موج می زد پرسید

- چی شد ؟

- فکر م یکنم، استخون دست راستش شکسته. قوزک پای چپش هم ضرب دیده. ولی خداروشکر به سرش آسیب زیادی نرسیده...در ضمن من جراحم نه دکتر ارتوپد، حتما بهرینش پ یش متخصص تا یه اسکن کامل بشه .

همه تشکر کردند و پسرک را بلند کردند تا بیمارستان منتقل کنند. دخترک ک می دل دل کرد و سپس گف ت

ممنون دکتر...بخاطر اینکه نداشتی اسب بهم بخوره.

شجاع سرش را تکان داد.

همه در حیاط ایستاده بودند. ماهان با صدا ی رسا گف ت

- خب امروز یه مقدار تاخیر داشتیم و عذرخواهی میکنم. یه مشکلی پیش اومده بود.

سپس با دستش به همان دخترک جوان اشاره کرد. دختر با نازی که مشخص بود کاملاً ذاتی بود، نزدیک تر شد و گفت

- سلام! من نازگم. از اشنایی باهاتون خیلی خوشبختم! خب کسی اینجا هست که کار با کامپیوتر بلد باشه؟
شجاع با دقت دختر را برانداز کرد. نازگل معروف این بود. حدسش درست از آب درآمد. بی شک این دختر هکرتیم بود!

چند نفری گفتند چه یزهایی از کامپیوتر سر در می آورند و نازگل، همه شان را جدا کرد و به یکی از سالن های کوچک برد. احتمالاً کارگاه کامپیوتر بود.

کار امشب بیشتر از همیشه طول کشیده بود و خستگی از سر و رویش می بارید. به خصوص که بعد از شیف وقت خوردن ناهار را نداشت و یک سره به اینجا آمده بود. در ماشین نشسته بود و به صدای دلنواز چاووشی گوش می داد. این روزها به طرز عجیبی سنی گینی نگاهی را روی خود حس می کرد. تقریباً مطمئن بود که کسی تعقیبش می کند ولی تا به حال هیچکس را ندیده بود. از آینه نگاهی به عقب انداخت. چند ماشین پشت سرش بودند و همه چه یز کاملاً عادی جلوه می کرد. خسته از این موش و گربه بازی ها، پایش را محکم تر روی پدال گاز گذاشت تا از شر آن نگاه سنگین، راحت شود.

به خانه که رسید همه جا خاموش بود. عقربه ها ساعت یازده شب را نشان می دادند. به آشپزخانه رفت تا آب بنوشد و نگاهی به نوشته روی یخچال افتاد. دست خطش میم. «سلام شجاع جان. ما رفتیم خونه ی عمو کاوه. هرچی منتظرت موندیم نیومدی؛ تلفنت هم در دسترس نبود. غذا روی گاز گذاشته گرم کن بخور. مواظف خودت باش. قل تو!»

لبخندی به نوشته های شمیم زد و به طرف اجاق گاز رفت. در قابلمه را باز کرد و با ماکارونی رو به رو شد. از بچگی جان می داد برای این غذای خوشمزه! مشخص بود که غذا برای ظهر بوده. بی خیال گرم کردن شد و غذای یخ را درون بشقاب ریخت و روی میز مشغول خوردن شد. اصلاً معتقد بود ماکارونی سرد، طعم بهتری دارد.

- نترکی یه وقت!

با سرعت سرش را بالا آورد و با چهره ی بشاش کارن رو به رو شد!

- تو هنوز یادنگرفتی به بزرگ ترت سلام کنی!

کارن جلو آمد و روی صندلی مقابلش نشست.

- خب حالا توام! یک سال بزرگ تر یا! هی به رخم بکش!

- اصلا چطوری اومدی تو؟!

- از مامانت ک لید گرفتم. خب بگو ببینم امروز چیکار کردی؟ شجاع از یادآوری امروز، لبخندی روی لبش نشست.

- امروزم خوب بود. راستی چشمم به جمال نازگل خانمم روشن شد. دیگه مطمئن شدم هکرشونه!

بعد درحالی که رشته ی ماکارانی را به بالا می کشید چشم کی زد و وقتی رشته ی بلند کاملاً تمام شد گفت

- خوشکلم بود!

کارن اخم کرد. سپس بلند شد ضربه ای تقریباً محکم به گردن شجاع زد!

شجاع که عادت کرده بود گفت

- خب حالا نگفتم که برو بگیرش! مطمئن باش اگه قرار بر این باشه خودم زودتر دست به کار میشم!... در ضمن فردا هم

تمرین داریم. فکر کنم میخوان برن تو فاز دفاع شیخ صی!

بعد چهره اش جدی شد و با اخم گفت

اصلاً معلوم نیست این شغل من چیه! هر موقع دلم بخواد میرم سرش یفت. یه روز عصر یه روز صبح!

کارن نگاهی به چهره ی اخم الود شجاع انداخت.

- خب برادر من کار تو همینه. حالا شانس آوردی رئیس بیمارستانتون برادر سردار. وگرنه بدبخت بودی!

بعد هم شروع کرد به خندیدن. خنده هم داشت حال و روز شجاع بیچاره!

صبح ساعت هفت از خانه بیرون زد. امروز هم تمرین داشتند. چهارمین روزی بود که در تمرینات این گروه ع جیب و غریب شرکت می کرد. مادرش نگران بود. شجاع تقریباً فقط مواقع خواب به خانه می آمد. نیم روز را در بیمارستان و

نصف دیگر را در تمرین می گذرانید! از پیچ کوچه که ب یرون زد، متوجه شد کسی تع قییش م ی کند. ولی هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. چون هیچ نشانی از ان نداشت و فقط سنگینی نگاهش را حس می کرد. به قول خودش شاید به علت فشار زیاد توهم زده! به محل تمرین رسید. طبق معمول گوشی اش را تحویل داد و بعد از یک بررسی درست و

حسابی، اجازه ی ورودش صادر شد.

در سالی دیگر که مخصوص ورزش های رزمی بود ایستادند. شش نفر از اعضایی که دیروز همراه نازگل رفته بودند، امروز در تمرین حضور نداشتند. یعنی اینکه هکرها را جدا از این کار حساب می کردند. بازهم مثل پادگان ها به خط ایستادن د. امروز خبری از محمد نبود. خب کارش تمام شده و در استراحت به سر می برد و ماهان همه کاره ی اینجا بود. ماهان روبه رویشان ایستاد.

- خب بچه ها من بهتون دفاع شخصی یاد م یدم. امیدوارم خوب یاد بگیرید.

تمرین تمام شده بود. وقتی داشت ب یرون م ی رفت، دوباره صدای آن سازدهنی را شنید. بی اختیار صدا را دنبال کرد و رسید به دختری که پشت به او، روی ویلچر نشسته و ساز می نواخت. ویلچر دختر روبه روی درختان سیب، کنار گل ها قرار داشت. در کل جای دنجی بود. چهره ی اصلا مشخص نبود و شجاع فقط توانست در لحظه ای که شال صورتی رنگ، از سرش می افتد، موهای پسرانه ی قهوه ای اش را ببیند. در واقع موهایش رنگی ما بین مشکی و قهوه ای بود. شجاع نگاه اخر را به دختر انداخت و به طرف ب یرون رفت.

به بیمارستان که رسید، سریع لباس هایش را پوشید. از اتاق بیرون رفت که ی کی از پرستارها روبه رویش سبز شد.

- دکتر کاوشگر؟! استاد جهانپور کارتون دارن. گفتن که حتما یه سر برین پیششون.

شجاع سری تکان داد و بعد از چک کردن همه ی بیماران، راهی اتاق دکتر جهانپور شد. جهانپور از ریش س پیدان بیمارستان بود و حرفش خیلی برو داشت! روی در اتاقش با تابلوی طلایی که نصب شده بود، این نوشته به چشم میخورد «جهانپور، فوق تخصص جراحی داخل لی» در زد و بعد از کسب اجازه داخل شد

جهانپور

- سلام استاد

پیرمرد سپیدموی س پ یدپوش، سرش را از پرونده ی پیش رویش بلند کرد و به جوان روبه رویش دوخت

- به! سلام اقا شجاع! خوش اومدی پسر. ب یا داخ ل

سپس به مبل های کنارش اشاره کرد تا شجاع بنشیند. پس از دست دادن و سلام و احوال پرسی، شجاع روی مبل

های قهوه ای نشست - خب. غرض از مزاحمت اقا شجاع..

- این چه حرفیه استاد! مراحمید.

- ممنون! ب بین فردا پس فردا یه سمینار مهم هست انگلیس. من و خیلی از همکاری دیگه باید بریم.

واقعا شرایط بدی پ یش اومده اخه خی لی از استادان نیستن بیمارستان و هیچ راهی نداره که بمونیم.

خواستم یه زحمتی بکشی، پس فردا صبح، انترن های جدید م یرسن. میخوام که با محیط آشناشون کنی همین چیزای

اول یه. یکمی هم ازشون کار بکش!

- چشم استاد مشکلی نیست فقط... من سال دومی ام! رزیدنتای ارشد هستن اونا چی؟

- میدونم پسر. ولی اونا هم درگیر جراحی ها هستن! در ضمن آگه خدای نکرده، خدای نکرده اتفاق افتاد، که مجبور

شدی، اجازه گرفتم که جراحی کنی! به رئیس بیمارستان گفتم

لوپس

کامیون

تعجب تمام بدنش را در بر گرفت ت -

استاد؟! شوخی م یک ن ین؟ من تازه. ..

- بله بله میدونم سال دومی! درضمن مگه م یخواد چی بشه که بخوای بری عمل؟ فقط چون خیلی از متخصص ها هم

میخوان بیان، ب بیمارستان خ یلی خالیه. احتیاطم شرط عقله دیگه!

شجاع قانع شده بود. مگر چه اتفاقی میخواست در این سه روزی که اساتید نبودند ب یفتد؟

- فقط اقا شجاع دلم یکمی شور م یزنه! مراقب هستی دیگه نه؟ میخوام قشنگ ثابت کنی که الکی نشدی سوگلی من!

بعدش شروع کرد به بلند بلند خندیدن. راست می گفت. همه ی بیمارستان می گفتند شجاع سوگ لی دکتر جهانپور

است! بعد از خدا حافظی از دکتر به شیفتش برگشت تا منجی بیماران باشد.

ساعت هفت صبح بود. بعد از یک شیفت دوازده ساعته، تنها چیزی که میخواست، یک خواب راحت بود و اصلا

حوصله ی این را نداشت که دو ساعت دیگه، در تمرین دفاع شیخ صی باند اوت یس، حاضر شود.

روپوشش را که عوض کرد، پ یامی به ماهان فرستاد مب نی بر اینکه ن میتواند بیاید. بعد هم تلفنش را خاموش کرد.

به خانه که رسید ساعت هفت و سی دقیقه بود. وارد اتاق خودش شد و تنها با در آوردن پیراهنش، در تخت فرود آمد.

در کمتر از پنج دقیقه خواب او را به اغوش کشید.

نمیدانست ساعت چند است اما صدای بلند شمیم اجازه خوا بیدن را نمی داد

- اه چقدر میخوابی! پاشو ب یا میخوایم ناهار بخوری م

و همزمان پتو از رویش کنار رفت. همانطور به چشمان بسته دستش را بلند کرد تا ش میم دستش را بگیرد و کمک کند تا

از جا بلند شود. ولی هم ینکه دست شمیم در دستش قرار گرفت او را محکم کشید و شمیم کنارش روی تخت خواب

افتاد.

- هی چ یکار میکنی هرکول خان؟ ولم کن... اه میگم ول کن.

شجاع بدون ذره ای حرف و ح تی بدون بازکردن چشمانش دستش را با قدرت در موهای شمیم کشید.

و بعد او را رها کرد. ش میم هم سریع فرار کرد! گرسنه بود اما حاضر نبود از خوابش دست بکشد. پس دوباره خوابید!

از خواب که بلند شد هوا کاملاً تاریک بود! و سکوت خانه را فرا گرفته بود. دست برد و تلفنش را پیدا کرد. بعد از روشن کردن گوشی، با حجم عظیمی از تماس‌ها و پیام‌ها روبه‌رو شد. اکثریت را کارن و ماهان فرستاده بودند. کارن کار می‌داشته و ماهان هم نگران بوده که چرا امروز سر تمرین حاضر نشده است. همچنین گفته بود سومین جلسه دفاع

شخصی که همان آخرین جلسه اش می‌شود، امروز بعد از ظهر برگزار می‌شود. شجاع ساعت را نگاه کرد. عدد سه و هفده دقیقه را از نظر گذراند و برق از سرش پرید. به جبران تمام این چند روز خوابیده بود. نگاهی به میزش افتاد و نایلون مشکی رنگی که روی آن بود. اطلاعاتی بود که در این چند روز به دست آورده بودند. بعد از یک بررسی کلی دیگر روی پرونده، دوش مختصری گرفت و پس از خواندن نماز صبح، راهی بیمارستان شد. هنوز نوبت شیفتش نشده بود پس رفت تا نان تازه و حلیم بخرد. طی نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه ای که مشغول خرید بود، دائماً سنجی نگاهی را احساس می‌کرد اما به روی خودش نیاورد. با دیدن این شخص را می‌گرفت. حلیم و نان را در آشپزخانه گذاشت و بعد از اینکه خودش هم سهم غذایش را خورد، خانه را به مقصد بیمارستان ترک کرد.

پیراهن سفیدش زیر روپوش جلوه‌ی خاصی نداشت اما شلوار جین یشمی اش او را خوش لباس کرده بود. امروز قرار بود ساعت ده آنترن‌ها به بیمارستان بیایند. در این چند روزی که پزشکان فوق تخصص و متخصص نیستند، فشارکارها خیلی بیشتر شده بود. بعد از تمام شدن کارها یش کمی استراحت کرد. داشت به این فکر می‌کرد که امروز عصر، سر تمرین باند اوتیس چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ در همین افکار بود که ناگهان صدای آژیر خطر بیمارستان بلند شد! در آنی تمام بیمارستان به تکاپو افتاد. در این لحظه صدای رییس بیمارستان، طنین انداز شد.

- پزشکا، پرستارا و تمام کادر درمانی و پرسنل! لطفاً اروم باشید و خوب گوش بدید. یه تصادف بزرگ اتفاق افتاده و تعداد مصدوم‌ها خیلی زیاده! نزدیک‌ترین بیمارستان به محل حادثه دیگه نمیتونه بیمار پذیرش کنه و الان دارن چیزی حدود سی تا بیماروم یارن اینجا! حالشون زیاد مساعد نیست و الان میخوام تک‌تک تون کارتون رو درست انجام بدید. بخش جراحی آماده باشه تعداد زیادی به جراحی نیاز دارن. امیدوارم موفق باشید و خودتونو ثابت کنید!

تمام کادر در رفت و آمد بودند. دقایقی بعد اولین آمبولانس‌ها رس‌یدند. اکثراً به بخش جراحی می‌رفتند. شجاع، آراد را دید که با سرعت بیمار را به بخش جراحی مغز می‌برد. اوضاع وخیم بود. در این بین یکی از پرستاران شجاع را صدا کرد

- دکتر کاوشگر! دارن با هلی‌کوپتریه مریضو میارن! شما بیاین بریم رو پشت بوم.

شجاع سرش را تکان داد و کارش را به همکاری سپرد. با سرعت خودشان را به پشت بام رساندند. و چند دقیقه بعد بادها ی حاصل از پره های بالگرد، موها و روپوششان را به رقص در آورد. با نشستن بالگرد، تختی را از داخلش در آوردند. شجاع و پرستار به تخت نزدیک شدند. چیزی که ب بیشتر از تخت خونی و صورت ناجور بیمار جلب توجه می کرد، دختر جوانی بود که موهای بلند پرکلاغی اش، در باد می رقصید! بوی عطر دختر با بوی خون قاطی شده بود. عطرش، بوی ش بیه نرگس داشت. دختر یک زانویش طرف چپ بیمار و زانوی دیگر طرف راست بیمار بود. در واقع روی مریض نشسته بود! به طوری که هیچگونه فشاری به بیمار وارد نشود. شجاع نگاهش فقط به چهره ی بیمار بود. یکطرف تخت را گرفت و پرستار طرف دیگر تخت را. در این میان دو پرستار دیگر هم رسیدند و آخر تخت را گرفتند. شجاع چون حدس می زد دختر از کارکنان اورژانس است، پرسید

- شرح حال عمومی؟ دختر تند جواب داد

- خانم سی و سه ساله. فشارخونش با سختی نرمال شده! خونریزی داخلی داره. تنفسش هم ضعیفه!..

دختر میخواست ادامه دهد که شجاع با تعجب پرسید

- خونریزی داخلی؟ فشارخونش نرماله واسه یه خونریزی که...

بقیه حرفش را با دیدن دست دختر که در شکم بیمار بود خورد!

- هی چیکار میکنی؟ دستت چرا داخل شکمشه؟ باید خونریزی رو کنترل کنم دستتو بکش!

- خونریزی رو کنترل کردم!

- چطوری؟!

- انگشت اشاره ام؛ الان دقیقا رو محل خونریزیه!

به اینجای مکالمه که رسیدند، اواسط راهرو بودند. هرکسی که رد می شد با تعجب به موهای افشان دختر نگاه می کرد. شجاع با شنیدن این که دست دختر روی محل خونریزی است، سرش را با شدت بالا گرفت تا چهره ی دختر را ببیند. چشمان زغالی رنگش، پر از قاطعیت و اعتمادبنفس بود. چیزی که هم شجاع هم دختر را وادار کرد چندثانیه ای را به

چشمان هم خیره شوند. این دخترکارش را بلد بود!

دخترک سن و سال زیادی نداشت اما برای شجاع عادی شده بود دیدن پزشکان و پرستاران جوان. با تعجب پرسید -

سال چندمی؟

- چی سال چندمم ؟

- رزیدن ت

دختر عنبیه ی مش کی اش را گرد کرد

- من هنوز انترن هم ن یستم!

این بار شجاع تقریبا ف ریاد زد

- چی؟؟!!

حالا دقیقا روبه روی اتاق عمل ایستاده بودند. منتظر جراح بود که یک پرستار از اتاق بیرون امد. اول از همه با دیدن دختری روی تخت چشمانش گشاد شد.

- دکتر اینجا اصلا جراح نداره! الان حتی رزیدنت ها هم دارن عمل میکنن. چیکار کنیم؟!

وضعیت خیلی خطرناک بود و اوضاع بیماروخیم. تا پیدا شدن جراح زمان می گرفت. بلافاصله به طرفش پلهای آب رفت و دستانش را شست. همزمان با صدای بلند گفت

- خانم پرستار! بیمارو ببرین اتاق عمل. خودم انجامش میدم!

- چشم دکتر. فقط با این خانم؟!

منظورش دختری بود که با دستش جلوی خونریزی را گرفته بود.

- امدش ک نید ب یاد اتاق عمل. وق تی خودم اومدم میتونه بره.

صدای پرستار بلند شد

- خانمی شما شال نداری؟ روسری چی یزی ؟

- نه! وقتی رسیدم سر حادثه شالمو در اوردم واسه یه مصدوم.

شجاع ب قیه ی حرفش را نشنید. مشغول کارهای خودش شد و وقت ی برای اولین بار در اتاق عمل، به عنوان جراح حاضر شد. دستان همراه با دستکشش را هم بالا نگه داشته بود. دختر جوان را دید که موهایش را زیر کلاه اتاق عمل

پنهان کرده و چشمان تمام اعضای اتاق عمل، درشت شده به دست دختری بود که دقیقا در شکم بیمار جای گرفته بود! احتمالا او را دی وانه میخواندند.

شجاع خودش را به بالای تخت رساند.

- خانم هر وقت که من گفتم می تون ین دستتون را بردار ین. با شمارش من یک...دو...سه!

عمل طاقت فرسای بود. ولی خوشبختانه ب یماجان سالم به در برد تا شجاع بتواند اولین جراحی مستقلش را جشن بگ یرد. کارش که تمام شده بود و مشغول شستن دست هایش بود، پرستاری سراسیمه خودش را به او رساند. نفس نفس می زد و ن میتوانست درست صحبت کند. آب دهانش را قورت داد

- دکتر؟ بیا بریم اتاق عمل، دکتر محمدی کمک می خواد!

بدو شجاع حال بیمار اصلا خوب نیست.

شجاع سرش را تکان داد و با سرعت زیادی به اتاق عمل دکتر محم دی رفتند. محمدی رزیدنت ارشد بود.

در عمل این بیمار هم، دستانش چنان هنرم دی می کرد که خودش هم شک کرده بود ایا این دستان متعلق به خودش است؟!

وقتی داشت ب یرون م یرفت، چشمش به شال خاکستری افتاد که غرق خون بود. ح دس زد شال برای همان دختر دیوانه است. از لفظ دختر دیوانه خنده اش گرفت. شال را درون یک پلاست یک جا داد و با خود به ب یرون برد. طول راهرو را قدم زد که سروصدایی توجهش را جلب کرد.

- خانم این چه وضعشه! اینجا ایرانه! اشتباه گرفتی خواهر من.

- من به چه زیو نی بگم شالم گم شده؟ چرا متوجه نیستین!

شجاع صدا را دنبال کرد و رسید به همان دختر و کمک ب هیاری که داشت مواخذه اش می کرد!

کمک بهیار را میشناخت. جلوتر رفت و کنار دختر ایستاد.

- خانم شفی عی ایشون اشنا هستن. شالشون رو هم گذاشته بودن که جلوی خونریزی واسه یه بیمارو بگیرن!

سپس پلاست کی کہ حاوی شال خونی را بالا گرفت خانم

میانسال به تته پته افتاد

- اوا اقای دکتر ببخش ید! من نمیدونستم ای ن خانم. ..

- ولش کن خانم ش فی عی، فقط بیزحمت بگرد واسشون یه چیزی دست و پا کن که الان نیان گیریدن.
- چشم. شما این شالو بدین من، م یرم میشورم ترو ت میز بهشون تحویل میدم. هواهم که گرمه و افتابی، زودی خشک میشه.

در این لحظه دختر که عصبی بنظر می رسید گفت

- نمیخواد دستتون درد نکنه! خودتون رو تو زحمت نندازین.

خانم شفی عی با لبخند گفت

- نه عزیزم چه زحمتی!

- فقط چ یزه... این شال هدیه هست، لطف کن نید که...

- چشم حواسم هست!

خانم شفی عی رفت و شجاع به همراه دختر جوان، در راهرو ماندند. شجاع به طرف دختر چرخید.

موهای بلندش از زیر کلاه اتاق عمل بیرون زده بود.

- این چه کاری بود که انجام دادی؟! میدونی ممکن بود بیمار بمیره! خطر کردی. نباید که اینقدر راحت دست به این

کاری احمقانه بزنی

دختر با تعجب نظاره گر شجاع بود، نفس گرفت تا جوابش را بدهد که شجاع نایستاد و آرام آرام شروع به حرکت

کرد. کمی که رفته بود برگشت و گفت

- درضمن... کارت خوب بود!

و چشمک زیبای را هم ضمیمه ی حرف هایش کرد.

- باهام ب یا الان میان بهت گ یر میدن.

دخترک سرکش چموش، با لجاجت گفت

- نیام! چه وضعشه. انگار تموم مشکلاهی اینجا منم و موهای منه!

شجاع راه رفته را برگشت و بدون تعلل، با دستش اشاره کرد که دختر راه بیفتد. دخترا با لجاجت سرحرفش مانده بود. شجاع طبق عادتش، دستش را درون موهایش فرو برد و نفسش را با صدا بیرون داد. صدایش را آرام کرد و گفت

niceroman.ir

- ب بین دخترجون! من الان دوتا عمل انجام دادم و به شدت خستم! اعصاب درست و حسابی هم واسم نمونده. حالا راه بیفت.

دختر با اخمی غلیظ حرکت کرد. شجاع هم به سرعتش افزود تا جلوتر از او حرکت کند.

در کمدش را باز کرد و کلاه کپ مشکی اش را در آورد.

- بفرمایید. میتونید موها تونو کامل جمع کنی د بعد اینو بزارین سرتون.

دختر نزدی ک شد و در کمد را بست. شجاع سرش را بالا گرفت تا نگاهش با نگاه او تلاقی کند.

- چرا دارین بهم کمک میک نین؟

- مگه کمک کردن هم دلیل میخواد؟!

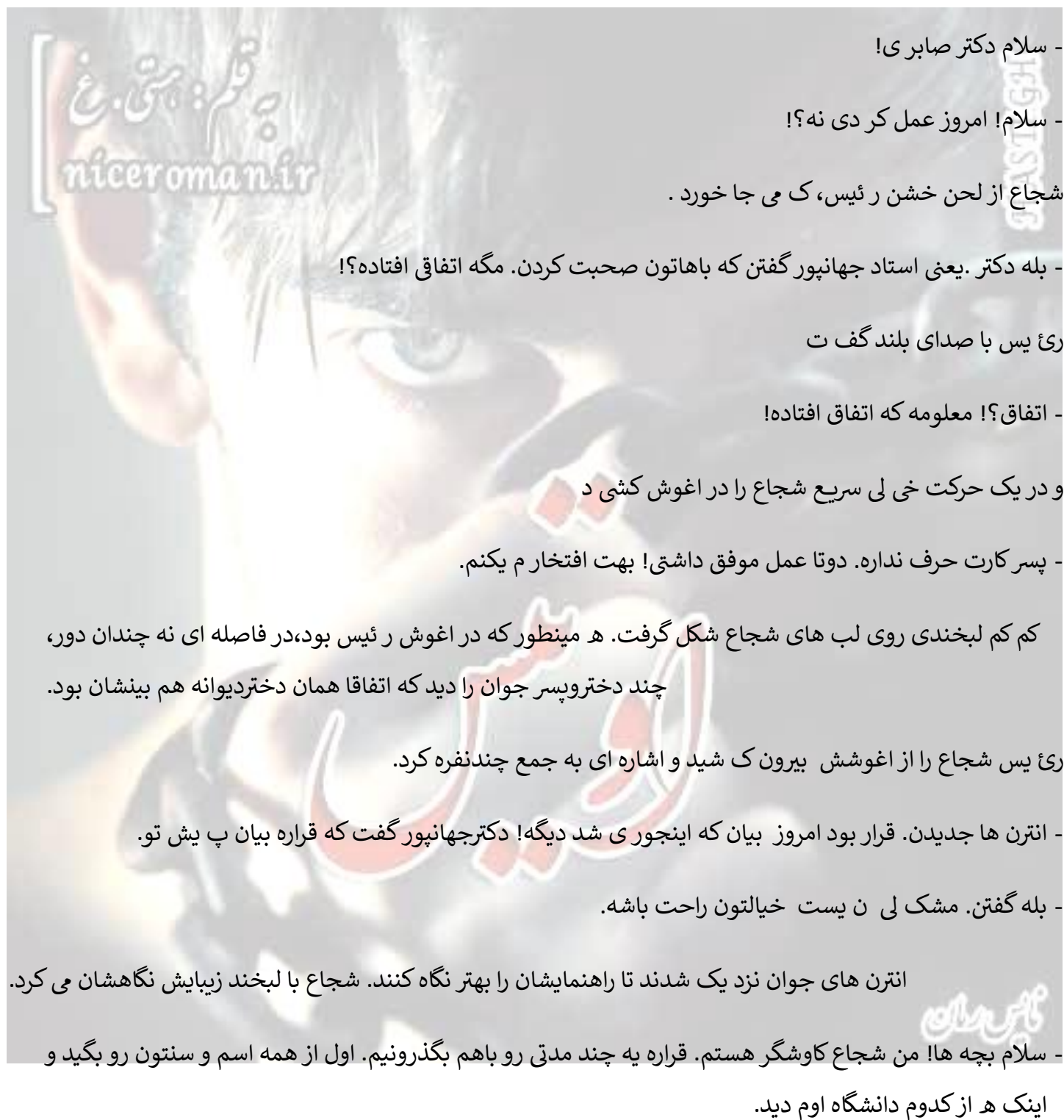
دنیا ی شجاع، خی لی فرق داشت با این دنیا ی شرطی. از ان دسته ادم های بود که بی هیچ توقعی مهربانند!

کلاه را به دست دختر داد و از اتاق ب بیرون رفت. همین که پایش ب بیرون رسید، برای بار دوم، صدای ری یس ب بیمارستان در راهرو پ یچید.

- کادر درمانی لطفا همه توجه کنید! کارتون عالی بود! فقط دونفر جونشون رو از دست دادن. یک نفر هم وارد کما شد! این امار خیلی خوبیه. خصوصا که اساتید هم نبودن. بهتون افتخار میکنم.

با پان یافتن حرف ه ایش، صدای دست و جیغ و سوت، پرده ی گوش ها را به لرزه در آورد.

شجاع در اورژانس ایستاده بود. خبرنگارها تازه از بیمارستان دل کنده بودند. سروکله زدن دوساعته با ان ها، شجاع را حسا بی خسته کرده بود. در این لحظه رئیس بیمارستان به او نزدیک شد. شجاع خودش را جمع و جور کرد. نه اینکه از ریئیس بترسد، فقط نگران این بود که مبادا پیش سردار ابرویش برود! چون که رئیس، برادر سردار بود.



- سلام دکتر صابری!

- سلام! امروز عمل کردی نه؟!

شجاع از لحن خشن رئیس، ک می جا خورد.

- بله دکتر. یعنی استاد جهانپور گفتن که باهاتون صحبت کردن. مگه اتفاقی افتاده؟!

ریئیس با صدای بلند گفت

- اتفاق؟! معلومه که اتفاق افتاده!

و در یک حرکت خی لی سریع شجاع را در اغوش کشی د

- پسر کارت حرف نداره. دوتا عمل موفق داشتی! بهت افتخار م یکنم.

کم کم لبخندی روی لب های شجاع شکل گرفت. ه مینطور که در اغوش رئیس بود، در فاصله ای نه چندان دور،

چند دختر و پسر جوان را دید که اتفاقا همان دختر دیوانه هم بینشان بود.

ریئیس شجاع را از اغوشش بیرون ک شید و اشاره ای به جمع چند نفره کرد.

- انترن ها جدیدن. قرار بود امروز بیان که اینجوری شد دیگه! دکتر جهانپور گفت که قراره بیان پیش تو.

- بله گفتن. مشک لی نیست خیالتون راحت باشه.

انترن های جوان نزدیک شدند تا راهنمایشان را بهتر نگاه کنند. شجاع با لبخند زیبایش نگاهشان می کرد.

- سلام بچه ها! من شجاع کاوشگر هستم. قراره یه چند مدتی رو باهم بگذرونیم. اول از همه اسم و سنتون رو بگید و

اینک ه از کدوم دانشگاه اوم دید.

بچه ها یکی یکی خودشان را معرفی کردند و شجاع با لبخند سر تکان داد. اخرین نفر همان دختر گستاخ بود.

- هستی سپهر. بیست و یک ساله و از بهش تی اومدم.

- محمد شرمنده دیر شد باور کن امروز سی تا مریض آورده بودن اصلا وضعیت خوبی نبود باید...

- خب پسر باشه. اروم باش! از تلویزیون دیدم. کارت درسته شجاع!

شجاع خوشحال از اینکه بدقول جلوه نشده، خندید.

محمد گفت

- خب حالا ولش کن. بیا بریم که ماهان حسابی کفری شده. دیروز چرا نیومدی؟

- دیروزم که ش یفت بودم، بعدش حالم بد شد نتونستم بیام.

در طی تمرین دفاع شخصی اتفاق خاصی ن یفتاد. فقط اینکه شجاع ماهان را برد تا نشان دهد یک جلسه غیبت، چه یزی از مهارت ها یش کم نکرده است.

غروب بود و هوا لحظه به لحظه تاریک تر می شد، شجاع از ماهان و محمد، خداحاف طی کرد و راه خود را در پیش گرفت. داشت مس یر خودش را می رفت که مثل همان روز، صدای سازده نی، او را از حال خودش دور کرد! صدا را دنبال کرد و بازهم به دختری رسید که پشت به او، روی ویلچرش، سازی می نواخت. از روی کنجکاوی به دختر نزدیک شد. دختر اما چنان غرق صدای سوزناک سازش بود، که متوجه حضور شجاع نشد. پشت سرش ایستاد و به روسری بلند و صورتی دختر، خیره شد. دختر نواختنش را ادامه نداد.

- خی لی خوشکل ساز می زنی!

دختر با تعجب برگشت. اما اثری از ترس در صورتش نبود. هوای تاریک، چهره اش را نشان نمی داد اما برق چشمان زمردی اش، در همی ن تازی کی هم چشم را می زد.

ممنون!

شجاع نزدیک تر رفت تا دختر مجبور نباشد با ان وضعیت، بچرخد. روبه روی دختر با فاصله ای تقریباً زیاد، روی زانوهایش خم شد. این دختر جوان، خیلی مهر داشت!

شجاع خواست تا صحبت کند که صدای شل یکی، و بعد از آن گلوله ای که دقیقا کنار پای ش فرود آمد، او را به شدت هیجان زده کرد. با استرس بلند شد و پشت به دختر ایستاد. نمی خواست به او اسپی برسد. ش لیک از وسط درختان سیب بود. شجاع به طرف ول یچر رفت و دختر را سریع چرخاند.

میخواست دختر را از مهلکه نجات بدهد.

- هی چ یکار میکنی؟!

- معلوم نیس! الان آبکش میشی

- صبر کن! صبر کن! اونو میشناسم... صبر کن بهت میگم!

شجاع ایستاد. دختر نفس نفس م یزد.

- اون دوست نداره ک سی به من نزدی ک شه! شلیک کرد تا تو بری!

- کی؟!!

دوباره شل یکی کنار پای شجاع! با خود اندیش ید این تیرانداز، بی شک دیوانه است. والبته پر مهارت!

صدای دختر بلند شد. با بلندترین صدایی که میتوانست داد زد - برگرد

جادوگر! نگران نباش کاری با من نداره! داشت می رفت.

و با چشم ابرو به شجاع اشاره کرد. شجاع تصمیم به رفتن گرفت. اینجا ه میشه پر از سوپرایز بود!

هنگامی که دور می شد، چیزی حدود چند لحظه، به طوری که شک کرد ایا وجود داشته است یا نه، چشمش به شخ

صی تماما مش کی پوش افتاد، که از لای درختان، به او خیره شده بود! با خودش زمزمه کرد - جادوگر!

به خانه که رسید، مادرش با تندی جلوش ایستاد. دست بلند کرد و شجاع را از گردن پا بین کشید و سرش را بوسید.

سپس با بغض گفت - افرین پسر! بهت افتخار میکنم مادر!

شجاع لبخندی از سر رضایت زد. روی مبل که نشست، پدرش کنارش جا خوش کرد و دستی به شانه اش کشی د

- بزرگ شدی شجاع! کارت خوب بود. عشق کردم وقتی امروز گفتن عمل موفق کردی!

علیرضا، پزشک بازنشسته بود و حق داشت که اینقدر خوشحال باشد.

از تعریف های پدر و مادرش، لبریز از خوشی شده بود. شاید اگر در مواقع عادی بود، کلی شوخی می کرد اما الان به قدری خسته بود که روی همان مبل خوابش برد!

امروز مراسم عقد شمی م برگزار می شد. مراسم در محضر بود. جمعی زیادی را دعوت نکرده بودند. حسام و شمیم، کنار هم جای گرفتند و فاطمه با شوق و ذوق، بالای سرشان قند می ساید. دو دختر جوان هم از فامیل حسام، پارچه را بالای سرشان نگه داشته بودند. شمیم که برای بار سوم، با اجازه ی پدر و مادر و بقیه ی بزرگ ترها، بله را داد، صدای صلوات بلند شد. و بعد از آن بلافاصله دست و جیغ و سوت! در این سر و صدای زیاد، کارن که کنارش ایستاده بود، سرش را در گوشش آورد و گفت

- بیا بریم کادوشون رو بدیم. از اداره زنگ زدن باید برم.

شجاع سرش را تکان داد و بعد از پدر و مادر خودش و پدر و مادر حسام، ساعتی را به حسام هدیه داد و دستبند ظریف طلایی را، دور مچ شمیم بست. وقتی چشمانش را نگاه شمیم گره خورد، بلافاصله چشمان شمیم پر از اشک شد. شجاع هم بغض کوچکی کرد. خواهرش عروس شده بود!

سرش را در گوش حسام فرو برد

- خواهرمو سپردم دستت اقا حسام. پیش یمون م نکن. شمیم تک دختر خونوادست و عزیزنازی. مراعاتشو بکن.

حسام با اطمینان چشمانش را بست

- همونقدر که واسه شما عزیزه، واسه منم هست!

شجاع لبخندی زد و پایشانی شمیم را بوسی د

- بزرگ شدی جغله!

شمیم اینبار لج بازی نکرد. فقط بغضش بیشتر شد! شجاع که عقب رفت، بلافاصله کارن نزدیک شد.

هدیه هایشان را که داد، رو به شمیم، به طوری که حسام هم بشنود گفت

- همیشه مثل خواهر نداشتم بودی و هستی شمیم! خوشبخت بشی عزیزدم.

سپس با حسام که دوست چندساله اش بود دست داد و گفت

- از گل نازک تر بهش بگی با من طرفی!

در فاصله ای که کارن با عروس و داماد صحبت می کرد، شجاع و فاطمه، به هم زل زده بودند. بی دلیل! شجاع با خود فکر کرد که با ان یک ذره ارایش روی صورتش، چقدر تغیر کرده است. زیباتر شده بود. کارن به شجاع نزدیک شد. متوجه شد حواس شجاع اینجا نیست و به جای یخ پیره است، رد نگاهش را گرفت تا رسید به فاطمه. فاطمه سریعتر به خود آمد. سرخ شد و این ارتباط چشمی را قطع کرد. با این کار، شجاع هم سرش را تکانی داد و متوجه چشمان پراز شیطنت کارن شد.

- ها؟ چته نگاه میک نی؟!

کارن با لبخند مرموزی گفت

- هی چی!

- ب بین اینطوری نگام نکن! انگار مجرم گرفته!

کارن این بارک می خن دید و پس از خداحاف ظی و عذرخواهی، راهی اداره شد.

سرهنگ احمدی، خواسته بودش. وارد اتاق شد و چون لباس نظامی نداشت، احترام نگذاشت. فقط سرش را کمی خم کرد. به حرمت بزرگ تر بودن سرهنگ

- بیا جاوید!

- سلام قربان! خواسته بودینم. در خدمت م

- سلام! نه پسر فقط چند روزه گزارش ندادی. بشین ببینم.

کارن روی مبل نشست و شروع کرد

- عذرخواهی م میکنم. درگیر مراسم عقد دخترعموم بودم.

قطعا اگر می گفت دختر دوست پدرم، کمی عجیب بود. آخر چه ک سی می دانست رابطه شان چقدر نزدیک است که فرق با نسبت خونی داشتن نمی کند؟

- سلامتی. مبارک باشه! راستی! تا اونجایی که یادم میاد عمو نداشتی!

- خلی ممنون. بله عمو ندارم! منظورم دخت ر دوست پدرم بود. همون خواهر سرگرد کاوشگر!

سرهنک سری تکان داد.

- خب. منتظر م

- قربان با نفوذ چند هفته ای سرگرد کاوشگر، با افراد جدیدی روبه رو شدیم. مامورین سه عملیات قب لی کسانی رو شناسایی کرده بودن و با بررسی ها، متوجه شدیم که همه سابقه دارن و چ یز ط ب یعی بود. ولی الان به چیزهای جالب بی برخوردیم!... افرادی که شناسایی کردیم، کاملا بی سابقه و البته تحصیل کرده هستن. حتی خانواده هاشون. البته به جزیه مورد!

- جالب شد. اطلاعات اینا بهم بده!

- چشم! نفرهای اول، ماهان و باران ستوده بودن. دوقلو هستن و مالکان اون زمین شخصی بزرگ.

باران ستوده متاهل و دانشجوی سال اخر رشته ی حقوق! ماهان ستوده هم معمار ی خونده. درضمن، شوهر باران، یعنی محمد خرسند؛ از این اطلاعات زیادی نداریم. فقط شغلش و اینکه سابق هس پاک پاک! نفر بعدی که شناسایی شد، خان می بود به اسم نازگل. هکر تیم. متاسفانه از اینم اطلاعاتی نداریم. فعلا بچه ها دارن روش کار م یکنن. نهایتا تا پس فردا امار نازگل رو در میارن..

معمولا در این وقت شب، بیمارستان خلوت تر می شد. از آسانسور استفاده کرد تا خودش را به اتاق دکتر جهانپور برساند. سمینار دیروز به اتمام رسیده بود.

وارد اتاق که شد، جهانپور با دیدنش، بلافاصله بلند شد. فرصت سلام را به او نداد و به اغوشش کشید!

- دیدی گفتم میتونی! تو خارق العاده ای. خوشحالم که اینجایی!

شجاع با خوشحالی ناشی از تعریف های دکتر گفت

-منم خوشحالم که شما استادم هستین!

از اغوش هم ب پرون آمدند و ردی صندلی نشستند

- خب سم ینار چطور بود؟

-خوب بود! ولی برای بخش جرا حی مغزو اعصاب مفیدتر. پزشکای اونور چند تا مورد داشتن که تونستن فل حی افراد، بخاطر تصادفات و اینجور چیزا رو کاملاً درمان کنن!

- خی لی خوبه!

از جایش بلند شد. ببخشید دکتر وقتتون رو هم گرفتم. فقط میخواستم عرض اد بی کرده باشم.

از راهرو گذشت و به طور ناخواسته، روبه روی بخشی قرار گرفت. اینجا را دوست نداشت! وارد که می شدی، بغض خفه ات می کرد! اینجا ادم دلش می خواست به اندازه ی یک عمر گریه کند! یک عمر کوتاه، مثلاً اندازه ی عمر کودکان سرطانی!

صدای خنده های ش یر ینشان می آمد. از روی کنجاوی وارد شد. در لحظه ی اول، پزشک خان می را دید که پشت به او، روی صندلی وسطی کی از اتاق ها نشسته است و چیزی حدود بیست ت کودک اطرافش. داشت برایشان قصه می گفت. قصه اش تمام شده بود و قصد رفتن داشت. بوسه ای روی سر بی موی بچه ها کاشت و چرخید تا خارج شود. در این لحظه شجاع نگاهش به نگاه دختر دیوانه، گره خورد. دختر دیوانه را شجاع خودش برای او انتخاب کرده بود... هستی سپهر! لبخندی زد. هستی اما اخم کرد. ب ی هیچ حرف اضافه ای از کنارش گذشت. وقتی رد شد. شجاع برگشت با طعنه گفت.

- سلام عرض شد خانم دکتر!

هستی با نیشخندی برگشت

- سلام.

شجاع نزدیک تر شد. هم قدم شده بودند. در این دو هفته، تقریباً روزی هفت الی چهارده ساعت را، باهم می گذراندند. مثل تمام انترن ها و استادهایشان

- امروز بقیه ی بچه هاتونو ندیدم. ن یومدن؟

- نمیدونم! منم امروز تقریبا ب یکار بودم.

شجاع چند باری دیده بود که هستی به بخش کودکان سرطانی می رود؛ تقریبا هر وقت که بیکار باشد، حتما باید

انجا دنبالش بگردی.

شجاع سری تکان داد و از راهشان از هم جدا شد.

حدودا یک ساعت گذشته بود و شجاع داشت درون اورژانس حرکت می کرد که از داخل یکی از اتاق های خصوصی، صدای فریادی شنید. اولش فکر کرد یک بحث خانوادگی است اما صدای هستی را که شنید، با سرعت به طرف در اتاق رفت و در را باز کرد. از چیزی که می دید لحظه ای مبهوت ماند!

هستی و مردی جوان، در حال کتک کاری هم بودند! مرد جوان هی میخواست آسی بی به هستی نزند اما هستی با تمام قدرت به او ضربه می زد. دختری کم سن و سال هم روی تخت از ترس در خودش جمع شده بود. شجاع به خودش آمد. سریع میان هستی و مرد قرار گرفت. مرد حدودا هم سن و سال خودش بود.

- آقا آرام باش لطفا اینجا بیمارستانه!

حرف های شجاع کم ی مرد را ترغیب به آرامش کرد. شجاع برگشت و به هستی گفت

- خانم دکتر چی شده؟ اصلا متوجه هستین دارین چ یکار میکنین؟!

مرد جوان عص بی گفت

- هع! دکتر؟! گل بگ یرن در بیمارستانی رو که این دختر هی...دکترشه!

فحش رک ی کی که به هستی داد، باعث شد که هستی دوباره جری شود و به سمتش هجوم ببرد که شجاع مانع شد.

- ساکت باشین میگم! وگرنه مجبور میشم حراستو خبر کنم...خانم سپهر چی شده؟ هستی عص بی و با صورتی سرخ

گفت

- چی شده؟ اینو از اون مرت یک هی وحشی بپرس که چطوری عروس هیجده سالشو کتک زده و...

شجاع تا ته ق ضیبه را خواند. دختر جوانی که روی تخت بود، قربانی خشم یک مرد شده بود!

مرد جوان عصبس گف ت

- بابا زنمه! اصلا به توجه زنیکه ی.. ..

با هولی که شجاع به شونش داد، به عقب پرت شد و به دیوار برخورد کرد. حرفش هم نصفه ماند! تا ساعت هفت صبح که شیفتشان تمام شد، مرد و هستی خسارت خرابی هایی راهم که به بار آورده بودند پرداخت کردند! البته صحبت مسالمت آمیز شجاع با مرد، باعث شده بود از کاری که با همسر جوانش کرده پشیمان شود. آخر سرهم هر دو طرف عذرخواهی کردند و قصیه فیصله پیدا کرد!

شجاع روبه روی در هستی را سوار کرد. زیرا میدانست امروز ماشینش را با خود نیاورده است.

در میان سکوت ماشین، شجاع به یک باره زد زیر خنده زد! هستی ترسیده نگاهش کرد.

- چی شد؟!

- هی چی... فقط فکر کنم جز او لین پزشکی باشی که با همراه ب یما رکتک کاری!

و دوباره زیر خنده زد. هستی با نیشخند گف ت

- امممم اره خب . یک م عج یبه . منم فکر کنم اولین باری باشه که دیدم داری اینطوری میخندی!

خوب متوجه مفرد شدن فعل هایشان شده بودند. شجاع در حالی که اثراتی از خنده داشت گف ت

- من که خی لی میخندم .

- نمیخندی! نیشخند میزنی، پوزخند میزنی، لبخند میزنی! ولی ندیدم بخندی... شاید جلو غریبه ها اینطوری هستی دیگه.

- شاید. خب حالا کجا برم ؟

- همین خیابونو مست قیم برو

جلوی اپارتمان ایستاد. هوا هنوزهم به طور کامل روشن نشده بود.

- خی لی ممنون لطف کردی!

اوتی س

-خواهش م یکنم....حالا تعارف ن میزنی پیام بالا؟

بعدش هم شروع کرد به خندیدن. هستی با لبخند کج گوشه ی لبش گفت

- اهل تعارف الکی نیستم. نمیتونم مهمونداری کنم!

- میدونم. منم شوخی کردم... خب برو دیگه. دارم از خستگی می میرم.

و وقتی یادش امد که امروز باید سر تمرین حاضر شود، چهره اش نا خودآگاه جمع شد!

تا وقتی که هستی وارد اپارتمان نشد، همانجا ایستاد و بعد از آن با سرعت به طرف خانه حرکت کرد.

میخواست چهار ساعت باقی مانده را بخوابد.

ماهان درحالی که سعی داشت صدایش نهایت ه یجان را تزریق کند، گفت

- خب خب! امروز میرسیم به قسمت ه یجان انگیز کار!

بچه ها کنار پیست ایستادند. از فاصله ای دور، ماشین مسابقه ای با سرعت سرسام آوری به سمتشان می امد؛ افراد

عقب تر ایستادند. ماشین زرد رنگ، با دریفتی زیبا ایستاد. دراننده باز شد و دو چکمه ی مشکی ب یرون امد. لباس

مخصوص مشکی رنگی که بغلش نوارهای زرد رنگ بود. و در آخر کلاه ایمنی زرد و مشکی! شجاع با خودش زمزمه

کرد:

- امید!

پسر کلاهش را برداشت و شجاع توانست چهره اش را بهتر ببیند. موهای خرمایی رنگی داشت. جلوتر که آمد، اولین چیز
 ی که در چهره اش جلب توجه می کرد، چشم های بزرگ بود. قهوه ای معمولی بود اما مژه های پرپشت، فرو بلندش، جاذبه
 ی عجیبی به او می داد! پسر جلوی بچه ها، دقیقا کنار ماهان ایستاد

- سلام بچه ها! امیدوارم که تا اینجا بهتون خوش گذشته باشه. من امیدم. این دیگه گول مرحله ی اخره. بعد از این
 قسمت، مسابقهست و عضوگیری.

شجاع با خودش فکر کرد که صدای دلنشی نی هم دارد .

امید پس از خوش و بشی که با بچه ها داشت؛ خواست تا یک نفر به عنوان داوطلب، همراهش وارد ماشین شود. از
 جلوی شجاع رد شد. دو قدم که رفت، سریع عقب گرد کرد با اخ می شجاع را نگاه کرد.
 تمام صورت شجاع را! سپس ابروانش را بالا انداخت و با شگفتی گفت

- جلال الخالق! مگه میشه اینقدر شباهت؟... ماهان! ماااهاان!

شجاع با تعجب به رفتار های امید نگاه می کرد. ماهان سریع خودش را به ان ها رساند.

- چته؟

- ماهان ببینش تو رو خدا! با ما یکل مون میزنه!

ماهان شجاع را با دقت بیشتری نگاه کرد. شجاع اما متحیر مانده بود. در این لحظه صدای بچه ها در آمد. امید هم از
 خی ر شجاع گذشت و به طرف ماشین خوشرنگش رفت . یکی از پسر ها کنارش نشست. امید ماشین را به پرواز در آورد!
 سرعت خیلی بالایی داشت. بعد از پنج دقیقه ج ای قبلی ایستاد. در کمک راننده با سرعت باز شد و پسر خودش را
 بیرون کشید و تمام محتویات معده اش روی زمین خالی شد. چهره ی همه با دیدن این صحنه در هم فرورفت.

یکی از پسر های کارآموز، که حدودا سی و پنج شش ساله بود با صدای بلند اعلام کرد که ن می خواهد ادامه دهد. همه

خندیدند و گفتند به ه مین زودی عقب کشید ؟ شجاع اما، صدای صحبت های مرد با ماهان را شنید

- اقا ماهان من زن و بچه دارم. مثل چی هم پول لازم ولی مطمئنم دخترم به خودم بیشتر نیاز داره تا پول، واسه خاطر ه مینم شرمندتم. با اجازت!

مرد با ناراحتی دور شد که ماهان با صدای بلند صدایش کرد

- هی پسر! بیا جلو... ببین، شرکتمون دنبال ابداری میگرده. آگه م یخوای تا معرفیت کنم... پولش کمتر از این کاره ولی خرج نون و اب تو میده!

شجاع دیگر نایستاد تا تشکرهای مرد را بشنود. فقط عصبانی شده بود! چرا از اینکه ماهان در شرکتی مشغول کار است چ یزی نگفته بودند؟! یزی نگفته بودند؟! یزی نگفته بودند!؟

- ساکت باش نیما! پارمیدا خانم با شما هم هستم! موضوع به این مهمی رو پیگیری نکردین؟! الان سه چهار روزم هست منتظر اطلاعات نازگم! چه وضعشه؟ کارن سرش را تکان داد و پر حرص گفت

- صداتو بیار پ این شجاع! چته تو؟! اطلاعات که تو کوچه نریخته برن جمع کنن.

طی این جلسه ی اضطراری امروز، شجاع با عصبانیت تمام صحبت می کرد و نیما و پارمیدا را مواخذه!

- ببین چی میگم! سه روز، فقط و فقط سه روز وقت دارین اطلاعات ماهان، امید و نازگو به طور کامل در بیارین. کی هستن؟ کجا میرن، کجا میان؟ شغلشون چیه و هرچیز دیگه ای که می دونید.

سپس به نیما نگاه کرد

- روشن شد جناب سروان؟!؟

روی جناب سروان تاکید کرد. می خواست بفهماند که بعنوان یک مافوق اینجاست. توقعش از نیما بیشتر از بقیه بود. پارمیدا ستوان بود ولی نیما...

کارن با تشریف گفت:

- میگم یواش حرف بزن. سروان سروانم راه ننداز!

شجاع با نفس عمیقی ضربان قلبش را آرام کرد.

دکتر جهانپور در اورژانس قدم میزد و شجاع هم کنارش.

- پس گف تی که دستش تو شکم مریض بود؟!

- دکتر این دختره یه چیزیش همیشه بخدا!

جهانپور خندید.

- اتفاقاً داشتم پروندشو چک می کردم، از بچه ها تاپ بوده. چهارسال سورین بوده، بعد اومده بهشتی. حالا هم که اینجاست.

شجاع با تعجب پرسید -

فرانسه درس خونده؟!

- اره... خب اینور هاش کن. از بیمارا بگو... علائم غیرعادی ندیدی؟

- نه دکتر همه چیز خوب بود.

- باشه! پس من برم یه سر پ یش دکتر صابری، کارم داشت.

- خدانگهدار.

سرش را چرخاند و نگاهش به هستی خورد که با اخم کنار یکی از پزشک ها ایستاده بود و کارش را تماشا می کرد. بلافاصله علت اخمش را فهمید. همراه بیمار که پسر جوانی بود، هی در گوشش پیچ می زد و هرچه که جابه جا می شد، پسر از رون م ی رفت. شانه هایش را بالا انداخت. هستی بلد بود هوای خودش را داشته باشد. هنگام صحبت کوتاهی با ی کی از پرستاران، صدای پای تندی را شنید.

سرش را چرخاند و متوجه شد که هستی از ب بیمارستان بیرون می رود. پسر هم به دنبالش تقریباً می دوید. نیشخندی زد. به همین زودی وا داد؟ از روی کنجکاوی دنبالش کرد. وقتی رسید ج ای حساس بود. پسر از پشت روپوش هستی را کشید. دست به بغل ماجرا را تماشا می کرد. توقع داشت الان هستی در اغوش پسر بیفتد و... اما با برگشتن هستی، و سی لی که در گوش پسر خواباند، هوش از سرش پرید. پسر مبهوت و عصبی هس تی را برانداز کرد. سپس عربده ای کشید و به سویش هجوم برد. شجاع دوید تا خودش را به آنها برساند. هستی اما فرزند تر بود و با پا ضربه ای به پشت زانوی پسر زد و پسر با دستانش روی زمین افتاد. هستی روبه ریش ایستاد و با نیشخند نگاهش کرد. با رسیدن شجاع، همزمان حراست بیمارستان رسید. شجاع با نفس نفس گف ت

اوتی س

- مش رجب بی زحمت این اقا رو بنداز بیرون. دیگه هم نزار بیاد داخل پسر بلند شد با فریاد گفت

- هووووی! مرتیکه مگه اشغالم که بندازم بیرون؟ شجاع نزدیک شد. قد پسر تا چانه اش بود.

- کسی که روزن دست بلند کنه، از اشغالم کمتره!

مش رجب با زور پسر را می کشید و پسر داد و فریاد می کرد. هیچ کدام حوصله ی ادامه ی بحث را نداشتند. هستی بدون اینکه به شجاع نگاه کند به طرف ب بیمارستان رفت

niceroman.ir

- خانم سپهر وایسین!

هستی ایستاد اما برنگشت. شجاع نزدیک شد و روبه رویش ایستاد.

- چرا همش دنبال شری؟ هنوز یک ماه نیست اومدی اینجا فقط من چهارتا دعوا ازت دیدم! با این وضع همین زودیا منتظر اخراج باش!

- الکی دعوا نکردم!

شجاع پوف کشی د

- هر موقع جلو چشمم نیستی یه دردمسری درست کردی. نمیدونم دردمسردنبال توعه، یا تو دنبال دردمسری؟

- من اصلا خود دردمسرم!

سپس چشم کی زد و از شجاع دور شد. شجاع خندی د

- دیوونه!

امید با لبخندی زیبا گفت:

- خب الان کی م یاد با من بریم؟

همه خاطره ی بار اخر را به یاد داشتند! شجاع پیش دستی کرد

- من میام

- بزن بریم پسر!

به طرف ماشین زرد ام ید رفتند. امید نشست و شجاع هم با تعلل سوار شد. ماشین پر از دکمه های عجیب و غریب بود.

- خب اقا شجاع، دست فرمونت چطوره؟

- بدک نیست. ولی نه تو همچین شرایطی.

- خوبه! سفت بشین که بریم

ماشین به معنای واقعی کلمه پرواز می کرد. امید میخواست کمی بیشتر از پنج دقیقه حرکت کند. در این لحظه صدای

زن گوی بلند شد. شجاع با تعجب پرسید

- گوشه مال تو؟

- آره.

بعد دست در جیبش کرد تا گوشی را پیدا کند. شجاع با هول و ولا گفت - هی چی یکار

میکنی؟ میخواب بکشیمون؟... بین من جوونم هی!

امید اما تلفتش را جواب داد

- جانم عزیز دلم؟... الان پیستم... آره... نه قربونت برم مراقبم... غرنزن دیگه... منم دوست دارم... خداافظت عشق دلم!

شجاع با تعجب به مکالمه شان گوش داد

- جواب دوست دخترتو دیرتر میدادی به هیچ جا برن میخورد.

امید اخم غلیظی کرد.

- زخم بود!... بعدشم دلم خواست جوابشو بدم. حرفیه؟!

شجاع سرش را تکان داد. کلا هرکسی اینجاست بود از یک ناحیه ای مشکل داشت!

- گوش کن ببین چی میگم. یکی بزرگترین مشکل رالی بازا، پیچ هاست. معمولاً تو پیچها میریزن بهم. خوب گوش

کن... همیشه سر پیچ سرعتتو کم کن. بعد که رد شدی سرعت بده!... اینطور!

اوتی س
سپس یک پیچ وحشتناک وارد کرد

- فهمیدی ؟

- فکر کنم!

شیرینی را در آورد و دستی به موهای ژل خورده اش کشید. شبیه کسانی شده بود که به خواستگاری می روند. تنها فرقیش یک دسته گل بود و بس! از پله های آموزشگاه بالا رفت و در کلاس را زد. ثانیه ای بعد، در باز شد و قامت کارن iceroman.ir نمایان.

- سلام... ب بینم مگه قرار نبود ب یای دنبالم کارن با جدیت گفت

- کار داشتم... خیرباشه، شیرینی واسه چیه ؟

شجاع به ب قیه ی بچه ها هم سلام کرد و انها جواب سلامشان را دادند. شیرینی را باز کرد و نفر به نفر جلویشان گرفت. بچه ها هرکدام با تعجب شیرینی بر می داشتند و تشکر می کردند. پارم یدا به شوخی گفت

- مبارک باشه اقا شجاع! بسلامتی شماهم رفتین قاطی مرغا؟!

با این حرف همه خندیدند.

- نه بابا! حقیقتش شی رینی اشتی کنون! من اون روز یکمی عص بی شدم. بد صحبت کردم باهاتون

نیما با تعجب گفت

- مطمئنم تو اولین نفری هستی که برای توب یخ زبردستات ازشون عذرخواهی می کنی!

شجاع با خنده گفت

- ب بین من کلا کارامو تک نفره انجام میدم. از این زبردست و مافوق بازیا واقعا چ یز زیادی نمیدونم.

شماهم الان رفیقای منین!

پارمیدا با لبخند گفت

- اقا شجاع تا باشه از این توب یخا! اصلا شما بیا همه مارو سیاه و کبود کن، ولی برای اشتی کنون شام بریم بیرون!

با این حرف صدای خنده همه بلند شد. شجاع خودش را جمع و جور کرد و گفت

- خب حالا بگین ب بینم چی تو دست و بالتون دارین؟

کارن درحالی که خم می شد تا شیرینی دوش را بردارد گفت

- اتفاقاً چیزهای باحالی پیدا کردن.

پارمیدا بلند شد و شروع به صحبت کرد

- نازگل هدایت. بیست و یک ساله و دانشجوی مدیریت بازرگانی... پدرش از سرمایه دارهاست و توی چندین شرکت سهام داره... کلا وضع تو پی دارن. البته بگم که از افراد محبوب اجتماع هستن. پدرش هر ساله مبلغ زیادی رو میده به خیریه و اینجور جاها.

نفس عمیق کشید تا بتواند دوباره شروع کند

- ماهان ستوده. بیست و شش ساله و معمار. داخل شرکت سپهرگستر کار می کنه... بقیه م که خودتون می دونید.

نیما سرش را از داخل گوشی اش بیرون آورد.

- امید یزدان... بیست و هشت ساله. مهندس برق. نکته ی جالبش اینه که داخل شرکت سپهرگستر کار می کنه. البته متاهل هم هست و خانمش هم تو بخش دکوراسیون داخلی همون شرکت.

کارن، با چهره ای متفکر گفت

- خب پس نت یجه میگ یرم امید و ماهان اونجا باهم آشنا شدن. البته فقط یه فرضیه ست.

پارمیدا با هیجان گفت

- راستی یادم رفت بگم. همین شرکت سپهرگستر، پدر نازگل بیست درصد س هامشو داره!

شجاع بشکنی زد و انگشت اشاره اش را به طرف پارمیدا گرفت.

- ایول! مشخص شد دیگه چطوری همو پیدا کردن... خب بچه ها کارتون خیلی خوب بود... خسته نباشید!

بچه ها یکی یکی خداحاف ظی کردند. لحظه ی اخر، پارمیدا برگشت و گف ت - راستی اقا

شجاع؛ چند مدتی که اصلا تمرین نم یکنیم. یه فکری براش بکن!

-باشه. مرسی که گف تی..

کارن لامپ را هم خاموش کرد

- با من م یای ؟

- نه ماشین اوردم. تو برو خونه تا منم بیام.

کارن خیلی آرام به سر شجاع ضربه زد

- این هفته میریم خونه ی فاطمه اینا. گیج بازی در نیاریا!

- باشه حواسم هست.

جلوی در از هم جدا شدند. کارن زودتر حرکت کرد. شجاع خواست حرکت کند که طبق معمول متوجه کسی که تعق
ییش می کردش د

- اووووف! خدایا من موندم خودش خسته ن میشه! اعصاب واسه ما نذاشته.

ماشین را حرکت کرد و از عمد، آرام حرکت کرد. سپس در وسط خ یابان، زد داخل کوچه های فرعی.

اینجا را میشناخت. داخل ی کی از کوچه ها که میدانست بن بست است ایستاد و منتظر شد تا ان موتور سوار

برسد. موتور که سر کوچه ایستاد، شجاع هم پیاده ش د

-هی جناب! بابا دست از سر کچل ما بردار. اعصاب مارو تیل یت کر دی. هرچی میخوای بگو تا خودم بهت بگم.

موتور سوار اما همانطور ایستاد و به او زل زد. یک لحظه فکر خ بیثی به ذهنش رسید. همینطور که صحبت می کرد

جلوتر رفت و سعی کرد با حرف هایش، موتور ی را وادار کند تا پ یاده شود. میخواست با او درگ یر شود. شخص موتور

سوار، پ یاده شد. شجاع مطمئن بود که باهوش تر از این حرف هاست اما به کارش ادامه داد. کوچه تاریک بود. کلاه

کاسکتش اصلا اجازه ی اینکه بخش کوچ ک ی از چهره اش را هم بشناسد ن می داد.

موتور سوار جلوتر آمد. شجاع هم نزدیک شد. با فاصله ی ده قدم روبه روی هم ایستادند. شخص موتور سوار کمی نگاهش کرد و بی حرف به طرف موتورش برگشت. لابد میخواست بفهماند که از هیچ چیز نمی ترسد! قبل از اینکه سوار شود، دستش را ش بیه اسلحه کرد، دو انگشت اشاره و وسطش را راست نگه داشت و انگشت های دیگرش را جمع کرد. سپس ادای شلیک در آورد و سوار شد. و ثانیه ای بعد، هیچ خبری از او نبود!

- خب ب قیش چی ؟

- بقیه نداره دیگه. وای! کارن دقت کردی شدیم مثل این دختر که مو به مو باید همه چیز و با جزئیات بگم.

با صدای عموکاوه، پدر کارن، سرش را از گوش کارن بیرون آورد

- خبری ازت نیست شجاع. ستاره سه یل شدی!

- از کم سعادتی... باور کنید این چن روز بیمارستان خیلی کار داره. دیگه مجبورم بیشتر بمونم.

- بسلامتی موفق باشی.

شجاع لبخندی زد و تشکر زد. کارن با لحن امیخته به شوخی گفت - فاطمه

چرا اینقدر طولش میدی؟ بابا چایی خواستگاری که نیست!

با این حرف همه خندیدند و فاطمه درحالی که سینی چای به دست داشت و اخمی به ابرو وارد سالن شد

- اقا کارن دقت کردی جدیدا خیلی تیکه میندازی؟ شجاع با خنده گفت

- جدیدا؟ بابا این هم یشه تیکه میندازه... تیکه نندازه که شبش روز نمیشه... اینقدر به این مضمونای بدبخت تیکه میندازه که از دست زبونش به جرم نکرده هم اعتراف میکنن.

فاطمه بعد از اینکه چای را بین همه تقسیم کرد، روی مبل مقابل پسرها، و کنار شمیم نشست - بابا یه

لحظه ولش کن این شوهرتو. از وقتی اومدی سرت توای ن ماسماسکه. بخدا تو یکی دوساعت هی چیش نم

یشه.

شمیم همینطور که تند تند تایپ می کرد گفت

- ایبیش! چته توهم هی به این شوهر بدبخت من گ یر میدی ؟ فاطمه خندی د

- اخی! چقدرم بدبخته!

شجاع و کارن به مکالمه شان گوش می دادند و خنده های کوتاه م ی کردند. کارن با همان صدایی که رگه های خنده داشت

گفت

- میگم شجاع ک ی مسابقه ی اصلیه ؟

- ده روز دیگه.

ده روز خیلی سریع تر از آنچه که فکرش را م ی کردند گذشت. همه کنار پیست ایستاده بودند. قرار بود که اولین مسابقه، اتومبیل رانی باشد. در کل پانزده نفر رقابت می کردند. بعضی از اشخاص را بدون امتحان وارد باند کردند، چرا که نیاز زیادی به انها داشتند. چندین نفر جدید بودند که شجاع متوجه شد از گروه جدیدی هستند.

در کنار پیست، تمام مربی ها بودند. محمد کنار همسرش باران ایستاده بود. نازگل و سیاوش داشتند صحبت می کردند به احتمال زیاد موضوع فوتبال بود! ماهان در کنار امید، بچه ها را چک می کردن د.

شجاع لباس مسابقه ی مشکی رن گی به تن داشت. کلاه ایمنی مشکی اش را ز یر بغل زده بود و در کنار ماشین مشکی اش ایستاده بود. فاصله اش با مربی ها کم بود و به راحتی صدای صحبت هایشان را می شنید. ماهان با صدای بلند گفت

- چهار نفر انصراف دادن. یعنی الان یازده نفر مسابقه...

بقیه ی حرفش را با صدای بلند موتور ی و البته گرد و خاکی که راه انداخته بود خورد. با نزدیک تر شدن موتور شجاع شناختش! همان کسی بود که او را تعقیب می کرد! نازگل با نیشخندی گفت

- نه! دوازده نفر مسابقه میدن!

سیاوش با هیجان به موتور و موتور سوار نگاه می کرد. با صدای بلند گفت

- خوش اومدی جادوگر!

جادوگر؟! پس انکسی که تعقیبش می کرد همان جادوگر معروف بود! جادوگر عاشق که اتفاقا خیلی هم غیرتی می بود! نیشخندی زد و به طرف ماشینش رفت. وقتی سوار شد، نگاهی به ماشین بغ لی اش انداخت. قرمز رنگ بود. راننده

اش را در همان نگاه اول شناخت. جادوگر مثل دفعه ی قبل، انگشت اشاره و وسطش را مثل اسلحه قرار داد و مثلاً شلیک کرد. شجاع هم کم نیاورد و همان دو انگشت را کنار سرش، که البته کلاه کاسکت داشت برد و به حالت درود، دور کرد. با صدای بلند امید که با بلندگویی که به دست داشت، ش بیه دست فروش ها شده بود، همه آماده شدند. با

شمارش معکوس، موتور ها را گرم کردن د

- سه... دو... یک. حرکت!

ماشین ها از جایشان کنده شدند. شجاع جلوتر از بقیه افتاده بود. سرعت سرسام اوری داشت. ماشین پیش تی اش جادوگر بود که با تمام وجودش، میخواست اول بشود؛ و شجاع با لبخن دی که پر از شیطنت بود، تمام راه ها برای سبقت گرفتن را بسته بود. سر پیچ که رسیدند، شجاع سرعتش را کم کرد که همین فرص تی شد برای جادوگر. با چرخشی تماشایی از شجاع گذشت و حالا او جلو بود! شجاع عص بی به سرعتش افزود و ..

جادوگر از ماشین پ یاده شد و در ماشین را با تمام قدرت به هم کوبی د. شجاع با نیشخند گفت

- یواش! چیکار این عروسک داری؟

جادوگر بخاطر همزمان گذاشتن خود و شجاع از خط پایان، حسا بی عصبی بود. در بغل پیست، دقیقا کنار مری ها، همان دختر چشم زمردی ویلچرنشین نشسته بود. جادوگر کنار دختر رفت و دقایقی بعد، آرام آرام بود. شجاع بلافاصله متوجه علاقه ی زیاد جادوگر به ان دختر شد. چشم زمردی، آ جادوگر بود!

محمد بلندگو را از امی د گرفت و گفت

- بچه ها مسابقه ی بعدی تیراندازییه. آماده باشین لطفا.

برخلاف تصور شجاع، مسابقه ی تیراندازی در فضای باز انجام می شد. از همه نوع هدف گذاشته شده بود. به جز چند سیبل*، اکثرا چ یزهای سختی را انتخاب کرده بودند. از بطری شیشه ای گرفته، تا هدف های متحرک! چ یزی که کاملاً مشهود بود این بود که مهارت شجاع از تمام شرکت کنندگان بیشتر بود. قطعاً از چند مهندس برق و پرستار و پزشک، که البته خ یلی هایشان غ یرقانونی کار می کردند، نباید توقع تیرانداز شدن داشت! حتما تیراندازی ک سی که سال هاست تمرین دارد، با کسی که سه روز تمرین داشته، بسیار متفاوت است. جادوگر ن یز در جایگاه ایستاد. کلاه کپ مشکی به سر داشت و صورتش را با باندهای مش کی، پوشانده بود. تحت هیچ شرایطی ن می خواست ک سی چهره اش ب بیند. چهارنفر در دور قبل حذف شدند؛ الان هشت نفر رقابت می کردند. شجاع تمام هدف ها را با زیبای ی تمام

هدف قرار داد تا همه را مطمئن کند که حریفش نمی شوند. نفر آخر جادوگر بود. با نگاهی که به شجاع داشت و همان حرکت معروفش، کارش را شروع کرد. سه بطری شیشه ای را در هوا انداخت و به هر سه شلیک کرد! در کمال نا باوری هر سه شکستند. شجاع برای اینکه آسیب نبیند، چشمانش را بست و سرش را زی ر انداخت. لحظه ای بعد، جادوگر دست به کمر، شجاع را برانداز می کرد!

*سیب ل: تخته ای که در تیراندازی، مورد هدف قرار می گیرد.

با اعلام نازگل، بچه ها آماده ی مسابقه ی رزمی شدند. قرار شده بود مثل مسابقات بزرگ، قرعه کشی کنند تا حریف ها مشخص شود. از دور قبل هم دو نفر حذف شدند تا حالا فقط شش نفر رقابت کنند.

البته هیچ دختری باقی نمانده بود. به دو دل یل؛ اول اینکه تعداد دختران از همان اول کم بود و دوم بیشتر دخترها همراه با نازگل، هک را یاد می گرفتند. بچه ها را به دو گروه سه نفره تقسیم کردند.

نفرات اول هر گروه، در فینال باهم رقابت می کردند. طی مسابقاتی طاقت فرسا، طبق آنچه که گمان زده می شد، شجاع اول شد تا با جادوگر رقابت کنند. روبه روی هم قرار گرفتند. جادوگر این بار یک عینک ایم نی رنگی گذاشته بود تا چشم هایش کمتر دیده شود! این بار شجاع برای اینکه جادوگر را اذیت کند، دستانش را به حالت اسلحه قرار داد و شلیک کرد. با شمارش ماهان، بچه ها آماده ی مبارزه شدند. همه چی خیلی سریع پیش می رفت. همه مربیان با هیجان به مسابقه چشم دوخته بودند. شجاع و جادوگر، مثل پسران نوجوانی که جلوی دبیرستان های دخترانه جمع می شوند و دعوا راه می اندازند، تا جلب توجه کنند؛ رفتار می کردند. در یک لحظه، شجاع، جادوگر را روی زمین انداخت و تمام! مسابقه را برده بود. با نیشخندی بالای سر جادوگر ایستاد و دستانش را برای کمک به جادوگر دراز کرد. جادوگر با تلعن دست شجاع را گرفت و با استفاده از حواس پرتی شجاع، دستش را پ یچاند و او را زمین انداخت. سپس بلند شد و پاهایش را روی گوی شجاع قرار داد. با پوزخندی که نشان از شادی اش داشت، دستش را شب یه اسلحه کرد و بنگ!

ماهان نزدیک شد و گف ت

- خب بچه ها خسته نباشید. برای اینکه برنده معلوم بشه یه مسابقه ی دیگه هم برگزار می کنیم.

شجاع متعجب شده بود

- صبر کن یه لحظه! این تو برنامه نبود! اصلا مگه این جادوگر توی باند نیست؟ دیگه چه نیازی به مسابقه هست؟! -

- برنامه رو ما مشخص می کنیم نه جناب عالی!... بعدش هم مشتاقن ب بین کدومتون برنده میشه.

آماده باشین بچه ها. میریم سوارکاری!

شجاع از ش نیدن نام سوارکاری جا خورد. سوارکار حرفه ای نبود. فقط اندکی میدانست! بر ای اینکه جلوی جادوگر کم ن یاورده باشد، خم به ابرو ن یاورد.

هر دو سوار اسب هایی شدند که محمد از اصطبل برایشان آورده بود. جادوگر به طرف اسب تماما مشکی رفت. اسب

جادوگر را می شناخت! جادوگر دستی به یال ه ای مجعد و مش کی اسب کشید.

شجاع از میان حرف های محمد، متوجه شد که نام اسب جادوگر، «شب رنگ» است. با خود اندیشید که این اسم

برازنده ی این اسب مشکی رنگ است! شجاع هم که انتخاب دیگری به جز اسبی که محمد آورده بود نداشت، سوار بر

اسبی به رنگ س فید و قهوه ای شد. شجاع به کنارش نگاه کرد. جادوگر با لباس اسب سواری، کلاه ایمنی و باندانای

مش کی، روی اسبش نشسته بود. جادوگر بازهم دستش را به حالت اسلحه در آورد و مثلاً به شجاع ش لیک کرد.

شجاع نگاهش را از او گرفت.

می دانست که هدفش برهم زدن شرایط روانی اوست. زمین سوارکاری خی لی بزرگ نبود و همین از استرس شجاع می

کاست.

با صدای ش لیک گلوله ای هوایی از طرف ماهان، شجاع و جادوگر با سرعت حرکت کردند.

اسب ها گرد و خاک زیادی راه انداخته بودند. جادوگر جلوتر از شجاع بود و هم ین شجاع را کلافه کرده بود. یک

لحظه نفهمید چه شد که از جادوگر جلو زد. چند ثانیه بعد برگشت و پشت سرش را دید. اسب جادوگر روی دوپای

عقبش بلند شده بود و ش یهه میک شید! خلاف جوانمردی بود اگر او را به همین حال رها م یکرد! سریع از اسب

خودش پ یاده شد د با سرعت به عقب دوید. پشت شبرنگ ایستاد.

- بپر پ این میگ یرمت!

جادوگر ر اعتنای ی به فر یاد شجاع نکرد! شجاع بلند تر داد زد

- بپر الان میخوری زم ین مغزت میاد تو دهند!

جادوگر خودش را رها کرد و شجاع از مشت دستش را روی کمرش گذاشت و مانع برخوردش با زمین شد. جادوگر تنش

را تکان داد و حصارها انداخت. به تندی نفس نفس می زد. شجاع رو به رویش ایستاد. قد جادوگر تا استخوان ترقوه اش

بود. باعث شد نا خودآگاه احساس غرور بکند. به چشم های جادوگر خ یره شد! جادوگر با بستن چشم هایش اجازه ی

تجزیه و تحلیل بیشتر را به شجاع نداد. به طرف مخالف شجاع حرکت کرد. مر پی ها داشتند به این سمت می آمدند.

شجاع عصبی از اینکه چهره ی جادوگر را ندیده، دستش را کشید که موجب شد جادوگر برگردد و مشتی در شکم شجاع بکارد!

- ا... اینطوریه؟! میخو ای دعوا کنی؟ باشه!

با جادوگر درگ یر شد، به یکدیگر رح می نداشتند و ضربه م یزدند. در یک لحظه شجاع دستش را پشت کلاه ایمنی سوارکاری جادوگر گذاشت و کلاه را کشید. در آمدن کلاه همانا و افشان شدن موهای بلند مشکی، همانا! سر جادوگر زیر افتاد و شجاع متوجه شد که باندانایش روی زمین افتاده. حالا چهره ی جادوگر، آماده ی کشف بود. شجاع جادوگر را هل داد که روی حصارها افتاد. قبل از اینکه جادوگر حرکتی کند، دستش را روی گلویش گذاشت و به چهره اش زل زد. چشمان زغالی اش را از نظر گذراند، نگاهش بینی خوش فرمش را لمس کرد و روی چال گونه اش لغزید. در آخر به لب های قلوه ای اش رسید که زیر دندان هایش بود و ان ها را کشیده بود. عقب رفت و ناباور لب زد

- هستی؟!

باورش نمی شد هس تی سپهر، الان روبه رویش ایستاده باشی! چطور متوجه نشده بود جادوگر، دختر است؟ نگاهش بی مهابا روی اندام دخترانه اش چرخید! در این لباس تنگ سوهرکاری، دختر بودنش کاملا واضح بود! شجاع متوجه شده بود که لباس های گشادی به تن می کنند. مطمئنن لباس هایی با ان گشادی و تیرگی، با راحتی می تواند برجستگی هایش را تا حد زیادی مخ فی کند. که البته اگر شجاع توجه بیشتری می کرد، قطعاً متوجه می شد! با تشر هستی به خودش امد

- هی جناب چشمای من بالاست! هرز نپره چشمات!

شجاع خودش را جمع و جور کرد و شرمسار از کار زشتش، سرش را زیر انداخت و دستی به پشت لب هایش کشید! نفس عمیقی کشید و با تندی سرش را بالا آورد

- تو اینجا چ یکار میکنی؟ چرا تعق بیم می کردی؟ اومدنت به بیمارستانم نقشه بود نه؟ هدفت...

حرفش با رسیدن بچه ها به پایان رسید. ماهان با نگرانی پرسید

- خوبید بچه ها؟ چیزی نشد؟ شجاع به طرف ماهان یورش برد

تو میدونستی نه؟ م میدونستی این همکارمه؟ چرا بهم نگفتی؟ محمد

میانجگری کرد و شجاع را عقب برد

- هی داداش اروم باش! هویت جادوگرو فقط کسای که میان توتی م میدونن! نمیشد که م یگفتیم! در ضمن اومدنش به

اون بیمارستان کاملاً اتفاق ی بود!

شجاع نفس های عمیق و پی در پی می کشید!

دور آتش نشسته و منتظر بودند که سب زمینی ها به دستشان برسد. سیاوش در حال تقسیم بود.

شجاع به طور اتفاقی کنار دختر چشم زمردی افتاده بود. نگاهش گهگاهی سیاوش را توبیخ می کرد.

چون سیاوش هیچ چیز در مورد جادوگر نگفته بود. روبه رویش هم دقیقاً هستی، یا همان جادوگر معروف نشسته

بود. بچه ها سعی داشتند جورا گرم کنند. کلاهی چ چیزشان به خلاف کارها نمی خورد. محمد خدای لوده بازی بود.

با کارهای مسخره اش حتی شجاع عصبانی را هم می خندانده.

باران هم در این وسط وقت پیدا کرده بود و هی قربان صدقه ی قد و بالای محمد می رفت! نازگل و سیاوش کنار هم

بودند و گهگاهی به طنزپردازی های محمد می خندیدند. ماهان اما تا گردن در گوشی موبایلش فرو رفته بود. امیدهم دور

از جمع داشت با همسرش به طور تلفنی صحبت می کرد.

مشخص بود خیلی دوستش دارد! شجاع نگاهش را به چشم زمردی داد.

- تا حالا چند بار اینجا دیدمت...یه بارم که اون اتفاق افتاد.

اشاره اش به تیراندازی جادوگر بود. ادامه داد

- نشد باهم آشنا شیم. من شجاعم... و همینطور که میدونی تازه اومدم اینجا. و شما؟ دخترک با

لبخند ارا می گفت

- خوشبختم! منم ملیسام... در واقع هیچ کارم. فقطگاهی برای اینکه حوصلم سر نره م یام اینجا...اخره من خواهر ماهان و

بارانم!

شجاع خیلی تعجب کرد! ماهان و باران خواهر داشتند؟!

شجاع سیب زمینی را که از وسط نصف کرده بود به طرف ملیسا گرفت. ملیسا لبخندی پر از تشکر زد و خواست سیب زمینی را بگردد ناگهان چیزی با سرعت به سیب زمینی برخورد کرد. ملیسا دستش را عقب کشید و با ترس به شی خیره شد. شجاع سیب زمینی را بالا گرفت و چاقوی میوه خوری را نگاه کرد. هستی چاقو را پرتاب کرده بود و

میخواست بفهماند که شجاع از ملیسا دوری کند! با دیدن این صحنه همه ساکت شدند. شجاع سرش را چرخاند تا نگاهش آتش را سوراخ کند و به چشم‌های هستی برسد. نیشخند دی‌زد. از همان مدل نیشخندهایی که نشان از عصبانیت بالا دارد

- ببین سرکار خانم! از موقعی که اومدیم رو مخمی! خیلی دارم خودمو کنترل می‌کنم که چیزی نگم... فکر نکن چون اینجا مثلا سرپرس تی می‌زارم هرکاری که دلت خواست بکنی!

هستی ابرو در هم رفت. با پوزخند گفت

- مثلا می‌خواهی چه بیکار کنی؟

- خی‌لی کارا.

حرفشان با برگشتن امید قطع شد. همینطور که گوشی‌اش را درون جیبش هل می‌داد گفت

- میگم بچه‌ها! دقت کردین شجاع چقدرش بیه مایکل؟

با این حرف امید، بقیه شروع کردن به نظر دادن. شجاع اما بی‌حوصله بلند شد و گفت - بچه‌ها من

باید برم. فردا ش می‌یتم؛ خی‌لی خوشحال شدم و ممنون بابت سیب زمینی!

امید با تعجب گفت -

بشین بابا کجا می‌ری؟

شجاع تشکر کرد و بعد از کمی تعارف تکه پاره کردن، بلند شد. رو به سیاوش که مشغول صحبت کردن با نازگل بود گفت

- سیاوش سیله که نداری نه؟ می‌خواهی برسونمت؟!

میخواهی برسونمت، را طوری تلفظ کرد، که سیاوش حساب کار دستش ب یاید. سیا از جای بلند شد و بعد از خداحافظی، زودتر از شجاع شروع به حرکت کرد. شجاع اما، نگاهی به هستی که روبه رویش نشسته بود انداخت.

جادوگر؟!

بلند شدن سر هس تی، همزمان شد با پرتاب چاقوی میوه خوری به طرفش! چاقو دقیقا از بغل گوش هستی گذشت و با شتاب به دیوار پشت سرش برخورد کرد! نیشخندی زد و بعد از خداحافظی به سمت خروجی پاتند کرد. از تصور چهره ی مبهوت هس تی، لبخندی زد؛ سوار ماشینش شد. سیاوش هم کنارش نشست. سیا لب باز کرد تا صحبت بکند که شجاع نگذاشت! اهنگی روشن کرد و صدایش را بلند. هم ینطور که رانندگی می کرد، خم شد و دستش را درون داشبرد، برد. وسیله ای در آورد که سیاوش هیچ چیزی در موردش نمی دانست. ماشین را پارک کرد و گف ت

- یه لحظه وایسا من عقب یه کاری دارم بر می گردم. ولی با چشم و ابرو اشاره کرد که سیاوش هم پیاده شود! هر دو از ماشین پیاده شدند. شجاع دستگاه عجیب را با فاصله از بدنش حرکت می داد.

تمام جاها را گشت. سیاوش نمی دانست که دنبال شنود احتمالی می گردد. به طرف سیاوش رفت و همان کار را با سیاوش کرد. در همین حین پرسید

-تو چرا اومدی بیرون؟ من الان کارم تمومه ه ا

سیاوش فه مید که نباید گاف بدهد. گف ت

- هی چی همینطور ی.

شجاع سرش را بلند کرد و با جدیت تمام گفت.

- بشین تو ماشین!

سوار که شدند بی ملاحظه داد زد

- تو نباید از این جادوگر به من چیزی بگی؟! ها؟! سیا چی تو مخ تو هست؟ اصلا فکر میکنی؟؟...خدایا خدای!!

سیاوش اون عفریته همکار منه! توی یه بیمارستان کار میکنیم...

سیاوش با خشم گف ت

اوتی س

- چته شجاع؟ مگه من مقصرم؟! خب چه میدونستم جادوگر همکارته!

- هرچی در مورد جادوگر میدونی بگو... مو به مو



- چیز زیادی نمیدونم. فقط اینکه میگن اوت یسو دیده! در واقع رابط بینشونه... فرد معتمد اوتیسه. یه عده هم هستن میگن که دست راسته اوتی س! یه جورایی مشاورش!

سیاوش که پیاده شد بلافاصله شماره ی کارن را گرفت

- سلام! ببین پنج دقیقه ی دیگه جلوی خونتونم... نه بیا کارت دارم... چمیدونم!... بیپوش بیا جلو در.. ..

تلفنش را قطع کرد و با نیما تماس گرفت. با فریاد صحبت می کرد

- سلام... ببین نیا اطلاعات میخوام! تا ه می ن فردا که تمرین داریم... گفتم تا همین فردا! هستی سپهر، بیست و

یک ساله و انترن پزیش کی. چهارسال درسشو فرانسه خونده! اینا رو گفتم که بدونی چیزای بیشتری میخوام! خیلی بیشتر!... در ضمن یه دختری به اسم ملیسا ستوده هم میخوام. خواهر ماهان و باران!.. هرچیزی که میتونی در مورد

این دختره، هستی سپهر پیدا کن!... دیگه نمیدونم!

خدافظ!

گوشی را که خاموش کرد، جلوی خانه ی عمو کاوه ایستاده بود. کارن لباس مناسبی به تن داشت اما با آن دمپایی ها، مضحک به نظر می رسید! کارن سوار شد.

- سلام! چی شده دوباره؟

- سلام! هیچی! فقط تر زده شد به همه چی!

- بگو ببینم چی شده؟

- یادته در مورد یه دختری گفتم، انترن!

- چمیدونم!

- همونی که گفتم چند بار ی دعوا کرده و...

- اها یادم اومد. خب؟ شجاع شمرده شمرده گفت:

- و یادته گفتم یه نفر تعقیبم م یکرد؟

اوتی س

-
خب!

- یادته گفتم یه نفری هست به اسم جادوگر!

کارن عصبی و با تشر گفت:

- دهه! چته هی یادته یادته راه انداختی؟ دنبال!

- اینا همشون یه ن فرن!

-چی؟!]

- همکار من، همونیه که تعقیبم میکرد. و اونیه که تعقیبم می کرد، همون جادوگر!... این عفریته رابط اوتیس و بچه هاست!

کارن تند تند نفس می کشید. دستش را بالا برد و با قدرت روی داشبرد کوبید! فضا خفه شده بود.

صدای تلفن همراه کارن، سکوت ماشین را شکست -

بله...چی؟!...نه نه میام...آدرس بفرس...سریع باش!

تلفنش که قطع شد رو به شجاع گفت

- کفشتو بده من!

شجاع به این حالات عادت داشت. با سرعت کفشش را در آورد و دمپایی های کارن را پوشید. کارن ادرس را داد و

مشغول بستن بند کفش ها شد. شجاع همینطور که با سرعت می راند گفت

- چند تا چند تا پرونده می گیری؟ اوتیس که دستته دیگه

- نج! اوتیس دستم هست ولی در ظاهر مال یکی دیگست. کلا دو سه نفر میدونن پرونده ی اوتیس دست منه...!

شجاع سرش را به حالت تفهیم تکان داد. کارن گفت

- خداروشکر یه قاتل عاقل پیدا شد! ساعت سه صبح از خواب بلندم نمیکنن دیگه! همین حول و حوش یازده خوبه!

کارن با حرص حرف می زد اما شجاع خنده اش تمام ما شین را گرفته بود.

- چته هی میخندی؟!

شجاع جوابش را نداد. به محل مورد نظر رسیده بودند. از دور نور چراغ گردان های پلیس و امبولانس به چشم می خورد. نوارهای زرد با علامت خطر، دور تا دور خانه ای را گرفته بود و پلیس ها سعی در متفرق کردن جمعیت داشتند. کارن خداحاف ظی کرد و پ یاده شد

- هی کارن! منتظر بمونم تا بیای؟

- نه ممنون! طول میکشه... تو برو خونه!

روپوشش را مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد. همزمان هستی را دید که با پلاستیک بزرگ مشکی رنگی، به طرف بخش کودکان سرطانی می رود. با اینکه از دستش عصبانیت بود، از روی کنجکاوی دنبالش کرد. هستی از پلاستیک ها عروسک ها و ماشینک و تفنگ در آورد و به بچه ها داد. امروز شیفتش نبود و قطعا، فقط بخاطر بچه ها آمده بود... داشت هستی و بچه ها را دید می زد که با صدای ازاد نگاهش را از آنها گرفت. بعد از سلام و احوال پرسی، ازاد نگاه شجاع را دنبال کرد تا به هستی و بچه های اطرافش برسد! با تعجب و البته خوشحالی گفت

- این که هستیه!

- میشناسیش؟

- آره. یه چند باری صحبت کردم باهاش... خی لی دختر خوبیه. هفته ای دوبار میاد پیش این طفل معصوما!

خوب؟! قطعا ازاد نمی دانست هستی یک خلافکار حرفه ای است.

- زود باش نیما وقت نداریم!

صدای پارمیدا بود که نامزدش را به سرعت بیشتر تشویق می کرد.

شجاع با اخم پرسی د

- چرا وقت نداریم؟ چی شده مگه؟

- گفتم که امروز قراره اهنگساز ب یاد. حدودا یک ساعت دیگه میاد.

کارن با دو انگشت شصت و اشاره اش، چشم های قرمز شده اش را ماساژ داد. از دیشب و پرونده ی قتل جدیدی که به دستش رسیده بود، خواب از چشمانش فراری بود.

نیما بلند شد و شروع کرد.

- هستی سپهر، بیست و یک ساله. انترن پزشکی... چ یزهای جال بی داشت. بچه ی پرورشگاهی بوده و البته سرطان داشته! وقتی پنج سالش بوده، مدیر همون پرورشگاه ی که داخلش زندگی کرده به فرزند خوندگی میگ یرتش! خانم آزاده مجد و شوهرش محمود سپهر.

همزمان از لپ تاپش، عک سی از زن و مردی را نشان داد که ازاده و محمود بودند.

کارن با همان نگاه خسته اش پرسید

- مگه خودشون بچه نداشتن که اینو به فرزندخوندگی گرفتن؟!

نیما عینکش را جا به جا کرد

- چرا اتفاقا بچه هم داشتن. یه دختر همسن همین هستی خانم. اسمشم غزل

- خب وق تی بچه داشتن چرا دوباره بچه آوردن؟ اونم با این شرایط...؟ پارمیدا متفکرگفت

- فکر می کنم بخاطر همین شرایطش گرفتن. اخه سرطانش خیلی پ یشرفت کرده بوده...حتما میخواستن قبل از مرگش خانواده داشته باشه یا یه همچین چیزی...

نیما حرف پارمیدا را ت ایید کرد. شجاع که تا ان لحظه ساکت بود و محو گذشته ی دردناک هستی، گفت

- خیی لی به بچه های سرطانی اهم یت میده! حتما علتش ه مین بوده! نمیخواه کسای دیگه هم درد خودشو تجربه کنن!

نیما ابروهایش را بالا انداخت؛ ادامه داد

- در کمال ناباوری زنده می مونه. چند تا پزشک گفتن که واقعا معجزه بوده... چهارده سالش که بوده از ایران میرن به فرانسه... بچه ی باهوش ی . شونزده سالگی وارد دانشکده ی پزشکی می شه و تا بیست سالگی فرانسه درس میخونه. دانشگاه سوربن!... الانم یک سال هست که از فرانسه برگشته.

کارن نفسش را فوت کرد

- خانوادشم برگشتن؟ اصلا چرا اونجا نمونده؟

- نه خانوادش برگشتن! خواهر خوندش داره همونجا وکالت میخونه... پدر خوندشم یه شرکت ساده داره!

شجاع گفت

- ممکنه با خانوادش به مشکل خورده باشه! اخه به هر حال بچه ی واقعیشون نیست و...

پارمیدا جفت پا پرید وسط حرف های شجاع

- نه اتفاقا رابطه ی خی لی خوبی دارن! رفتم پ یج غزل رو پیدا کردم... کلا با هستی عکس گذاشته... کلی شعرهای

عاشقانه واسش نوشته و... خیلی رابطه ی نزدی کی دارن. مطمئنم!

شجاع با چهره ای که شبیه بازجوها شده بود پرسید

- از کجا مطمئنی؟

- عکساشون

- تو عکسا ادما الکی م یخندن، ال کی همو بغل میکنن، ال کی زندگی م یکنن... از رو عکسا که ن میشه زندگی ی واقعی رو

فهمی د!... مشکل اینجاست که عکسای بقیه رو، با زندگی ی واقعی مقایسه م یکنیم!

پارمیدا لبش را کج کرد

- مطمئن باش حس ی ه زن هیچوقت اشتباه نمیکنه!

نیما بی حوصله گفت

نفر بعدی! خانم ملیسا ستوده. بیست و سه ساله موسیقی خونده!

- موسیقی خواندنش دور از انتظار نبود. زیبا مینواخت.

- خواهر ماهان و باران هستش. و اینکه الان یه آموزشگاه داره...

پارمیدا از جا پرید. دق یقاش بیه یک فن ر

- چی؟!!!

کارن با عصبانیت گفت

- داد نزن گوشم کر شد!

پارمیدا دستی به پیشانی اش کشید

- خدا خودش رحم کنه! بدبخت شدیم بچه ها! بدبخت! بچه ها فهمیدن قضیه خیلی جدی است!

شجاع گفت

- پارمیدا بی مقدمه بگو چی شده!

پارمیده به طرف لپ تاپ نیما رفت و عکس ملیسا را نگاه کرد. به خودش لعنت فرستاد که چرا زودتر این عکس را نگاه نکرده است.

- ملیسا ستوده، صاحب و مدیر اینجاست! همونیه که قراره امروز بیاد واسه اهنگسازی و...

بقیه ی حرف ها یش را هیچکس نشنید. شجاع اسم آموزشگاه یادش آمد «آموزشکده موسیقی ملیسا»

بچه ها هاج و واج یکدیگر را صدا می کردند که صدای در بلند شد. پارمیدا از جا پرید

- خودشه!

کارن زودتر از بقیه به خودش آمد. نفس عمیقی کشید

- بچه ها اروم باشین! گاف بدین کارمون تمومه!... حالا هم مثل نقشه میریم جلو!

پارمیدا در را باز کرد و مشغول خوش و بش شد. کارن گردن می کشید تا شخص را ب بین د که البته اصلا موفق نبود. خیل ی زود پارمیدا کنار رفت و ملیسا و ویلچرش مشخص شدند.

- سلام.

ملیسا پ یش دستی کرده بود. همه کمی بلند شدند که ملیسا خواهش کرد بنشینند. سلام و علیک و جلسه ی معارفه تمام شد.

- خب اینطور که مشخصه تقریبا هیچ کاری انجام ندادین!

پارمیدا لبش را با زیانش خ یس کرد

- اممممم... نه انجام ندادیم... اخیه میدونی خیلی وقته که تمرین نداشتیم و البته تازه باهم آشنا شدیم. بیشتر وقتمون رو گذاشتیم رو بازیای و...

- اها! متوجه شدم... من یه چیزی تو ذهنم دارم.

نیما با لبخند گفت

- مرسی م لیسای خانم. فقط اگه لطف کنی بگو ترانه سراش ب یاد. اخیه فکر میکنم یه جاهایی رو باید تغیر بدیم!

کارن ابروی چپش را بالا انداخت

- ترانه رو برگشت میدیم تا اصلاحش کنه. چه کاریه که ب یاد!

ملیسا باهمان لبخند آرام و زیبایش، که ع ج یب به چهره اش می امد گفت

- خب فکر میکنم حق با اقا نیما. به هرحال ترانه سرا میخواد رو ملودی بنویسه و... بنظر من اگه خودش هم باشه خوب

میشه... من امشب یه کارهایی میکنم. واسه جلسه ی بعدی هم به ترانه سراش میگم که حتما بیاد... امیدوارم که یه

جلسه کافی باشه تا شماهم سریع کارتون تموم بشه!

حرف طولانی ملیسا که به پایان رسید، هیچ کدام از بچه ها صحبت نکردند.

کارن باهمان صدای خسته و خواب الودش گفت

میگم این دختره، مل یسا، اصلا به خلاف کارا نمی خورد هیچ کدوم ن

میخورن!

- نه ولی با این وض عیتش، فکر نکنم کلا کار ی بتونه انجام بد ه

- اره! خودشم گفتم ه یچ کارست! ولی هست ی عجیب هواشو داره!

شجاع چرخید و به پهلو خوابید. کارن با حرص گف ت

- ب بین لگدن میزنیا!

- که خوبه توام! اون مال قبلا بود!

خوبی تخت دونفره ی شجاع این بود که خودش و کارن، مثل بچگی ی کنار هم بخوابند. کارن ملافه را تا گردنش. بالا کشی

- ملیسا خی لی مظلوم بنظر میوم د

- هوم!

- کلا ادم دلش میسوخت واسش..

- هوم!

- نیم اگفت این دختره چند سالشه؟

- هوم!

کارن با عصبانیت کمرنگی برگشت و شجاع را دید که خواب هفت پادشاه می بند! سرش را تکان داد و در زمان کوتاهی، خواب او را هم به اغوش کشید.

اوتی س

- خون خیلی زیادی از دست داده!

- یه کیسه خون تزریق کنین!

- لعنتی!

- ضربان نداره. ..

شجاع با دادگفت

- شوک بده.

پرستار الکتروشوک را به دست شجاع داد. یک بار به قفسه ی سینه ی بیمار... بی فایده بود. بار دوم هم

- ولتاژشو بیشتر کن!

صدای بوق ممتد، اعصاب شجاع را خط خطی کرد. ب بیمار را از دست داده بودند! با ناراحتی بیرون رفت. لباس

هایش را در سطل زباله انداخت. هرچند او فقط به عنوان کارآموز در اتاق عمل بود

اما...زودتر از همه از اتاق عمل بیرون آمد. خانواده ی بیمار جلوی در بودند و به سمتش هجوم آوردند.

- چی شد آقای دکتر؟ حال بابام چگونه؟!

دختر جوان با هول و ولا صحبت می کرد. شجاع عص بی از اینکه چرا اینقدر زود اتاق را ترک کرد ه، نفس عمیق

کشید! سرش را پایین انداخت تا نگاهی به نگاه همراهان نخورد

- خدا بهتون صبر بده...واقعا هرکاری از دستمون بر میومد انجام دادیم...خدا بیامرزتشون!

دختر جوان با چشمان اشکی و ناباور شجاع را نگاه کرد

- تو کشتیش! قاتل...قاتل...قاتل!...لعنت بهت...!

هرچقدر هم که این صحنه را می دید. هیچگاه برایش تکراری ن می شد. پسر جوانی که احتمالا همسر دختر بود جلو آمد

تا جلوی مشت های دختر که بی هوا به قلب شجاع وارد می شد را بگیرد! شجاع شرمگین سر جایش ایستاده بود...با

آمدن جراح، شجاع به طرف پویون رفت. ..

-

-

- چی شده اقا شجاع؟ پکری!

حاج صادق بود که چ ای را برای شجاع روی میز گذاشت

هی چی حاجی! خستم...

تنت خستست یا دلت؟

شجاع نفس ع میقی کشید

- نمی دونم حاجی!

پیرمرد، لبخندی زد و همزمان استکان کمربرایک چای را روی میز گذاشت

- خی لی بده که ن می دونی کجات خستست!

ماهان و محمد داشتند بحث می کردند. ماهان همزمان با تلفن هم صحبت می کرد. تنها کلمه ی واضحی که شجاع شنیده بود "کیومرث" بود... ماهان گهگاهی عصبانیتش فوران می کرد و چند فحش هم می داد. محمد آرام تر بود. به شجاع نزدیک شد

- شجاع تو برو! امروز کاری نداریم.

کاملا واضح شجاع را دک می کرد

- باشه... خداف ظ

- خداف ظ

ذهنش درگیر این بود که چه اتفاقی افتاده که به کیومرث مربوط است؟ اصلا ایا این کیومرث، همان کیومرث افراست؟ خسته از افکار شلخته اش، پایش را محکم تر روی پدال گاز فشرد. بیست دقیقه بعد روبه روی آموزشگاه

ایستاد. نگاهش دوباره به تابلو خورد. از اسانسور استفاده کرد و خود را به کلاس مورد نظر رساند. چند تقه به در زد و ن یما، در را باز کرد. به همه سلام کرد و نگاهش در نگاه زمردی ملیسا، گره خورد

- سلام عرض شد م لیسا خان م ملیسا لبخند شیرینی زد

- سلام! خوبی؟!

شجاع همینطور که روی صندلی کنار ملیسا می نشست گفت

- خوبم ممنون! تو چطوری؟!

ملیسا تشکر کرد. شجاع لبخندی به کارن که دقیقا روبه رویش نشسته بود زد... کارن جدی و اخمو به ملیسا نگاه کرد

- خب خانم ستوده، گفتین ترانه سراتون امروز میاد؟

- اره! الاناست که برسه.

پارمیدا کنار م لیسا نشست... نیما هم همانطور دست به بغل بالاس سرشان ایستاده بود. پارمیدا با شوق گفت

- بچه ها گفته بودم م لیسا کار تنظیم اهنگ هم انجام میدی؟! دیگه اگه زحمت بکشی این کارو هم خودش انجام بده که عالی میشه!

همه حرفش را ت ایید کردند. شجاع برگه های آچار روی میز را برداشت و دوباره ترانه را مرور کرد. در این بین صدای در که نوید آمدن ترانه سرا را داشت، آمد.

-من باز م یکنم!

نیما این را گفت و به سراغ در رفت. بخاطر صدای خنده های پارمیدا و ملیسا، مشخص نبود که نیما مقابل در چه صحبتی می کند... با صدای رس ای سلامی، دخترها خنده هایشان را جمع کردند. کارن ن یز چشمانش را به جای میز، به پشت سر شجاع دوخت. شجاع همانطور که روی صندلی نشسته بود چرخید تا ترانه سرا را ببیند. برگشت و خنده از

روی لب هایش ماس ید! با نف سی گرفته گفت

- هستی؟!

نیما مت حیرتر از همیشه پلک هایش را بست! اینجا اوج بدبخ تی بود. شاید امید داشتند که ملیسا کاری به کارک
سی ندارد اما هستی...!

کارن اما سریع به خودش آمد. فرد باهوشی بود و می توانست متوجه نگاه های موشکافانه ی هستی بشود. به نشانه ی
احترام بلندش د

سلام! خی لی خوش اومدین. شما باید ترانه سرا باشید، خانم...

سپهر هستم!

با این حرف ذهن همه ی بچه ها، پرواز کرد به چندین هفته پیش...

"چه ترانه ی قشنگی داره! ترانه سراش کیه؟"

پارمیدا نگاه ی به برگه ی آچاری که روی ان ترانه تایپ شده بود انداخت.

-نوشته سپهر."

ذهن شجاع از شوک های پی در پی خسته بود.

- سلام آقای کاوشگر!

هستی بود که با لبخند خب یش به شجاع سلام کرد. کارن عاقلانه تر از بقیه تص میم گرفت.

-...شما همدیگه رو میشناسین؟!

جوری صحبت کرد که خودش هم باورش شده بود. شجاع هم در نقشش فرورفت

- اره! خانم سپهر از انترن های جدید بیمارستان هستن

بعد از ابراز خوشحالی و تعجب و... هستی با یک صندلی فاصله کنار شجاع نشست. شجاع با نیشخند گفت

- نگفته بودی از این هنرا بلدی!

- نشون نداده بودی لیاقت دیدن هنرامو دار ی!

شجاع از حاضرچوا بی هستی، اخی بزرگ روی پیشانی اش نشاند... هستی هم مشغول دی دن دوباره ی شعرش شد.

- خب آقای جاوید، با ید ملودی این اهنگ باشه تا من شعرمو باهاش تن ظیم کنم. هر موقع که بگید تا شروع کنیم... .

ملیسا گف ت

- زیرزمین ه مینجا یه استدیو ضبط کوچ یک هست. ول ی مجهزه. م یخواین از این به بعد ب ریم اونجا تمرین

کنیم... من تا هفته ی آینده ملودیشو درست م یکنم. هفته ی آینده بریم پ این. چطوره؟!

نیما راضی بنظر نمی رسید... ولی ساکت ماند تا مافوق هایش تص م یم بگیرند. کارن گف ت

- اره! فکر خوبیه... لطف می کنید!

- نه خانم! من که دارم میگم جای نگرا نی نیست. خدا رو شکر حالشون خوبه. نهایتش دوهفته ی دیگه بستر ی میمونن،

بعد میتونین برینش!

شجاع خسته از سر و کله زدن با خانواده ی ب یمار، خودش را به اورژانس رساند. به دیوار تک یه کرد و سرش را عقب

برد. چشمانش را بست تا خستگی اش کمتر شود.

- سلام!

با صدای سلام اشناپی، سرش را بلند کرد و به روبه رویش چشم دوخت.

- فاطمه؟!... اینجا چ یکار میکنی ؟

فاطمه لبخندی زد و چادرش را جمع تر کرد.

- هی چی ی کی از دوستام حالش بد شد اوردمش اینجا. بعد دیگه دیدمت! خی لی خسته ای؟!

منتظر جواب شجاع نشد و دست در نایلون همراهش کرد و ی کی از ابمیوه ها و کیک شکلاتی را بیرون آورد.

- بیا بخور فشارت م یوفته از خستگی!

شجاع بدون تعارف، ک یک و ابم یوه را از فاطمه گرفت -

دستت درد نکنه...خدا خیرت بده خی لی گرسنم بود.

فاطمه لبخند خجولی زد و بعد از ان با همان لبخند، شجاع را دید که کیک و اب میوه اش را باز م یکنند.

تلفنش زنگ خورد و نام دوستش روی صفحه ی اسکرین نمایان شد.

شجاع من دیگه باید برم. دوستم تنهاست!

باشه. لطف کردی فاطمه جان...اگه کاری از دستم بر میاد بگ و

- نه فشارش افتاده بود سرمش که تموم شه میریم.

خداحاف ظی کردند و شجاع با نگاهش، او را در در افاق تزریقات بدرقه کرد.

- امروز عصر باید بریم آموزشگاه.

با صدای یک دفعه ی هستی دقیقا کنارش، سرش را چرخاند. هس تی دیگر برایش فقط یک دخترچه ی شیطان و

بازیگوش نبود. هستی حالا یک ادم دورو و بازیگری ماهر بود! ابروی چپش را بالا داد و گف ت

- اره. امروز ساعت پنج...میبینمت.

خودشان هم متوجه نبودند. یک روز رس می، یک روز غیر رس می. تک ل یفشان مشخص نبود.

هستی روی صندل ی استدیو نشست و تخته شاسی اش را روی پاه ایش جا به جا کرد.

- خب من با ملیسا صحبت کردم و ملودیش و شنیدم...خود میه سری تغیرات تو ترانه ایجاد کردم.

حالا بازم بخو نینش، آگه جاییش بنظرتون اشکال داره بگید.

کارن سرش را درون برگه ها فرو برد.

- والا ترانه های شما که خیلی خوشکله... فقط باید بی نیم رو ملودی چی میشه!

شجاع هم حرف کارن را تصدیق کرد.

- باشه؛ پس بچه ها بزمن، منم این ترانه رو، روش م یخونم بینم چ ی میشه.

کارشان دو ساعتی طول کشید... نیما و پارم یدازودتر رفتند. امشب مهمان خانه ی پدری نیما بودند... هر چهار نفر باهم حرکت کردند تا به سمت خروجی بروند که ناگهان همه جا تاریک شد.

شجاع با تعجب گفت

- ای وای! برق رفت!...

کارن فلش گوشی اش را روشن کرد و روشنایی مختصری به م حیط داد. رفتن برق معادل این بود که نمی توانند از اسانسور استفاده کنند تا به طبقه ی بالا بروند. خب اینکه چیز مهمی نیست. اما نه برای ملیسا! بالا رفتن از ان پله ها ان هم با ویلچر؟! همه متوجه این موضوع شدند. شجاع ک می دل دل کرد و نزدی کشد تا مل یسا را در اغوشش به طبقه ی بالا ببرد. ه مین که خم شد، هستی دستش را خواند و با دستش ضربه ی محکمی به دست شجاع زد

- هی چ یکار میکنی؟!

هستی جلوییش ایستاد و انگشت اشاره اش را رو به رویش گرفت

- گفتم بهش دست نزن! خودم می تونم!

در تار ی کی انجا، چهره شان خ ی لی مشخص نبود.

- برو کنار بچه بازی در نیار! نمیتونی!

هستی و شجاع بی توجه به حضور و ملیسا و کارن برای هم شاخ و شانه می کشیدند و هیچ کدام متوجه چشمان اشکبار ملیسا نشدند! او چه گناهی داشت که فلج بود و سربار ب قیه! رفتن برق، باعث شد ملیسا برای بار هزارم ارزوی مرگ

کند! کارن خسته از کل کل ه ای شجاع و هستی نزدیک شد و طی یک حرکت انتحاری، ملیسا را در اغوش کشید. دستانش زیر زانو ها و گردن ملیسا بود. دخترک هنوز هم اشک می ریخت!

- بسه دیگه! خجالتم نمیکش ین مثل سگ و گربه افتادین به جون هم!... شجاع فلش گوش یتو بگیر جل و

هستی با دیدن ملیسا در اغوش شجاع، عص بی نزدیک شد اما بادیدن چشمان اشکی م لیسا، همانجا ایستاد... متوجه شد که زیادی تند رفته است. شجاع فلش گوشش اش را روشن کرد و به دست هستی داد. سپس خودش ویلچر را برداشت. م لیسا هنوز هم اشک می ریخت و گاهی هق هق می کرد. کارن هیچ نگاهی به او نکرد. سرش روبه رویش را می پایید. م لیسا سرش را در اغوش کارن پنهان کرد و پیراهن آبی کارن، خ یس از اشک های او شد. پله ها را بالا رفتند و با دیدن روشنایی ب یرون، فهمیدند که فیوز پریده است. شجاع سریع ویلچر را روی زمین گذاشت. کارن هم بدون اینکه به مل یسا نگاه



لوپین

کند، او را روی ول یچرش نشانند. در تمام طول مسیر ح تی یک نگاهم به او نینداخته بود. نمیخواست غرور دختر روبه رویش، بیشتر از این بشکند. ..

- تو خجالت ن میک شی ؟ من الان باید بفهمم میخوای اهنگ بدی ب یرون ؟ شجاع دستانش را تند تند بابا و پایین کرد

تا بتواند صدای اراد را کمتر کن د

- آراد تورو خدا یواش! بابا نم یخوام کسی بفهمه...

اراد اما همانطور با حیرت و عصبانی ت شجاع را می نگریست

- اهنگ چیه بابا توهم! کلا پنج شش نفریم. جوگیر شدیم یه چیز ی بخونیم! ن میخوام کسی بفهمه اصلا!

اراد که کمی آرام تر بنظر می رسید پرسید

- خب حالا کی میاد بیرون؟

- نمیدونم بخدا. فکر کنم یکی دو هفته ی دیگه

نتوانستند حرفشان را ادامه دهند. چرا که اراد را پیچ کردند و او مجبور شد که به اورژانس برود. اوهم با فاصله وارد اورژانس شد. شکر خدا امروز خی لی شلوغ نبود و پرسنل، وقت استراحت بیشتری داشتند. از روزی که ترانه را تمرین کرده بودند یک هفته ای می گذشت. در این مدت چندین بار تمرین کردند و پس فردا برای ضبط می رفتند. خانواده هایشان تازه سه روز پ یش فهمیده بودند!

حسابی از کارن و شجاع شاکی شدند که چرا نگفتید و... ولی خدا را شکر ب خیر گذشته بود. شجاع متوجه هستی

شد که با اخم ریزی به او نزدیک می شود.

- سلام

شجاع سرش را تکان داد. هستی نفس عمی قی کشی د

- میگم امکانش هست فردا واسه بچه ها بخونی؟... بچه های بخش سرطان... قول دادم چند نفری رو که دوست دارن با

خودم ببرم... راستی به کارن هم بگو... آگه دوست داشت با لباس فرم پل یسش ب یاد ... با رئیس بیمارستان صحبت

کردم. یکی دو ساعت طول م یکشه فقط یعنی ...

هستی یک نفس صحبت می کرد. بنظر می رسید این تقاضا از شجاع برایش سخت باشد و البته بعد از دعوایی که هنگام ضبط کرده بودند، کاملا طبیعی بود. اصلا روزی نبود که به هم نپرند. شجاع کف دستش را به حالت سکوت بالا گرفت.

- میام!

همین یک کلمه کافی بود. هستی هم سری تکان داد و دور شد... شجاع تلفنش را روشن کرد و شماره ی کارن را گرفت
- سلام... مرسی تو خوبی؟... کارن داداش یه زحمتی واست دارم... من که همیشه میگم داداش... ولش کن حالا، این هستی
داره یه کارایی واسه بچه های سرطانی می کنه... همیشه فردا لباس فرمتو بپوشی بیای؟... دستت درد نکنه... آره به فاطمه
هم بگو... یا علی! خدانگهدارت.

در این سه هفته کلی اتفاق افتاده بود. هستی با کارن رابطه ی خیلی بهتری پیدا کرده بود و البته متوجه شده بود که او پلیس است؛ یک بار هم شش نفری، یعنی شجاع، کارن، مل یس، یم، پامیدا و هستی باهم شام خورده بودند. و تنها چیزی که در این مدت کشف شده بود به امید مربوط می شد.
فرزندخوانده ی یک مرد ثروتمند بود. درام ریکا بزرگ شده بود. پدرخوانده اش ایرانی تبار بود و مادرش آمریکایی. مایکل نامی هم که همه از شباهتش با شجاع م ی گفتند، برادر خوانده ی امید بود.

»یک هفته قبل

شجاع به پنجره ی امید زد و امید شیشه را پایین کشید

- دستت طلا اقا شجاع!

شجاع اب هویج بستنی بزرگ را به دست امید داد و در همان حال تشکر کرد

- خواهش م یکنم.

خودش هم هویج بستنی اش را برداشت و صندلی کنار امید نشست. امید بستنی اش را هم زد

- گفتم جراحی دیگه نه؟

- هنوز جراحی جراحی نیستم... رزیدنتم!

- آها موفق باشی!... هنوزم تو خلقت خدا موندم. تو خیلی شبیه مایکلی!

اوتی س

- این مایکل ل مایکل که میگی کی هست اصلا؟

- امممم یه جورایی داداشمه!

- شجاع ابروهایش را بالا انداخت -

داداش؟! بعد اسمش مایکله؟!

امید خنده ی کوتاهی کرد

- خب من فرزندخونده ی یه خانواده هستم که پدرش ایرانی و مادرش امریکایی! مایکل برادر خوندم ه

- وایو. چه لاکچری! شغلش چیه؟

- مایکل خدای اقتصاده! بورس و ساختمان سازی و معامله و... کلا هرچیزی که به اقتصاد ربط داشته باش ه

- امیدوارم موفق باشه! ببینم عکسشو ندار ی ب بینم ش بیهمه یا نه؟

امیدگوشی اش را در آورد تا عکس مایکل را نشان دهد که همزمان صدایش به تلفن در آورد و شجاع لحظه ای نام «خانمم» را دید!

- جانم عزیزم؟!...باشه الان میام...فدات شم...خدافظ امید به سرعتش اضافه کرد.

- ب بین فکر نکنم عکس مایکل تو این گوشی باشه...فقط برات بگم که خیلی ش بی هین. فقط یکی از تو زردک تره!

شجاع مشتکی به بازوی امید کوبید و خندید. زردک، واژه ی جالبی بر ای شجاع بود. « زمان حال

- دکتر کاوشگر به بخش اورژانس..

با صدای پیجر که او را به اورژانس می خواند، دست از فکر کردن به هفته ی پیش و امید کشید و با سرعت خودش را به اورژانس رساند.

شجاع روی صند لی نشست و گیتارش را روی پاهایش گذاشت.

- خب بچه ها، چی دوست دارین براتون بخونم؟!

دختر بچه ی بدون موی که چشمان عسلی رنگی داشت با ذوق گفت

- یه چیز خوشکل بخون عمو. میخوایم برق صمیم!

با این حرف همه خندیدند. کارن با لباس فرمش کناری کی از پسر بچه ها نشسته بود و یکی را در اغوش داشت. فاطمه هم با لباس نظامی و چادر مشکی اش، دختر کوچکی را بغل زده و ایستاده بود... ملیسا ویلچرش را با فاصله کنار شجاع گذاشته بود و میخواست همراهی اش کند... ملیسا پیش دستی کرد و با گیتار اهنگ شادی را نواخت. شجاع هم دست به کار شد و زد و خواند. بچه ها دست می زدند و از ته دل می خندیدند... هستی لبخند به لب، کنار یک آتشنشان ایستاده بود. بچه ها خواسته بودند که آتشنشان ها را از نزدی ک ببیند و هستی با هزار زور و بدبختی، یکی را که وقت آزاد داشته باشد پیدا کرده بود.

به بچه ها حسا بی خوش گذشته بود... نمی دانم تا بحال خنده ی فرشته ها را شنیده اید ی انه؟ ولی یقین دارم خنده های آنها، خود خود ان است! دوساعت را باهم خوش گذرانند و خندیدند. اول از همه آتشنشان قصد رفتن کرد. مرد جوان کلاهش را روی سر بی موی یکی از پسران گذاشت و دستکش هایش را به دیگری داد. بعد هم از بچه ها خداحاف ظی کرد. نفر بعد کارن بود که با تلفنی که از جانب ستاد بود، مجبور شد جمع را ترک کند. بچه ها را بوسید و خداحاف ظی کرد. هر دفعه که یکی می رفت، چهره ی بچه ها مغموم تر می شد. بچه ها دور هستی حلقه زدند.

- ممنون خاله!

- مرسی خاله هستی!

و...! چقدر دل دریایی شان، با چیزهای کوچک شاد می شد. یک دختر بچه ی شش، هفت ساله که وضع روبه راهی نداشت و تمام این مدت از روی تخت همه را تماشا می کرد، از شجاع خواست که نزدیکش برود.

- سلام عمو!

- سلام به روی ماهت خوشکل خانم! خوبی عزیزم؟

- ممنون... عموی ی؟ میشه فرداهم بیای واسم اهنگ بخونی؟ همون ی که میگه ای دختر صحرا نیلوفر!... بابام همیشه

اینو واسم میخونه!

شجاع کمی فکر کرد. چه چیزی بهتر از شاد کردن قلب این فرشته؟!

اوتی س

- اره عزیزم. حتما م یام... صبح زود اینجام... توهم بیدار باشیا!... راس تی اسمت چیه ؟

- نیلوفر!

- به به نیلوفر خانم! چه اسم خوشک لی! مثل خودته!... فردا میام برات میخونم ای دختر صحرا نیلوفر، آنیلوفر... آ

نیلوفر

دخترک از ته دل می خندید. چشمانش هم...

شجاع پیشانی نیلوفر را بوسید و از بچه ها خداحافظی کرد. چقدر راحت دل می دادند... از اتاق ب یرون رفت و متوجه هستی شد که در راهرو، پشت ویلچر ملیسا ایستاده است. فاطمه هم با فاصله ان طرف تر به دیوار ت کیه داده بود. با دیدن شجاع به سمتش آمد.

- مرسی فاطمه جان. خیلی لطف کردی

- خواهش م یکنم کاری نکردم.

در این لحظه هستی و ملیسا به سمتشان آمدند. هستی صدایش را صاف کرد و سلام داد

- خانم سپهر ایشون، دختردایی من هستن... و خانم دکتر هم همکار بنده.

فاطمه فکر می کرد رابطه ی هستی و شجاع خیلی نزدیک تر است اما با ش نیدن نام همکار، نفس راحتی ک شید!

شجاع، با اشنایی کوتاهی که به فاطمه و هستی داد، ساکت شد.

- خی لی ممنون خان م...؟

- رهنما هست م

- بله خی لی لطف کردی د. اتفاقا یکی دوتا از بچه ها دوست داشتن پ لیس خانم ببین! ن میدونم لطفتون رو چجوری

جبران کنم.

- خواهش م یکنم منم خیلی خوشحال شدم.

چیزی که برای شجاع روشن شده بود این بود که هستی برای بچه های سرطانی هرکاری می کرد... او دختر تقریباً مغروری بود و عادت به تشکرهای پیاپی نداشت. اما همین امروز چندین دفعه از شجاع تشکر کرده بود. هستی خداحافظی کرد و خواست ویلچر مل یسا را ببرد که صدای زیبای پ یجر در بیمارستان پی چید.

- دکتر سپهر به بخش اورژانس..

هستی مردد مانده بود. ملیسا اشاره کرد که هستی برود. معتقد بود با آن ویلچر هوشمندش میتواند خودش را به بیرون برساند. فاطمه سریع گفت

- خانم سپهر شما بفرم ایید من دارم م یرم ایشون رو باخودم م یرم!

هستی نگاهی تشکرآمیز به فاطمه انداخت و با سرعت به طرف اسانسور رفت. شجاع هم از فاطمه و ملیسا خداحافظی ظی کرد و رفت تا به کارش برسد...

فاطمه ویلچر را زیر سایه نگه داشت.

- میگم ملیسا خانم م یخواین من برسونمتون؟

- نه فاطمه جان. نیازی نیست ممنون عزیزم. الان داداشم میاد عادت دخترها بود دیگر. در عرض چند دقیقه باهم رفیق شده بودند.

ملیسا و فاطمه کمی صحبت کردند که ماشینی جلویشان ایستاد و مردی از آن پیاده شد. فاطمه چادرش را جمع تر کرد و به یقه تی شرت زرشکی مرد جوان چشم دوخت. مرد صحبت کرد و صدای ماهان در فضا پیچید.

- سلام اب جی... سلام خانم

فاطمه با خجالت سلام داد و چشمانش را بلند کرد تا به چشمان تیره ماهان برسد.

- سلام.

پایه روان

- معرفی نمیکنی ملیسا جان؟

- دختردایی شجاع. لطف کرد منو تا اینجا آورد.

ماهان با ابروی بالا رفته به فاطمه نگاه کرد. شجاع دختردای ی پل پس داشت؟!

- خی لی ممنونم خانم... بفرمایید برسو نیمتون.

- نه ممنون. ماش ین هست.

ماهان نگاه دیگری حواله ی چشمان سبز فاطمه کرد و لبخندی زد. بعد از تشکرهای زیاد و تعارف های شاه عبدالع
ظی می، هرکه به سمت مقصد خودش رفت.

شجاع پا پیش را با فشار روی پدال گاز گذاشت و ماشی ن از جا کنده شد. امروز ک می زودتر حرکت کرده بود تا برای
نیلوفر بخواند. از ایینه نگاهی به گیتارش که روی صند ل ی عقب بود انداخت و با فکر به چشمان ابی ن یلوفر، به
سرعتش افزود. ماش ی ن را در پارکینگ پارک ب بیمارستان پارک کرد و گ گیتارش را جلو کشید. بعد از قفل کردن در
های ماشین، بدون فوت وقت به سمت اسانسور را تا به طبقه ی دوم، و بخش کودکان سرطانی برسد. وارد بخش شد.
در بیشتر اتاق ها بسته بود. صبح زود بود و طبیعتا بیشترشان در خواب نا ز. به طرف در اتاقی رفت که دیروز در انجا
خوانده بود. در را باز کرد. اتاق بزرگی بود و ده تایی تخت را در خود جای داده بود. شجاع با لبخند به فرشته های خوا
بیده نگاه کرد.

نگاهش به تخت نیلوفر رسید. خالی بود. با خودش فکر ممکن است به سرویس بهداشتی تری رفته باشد.
کنار تخت ایستاد و گیتار ش را روی ان گذاشت. در این لحظه ی کی از پرستاران وارد شد. می خواست به شجاع
تشر بزند اما او را به جا آورد و سلام داد. بعد به طرف پرده های اتاق رفت و انها را کشید تا نور با سرامیک های سفید
اتاق، هم اغوش شود.

- ببخشید خانم پرستار؟

پرستار چرخید و با لبخند به شجاع نگاه کرد. شجاع چشمانش را از لب های سرخ شده ی پرستار گرفت و زمین را
نگاه کرد

- جانم آقای دکتر؟ بفرمایید.

- این نیلوفر کجاست؟ قرار بود امروز واسش بخونم!

چند ثانیه گذشت اما شجاع چیزی نش نید. سرش را بالا گرفت و به چهره ی مبهوت پرستار نگاه کرد.

- خب... چه یزه... دیشب رفت!

- رفت؟! کجا؟! حالش اصلا خوب.. ..

در این لحظه متوجه حرف پرستار شد. پرستار با ببخشید کوتاهی اتاق را ترک کرد و شجاع را با تخت خالی نیلوفر تنها گذاشت... نیلوفر رفت؟! شجاع اب دهانش را قورت داد. زمزمه کرد

- خودش گفت منتظرم می مونه... رفت ؟

دستش را با شدت روی صورتش کشید. هوا را با فشار بل عید تا بغضش سر باز نکن د

- لعنت به من!... لعنت! کاش کی پام میشکست ت دیروز از این درن می رفتم بیرون!... کاشک ی براش می خوندم!

و هزاران هزار ای کاش های دیگر. با شانسه ای افتاده به پارکینگ برگشت و گیتارش را روی صندلی پرت کرد. برگشت تا خود را برای یک ش یفت سنگین دیگر آماده کند. روپوشش را پوشید و برای بار هزارم بزاقش را قورت داد تا اشک هایش فرو نریزد. با فکر به چهره ی نیلوفر، انگار که قلبش را آتش زده باشن د... ..

ساعت ی ک ظهر بود. سر یک مورد اورژانسی، پایش دوباره به طبقه ی دوم بیمارستان باز شده بودو الان می خواست به خانه برگردد. دستانش را در جیب روپوشش فرو برده بود و به زمین رو چشم دوخته بود. سرش را بالا گرفت نگاهش را با نگاه هستی تلاقی کرد. از بخش سرطانی ها ب یرون آمده بود و نگاهش بی حس بی حس بود. مبهوت مبهوت! حدسش سخت نبود که تازه متوجه مرگ دلخراش نیلوفر شده است. شجاع متوجه بغضش شد. هستی اما فقط به روبه رویش نگاه می کرد و قدم بر می داشت... ازکنار شجاع گذشت و تنه ای به او زد. انگار که اصلا متوجه اش نشده باشد!

- خانم سپهر؟!!

هستی برنگشت. شجاع به دنبالش چرخید. کمی قدم تند کرد و استین روپوشش را گرفت و چرخاند.

چشمانش سرخ سرخ بود. زور می زد تا اشک هایش نریزد!

- هستی... ش یفتت تمومه دیگه نه؟... اراه تمومه... بیا بریم میرسونم ت. میری پ یش ملیسا؟ یا خونه ی خودت؟

می خواست با سوال های بی ربطش، حواس هستی را پ رت کند. اینبار بر عکس ه همیشه لجبازی نکرد. فقط سرش را تکان داد و زودتر از شجاع به طرف اسانسور رفت.

ماشین را روشن کرد و نگاهی به دستان هستی انداخت که کیف مشکی اش را چنگ می زد .

انگشتانش از فشار زیاد به سفیدی می گرایید. حرف ی نزد. .. ماشی ن را روشن کرد. اواخر مهر ماه بود اما هوا هنوز هم کمی گرم بود. شیشه ها را پایین کشید تا نسیم خود را به داخل ماشین بکشد.

کمی خیابان گردی که اشکالی نداشت، داشت؟ سر از خیابان های در آوردند که همه اش ساختمان و خانه های مسکونی بود. با صدای پوزخند هستی، سرش را چرخاند و به پنجره نگاه کرد. پارچه ای بود که تبری کی برای برگشت از کربلا روی در خانه ای چسبانده بودند. تمام دیوارها پر شده بود. بلاخره مهر سکوت هستی شکست. صدایش آرام بود اما لحظه به لحظه اوج بیشتری می گرفت. و در آخر کاملاً داد می زد.

- می بینی اینا رو؟! اینقدر پول دارن که همشو می ریزن واسه چیزای ی که واجب نیست

- استغفرالله... کفر نگو خدا قهرش م یاد!

- چرا استغفرالله میگ ی؟ اصلاً چرا اون خدایی که همه دم ازش می زنن قهرش م یاد؟ ها؟! موقعی که روزی هزار تا بچه مثل نیلوفر بخاطر بی پولی نمیتونن درمان بشن و دارو گیرشون ب یاد چ ی؟ اون موقع خدا قهرش نمیداد؟!... به همون خدایی که نمیدونم کجاست تا همچین ادمایی دورت باشن هیچکدوم از این بزرگ دوزک بازیا نه به درد خدا می خوره. نه اونایی که میرین زیارتشون!... میفهمی؟ میفهمی یه مادر طلاه ای دستشو بفروشه که بتونه دارو بخره واسه بچش! ن میفهمی دیگه! نمیفه می!

میفهمی یه بابا بره ک ل یه هاشو بفروشه واسه خرج دوا درمون؟! اونوقت در بیان بگن فلان دارو تحریمه و تا اطلاع ثانوی نیست!... میخوام نباشه همچین د نیایی که پولشون رو م ریزن برای چشم و هم چشمی، بعد یه بچه گوشه ی خونش از بی پولی جون می ده!

چندین دقیقه بود که یک نفس حرف می زد. عادتش بود. هر وقت عصبانی می شد تند تند صحبت می کرد. شجاع هم خوب می دانست که بهت رین کار سکوت هست... بی ربط هم که نمی گفت.

چه میدانیم از بچه هایی که در قفس هستند و رویای پرواز دارند. از زخم هایی که انقدر ع میق است که ریشه دوانیده است در لبخند هایشان. از ان هایی که خسته می شوند و منتظر هستند تا تمام شود! بی انکه بدانند معنای این تمام شدن چیست. از دخترکی روی ای گل سر دارد، تا بین دد به موهای نداشته اش! از پسریچه ای که دغدغه اش به جای

بازی ها و فوتبالش، خرج امپول هایش است!

نباشد د نیایی که برای یک ثانیه نفس کشیدن بیشتر، پول می گیرند!

اوتی س

شجاع ما شین را جلوی اپارتمان هستی پارک کرد. گفته بود تنها زندگی می کند و خانواده اش فرانسه هستند. هستی در ای مدت دروغی نگفته بود. گفته بود در کودکی سرطان داشته و فرزند خوانده ی آن خانواده است.

- ممنون!

- خواهش می کنم.

بدون حرف دیگری پیاده شد و در را بست. بدون اینکه برگردد به طرف ساختمان رفت

- هستی؟

برگشت و با اخم به شجاع نگاه کرد. چشمانش سرخ بود و مطمئنا به محض اینکه پای ش داخل خانه می رسید، اشک هایش فرو می ریخت

- خدافظ!

هستی با همان اخم لب زد

- خدافظ.

نیما جعبه ی شیری نی را جلوی بچه ها گرفت. ملیسا با لبخند شیرینش ی کی از شیری نی ها را برداشت و تشکر کرد. کارن همانطور که دست هایش را با دستمال کاغذی پاک می کرد گفت

- حقیقتش اصلا توقع این استقبال رو از آهنگ نداشتم.

پارمیدا موهای فرش را پشت گوشش داد.

- خب الان ناراحتی؟

کارن میخواست جواب بدهد که شجاع پی ش دستی کرد

- نخیر! اقا کارن نگرانه که نکنه یه وقت همکاراش بفهمن انگشت نما بشه.

بعد هم زد زیر خنده! کارن چشم غره ای به شجاع انداخت و نگاهش را به هستی داد که کنارش نشسته بود.

هستی ش یربینی که در دهانش بود را قورت داد

- خب ما که فقط اسمامون رو نوش تیم! فکر نکنم کسی متوجه بشه. خیلی نگران نباش!

کارن سرش را تکان داد. نیما که از تق سیمش یبینی ها فارغ شده بود، و داشت گوشش را چک می کرد گفت

- اوه اوه! ببین چه کرده! کلی کامنت هست که خیلی خوب بوده و کار بعدی چی هست!

کارن اخم کرد

- من دیگه به هیچ عنوان نمیام سراغ اینکار! ایندفعه هم واقعا بخاطر قولم به شجاع بود... پدرم در اومد!

شجاع بشکنی در هوا زد و انگشت اشاره اش را به طرف کارن گرفت

- راست میگه! منم دیگه نیستم... واقعا خسته کننده بود. یه راست از بیمارستان میومدم اینجا! یا فقط یکی دوساعت استراحت!

پارمیدا شانه هایش را بالا انداخت.

- خب نیما ما که دیگه نمیخوایم کار کنیم! یه نی با شجاع و کارن، پس این پیج گروهو دیلیت کن دیگه!

ملیسا شالش را جلو کشید و گفت

- نه ولش کن. بذار بمونه!

بچه ها هم منظور داشتند سر چیزهای بیخود بحث می کردند. کارن این موسیقی را فقط بخاطر ماموریت انجام داده بود و حالا که پای ملیسا هستی به این گروه باز شده بود، ادامه دادن دیوانگی محض بود! تصمیم گرفته بود که بعد از عروسی ونیما و پارمیدا که حدودا دو هفته ی دیگر بود، جلساتشان را در خانه ی آنها برگزار کنند. چند دقیقه ای باهم گپ و گفت کردند و در آخر هستی و ملیسا عزم رفتن کردند. شجاع هم به دنبالشان. با هستی ساعت شیفتم مشترک داشتند که به زودی شروع می شد! لحظه ی آخر که خواست برود، نیما او را به اغوش کشید و آرام در گوشش پچ زد

- مادر خونده و خواهر خونده ی هستی دارن میان ایران!

شجاع خداحافظی کرد و به طرف ماشینش رفت. جلوی در آموزشگاه، ماشین ماهان را دید و هستی که به ملیسا کمک می کرد تا سوار ماشین بشود. سوار ماشینش شد و منتظر ایستاد تا ماهان و ملیسا کاملا دور شوند. هستی کنار خیابان ایستاد و منتظر تاکسی بود. شجاع جلویش ترمز کرد

اوتی س
- بشین باهم بریم.

هستی لبش را کم می کج کرد و سوار شد. از دستگاه پخش، موسیقی مشترکشان پخش می شد. شجاع زیر چشمی به هستی نگاه کرد. سرش را به پشتی تکیه داده بود و پلک هایش آرام گرفته بودند. شجاع

دست برد تا صدای موسیقی را کم کند

- ولش کن. بزار باش ه

شجاع با تعجب به او نگاه کرد. حس ششمش قوی بود. او هم در سکوت به صدای خودش که در حال پخش بود، گوش سپرد.

"بی آنکه چیزی یادمان باش دبی
آنکه حرفی در میان باش د بگذرز
من بگذار تا تنه ایک ماه در این
آسمان باش د تقدیر من این است
راهی نیست عشقی که گاهی
هست، گاهی نیست شک ی در
این که بی گناهی نیست اما ز من
دوری کن و بگذر بی آنکه حرفی
در میان باش د

تورام بیوسم از دور ولی با ناامیدی تو حق داری از این
عشق، به جز دوری چه دیدی؟ تو را از دست دادم تو پایم

ایستادی

نبودم آنکه دیدی، غلط تشخیص دادی"

(قسمتی از موسیقی "ماه" اثر جناب سینا پارس یان)

ترانه و ملودی: آقای سینا پارسیان تنظیم: کامیاب بهار

ی گیتار: علیرضا لیا س وند

میکس و مسترینگ: ارش ن یکزاد

پیشنهاد میکنم حتما گوش کنید و امیدوارم حق مطلب رو ادا کرده باشم)

«دو هفته بعد»

کارن وسط اتاق رژه می رفت. نیما سرش در لپ تاپ بود و شجاع به کاناپه تکیه داده بود. پرمیدا با سینی شربت پرتقال از آشپزخانه بیرون آمد.

- آقا کارن یه لحظه بشین تا یه فکری کنیم.

کارن با شدت خودش را کنار شجاع پرت کرد. شجاع دستی لابه لای موهایش کشید و روبه نیما گفت

- اینا کی میان پس؟ نیما لپ تاپ را بست

- گفتم دیگه، باباش داره کارای شرکتشو انجام میده که بیاد ایران. طی چند روز آینده هم ازاده و غزل میان. زود تر از محمود میرسن.

آزاده و محمود، مادر و پدر خوانده ی هستی بودند و غزل خواهرش.

پرمیدا که از تقسیم شربت ها فارغ شده بود روی کاناپه، کنار نیما نشست و دامنش را مرتب کرد.

- من فکر میکنم با اومدن خوانوادش دستش بسته میشه! و این فرصت خوبیه که اطلاعات جدیدی گیرمون بیاد.

شجاع غرزد

- بنظرت هستی ادمیه که چیزی رو لو بده؟ خیلی مارموز از این حرفاست!

کارن ابروهایش را بالا انداخت. انگار که لام پی بالای سرش روشن شده باش

اوتی س

- هستی اره! همیشه روش حساب کرد... ولی باران و محمد چرا! اونا تقریباً هیچ کاره هستن! ولی به هرحال رابطه ی نزدیکی با هستی دارن!

شجاع به چشمان کارن نگاه کرد

- چی تو سرته؟! -

کارن چشمانش را ریز کرد. انگار که رمز حل یکی از پرونده های حل نشدنی اش را پیدا کرده باش د

- شمیم!

شجاع از ما شینش پیاده شد و روبه روی سالن ایستاد. دقایقی بعد ماشین ماهان از راه رس ید. باران پیاده شد و به همراه ماهان، کمک کردند تا ملیسا را از صندلی عقب روی ویلچرش بگذارند. خیلی سریع کارها پیش رفت و به طرف شجاع حرکت کردند.

- به به! خواهر برادری! خیلی صحنه ی هندی شده!

ملیسا شکرک خندید.

- خب باران خانم چی شد شما از شوهر عزیزت دل کندی؟ باران لب برچید و شب یه بچه ها گفت

- کار داشت دیگه. دفعه ی بعدی حتما میاد.

شجاع سرش را تکان داد. باهم به طرف در ورودی رفتند. دور تا دور سالن پر از نقاشی های زیبا بود و گهگاهی هم عکسی ما بینشان دیده می شد. ماهان با تعجب به تابلوها نگاه می کرد

- ب بینم شجاع گفتی نمایشگاه خواهرته دیگه نه؟!... ایول بابا چه چیزهایی کشیده.

شجاع تشکر کرد و نگاهش را در سالن چرخاند. شمیم را دید که در کنار فاطمه ایستاده بودند و صحبت می کردند. شجاع بچه ها را راهنمایی کرد.

- سلام عرض شد خانم کاوشگر!

شمیم سرش را بلند کرد و با تعجب گفت - وای

شجاع! تو که گفتی نمیتونی بیای!

- اره نمیتونم. الانم زود می‌رم. دوستامو اوردم

شجاع کنار رفت و تص ویر ملیسا، ماهان و باران مشخص شد. فاطمه با دیدن ملیسا، ابروه اش را بالا انداخت و با لبخندی زیبا به او سلام کرد. شجاع با دست راستش به خانواده ی ستوده اشاره کرد - خب دخترا! این آقای خوشت یپ

دوست منه. ماهان!..ایشون ملیسا خانم هستن، تنظیم کننده و اهنگساز اهنک بنده. و این خانم هم...

شمیم با بهت لب زد

- باران؟!

شجاع بی حواس گفت

- اره ایشونم باران خانمه باهم خواهر برادر هستن... ببینم تو بارانو از کجا میشناسی؟ باران هم دست ک می از شمیم

نداشت

- شمیم؟!

شمیم و باران هر دو به شدت احساساتی بودند. در این شرایط چشمان هر دو پر از اشک شده بود و بغض کرده بودند... شمیم و باران به سمت هم رفتند و همدیگر را سخت در اغوش گرفتند. دقایقی به همین منوال گذشت. در این لحظات همه با بهت به آن دو نگاه می کردند. شجاع نگاهش را از آن دو گرفت و به فاطمه دوخت. روسری ساتن کالباسی رنگش را به زیبای ی به سبک لبنا نی ها بسته بود.

شجاع اصولاً آدم ریلکسی بود.

- خب ماهان تا اینا دارن همو بغل م یکنم بگم که... این خانم خوشکل هم فاطمه خانم هست، دختردایی عزیز من.

قلب فاطمه از لفظ دختر خوشکل، به سرعت خون پمپاژ کرد و گونه هایش رنگ گرفت.

- بله قبلاً افتخار اشنایی باهاشون رو داشتم.

اشاره اش به روزی بود که شجاع برای بچه های سرطانی خوانده بود و فاطمه، به ملیس کمک کرده بود تا او را ب

یرون ببرد.

-؟! کجا دیدین همو؟

- همون روزی که مل یسا اومد بیمارستان هس تی اینا دیگه. دخترداییتون لطف کردن به م ل یسا کمک کرده بودن.
باران و شمیم از هم جدا شدند.

- خب آب جی ، نم یخوای بگی باران خانم رو کجا دیدی ؟

- وای شجاع! باران دوست دب یرستان من بود!...فاطمه یادته؟ عکسامون رو نشونت دادم...اقا ماهان بیخشی د اصلا نشناختمون. شما خیلی ت غیر کردین!

- بله منم به جا نیاورد م.

شجاع نگاهی به ساعتش انداخت. باید سر یعتر خودش را به بیمارستان می رساند.

-وش میم جان خب حالا که اشناهم در اومدی ن. بیزحمت لطف کن هواشونو داشته باش. من باید برم دیگه. وقتی خواست برود نگاهی دیگر به فاطمه انداخت و آرام گفت

- خوشکل شدی! این مدل روسری بهت میاد.

او رفت و ندید که با قلب فاطمه چه کرده است.

شمیم با ذوق گفت

- فاطمه جونم بی زحمت میشه به اقا ماهان و ملیسا جان تابلوهارو نشون بدی؟...من و باران میخوایم صحبت کنی م

- باشه. حتما!

فاطمه چادر مش کی عربی اش را جمع کرد و با شرم گفت

- بفرمایید من راهنما یتون میکنم.

ملیسا ذوق زده جواب داد

- خی لی ممنونم فاطمه جون. لطفا اینقدر رس می نباش! دوستیم دیگه. نه؟

فاطمه خندید و با ماهان و ملیسا، شروع به گشتن کردند. ش میم و باران هم به گوشه ای از نمایشگاه پناه بردند و صحبت هایشان شکل گرفت

- خب باران جونی، گفتی ازدواج کردی دیگه. خب این مرد خوشبخت کی هست؟ شغلش چیه؟ البته ببخشی د فضولی میکنما، میشناسیم دیگه

- نه بابا این چه حرفیه. شوهرم مهندس پزشکیه. دو ساله ازدواج کردیم... تو چی؟

- بسلامتی! خوشبخت باشی ایشالله. منم سه ماه پیش عقد کردم... طی ماه های آینده هم عروسی میکنم دیگه! شوهرم تو پزشک کی قانونی کارم یکن ه

- خلی خوبه. دیگه راحت تو عروسیت قرم یدم!.. تو که رشتت انسانی بود چی شد سراز اینجا در آوردی؟
شمیم لبخندی شیرین زد

- درسته مامان نداشت برم هنرستان ولی بعد از دبیرستان کنکور هنر هم دادم. رتبم خیلی خوب شد.

دیگه مامان وقتی دید اینقدر علاقه دارم گذاشت دانشگاه نقاشی بخونم... راستی از خانم عظیمی چخبر؟ خوبه؟
وای دلم برایش یه ذره شده

منظورش فرحنازع ظلی می نژاد بود. مادر باران که در دبیرستان دبیراد بیاتشان بود و شمیم خیلی دوستش داشت!

- مامانم خوبه. حتما خوشحال میشه ببینت. حالا که پیدات کردم دیگه عمرا ولت کنم. یه روزم برنامه بچ ینیم با شوهرامون بریم بیرون!

شمیم و باران مثل تمام زن ها یک نفس صحبت می کردند. با اینکه فقط یک سال پایانی دبیرستان را باهم گذرانده بودند اما بسیار رابطه ی صمیمی داشتند.

شجاع که تازه از کار بیمارستان فارغ شده بود و لحظه ای را برای استراحت پیدا کرده بود، شماره ی کارن را گرفت

- سلام... نقشت با موفقیت انجام شد! نمیدونم چی تو سرته ولی امیدوارم خراب نشه... خدافظ شجاع سرش را درون پرونده ای فرو برده بود که گوشی اش زنگ خورد.

- بله نیما؟!... الان؟!... نه نه خودم میرم... ممنون... یاعلی!

با سرعت پرونده ها را درون کشوریخت و درش را قفل کرد. سوییشرت نازک و سرمه ای اش را نیز برداشت و به طرف در رفت. همه خواب بودند و خانه در تازی کی مطلق بود. در همان تازی کی، سرعت گرفت. کنار جاکلیدی کنار در

ایستاد و با تامل، سویچ پورش مش ک یاش را برداشت! سال ها بود که گوشه ی پارکینگ خاک می خورد. خوب به یاد داشت تولد هجده سالگی کارن، و البته قبول شدنش در دانشکده ی افسری، عموه کاوه برایش ای ن مدل ماشین را خرید. هفته ی بعدش هم پدرش علیرضا به قول امروزی جوگیر شد و همان مدل ماشین را منتها با رنگ متفاوت برای شجاع خرید. می خواست شجاع احساس کمبود نکند یا فکر می کرد بعد از یک سال تحصیل در رشته ی پزشکی ارزشش را داشته باشد. ولی نه شجاع و نه کارن از آن ماشین ها استفاده ی چندانی نکردند! شجاع به طرف پارکینگ دوید و سوار ماشین مدل بالایش شد. قطعا ان هایی که شجاع راه همیشه با دنای مشکی رنگش می دیدند، هرگز شک نمی کردند که شجاع در این ماشین مدل بالا بنشیند. به قول سردار استتار خوبی بود! شجاع به طرف فرودگاه حرکت کرد. نیما گفته بود که ازاده و غزل، مادر و خواهر خوانده ی هس تی، امروز پاریس را به مقصد تهران ترک کردند و هواپیمایشان، چند دقیقه ی دیگر روی زمین می نشیند. کارن معتقد بود که با رسیدن ان دو، دست هستی ک می بسته تر می شود و فرصت خی لی خوبی است. همچ نین ممکن است این را بفهمند که هستی چگونه با خانواده ی ستوده اشنا شده است؟! در صورتی که فقط یک سال است از پاریس برگشته! تلفنش زنگ خورد و او را از افکار پ لیبسی اش بیرون کشی د

- جانم کارن؟!...اره تو راهم...نه مراقبم...باشه...خدافظ.

جلوی ورودی فرودگاه و با فاصله با تاکسی های زرد رنگ که حتی در این ساعت شب هم فعال یت داشتند ایستاد. شیشه های دودی به خوبی او را مخ فی می کردگ ک می ایستاد و بلاخره هستی را دید. یک خانم میانسال و البته بسیار شیک بود، کنارش ایستاده بود. دختری هم سن و سال خود هستی نیز، دستش را دور گردنش پ یچیده بود و چند ثانیه ای یک بار گونه اش را می بوس ید. دخترک موهای لخت و قهوه ای رنگی داش ت. شباهتی به هستی نداشت و شجاع با اتکا بر حافظه ی تصویر ی اش، حدس زد که این دختر "غزل" باشد. و ان خانم شیک پوش هم ازاده. کنار ازاده هم یک خانم چادری ایستاده بود که البته روسری مشکی و طلایی اش عقب رفته بود و تکه ای از موهای قهوه ای رنگش را به نمایش گذاشته بود. مشخص بود تازه موها یش را رنگ کرده است چرا که اوهم میانسال بود. چند ثان یه بعد ماهان چمدان به دست آمد. قطعا چمدان ها متعلق به خانواده ی سپهر بود. با ایستادن ماهان کنارخانم چادری، حدسش به یقین تبدیل شد؛ ان خانم چادرپوش، فرحناز بود.

فرحناز عظمی می نژاد، مادر ماهان، باران و ملیسا. و البته خواهر مرحومه، فروغ عظمی می نژاد بود. با این حساب، فرحناز

خواهر زن داریوش ارمان بود. البته که شجاع معتقد بود که این دبیر بازنشسته ی ادبیات، هیچ چیزی از داستان اوتیس و کاره ای فرزندان و شوهرخواهرش ندارد، اما از نظر کارن همه مضمون هستند! با دیدن دست های قفل شده ی آزاده و فرحناز، متوجه پیوند نزدیک بینشان شد.

پس هستی از طریق مادرخوانده اش با خانواده ی ستوده اشنا شده است. همه سوار بر ماشین ماهان شدند و رفتند.

نیما با غرغر برگه ها را زیر و رو می کرد. اخروش هم خسته شد و برگه ها را روی م یز پرت کرد. شجاع گازی به سببش

زد و با خنده گفت

- وچی شده اقا معلم ؟

نیما عینکش را در آورد و با حرص گفت

- معلوم نیست این بچه ها چطور ی درس م ی خونن! خیر سرشون کنکور هم دارن... ا ا ا نگاه کن. انگار نه انگار

چقدر ه مین فرمولو کار کردم باهاشون.

نیما مدام از شاگردها یش که نمرات خوبی کسب نکرده بودند غر می زد. پارمیدا با پرونده های توی دستش از اتاق

خوابشان بیرون امد وکنار ن یما، روبه روی شجاع نشست.

- آقا شجاع من تمام این پرونده ها رو چک کردم. مطمئنم که فرحناز عظمی می نژاد و ازاده هیچ گونه نسبت فامی لی

ندارن. حتی شوهراشونم اشنا نیستن. تنها چ یزی که حدس زده میشه که دوست باشن!

نیما عمیقا درون برگه ای فرو رفته بود و در فکر بود. شجاع چند بار صدایش کرد اما نشنی د. این بود که خم شد و

سیب دیگری از سبد میوه ها برداشت و پرت کرد توی صورت ن یما!

- ب بین پارمیدا خانم، این نیما مشکوک میزنه ها. بب ینم مگه دبیرستان دخترونه درس می ده؟ بعدش هم قاه قاه زد

زیر خنده. پارمیدا سری ع چرخید به طرف ن یما

- نه دبیرستان پسرונست. ولی جدیدا یه پیشنهاد داشته واسه یه دبیرستان دخترونه کلاس فوق برنامه بزاره!

شجاع باش یطنت گفت

نیما

همین دیگه! یه وقت نذاری بره ها! همین دبیرستان پسرونه براش عالییه.

نیما س یب ی را که شجاع به طرفش پرتاب کرده بود را دوباره به طرف خودش انداخت و خواست جوابش را بدهد که گوشی شجاع زنگ خورد

- جانم؟!... نه میام... تا یه جایی دنبالش برو بعد خودم میام. خدانگهدار شجاع بلند شد

- کارن بود. مثل اینکه بالاخره بعد از سه روز ازاده از خونه ی فرحناز اینا اومده ب یرون. کارن گفت یه کاری براش پیش اومده خودم برم تعق یش کنم.

خداحاف ظی کرد به طرف در رفت. نیما برای بدرقه اش آمد.

- با هستی به کجا رسیدی؟

- مگه قراره به جایی برسم؟!... لامصب از اون عفریته توقع داری نم پس بده؟ از اهن میشه حرف کشید از اون نه

- امممم میدونی، توی شیمی، اهن ه یچوقت با اهن واکنش ن میده! ولی اگه برای چند روز با اکسیژن و اب باشه، داغون میشه!

- حرف حسابت چیه؟

- اون مثل اه... تا وقتیکه توهم مثل او باشی، نمی تونی هیچ کاری بکنی! باید ملایم باشی، H₂O!

شجاع با اینکه تحت تاثیر حرف های نیما قرار گرفته بود گفت:

- بنظرم این امتحانای نوبت اول خیلی روت فشار آورده!

بعدش هم خندید. سپس با صدای بلند گفت

- شرمنده پارمیدا خانم ما دائم خونه ی شما پلاسیم. میدونم میگی من ازدواج کردم آرامش داشته باشم، نه خونم بشه مرکز عم لیاات!

پارمیدا خندید و لب گ زید

نه بابا این چه حرفیه!

- شجاع خداحافظی اخر را کرد و به لوکیش نی که کارن برایش فرستاده بود نگاه کرد.

از ماشین پیاده شد و یقه ی پالتوی مشکی اش را بالاتر کشید. امروز چهارشنبه بود و اینک ه چرا آزاده به بهشت زهرا آمده ک می ع جیب. ولی با فکر اینکه مدت ها دور از وطنش بوده و حالا دلش برای عزیزان از دست رفته اش تنگ شده است، از گمان های بد پر هیز کرد. آزاده تنها به بهشت زهرا آمده بود. کمی دور خودش چرخید و اخر کنار یک قبر نشست. شیشه ی گلاب را روی قبر ریخت. نصفه ی دیگر را ن یز روی سنگ قبر کنار ی اش. سپس ب بین ان دو سنگ قبر نشست و گل ها را پرپر کرد و روی انها ریخت. شجاع هم با فاصله کنار قبر ی نشست. اصلا نمی دانست متعلق به چه کسی است!

وانمود کرد که دارد فاتحه می دهد. آزاده چیزی حدود یک ساعت تمام با سنگ قبرها سخن می گفت و اشک می ریخت. بعد هم بلند شد و رفت. کمی که دور شد شجاع پشت سرش راه افتاد و درب بین مسیر به ان دو سنگ قبر نگاه کرد

«فروغ عظیمی نژاد» و «هستی آرمان»

پس، قبر ان مادر و دختر بخت برگشته اینجا بود. فروغ خاله ی دوقلوها و ملیسا بود. شجاع پشت سر آزاده حرکت کرد که تلفنش زنگ خورد و نام جادوگر، روی صفحه نقش بست. شجاع خروس بی محلی حواله ی هستی کرد و تلفنش را جواب داد

- بله؟!... یادت ندادن اول سلام کنی؟!... نمیدونم کجاست. آدرسو بفرست!

به تلافی اینکه هستی سلام نکرده بود، اون یز خداحافظی نکرد و بی خیال تع قیب کردن آزاده شد .

- الو کارن؟! سلام... نه ولش کن این زن بدبختو... هیچی رفت سر قبر فروغ و هستی و زار زد... الان این عفریته برام زنگ زد باید برم... خداافظ.

ماشین را جلوی کافه پارک کرد «کافه بردیا» . وارد کافه شد و نگاهش را در کافه چرخاند. پشت یکمیز کنار پنجره،

چهره ی ماهان را دید. و احتمالی کی از ان دو دختر روبه رویش، هستی بود.

نزدیک م یزرفت و کنار ماهان نشست

- سلام.

جواب سلامش را دادند. درست حدس زده بود؛ دختری که مانتو طوسی به تن داشت هستی بود.

کنارش ن یز نازگل نشستہ بود.

به به نازگل خانم. خوبی؟ چه خبرا؟ نیس تی!

نازگل لبخند شیرینی زد.

- مرسی. تو خوبی؟

شجاع تشکری کرد و همزمان سایه ی یک نفر روی ش افتاد. احتمالا گارسون بود. سرش را بلند که و درخواست نوشیدنی گرم محبوبش را کرد.

- یه قهوه ی اسپرسو لطف...محمد؟!!

بله! گارسون محمد بود که با چشمان شیطن ت بار نگاهش می کرد. صندلی دیگری را کشید و کنار شجاع نشست. محمد اصولا عادت نداشت حرفی را ب پیچاند.

- هول نکن عای دکی! اینجا کافه ی من و باران!

شجاع اوهمی کرد و بعد هم باران به ان ها ملحق شد. بعد از سلام و احوال پرسی، طبق معمول باران شروع کرد به حرف زدن

- وای شجاع یه بار با شمیم و شوهرش ب یا این اینجا!...اتفاقا واسه فردا دعوتشون کردم میخوای توهم بیا!

شجاع با لبخند گفت

- خب ن میدونم بتونم پیام یا نه...

- نه!

این نه قاطع، متعلق به هستی بود. ادامه داد

- اقا شجاع داره م یره شیراز! شاید بعدا بتونه با خواهر خانمش بیا د کافه.

باران اها نی گفت و ساکت شد. شجاع حرفی نزد. فقط با چشمان جست و جوگر به هستی چشم دوخت. این عفریته ه یچ حرفی را ال کی ن می زد. کمی بعد محمد و باران بلند شدند...ماهان که انگار منتظر همین موضوع بود گفت

- داریم میریم شیراز... من، تو، نازگل، هستی و غزل!

شجاع با شنیدن نام غزل یکه خورد! یعنی غزل هم عضو باند است؟ خودش را به کوچه ی علی چپ زد

- غزل؟! غزل دیگه کیه؟ هستی جواب داد

- خواهرم.

- خواهر؟! مگه خانوادت پاریس نبودن؟

- اونش به تو ربط نداره!

شجاع چشم غره ای غلیظ به هستی انداخت.

- خانم دکتر مثل اینکه فراموش کردین، من یه پزشکم و نمیتونم همینطوری ش یفتمو ول کنم!

هستی، کاملاً خونسرد قهوه ای که گارسون به تازگی آورده بود را به هم زد - الکی نیست! شما

پ ای راستت شکسته و یک ماه مرخ صی استعلاجی داری!

اوتیس روز به روز داشت چهره ی جدیدی از قدرتش را نشان می داد.

- اها! اون وقت شما چی؟ با ه مین پرونده ی خرابت هم ین روزاست بندازنت ب یرون!

هستی نیشخندی زد

- من؟ من که انفولانزا گرفتم اصلاً نمیتونم پیام بیمارستان!

معلوم نبود او تیس با چه ترفندی به این راحتی برای هستی و شجاع مرخ صی گرفته بود! شجاع بلند شد.

- باشه. کی م یریم؟

پاریس

نازگل برای اولین بار در این چند دقیقه سرش را از گوشی اش بیرون آورد. معلوم نبود دوباره مشغول هک کدام سایت است

- فردا میریم.

- فردا؟! شوخی م یکنی؟!!

نازگل اخم کرد.

- این روزا وقت شوخی نداریم. فردا صبح می بیایم.

شجاع حوصله ی کل کل و بحث نداشت. خداحافظی کرد و از کافه خارج شد. خواست در ماشینش را باز کند که با شدت به عقب کشیده شد و کمرش به ماشین چسبید. هستی ساعدش را روی گردن شجاع گذاشته و رویش خم شده بود. برای اینکه صورتش مقابل صورت شجاع باشد روی نوک پاهایش بلند شده بود. مقابل صورتش با صدای آرامی گفت

- فقط کافیه غزل، حتی یک کلمه از اوتی بی چیزی بفهمه، اونوقت دیگه خونت پای خودته!

شجاع عص بی از نفس های هستی که مدام در صورتش بود، دست هایش را روی قفسه ی هستی گذاشت و هل داد. شجاع اصلا عادت نداشت روی خانم ها دست بلند کند؛ ولی به قول خودش هستی مگر خانم بود؟ انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و روبه هستی که دستش را روی قفسه اش گذاشته بود و نفس می کشید، گفت

- هرکاری دلم میخواد می کنم. توهم هیچ غلطی نمی تونی بکنی!...دفعه ی آخرت باش هی بچس پی به من!

می دانست جمله ی آخرش هستی را جری می کند. سوار ماشین شد و در را به هم کوبید. شیشه را پایین کشید و گفت

- درضمن، مطمئن باش هیچ علاقه ای به گفتن این ماجرا ندارم!

هستی شیشه گاوهای اسپان یابی شده بود که پارچه ی قرمز دیده اند. قبل از اینکه حرکتی بکند، شجاع ماشین را به حرکت در آورد و از آنجا دور شد.

در کمدهش را باز کرد و سعی کرد بین لباس هایش مناسب ترین را انتخاب کند. هستی گفته بود شاید حتی تا یک ماه و نیم شیراز بمانند. به قول ماهان این اولین ماموریت رس می شجاع در باند اوتیس بود. بین پیراهن سرمه ای و قهوه ای اش مردد مانده بود که در اتاقش به صدا در آمد.



- اها! خانم سپهرو می گی؟...اره اونم هست.

شجاع می خواست بحث را عوض کن د

- ب بینم عمو کاوه اینا مگه نیومدن هنوز؟

- چرا اومدن.

- پس کارن واسه چی نیومد بالا؟

- هنوز ن یومده. مثل اینکه کار داشته... هستی ازدواج کرده؟

شجاع از سوال یک دفعه ای فاطمه جا خورد. ولی خودش را نباخت.

- نه بابا. از تو کو چیک تره. بیست و یک سالشه!.. حالا چیشده گیر دادی به اون؟

- هی چی! همینطوری... .

با اتمام حرف فاطمه در اتاق یک دفعه ای باز شد و قامت کاملاً خسته ی کارن نمایان. فاطمه بلند شد و روسری اش را جلوتر کشید

- سلام.

کارن با صدای سلام، تازه متوجه فاطمه شد

- سلام اب جی فاطمه ه فاطمه

نفس ع میقی کشید

- خب من دیگه برم. شما هم بیاین شام.

بعدش هم مثل پرنده ای از قفس اتاق شجاع، رها شد. کارن ح تی به شجاع سلام نکرد. فقط مستقیم روی

تخت افتاد

- علیک سلام!

- شجاع به خدا خستم حوصلتو ندارم.

- مگه کوه کندی؟

- کاشکی کوه بود!...ولش کن حالا! فردا میری شیراز؟

- اره...یعنی مامان یه ریز داره غرم یزنه! میگه نمیخواد بری!

- خاله مهری همینطور ه دیگه...عادتشه کلا نگران باشه.

شجاع تمام کوله پش تی مشکی اش را پر کرده بود. ان را کنار تخت گذاشت و کنار کارن دراز کشی د - پیامی مهم رو با یه شماره ناشناس برات میفرستم...اسم رمز هست «ناامن» ..عادتشان بود. از همان بچگی رمزها را جابه جایی گذاشتند. تا مثلا اگر شجاع را مجبور کردند به کارن پیامی اشتباه برساند، بنویسد «امن» اینگونه آنها شک نمی کردند و کارن هم متوجه موضوع می شد. شجاع محکم به شانهِ کارن زد

- پاشو بریم شام.

- تو برو. من هنوز نرسیدم نماز بخونم. م یخونم بعد میام.

کوله اش را روی دوشش انداخت و از اتاقش بیرون زد. اول به طرف اتاق شمیم رفت. تمام دیشب را گریه کرده بود و از رفتن شجاع ناراحت بود. شمیم به طور عجیبی به شجاع وابسته بود. هرچند که خیلی کل کل می کردند. روی تختش ج نین وار جمع شده بود و دستش را زیر سرش گذاشته بود.

شجاع با لبخند نزدی ک شد و دستی لای موه ای باز شمیم کشید. بعد خم شد و پیشانی اش را بوسید. به طبقه ی پایین رفت. صبح زود بود و پدرش عل یرضا پشت میز نشسته بود.

- سلام آقای دکتر بزرگ.

علیرضا خندید و عینکش را به طرف بالا هل داد.

- سلام آقای دکتر کوچک.

شجاع وقتی برای صبحانه نداشت. فقط یک لیوان شیر از روی میز برداشت. وقتی داشت شیر را می نوشید مهری در

چارچوب نمایان شد.

- داری میری مامان؟

شجاع جرعه ی اخرش یرا نیز قورت داد

- اره...مامان تورو خدا ناراحت نباش دیگه! مگه بار اولمه؟ یا انگار جوون هیجده سالم!

مهری اخم کرد. همه می دانستند مهری بعد از شهادت برادرش مه دی، خیلی روی شجاع حساس شده بود.

- برو پسر. خدا به همراهت! الان دوستات میان دیگه.

شجاع اول سر پدرش را بوسید و بعد گونه ی مادرش را. وقتی داشت کفش های ش را می بست با صدای بلند گفت

ت

- ننه شم یمو بیدار کن الان کلاش دیر میشه!

منظورش از کلاس، آموزشگاهی بود که شمیم در آن به تدریس نقاشی مشغول بود. بعدم شروع کرد به خندیدن. بازهم

با گفتن «ننه» مهری را عصبی کرده بود. در حیاط را باز کرد. ماهان گفته بود سر کوچه منتظرش می ایستند. کمی از

راه را رفت که با صدای پاشیدن آب، برگشت. روی زمین پر از آب بود و برگ درخت. نگاهش اب روی زمین را دنبال

کرد و رسید به چادر سفید و خاکستری گلدار.

بعدش به مهری که کاسه به دست پشت در ایستاده بود. شجاع دستی تکان داد. مهری لبخند زد.

ماشین ماهان را دید. نمی دانست که الان در جلورا باز کند یا عقب. از پشت شیشه های دودی اصلا مشخص نبود که

کدام صندلی ها پر هستند. ماهان شیشه ی جلورا پایین کشید. صندلی کنارش خالی بود

- پیر بالا عای دکتر!

شجاع نیمچه لبخندی زد و سوار شد. با ماهان دست داد و ماهان ماشین را به حرکت در آورد. شجاع برگشت تا عقب را

نگاه کند. اول از همه هستی بود که دست به بغل و با اخم نگاهش می کرد. هنوز هم از اتفاق دیروز که مقابل کافه افتاده

بود عصبی بود. هس تی پشت صندلی ماهان نشسته بود. نفر وسط را دید و شناخت. غزل بود. موهایش را یک وری

توی صورتش رها کرده بود و ارایش ملیح دخترانه ای داشت. با لبخند گفت

مهری جان

- سلام. شما باید اقا شجاع باشین!..منم غزلم! خواهر هستی.

- سلام! خی لی خوشحالم از اشناییتون غزل خانم

غزل دست هایش را تاب داد. و دست راستش را جلو داد.

- راحت باش. غزل صدام کن

شجاع ب بین دست دادن و ندادن مردد مانده بود. بارها شده بود که در ماموریت هایش از سر اجبار، کاری را برخلاف عقایدش انجام دهد ولی اینجا اصلا اجباری نبود. هستی پا در میان کرد و دستش را روی شانه ی غزل گذاشت و او را عقب کشید. غزل دختر سر به هوایی بود. اصلا فراموش کرد که می خواست با شجاع دست بدهد. شجاع بیشتر چرخید ک سی که پشت سرش نشسته بود را دید. نازگل بود که هدفون سفیدی را روی گوش هایش گذاشته بود و سرش با گوشی اش گرم بود. حقیقتا از این دختر باید ترسید.

شجاع چیزی نگفت و برگشت. صدای موزی ک فضای ماشین را پر کرده بود و البته صدای غزل می آمد که قضیه ای را با اب و تاب برای هستی تعریف می کرد. شجاع اوایل که هستی را با شم ییم و فاطمه مقایسه می کرد، او را کاملا معمولی می دید. البته که شمیم هم وقتی بیست و یک سال داشت، شیطنت از سر و روی ش می بارید. فاطمه هم در بیست و یک سالگی، عیارغم غرور و خان می اش، شیطنت های زیرپوستی خودش را داشت. هستی و نازگل هم سن بودند. اما هستی بازهم نسبت به آنها خیلی بزرگانه تر، رفتار می کرد. سرش را تکان داد و همه ی افکار مربوط به هستی را پس زد. حالا کاملا از شهر ب بیرون زده بودند. اهنگ جدیدی پلی شد. اهنگ شجاع بود! غزل لب هایش را ک می جمع کرد

- میگم این صدای خواننده چقدر اشناست!

ماهان از داخل اینه نگاهش کرد.

- توکه هنوزم خنگی خوشکله!...بابا صدای شجاع هست دیگه!

- شجاع؟!...وای شجاع تو خواننده ای؟ شجاع لبخندی روی لب داشت.

- نه بابا خواننده چیه. یه اهنگی بود که تفریحی خوندم...راستی ترانه ی اهنگم خواهرت نوشته ها، بهت نگفته؟

سپس با نهایت شرارت به هستی نگاه کرد. خوب می دانست که هستی دوست نداشت کسی این ماجرا را بداند. غزل

ش بیه دختر بچه های ش ی رین و دوست داشت نی، چشم های قهوه ای اش را گرد کرد.

- اره هستی؟! چرا بهم نگفتی؟!...وای هستی دوباره داری مثل قبل میشی...

مثل قبل؟! با این حرف شجاع شک کرد که هستی، بخش اعظمی از وجودش را در گذشته اش جا گذاشته است. ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که بهش یراز رسیدند. ماهان و شجاع، هرکدام چیزی نزدیک به پنج ساعت و نیم را رانندگی کرده بودند و خستگی از سر و رویشان می بارید. ماهان ماشین را داخل محوطه ی یک مجمع اپارتمان ی پارک کرد.

هستی دست لای موهای غزل کشید و صدایش کرد تا بیدار شود. نازگل هم هدفونش را در آورد و دستی به موهای خرمایی اش کشید و روسری بلند و طرح دارش را مرتب کرد. شجاع از ماشین پ یاده شد. باد سردی به صورتش وزید. اواخر دی ماه بود و هوا سوز داشت. کاپشن چرم مشکی اش را دور خودش پی چید. ماهان و غزل زودتر به سمت یک ی از بلوک های ساختمان رفتند. شجاع هم آرام آرام قدم برداشت. نازگل با سرعت از کنارش گذشت و تنه ای به او زد. با این کار اخم بزرگی روی پیشان ی شجاع نشست. حضور هستی را کنارش حس کرد. لباس گرمی نیوشیده بود. همان مانتو معمولی.

- سردت نیست؟! چرا هیچوقت لباس گرم نمیپوشی؟ هستی شانه هایش را بالا انداخت

- سردم نمیسه... رابطه ی خوبی با سرما دارم.

شجاع خندی د

- خوش بحال سرما! واسه ما که فقط اخم و تخم بلدی.

- خوشمزه بازی در نیار! فکر نمیکنم یازی باشه ولی دوباره تاکید م یکنم، نه غزل و نه این دوستم که داریم میریم

خونش، اگه کوچکترین چیزی بفهمن، قسم میخورم ج ای سالم برات نزارم!

بعد چرخید و روبه روی شجاع ایستاد. با این کار شجاع با اخمی ناشی از بی حوصلگی اش، سرش را بالا گرفت. هستی به

طور ناگهانی با پایش ضربه ای به زانوی شجاع زد. شجاع روی زانویش خم شد - چه خبرته وحشی؟ چرا جفتک

میپرونی؟ هستی با نیشخند گفت

- تلافی اینکه به غزل گفتمی من ترانه سرای اهنکت بودم!

بعد هم بی توجه به شجاع به طرف اپارتمان رفت.

هر پنج نفر روبه روی در قهوه ای سوخته ایستاده بودند. شجاع با تعجب به گل و ش یربینی دست ماهان نگاه کرد.

- مگه اومدیم خواستگاری؟! کی وقت کردی اینارو بخری!؟

ماهان ابروها یش را بالا انداخت و گفت

- دیگه دیگه.

هستی چند زنگ کنار در را فشرد و در فاصله ی چند ثانیه، در با سرعت زیادی باز شد و ی ک جسم به تندی هستی را در اغوش گرفت! شجاع مبهوت به این صحنه نگاه کرد. شجاع فقط حجم عظمی می از موهای موج قهوه ای روشن را می دید. چهره ی دخترک درون گردن هستی پنهان شده بود. دختر پس از چند ثانیه عقب کشید و شجاع توانست چشمان سبز عسلی و اشک بارش را ببیند. دختر دهان باز کرد و با بغض گفت

- وای عشقم میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟! بی معرفت چرا یه خبر از من نمیگی یی؟ دختر صدای گرم و

زیبایی داشت. هستی با خنده ی بی جانی گفت

- الان میخوای مارو جلوی در نگه داری؟ بابا بذار بیایم داخل بعد گله کن.

دختر که تازه به خود آمده بود با شرم در واحد را باز کرد و تعارف کرد تا وارد شوند.

همه روی مبلمان عتابی رنگ نشسته بودند که دخترک خوش چهره، با سینی قهوه از اشیخانه خارج شد و سینی را روی میز گذاشت. بعد هم کنار هستی روی مبل دونفره نشست و دست هستی را در دست های سفید و خوش تراشش گرفت. هستی نفسی کشید و با لبخند گفت

- شما که همو میشناسین، فقط باید با شجاع آشنا بشی... شجاع این خوشگل خانم مهربون دوست عزیز من بهنوش هست... و بهنوش جون شجاع هم از دوستای جدیدمون.

شجاع پایش دستی کرد -

خوشحالم که مبینمتون

- همچونین.

شجاع نگاهش را به زمین دوخت. بهنوش کاملاً ازادانه میچرخید و شجاع را معذب می کرد.

ماهان با خستگی زیاد گفت

- بهنوش جان داریم از خستگی تلف میشیم. تو رو خدا بگو من کجا بخوابم؟ غزل هم با چشمان پف کرده اش گفت
- اره خی لی خسته شد یم.

شجاع نیشخندی زد

- غزل خانم مگه خوابیدنم خستگی داره؟!

همه خندیدند. بهنوش با ان صدای گرمش گفت

- سه تا اتاق هست. هرچور راحتین دیگه. ولی من و هستی پیش هم هستیم.

نازگل سریع گفت

- شجاع و ماهان توی یه اتاق بخوابن، من و غزل یه اتاق و هستی و بهنوش یه اتاق.

بعد هم عذر خواهی کرد و به طرفی کی از اتاق ها رفت. ماهان و شجاع هم به به اتاقی که انتهای راهرو بود رفتند تا اتاق
آخر برای هستی و بهنوش بماند. غزل جرعه ای اخر قهوه اش را نوشید و به اتاق مشترک خودش و نازگل رفت. بهنوش
برگشت و هستی را با ولع نگاه کرد. هستی نیز! احساسات ظریف بهنوش فوران کرد... هستی هم با خستگی زیادش، دل
دوست چندین و چند ساله اش را نشکاند و هم صحبتش شد. ..

شجاع رو تخت تک نفره دراز کشیده بود. اتاق فقط همین تخت را داشت و ماهان با سخاوتمندی، تخت را به شجاع
سپرده و خودش روی زمین دراز کشیده بود. حرفش هم این بود که مدت زیادی اینجا هستند و یک شب در میان،
تخت را میان خودشان تقسیم کنند. شوفاژ هوای اتاق را گرم کرده بود. شجاع بنا به عادت که داشت، دکمه های
پیراهنش را باز کرد اما از تنش بیرون نیاورد. به هر حال چهار دختر جوان در خانه حضور داشتند...

ساعت دو نیمه شب را نشان می داد. از ساعت نه شب تا اکنون، پنج ساعت خوابیده بودند. هستی در اتاق متعلق به
شجاع و ماهان را باز کرد. جای خواب نا مرتب ماهان هنوز روی زمین بود. هستی با تولید کمترین صدای ممکن به
طرف تخت رفت. شجاع ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود و سینه های ستبرش، خ یلی در چشم می آمد. هستی
دستش را کنار سر شجاع گذاشت و کمی روی صورتش خم شد. با صدای آرامی پچ زد

- شج...

نتوانست شجاع را کامل ادا کند. زیرا شجاع به سرعت دستی را که روی چشمانش گذاشته بود بلند کرده و گردن هستی را فشار می داد! وقتی متوجه شد او هستی است، گردنش را رها کرد و هستی نفس عمیق کشید. چقدر تیز بود این شجاع!



- اینجا چیکار می‌کنی نصفه ش بی؟!

- پاشو لباس بپوش باید ببریم!

- کجا؟

- بپوش دیر شد. زود باش.

هستی حرف آخرش را زد و از اتاق بیرون رفت. شجاع تازه متوجه نبود ماهان شد. بلند شد و دکمه‌های پیراهنش را بست. به قول خودش "به جهنم که چروک بود" کاپشن مشکی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. خانه در سکوت مطلق به سر می‌برد. به طرف دری که حدس می‌زد سرویس بهداشتی است رفت. حدسش کاملاً درست بود. ابی به صورتش زد و لحظه‌ای به چشمان ابی نگاه کرد. سرخ سرخ بودند. شبیه دریایی در هنگام غروب افتاب! سرش به شدت درد می‌کرد! از سرویس بیرون رفت و ماهان و هستی را آماده دید. سرش را به معنی‌ای چه شده تکان داد؛ ماهان با اخم‌های فوق‌العاده غلیظش، به در اشاره کرد... دلش کمی به شور افتاد. درون اسانسور ب‌ودند. ماهان زیر لب غرمی زد و فحش می‌داد. هستی هم اخم کرده بود و لب‌هایش را زیر دندان‌هاش می‌فشرد. این وسط فقط شجاع بود که مات و مبهوت مانده بود. به محض اینکه سوار ماشین شدند، صدای ماهان بلند شد. فحش‌های رک یک می‌داد و غرمی زد. شجاع که عقب نشسته بود نگاهش را به هستی که در صندلی کمک‌راننده جا گرفته بود داد، تا شاید علت را بیان کند. کمی که رفتند ماهان آرام‌تر شده بود. این زمان هستی قفل لب‌هایش را باز کرد

- باید به نفروب خیه کنی!

شجاع چیزی نگفت. فقط اخم کرد... ماهان دوباره شروع کرده بود به حرف زدن

- مرت یکه ی فلان فلان شده... بی همه چیز.

ماهان بعد یک ربع ماشین را جلوی دری‌اه نی‌نگه داشت. پ‌یاده شدند و ماهان با کف دست چند ضربه به در زد. داشت تمام حرصش را خالی می‌کرد. صدای کشیده شدن دمپایی پلاستیکی روی زمین آمد و بعد هم در باز شد. قامت

بس یار ورزیده ی مردی جوان، با کله ای بدون مو و س یبیل کلفت نمایان شد. مرد با دیدن ماهان و هستی، بالا فاصله سرش را زیر انداخت و کنار رفت

- سلام ماهان خان... سلام خانوم

برای شجاع تنها سر تکان داد و او را موشکافانه زیر نظر گرفت. حیاط کوچک خانه تنها چند درخت داشت که آنها هم لخت و عریان بودن د. ماهان و مرد جوان زودتر رفتند و هستی با شجاع همقدم شد.

- سردت نیست؟

هستی چشم غره ای رفت

- برو داخل کارتو شروع کن... منم یه تماس م یگیرم م یام.

شجاع شانه بالا انداخت و وارد خانه ی کوچک شد. جای مرتبی نبود. خانه را واری نکرده، زیرا صدای ناله ای از یکی از دو اتاق موجود می آمد. صدا را دنبال کرد. اول هیکل فوق العاده بزرگ مرد را دید و بعد ماهان را. ماهان به پشت سر مرد اشاره کرد. صدا از آنجا می آمد. مرد هیکل بزرگش را تکان داد و شجاع پسر کم سن و سالی را روی تخت دید. ملحفه های س فید پر از خون شده بودند. منشا خون از پهلو ی پسر بود. شجاع فوری کنار تخت نشست. روی میز کنارش، در یک سی نی تمام لوازم لازم گذاشته شده بود. هستی کارش را بلد بود. امپول محتوی مورفین را برداشت و کنار زخم پسر فرود آورد. پسرک جوان فشارش افتاده بود و از شدت درد رو به بیهوشی می رفت. زخمش عمیق بود و طول زیادی داشت. بخیه های زیادی می خورد. شجاع استاد بخیه زدن بود. تمیز و ریزم ی زد. بخیه هایش را به شکل بخ یه ی متوالی پوششی، یا به اصطلاح دندان موشی زد. او اسط کارش بود که هستی وارد اتاق شد. این را از بوی عطر نرگش فه مید. هستی، نگاهی به مرد قوی هیکل انداخت

- سهراب؟

مرد خودش را جمع و جور کرد. خ یلی از هس تی حساب می برد. با ان صدای زمختش جواب داد

- بله خانم؟! 

- کس دیگه هم جز یاسر زخمی شده؟ منظورش از یاسر، پسرک جوان روی تخت بود

- نه خانم. یع نی زخمشون عمیق نبوده... گفتم که کارشون فقط برا ترسوندن بود

شجاع هستی را نمی دید اما حضورش را پشت سرش حس کرد. ماهان تکیه اش را از دیوار برداشت و گوشه اش را به دست هستی داد

- نازگل داره زنگ میزنه ه.



- بله؟!...مجبور شدم...بعدا توضیح میدم...ببین شماره ی اون روباه پیرو پیدا کن برام...هه مین الان بفرست!...خداف ظ

شجاع کارش را انجام می داد و همزمان حواسش به هستی بود. ب اید میفهمید منظورش از «روباه پیر» کیست؟
حدودا هفت دقیقه بعد، هستی داشت شماره ای را می گرفت، که متعلق به همان روباه پیر بود.
چون پشت سر شجاع ایستاده بود، صدا کاملا واضح به گوش می رسید. صدای پیر و پخته ای در گوشه طنین انداز شد

- بله؟

هستی خندید؛ از همان هایی که صرفا جهت حرص دادن است

- چطور ی روباه پیر؟

- جادوگر؟!

هستی جدی شد

- اره. خودمم...جادوگر!

- چی می خوای؟

- از طرف اوتیس یه پیغام دارم...اوتیس گفت به اون پیره گفتار بگو، مادر نژاییده ک سی که به اوتیس ضرر بزنه و قصر در بره!...خیلی زود جبران میشه.

- چرا اوتیس خودش حرف ن میزنه؟

- به همون دلیلی که پیره گفتار شما حرف نم یزنه...اوتیس گفت بگم، خیلی زود منتظر تلا فی باش!

نشون به اون نشونی که لنجی که داره دخترها رو میفرسته دبی برای شیخای عرب، ...

در این لحظه صدای داد و فریاد و شکستن اشیا آمد. به علاوه فحاشی و بد و بیراه! صدای پیرمرد ملقب به روباه پیر قطع شد! هستی نیشخند دی زد بعد با لحن پراز تمسخر گفت

- ای وای! مثل اینکه اوتیس سریع تر از من عمل کرده... برو روباه جان، برو! برو اون گفتارو اروم کن بعد هم تلفن را قطع کرد. شجاع کارش تمام شده بود و مشغول تم یز کرد روی بخیه ها بود. فکرش هم درگیر اینکه شیخ صی که هستی در حیاط با او تماس گرفته بود، همان اوتیس معروف بوده است!

نیما خندی د

- اولش فکر کردم داری بلوف میزنی!

- من شاید بلوف بزنم، بنظرت اوتیس کسیه که بلوف بزنه؟... کیومرث دیگه داره خیلی زیاده روی میکنه!

شجاع همه چیز را متوجه شد. اوتیس و کیومرث دوباره به جان هم افتاده بودند!

شجاع مشغول باز کردن دکمه های پیراهن شد. ماهان هنوز وارد اتاق نشده بود... صدای باز شدن در اتاق آمد. شجاع همینطور که دکمه های پیراهن می زد به طرف در برگشت

- میگم ماهان میخواهی تو بالا بخواب...

ادامه ی حرفش را با دیدن هستی خورد.

- میخواهی بیا تو اتاق باید در بزنی.

هستی چیزی نگفت. با بشقاب شیشه ای که درونش لیوان آبی بود نزدیک شد و بشقاب را روی تخت گذاشت

- از سر شب فیه میدم سر درد داری... این اخرشم دیگه وضعت خوب نبود... مسکنه! گفتم شاید لازم باشه!

هستی و اینهمه خوب ی؟! شجاع ابروهایش را بالا انداخت. بعد نگاه پراز تشکرش را به چشمان هستی دوخت

- مرسی!

هستی سرش را تکان داد و به طرف در رفت

- هستی؟!

برگشت و سرش را به معنای «چییه؟» تکان داد

- مرسی!

- تشکر که کردی.

- واسه قرص نه، واسه اون... ممنون که مراعات می کنی

بعد با سرش به شال هستی اشاره کرد. شجاع دقیقا می دانست که هستی ادم معتقدی نیست. و علاوه بر آن زندگی در فرانسه او را راحت کرده بدد. و قطعا حجاب داشتن در خانه برایش سخت

است. ولی به احترام شجاع و برای اینکه معذب شود، شال سر می کرد! هرچند که بخش زیادی از موهای مشکی اش خارج از آن بود. در کل جدیدا تغییر کرده بود. داشت آن روی مهربانش را نشان می داد! هستی لبخند کوچکی زد

- بهتره توهم مراعات کنی!

شجاع تازه متوجه دکمه های بازپ یراهنش شد. فقط سرش را تکان داد و بی صدا خندید... هستی رفته بود.

صبح با صدای شاد و بشاش غزل بلند شد. کاملا آماده، با مانتو خوشرنگ زرد و ارایش زیبایش، با قابلمه و قاشق بالای سرش سر و صدا ایجاد می کرد! ماهان عصبی بالشت را از روی سرش برداشت.

شجاع هم صاف سرج ایش نشست. ماهان زیر لب چ یزی گفت بعد فریاد زد

- غزل تو کی میخوای بزرگ شی؟! بابا بفهم ملت خواب ن غزل با همان چشمان شیطان گف ت

- پاشین ببینم. م یخوایم بریم ش یرازگردی!... از دیشب تا حالا خوابیدین بسه!

خب غزل که نمی دانست ان ها نیمه شب از خواب بلند شده و چن دین ساعت را بیدار بودند.

خواب از چشم همه پریده بود. شجاع پتورا کنار زد و به طرف سرویس رفت. وقتی به اتاق برگشت، غزل را دید که

دارد وسایل ماهان را به هم می ریزد. غزل با دیدن شجاع چرخید

- شجاع یه لباس آبی بپوش اگه داری، اگه هم نیست سفید!

شجاع خسته بود و حوصله ی بحث نداشت. و البته، قرص مسکن هستی، اثرش پریده بود و سرش دوباره درد می کرد. فقط سر وقت وسایلش رفت و با صدای خش دارش، گفت

- خوب نیست بری سر کیف مردم!

- ایش! چه لوس! مگه ما از این چیزا داریم؟

شجاع سرش را فشرد. به اخر این سفر فکر می کرد. با این وضع ی ت جان به لب می شد!

بهنوش زودتر از بقیه سرکارش رفته بود و کلی د زاپاس را به هستی سپرده بود. شجاع جلوی در واحد ایستاده بود و بند کتونی های سفیدش را می بست. شلوار جین سرمه ای نیز به پا داشت که با پیراهن س فیدش، تضاد زیبایی ایجاد کرده بود. نازگل و غزل هم آمدند و پشت سرشان ماهان. شجاع گردن کشید تا هستی را پیدا کند. روبه نازگل گفت

- هستی نم یاد؟

- چرا، الان...

نفر اخر هستی بود. بر خلاف همیشه که لباس های اسپرت می پوشید، این بار نوع پوشش فرق می کرد. شلوار و یک تاپ سفید، که یقه اش نی می از گردنش را می پوشاند به تن داشت؛ و یک مانتوی بلند و جلو باز صورتی چرک. روسری بلندش، شبیه ان هابی بود که نازگل می پوشید. طرح سنتی داشت و رنگ غالبش، صورتی و سفید بود. کفش ساده ی س فیدی را هم پوشیده بود. سوار اسانسور که شدند، به علت تراکم بالا کمی به هم چسبیدند. بوی عطر هایشان باهم مخلوط شده بود اما بوی نرگس، غالب تر از بقی ه بود. سوار ماشین شدند. شجاع چرخید و به دخترها نگاه کرد

- خب الان میریم حافظیه؟

غزل سریع خودش را جلو کشید و با هول و ولا گفت

- نه! میریم مسجد!... الان که افتاب هست حتما باید بریم اونجا

شجاع اولش فکر کرد غزل شوخی می کند. ولی او کاملاً جدی بود. سر جای نشست تا ببیند ماهان آنها را به کجا می برد. شهر خی لی زیبا بود. از کنار حرم شاه چراغ (ع) گذشتند و شجاع دلش پرک شید برای گنبد فیروزه ای اش. کمی بعد از حرم، گنبد کوچک و فیروزه ای، و پراز نقش و نگار مشخص شد... وارد ح یاط شدند. حوض مستطیل شک لی

وسط حیاط بود.

شجاع چرخ زد. هرچه که نگاه می کرد، تمام نمی شد! همه شان به ردیف ایستادند... اینجا، مسجد نصیر الملک ش یراز بود. معروف به مسجد صورتی. محل تلاقی رنگ و نور! شیشه های رن گی مسجد، با نور خورشید دی ماه، هم اغوش می شدند و به کف مسجد می افتادند. شجاع با خود فکر کرد جای شمیم خیلی خالی است. حتما ی کی از هم ی ن توریست ها را بر می داشت به عنوان مدل عکاسی اش انتخاب می کرد. ایستادند تا چند عکس یادگاری بگیرند. نازگل هم از بچه ها، چندین عکس به اصلاح هنری گرفت. شجاع تازه علت اصرار غزل به لباس سفید را فهمید. لباس سفید هم رنگ نورهای رنگی مسجد می شد و زیبایی عکس ها را دوچندان می کرد. عکس ها خی لی زیبا از اب در آمدند.

غزل با شعف خاصی گفت

- تازه اگه ابان و اذرماه بیای اینجا محشره! قشنگ خورشید مایل م یتابه!

چیزی که شجاع در نگاه همه ی ان جمع چهارنفره دید، خاطره بود! همه شان انگار اینجا را از بر بودند. البته حق هم داشتند. زادگاه همه و البته سال های کودکی و نوجوانی شان، در این شهر گذشته بود. مانند صورتی رنگ هستی، با رنگ های سرخ بی جان، هم اوا شده بود. شجاع کنار نازگل که مشغول عکاسی از هستی بود ایستاد.

- افرین خانم دکتر حالا یکم قوس بنداز تو دستات!

شجاع با شوخی و خنده این حرف ها را به هستی می زد. هستی عکس اخر را که گرفت، عصبی به طرف شجاع رفت و روی پنجه هایش بلند شد و یقه ی شجای را در دستانش فشرد؛ شجاع حرکتی نکرد. فقط لبخند زد. از لبخندش، هستی هم خنده اش گرفت. چشمان ابی رنگشجاع، در این انوار رنگی، زیباتر از همیشه شده بود. لحظاتی بس یار کوتاه، غرق نگاه هم بودند و همین دلی شد برای عکاسی نازگل. با صدای چیک دور بین، سری ع از هم جدا شدند و به طرف صدا چرخیدند. لبخندی پراز شیطنت روی لب های نازگل بود

- به به! عجب عک سی. اگه کسی ب بینتش عمرا بفهمه از روی دعوا اینطور ی افتادین به جون هم.

هستی، حرص خورد و به طرف نازگل رفت. شجاع لبخند کوچکی داشت. این بانداخلافت، داشت روی جدیدش را نشان می داد ...

وقتی دوباره سوار ماشین شدند، شجاع بلافاصله پرسید

- الان میریم حافظیه؟

ماهان همینطور که داشت دور می زد جواب داد

- از شریاز فقط حافظیه شو بلدیا!

همه خندیدند. نازگل با صدای بلند گفت

- اقا الان میریم سعدیه.

همه موافقت کردند. سعدیه خیلی جای زیبا و خوش منظره بود. خصوصاً وقتی که سه دختر بچه، با لباس های سنتی ایستاده بودند و از گلستان می خواندند. ماهان خیلی بچه ها را دوست داشت. جمعیت زیادی دورشان حلقه زده بودند. مدت زیادی را در سعدیه نماندند. موقع اذان ظهر بود که به پیشنهاد نازگل، به شاهچراغ رفتند. شجاع زودی پیاده شد. فکر می کرد هیچکس نمی آید؛ اما با پیاده شدن بقیه کمی جا خورد. ماهان و شجاع از در ورودی آقایان رفتند و دخترها از در بانوان. در صحن، دوباره همدیگر را پیدا کردند. نازگل چادر گلدار زردیابی به سر داشت.

- شجاع بیا بریم وضو بگیریم.

- باشه.

شجاع تعجب کرده بود. هرچند از رفتار نازگل، می شد پی برد که چه شخصیتی دارد.

- نازگل بقیه نمی آید؟... میخوان چیکار کنن؟

- میرن یه ابی بزندن سر و صورتشون دیگه.

نازگل و شجاع، دوشاشوش هم راه می رفتند. شبیه زوج های مذهبی که ماه غسلشان را می گذرانند.

شجاع کنار حوض ایستاد و کفش و جورابش را در آورد. پسرکی کوچک کنارش ایستاد به تقلید از شجاع وضو گرفت. داخل حرم که شد و چشمش به ضریح افتاد، دست روی سینه اش گذاشت و سلام داد. اول به نماز ایستاد. در این فضای معنوی، با اینه کاری ه ای زیبای سقف و دیوارها، در جوار حرم حضرت شاه چراغ، نمازش خیلی چسبید!

بعدهم به زیارت رفت. برای همه دعا می کرد...بیماران بیمارستان، خانواده اش، و...مهمترین دعایش هم به خیر گذشتن این پرونده بود.

از حرم بیرون آمد و در صحن چشم چرخاند. نازگل را کنار کبوترها دید. قدم زد و کنارش ایستاد

- قبول باشه

-وقبول حق...همچ نین.

- بقیه کجان ؟

نازگل با سر به جلو اشاره کرد. ماهان و غزل و هستی، داشتند عکس می گرفتند. شجاع و نازگل نیز به جمعشان پوستند. متوجه تغییر لباس هستی شد و غزل شد

- لباستون رو عوض کردید؟!...بابا ماشالله سرعت عمل! غزل خدایی بیا بهم بگو چطوری ؟

همه خندیدند و غزل با غرور سر جلو انداخت. هستی فقط روسری و مانتویش را عوض کرده بود .

اتفاقا همان مدل قبلی بود و فقط رنگش آبی کمرنگ بود. هستی نق زد

- غزل پدر منو در آورد از بس گفت لباستو عوض کن. من موندم چطوری این لباسو آورده با خودش!

بعد از انداختن چند عکس، عزم رفتن کردند.

عصر بود و هوا رفته به رفته تاریک تر می شد. ماهان کنار شجاع ایستاد

- بفرما اقا شجاع، اینم حافظیه که می گفتی!

متوجه شد چرا دخترها لباسشان را عوض کردند. حالا لباس هایشان با سقف مقبره ی حافظ، ست شده بود! از این همه کارهای دخترانه به شدت خنده اش گرفته بود. اول به سمت مقبره رفتند. دور تا دور قبر را، جمعیت گرفته بود اما نسبت

به تابستان جمعیت خیلی کمتر بود. به هر حال در اواخر دی ماه، هم هوا مناسب مسافرت نبود و هم اینک ه خیلی ها دانش آموز داشتند.

فاتحه ای نثار لسان ال غیب کردند و کنار مقبره ایستادند. غزل حتی یک لحظه را هم از دست ن می داد.

با انواع و اقسام ژست ها، عکس می گرفت. چند نفر از کنارشان رد شدند. در دست هایشان، شاخه ی نرگس بود. بوی خوش نرگس در هوا پ یچ ید. یک ش یراز بود و ی ک نرگس دیگر! چشمان همه دنبال نرگس ها بود. غزل با ذوق دستانش را به هم کوبید.

- دوی بچه ها یادتونه بعد از مدرسه سریع آماده میشدیم می رفتیم نرگس زار؟!

همه در خاطراتشان غرق شدند. شجاع پرید وسط خاطره بازیشان

- نرگس زار؟! خب بیا این الانم بریم... شنیدیم شیراز بهترین نرگس ایرانو داره

غزل با خنده به شجاع نزدیک شد. دستانش را تاب می داد و با صدای بلند حرف می زد

- نه بابا! بهترین نرگس ایران تو شهر شیراز ن یست. که... حدودا صد و هفتاد کیلومتری اینجاست. یه شهر کوچ یکه، اسمش کازرون... بخش جره و بالاده .

غزل شبیه راهنماهای تورهای مسافرتی اطلاعات می داد. نازگل ادامه داد

- وای شجاع یه نرگس زارهایی داره!... بچه ها یادتونه؟!.. من وهستی و دوقلوها و ملیسا و غزل، با خانواده هامون میرفتیم اونجا! بلافاصله که مدرسه تموم می شد.

شجاع چشمانش را در جمع گذراند. همه با لبخند به غزل نگاه می کردند. بوی خاطره هایی می آمد، خیلی دور، خی لی نزد یک! شجاع یک چ یزی را کشف کرده بود - شما همه تون توی یه مدرسه بودین؟! البته به جز ماهان خان!

غزل کمی خندید. نازگل هم. غزل سریع گفت

- اره! هممون یه مدرسه درس می خوندیم. تازه مدرسه ی تیزهوشانم بودا!

نازگل با خنده ی ریزی گفت

- ماهان یادته همش غرمیزدی من بین شما دخترا گیر افتادم ؟

شجاع کاری به حرف نازگل نداشت. ولی حرف غزل، سرنخ خی لی خوبی بود...همه شان در یک مدرسه درس می خواندند و یحتمل، میتواستند به دیگر افراد باند هم دسترسی پیدا کنند! شجاع نگاهش را به هستی داد. اخم کرده بود! اوهم خیلی ت یزبود و متوجه شده بود که غزل، گاف بزرگی داده است!

غزل ساعد شجاع را کشید و گوشه ای دور از جمع نگه داشت.

- شجاع بیا از من عکس بگ یر.

شجاع عکسی گرفت و غزل خودش را سریع کنار شجاع رسان د

- ب بین، بهونه بود که گفتم عکس، ب یا برو سر هستی رو گرم کن، ما یه سوپرایز داریم برات!

- سوپرایز؟! چه سوپرایزی؟

- هی چی دیگه...تو برو. ما هم زود میایم!

غزل مثل باد ناپدید شد. شجاع کنار هستی ایستاد. مانده بود چه بگوید که صدای آلات موسیقی آمد! شجاع و هستی صدا را دنبال کردند و به جمعیتی رسیدند که حلقه ی بزرگی تش کیل داده بودند.

وسط جم عیت، چند دختر و پسر نوجوان، سازی زدند و ی کی از پسرها، اشعار حافظ م ی خواند!

صدای دف و سنتور و سه تار فضا را پر کرده بود. چند مرد و زن هم بالای سر این نوجوان های پر شور ایستاده بودند؛ بی شک پدر و مادرشان بودند. شجاع برگشت و هستی را نگاه کرد

- ما اومدیم ماموریت یا گردش؟

- بخاطر غزل! گیرداد ه بود که همراه ما ب یاد بعد از چند سال شهرشو بگرده...امیدوارم بعد از یه هفته دیگه بره...وگرنه کارمون واقعا عقب میوفته.

شجاع سرش را تکان داد و دوباره به نوای سازها گوش سپرد. یکی از دخترهای همان جمع، با فال حافظ بلند شد و دانه

به دانه برای مردم فال گرفت...قطعا نیازی به پول نداشتند؛ این نوجوانان، داشتند فانتری هایشان را تجربه می کردند. دخترک چرخید و چرخید تا رسید به شجاع و هستی. با مداد ابرو، وسط دو ابرویش یک خال گذاشته بود!

شوق گف ت

-میخوای فال ت بگ یرم؟

تمام تلاشش را کرد تا شبیه کولی های فال گ یر صحبت کند. شجاع گفت

- اره بگ یر...یدونه بگ یر واسه هر دو تامون!

دخترک با ذوق قبول کرد و گفت

- خب یه حمد و سوره بخون ین...ای حافظ شیرازی، تو محرم هر رازی، بر من بنما رازی، که در پرده ی پنهان اس ت

شجاع و هستی، چشمان بسته شان را باز کردند. دخترک یک صفحه را آورد و شروع کرد به خواندن.

"در دیر مغا. ..

دخترک در بقی هی کلمه مانده بود! هستی اما بی اخت یار از حفظ شروع به خواندن کرد

"در دیر مغان آمد، یارم قدحی در دس ت

از م ی و م ی خواران، از نرگس مستش، مس ت در

نعل سمند او، شکل مه نو پیدا وز قد بلند او، بالای

صنوبر پس ت

آخر به چه گویم نیست، از خود خبرم چون هست وز بهر

چه گویم نیست، با وی نظرم چون هست شمع دل

دمسازم، بنشست چو او برخاست و افغان ز نظر بازان،

برخاست چو او بنشست ت گر غالیه خوشبو شد، در

گیسوی او پ یچی د ور وسنه کمانکش گشت، در ابروی او

پیوست ت باز آی که باز آید، عمر شده حافظ

هرچند که ناید باز، تیری که بشد از دست"

حافظ خوانی هستی که تما مشد، دخترکی که میخواست فال بگیرد، کمی خندید و گفت

- ببخشید خانم همشو که خودتون خوندین!

هستی خندید و چیز ی نگفت. دخترک هم با خداحاف ظی رفت تا برای دیگران فال بگیرد. شجاع و هستی رو در رو ایستادند. شجاع گف ت



- اوووو شعرم که بلدی!!

و خندید! هستی نیشخند زد و گف ت

- تو چی؟ تو بلدی از حافظ؟

شجاع بادی به غبغب انداخت و گف ت

- بله پس چی فکر کردی؟!

با چشم به موهای هستی اشاره کرد و گف ت - گرز

دست زلف مشک ینت خطایی رفت، رفت!

و سکوت کرد. هستی سرش را تکان داد و گف ت

- خب ب قیش؟!

- فقط همین و بلام!

هستی لبخند پررنگی زد. شجاع گف ت

- اینم بخاطر آبیچ یمه! فک کنم تنها شعری که بلده همین باشه. هی مسخرم میکنه با این!

هستی با شیطنت گف ت

- اونم مثل تو اینطور ی گیسو کمنده؟

و به موهای طلاپی شجاع اشاره کرد! شجاع اخم کرد و گف ت

- واسه همین مسخرم میکنه دیگه. موهاشم مشکیه!

اوتی س

هستی گف ت

- مثل من؟! -

شجاع کمی فکر کرد و گف ت

- نه مثل مال تو مش کی ن یس! ولی چشماش تقریبا شبیه تو!

بعد هم خندید. هست ی گف ت

- برو بهش بگو ای من فدای شیوهی چشم سیاه تو!

شجاع خندید و گف ت



- آره دیگه بعد از این کلاس چشماشم میذاره واسم!

شجاع از متوجه نزدیک شدن غزل به هستی شد.

غزل چشمان هستی را از پشت گرفت. هستی بی خیال گفت

- ول کن غزل!

غزل اما اصلاً ذوقش کور نشد! با بادکنک قرمز و بزرگی که در دست داشت جلوی هستی ظاهر شد و گفت

- سوپرایز!

ماهان و نازگل هم با لبخند آمدند. نازگل هستی را بغل کرد

- تولدت مبارک نفسم!

غزل سریع جلو رفت و نازگل را پس کشید

- اجی جونم ایشالله کپک بزنی!

شجاع مات مانده بود. امروز تولد هستی بود؟! هستی خودش دست به کار شد

- ممنون بچه ها ولی تولد من که گذشت! دو هفته پیش بود ماهان با لبخند گفت

- میدونیم... ولی خب غزل گفت چون تو تولدت نبوده باید بگیم دوباره... الانم شئونات اسلامی دستمو بسته... وگرنه

بغلت می کردم!

نازگل با شیطنت گفت

- او.

غزل پرید وسط حرف هایشان

دیگه نشد کیک بخریم... عوضش کادو آوردیم برات!

سه نفرشان ی کی ی کی آمدند و جعبه هایشان را به دست هستی دادند. هستی تشکر کرد و گفت وقتی به خانه رسیدند ان را باز میکنند.

از حاف ظیه ب یرون آمدند. هستی ایستاد و بقی ه را هم به ایستادن دعوت کرد

- بچه ها شما برین، من و شجاع یه کاری داریم، بعدا میایم...بازم ممنون بابت کادوه ا

دوباره مشغول صحبت شدند...به گونه ای که اصلا متوجه حضور شجاع نبودند. شجاع از فرصت استفاده کرد! چشم چرخاند و یک پسر نوجوان گل فروش را دید. بی صدا از جمع ان ها دور شد و سراغ پسر رفت. روی زانوهایش خم شد، صدایش را آرام کرد و گفت

- سلام اقا پسر...ب بین دیدم گوشی داری؛ م یشه یه لحظه بهم قرضش بدی؟ یه پیام میدم بعد بهت برمیگردونم.

پسر نوجوان، دستش را در سرش ک شید. موهایش خیلی کوتاه بود.

- حاجی شما که با این سر و وضع معلومه نونت تو روغنه! چیکار گوشی ساده نوکیا من داری؟ شجاع هی چشم می

گرداند تا هستی متوجه نبودش نشود

- پولشو میدم بهت...بدو

پسر گوشی را به دستش داد و شجاع با نهایت سرعت، اخبارش را برای کارن ارسال کرد. بعد هم پیام را پاک کرد. یک ده هزار تومانی روی گوشی گذاشت و هردو را به پسر داد.

- خدا بده برکت!

شجاع خواست برود که نگاهش به سطل ه ای گل های نرگس افتاد...یک پنجاه هزار تومانی در آورد و به دست پسر داد

- عموجون همشو بده!

پسرک ابروهایش را بالا انداخت

- مٹ که ا قیمت اینا خبر نداریا! کاکو ای پول یه سطلی هم نمشه!

شجاع با حرص گفت

- خب حالا! به قدر هم ین بده.

گل ها را در دستش گرفت. بوی نرگس، شامه اش را نوازش داد. چشمش به هستی افتاد که داشت دنبالش می گشت؛

بق به رفته بودند.

- اکجا بودی تو؟!..چقدر دنبالت گشتم.

شجاع دسته گل را بالا گرفت.

- رفته بودم اینا رو بخرم

هستی با لبخند به گل ها نگاه کرد

- بیا، گل نرگس دوست داری دیگه! تولدت مبارک!

- برا منه؟ مرسی!

دسته گل نرگس را گرفت و عطرش را با لذت درون ریه هایش ک شی د. پیاده رو خ یس باران بود و قطرات ریز باران، نم نمک به تن اهل زم ین می خورد. پیاده رو خی لی شلوع نبود. بیشتر دختر و پسران جوانی بودند، که زیر یک چتر، قدم می زدند... که البته شجاع و هستی همان چتر را هم نداشتند!

- از کجا فه میدی نرگس دوس دارم ؟

-وقتی دیدیش، چشمات برق زد، بعد ناخواسته لبخند زدی، بعد چال گونت مشخص شد، اخرشم چشمات خندید! اینا علائم دوست داشتنه دیگه!

هستی دوباره لبخند زد...عاشق گل های نرگس بود! شجاع پرسید

- کجا میریم ؟

پسران

- یه سر بریم پیش یاسر...یه نگاه به زخمش بنداز رابطت با ماهان جد یه نه؟دیگه پیش مادرش هم میری! هستی از

سوال یک دفعه ی شجاع جا خورد! وسط قدم زدنش کمی ایستاد. شجاع هم! به همدیگر نگاه کردن د

- منظورت از جدی چیه؟... اصلا منظورت از رابطه چیه؟

- امممم، به طور غییر مستقیم نامزد شی دیگه، نه؟

هستی بلند زد زیر خنده! شجاع محو خنده هایش شد... او لین بار بود که اینطور بلند میخندید! کمی بعد خنده اش تمام شد. شجاع هیچ چیزی نگفت. فقط به مس یر روبه رویش چشم دوخت. چراغ ها، پیاده رو را روشن کرده بودند

- نمیدونم چرا فکر کردی ما باهم نامزدیم!... من فقط باهاش دوستم؛ مثل دوستی بین تو نازگل، یا تو و غزل! چه میدونم... دونفر با جنس مخالف همیشه فقط باهم دوست باشن؟!... دوستای خوب! خی لی خوب، اونطوری که یه غریبه مثل تو فکر کنه رابطشون جدیه!

- دوستش داری؟... از اون مدل منظورمه، نه به چشم دوست

- نمیدونم، وقتی نگاهش میکنم، چشمام برق م یزنه؟ ناخواسته لبخند م یزنم؟ چال گونم مشخص میشه؟ چشمام میخنده ؟

حرف های شجاع را به خودش پس داد! شجاع ایستاد و نگاهش کرد. هستی دوباره رو به حرکت قبلیش کرد و دستش را شبیه اسلحه کرد و مثلا به شجاع ش لیک کرد. شجاع جوابش را گرفته بود!

کارن دستش را روی شانه ی نیما گذاشت و روی مانیتورش خم ش د

- چی پیدا کردی نیما؟

نیما از سر جایش بلند شد و کمی قدم زد. پارمییدا پرونده های توی دستش را روی م یز انداخت. نیما چشمش را به پرونده ها دوخت:

- طبق پیامی که شجاع ارسال کرده، باران و م لیسا ستوده، نازگل هدایت و هستی و غزل سپهر، توی یه مدرسه درس خوندن! مدرسه رو پیدا ش کردم؛ یه مدرسه ی تیزهوشانه. دقیقا همه ی اینا هم داخلش، فقط یه مشک لی هست..

کارن چشمانش را ریز کرد، نیما ادامه داد

- توی اون مدرسه، و البته کلاس مورد نظر، فقط یه «هستی» بوده؛ که اونم هستی آرمانه! نه هستی سپهر!

کارن دستش را پشت گردنش کشید.

- هستی آرمان؟! بب ینم این همون دخترخاله ی مرحوم، ستوده ها نبود که با مادرش تصادف م یکنه ؟

- چرا خودشه!

پارمیدا لبش را با زبانش خ یس کرد و شروع کرد

- یعنی می گی هستی سپهر، با اسم هستی آرمان رفته مدرسه و درس خونده؟!

نیما با صدای آرام گفت

- آگه اینطوری باشه، چرا هستی آرمان نباید بره مدرسه؟! یا اصلا بگ یم همون هستی آرمان رفته، پس این وسط هستی سپهر کجاست ؟

پارمیدا با انگشت شصتش، لبش را زیر دندانش برد

- یه فرضیه داریم! اینکه هستی سپهر، با اسم هستی آرمان تحصیل کرده. ولی چرا؟!

نیما عینکش را روی م یز انداخت

- بهترین فرصت برای فهمیدنش همین حالاست... نازگل و ماهان که حواسشون به همه چی ز بوده الان نیستن؛ و مهم تر از همه به قول شجاع اون عفریته!

- کی میتونه کمکمون کنه؟

قاعدتا کسی که ارتباط نزدی کی با هس تی داشته.

پارمیدا

- نه! باران عضو باند ن یست ولی به هر حال ی ه چیزایی میدونه...مل یسا!

پارمیدا لیوان ابش را روی میز گذاشت:

- بعد اونوقت چطوری؟

کارن هم به دهان نیم ا چشم دوخت نیم

کمی شیطان ش د

- کاری نداره که، میری خرش م یکنی، هرچی سوال داری ازش میپرسی و تمام!

پارمیدا با نیشخند گفت

- به قول رضاعطاران، زن ها اصولا خر نمیشن، عاشق میشن!

«دو هفته بعد»

کارن و شمیم دوشادوش هم به طرف خانه ی فرحناز ع ظی می نژاد می رفتند. حیاط خانه شان بزرگ بود. خانه شان هم! فرحناز درحالی که روسری اش را مرتب می کرد روبه کارن و ش میم گفت

- بفرمایید لطفا...ب شی نید.

شمیم و کارن روی مبل های سلطنتی نشستند. فرحناز هم مقابلشان

- خب شمیم جان، ایشون اقا شجاع هستن؟ شمیم با متانت گفت

- نه خانم ع ظی می نژاد، کارن جان از دوستان خانوادگی ماست...والبته برادرش یری من!...با شجاع فرقی نداره برام.

فرحناز لبخندی زد، چال گونه هایش مشخص ش د

از وقتی د بیرستان بودی تا همین الان که دیگه ازدواج کردی به دل من موند این قُل توروب بینم! همه خندید. در

این لحظه ی صدای آرام بیان و بلندشد. گوشش میم بود. با اجازه ای گفت و جواب داد

- جانم عزیزم....باشه...باشه حسام جان الان میام.

همینطور که تلفنش را قطع و ان را درون ک یفش می گذاشت، بلند شد و روبه فرحناز گف ت

-خانم عظمی می نژاد ببخشید من باید برم. با حسام دنبال خونه میگردیم و کارای عروسی ...کارن اینجا میمونه؛ یه سری سوالا داره از ملیسا. بخاطر اون دزدی که از آموزگاهش شده.

این سرقت نیز نقشه ای بود که کارن، برای نزدیک تر شدن به م لیس ا طراحی کرده بود. niceroman.i

فرحناز رو به شاگرد قدیمی اش کرد و گف ت

- شمیم جان به اقا حسام بگو بیاد داخل. زشته اینجوری که.

- ممنونم ان شالله دفعه ی بعدی.

کمی تعارف تکه پاره کردند و شمیم به سوی شوهرش پرواز کرد! فرحناز روبه کارن کرد و گف ت

- با اجازت پسرم برم یه چیزی برات بیارم تا بخوری. ملیسا الان شاگرد داره.

- ممنونم زحمت نک ش ید لطفا.

- تعارف نکن. راحت باش منم الان میام

این را گف ت و به طرف اشپزخانه رف ت. کارن از فرصت استفاده کرد. نگاهش را در سالن نش یمن چرخاند.

کتابخانه ی نسبتا بزرگی گوشه ی اتاق بود. نزدیک شد و به کتاب ها نگاه کرد.

شاهنامه، گلستان، بوستان، دیوان حافظ، دیوارپروین اعتصا می، مثل خون در رگ های من و..کاملا برازنده ی یک د بیر

اد ب یات. نگاهش به قاب عکس های روی دیوار افتاد. همه شان را می شناخت!

کمی به عکس ها نگاه کرد و با صدای فرحناز در نزد یکی اش، برگشت...نگاه فرحناز به قاب عکسی بود که کارن نگاهش می

کرد. مردی میانسال، با چهره ای مهربان و ریش های خاکستری، لبخند زیبایی هم داشت

شهرستان

شوهرمه...سه سال پ یش عمرشو داد به شما.

کارن خیلی خوب ح س ین ستوده را شناخته بود. قاب عکس بعدی ن یز، مردی بود بسیار ش یک پوش، که چشمان عسلی اش گیرایی زیادی داشت - اینم شوهرخواهرمه...پارسال فوت شد.

این هم داریوش ارمان بود...یکی از نقاط مجهول پرونده. فرحناز ح زین صحبت می کرد. قلبش می سوخت! قاب عکس بعدی، تصویر زنی زیبا، با لبخندی مهربان و چشمان سبز و براق را قاب گرفته بود

- خواهرم فروغ...هفت سال پیش تنهام گذاشت.

- متاسفم...خدا بیامرزتشون.

فرحناز با لبخند به کارن نگاه کرد. چقدر قلب این زن بزرگ بود! چقدر صبور بود! کارن نگاه دیگری به عکس فروغ کرد. چشمان ملیسا، به خاله اش کشیده بود. فرحناز به لبخند زیبایی گفت

- کتاب می خونی؟!

- حقیقتش نه! بخاطر شغلم وقت این کارو ندارم.

- آها. موفق باشی پسر. خی لی کارت خطرناکه.

- تشکر.

صدای باز شدن در اتاق ملیسا آمد. کارن با اجازه ای گفت و به طرف انجا رفت. م لیسا و پسری نوجوان در حال گفت و گو بودند - خب پس دیگه نمیخواهی بیای؟

- نه ملیساخانم؛ فکر نکنم. اخه درگیر درسم!

- باشه عزیزم. موفق باشی...اگه دوست داشته تابستون حتما بیای، استعدادشو داری!

- باشه مرس ی

هنوز متوجه حضور کارن نشده بودند. پسرک برگشت و با دیدن کارن در درگاه جا خورد. از ملیسا خداحافظی کرد و ه

مینطور که به طرف در می رفت با نگاهش کارن را کنکاش کرد. البته وقتی داشت خارج می شد چشمک ی به ملیسا زد! کارن با تعجب گفت

- نگاه کن تورو خدا... من همسن این بودم مگس ماده می دیدم سرمو می مینداختم زی را!

با اخم دست به بغل شد و به در تکیه داد. ملیسا ویلچرش را چرخاند و یک دور کارن را نگاه کرد.

پیراهن س فید و شلوار سرمه ای اش، او را به شدت جذاب کرده بود!

- سلام.

کارن نگاهش کرد

-علیک سلام. قرار بود امروز پیام.

-اره! لطفا بشین من آمادم... چیزی پیدا نکردین نه؟ این دزدی منو خیلی نگران کرده.

- نمیخواد نگران باشی. درست میشه. خب شروع کنیم.

یکساعت بعد، کارن عزم رفتن کرد. ایستاد و ملیسا مجبور شد سرش را بالا بگردد تا بتواند صورت کارن را برانداز کند. کارن گفت

- فردا میام در خونتون. دوست داری به مامانت بگو.

بعدهم بدون حرف برگشت و رفت. مل یسا تعجب زده شد و از فکر اینکه به مادرش چه بگوید، گونه هایش سرخ شد! چند مدتی بود که رابطه اش با کارن، کمی فراتر از دو همکار قدیمی در زمینه ی موسیقی، یا شاید یک پلیس و یک شاکی رفته بود.

کارن به طرف اداره رفت. باید به سرهنگ احمدی، گزارش کار می داد. ذهنش اما شایه پسرچه ای بازیگوش، اطراف ملیسا می چرخید.

وارد اتاق خودش شد. کلنجار رفتن با سرهنگ از انرژی اش کاسته بود. دلش یک چای قندپهلوی خواست قاسمی؟!

به آنی در اتاقش باز شد و سرباز جوان، پا به زمین کوبید. صدایش ان قدر زیاد بود که ادرنالین در بدن کارن، شروع به ترشح کرد.

- چه خبرته! صد دفعه گفتم اینطوری پانکوب زمین.

- بله قربان! ببخشید...

- یه لیوان چایی برا من بیا ر

- ببخشید قربان، کم رنگ یا پررنگ؟

- کم رنگ.

قاسمی اینبار آرام تر پا کوباند و به طرف در رفت. اما وسط راه دوباره برگشت

- ببخشید قربان با نبات یا قند؟

- قند

قاسمی چشم گفت و در را باز کرد؛ اما دوباره برگشت و گفت

-دببخ شید..

کارن اینبار عصبی فریاد زد

- د برو دیگه قاسمی!

قاسمی محکم تر از قبل پا به زمین کوبید. کارن سرش را فشرده... آخر از دست این ها دیوانه می شد!

جلوی در خانه ی ستوده ها، ایستاد. به دقیقه نکشید که در بزرگ خانه شان باز شد و ملیسا، به همراه خان می قوی هیکل از آن خارج شد. کارن چند باری این خانم میانسال را دیده بود. بدری نام داشت که با آن هیکل قوی و تنومندش، به ملیسا کمک می کرد. کارن خواست پ یاده شود اما بدری خانم، فرزندش بود. در صندوق کنار راننده را باز کرد و ملیسا را شبیه پرکاه، از روی ویلچرش بلند کرد و روی صندوق گذاشت. بعد هم ویلچر را در صندوق عقب جا داد. کارن بوقی برای بدری زد و راه افتاد.

ملیسا با تبسم زیبایی گفت

سلام. چطوری؟ کارن

دنده را عوض کرد

-دسلام. مرسی من خوبم. تو چطوری؟

-ممنون. وای کارن ای ن چه کاری بود اخه؟! ابروم جلو مامان فرحناز رفت! حالا مثلا بین من و دوقلوها، من بچه ی خلفشم... فکر میکنه من دختر خی لی خوبیم...حالا راست راست مجبور شدم بهش بگم مامان جان من دارم با یه اقا پسری میرم بیرون.

کارن سرش را چرخاند و به ملیسای غرغرو نگاه کرد؛ حدس می زد که ملیسا الان به چه چیزی فکر می کند.

ملیسا دوباره شروع کرد

-اگه من اینطوری نبودم ال...

- هی بیش!...صد دفعه گفتم بحث اینونک ن

- راست میگم دیگه. حقیقت محض!...بین کارن مثل تو که با من نمیری جاهای شلوغ، چون نمی خوای کسی بفهمه، خب منم دوست ندارم مامانم بفهمه

- خب الان که فهمیده. تموم کن دیگه

ملیسا اخم کرد. کارن کنار یک بستنی فروشی ایستاد. پیاده شد و دو عدد بستنی شکلاتی سفارش داد. خودش هم به دیوار تکیه کرد. وسط سرمای استخوان سوز بهمن ماه، بستنی می چسبید. بستنی ها را به دست ملیسا داد.

- بخور

- وای مرسی کارن!

ملیسا همینطوری بود. در عرض چند دقیقه دلخوری اش را فراموش می کرد. کارن کنار یک پارک ایستاد. اما مثل

این دو هفته ای که باهم گذرانده بودند، پ یاده نشدند

میگم کارن یه چیزی بپرسم؟

اوتی س

- پیر س

- شما پولدارین، نه؟

کارن قهوه ی چشمانش را به زمردی های ملیسا سپرد.

- چطور مگه؟!]

- امممم، من چند دفعه از شمیم ش ندیم. وق تی پی ش باران بود، گوشیش زنگ خورد. فکر میکنم بابات بود. اخه بهش میگفت عمو کاوه... بحث سر خیریه و اینا بود... کلا میگم بابات تو کار صادرات و واردات لوازم پزشکی کیه... خونتونم که یه جای خیلی خوبه شهره... درن نتیجه پولدارین!

کارن بی حوصله پرسید

- تو فرض کن اره... که چی؟

- واسم سواله چرا خونه مجردیت تویه منطقه ی ساده ی شهره؟ چرا ماشی ن پژو سوار میشی؟ چمیدونم ساعت و عطر چند می لیون ی نمیزی؟

- دقیقا بخاطر همین موضوع

- چه موضوعی؟!]

- ب بین ملیسا، من شغلم درامد انچنانی نداره... درامد ساده کارمندی؛ بعد اگه بیام این کارایی که تو میگی رو انجام بدم، دیگه خرب یاد و باقالی بارکن! هزار و یکی حرف هست. بابای من جانبازه! میگن فلانی رو حساب باباش اومده تو این کار، بخاطر باباش دارن بهش بیشتر پول میدن و.. این واقعا ناحقی میشه در حق بابای من که حتی سهم یه ی جانبازی شو نگرفته! و مهمترین دل یل... من دوس ندارم دستم تو جیب بابام باشه! میخوام روپ ای خودم وایسم!

ملیسا با لبخند گفت

- حرف مردم نباید برات ارزشی داشته باشه! زندگی ت که نباید رو حرف اونا باشه!

زندگیم رو حرف اونا نیست.. ولی ببین، ادمی زاده موجود اجتماعیه! ما داریم باهم زندگی می کنیم!

اگه هرکی بخواد کاری به کار اطرافیانیش نداشته باشه که پاشه بره تو کوه زندگی کنه!... دارم میگم که من کاری رو که فکر میکنم درسته انجام میدم! درسته نباید زندگی رو حرف مردم باشه. ولی نه طوری که خودت اذیت بشی...

کارن تا دید تنور بحث گرم است، نان سوالش را بچسباند! باز یزکی پرسید

- خب ملیسا خانوم، من که به قول شما پولدارم، ولی دارم چراغ خاموش می‌یرم؛ شما که ماشالله داری تو قصر زندگی میکنی! گفتم پونزده سال بود اومدین شیراز نه؟ خونتون توی اون سال چقدر قیمتش شد؟

ملیسا با لبخندی از یادواری خاطراتش گفت

- اولش اینجا نبودیم. حدودا یک سال تو، یه خونه دیگه زندگی می‌کردیم

- واقعا؟!... پس واسه چی نمودین؟... جاش خوب نبود؟

- نه اتفاقا مح‌یطش خوب بود... ولی دیگه

- کجا می‌نشستین مگه؟!

نیما ماشین را جلوی در بزرگ اهنی پارک کرد. سرش را کمی به جلو مایل کرد و روبه کارن، که کنارش نشسته بود گفت

- اینجاست؟

- ادرس اینجا رو داد.

نیما دوباره به در، نگاه کرد و سوتی کشید.

- اوووو... چقدر اک سید شده! مگه مال چند وقته؟

پارمیذا که عقب نشسته بود، با دستش ضربه ای آرام به پشت سر نیما زد

- تورو خدا الان دیگه در مورد شیمی چیزی نگو!

- بسه دیگه! پیاده شین ب بینم!

هر سه نفر روبه روی در به قول نیما، اکسید شده ایستادند. کارن سرش را بالا گرفت و به پنجره های طبقه ی دوم خانه نگاه کرد. خانه از آن مدل های قدیمی بود. آن هایی که دلت نی می خواهد تا آخر عمر، دست کسی که دوستش داری را بگری و زندگی کنی.

- خونه ات پیش گرفته!

پارمیدا شتاب زده برگشت و به کارن نگاه کرد

- چی می گی؟!

- ب بینین؛ پرده ها سوخته، دور پنجره هم سیاه شده؛ مطمئنم این خونه داخلش آتیش گرفته.

نیما هم با دقت بیشتری به پنجره ها نگاه کرد. بچه هایی که با توپ سه لایه شان فوتبال بازی می کردند، با سرعت از پشت سرشان گذشتند.

- اه ای! دنبال کی هستین؟!

سه نفرشان چرخیدند تا منبع صدا را پیدا کنند. پارمیدا زودتر از بقیه دیدش. پیرزنی بود که روی بالکن خانه ی روبه روی، ایستاده و با اخم، آنها را نظاره می کرد. پارمیدا با لبخند گفت

- سلام مادر جان!... در مورد صاحب اینجا سوال داشتیم

- این خونه که خیلی وقته خالیه! صاحبم نداره

پارمیدا مانده بود که چه بگوید. کارن گفت

- ببخشید حاج خانم، شما از صاحب اینجا خبری ندارید؟

- بیاین داخل ببینم...

پیرزن از بالکن خارج شد. سه نفر نگاهی به یکدیگر انداختند و به طرف خانه ی روبه روی رفتند.



پیرزن، چادر گل دارش را جمع تر کرد و یک تکه ی ان را زیر دندان هایش نگه داشت. سی ن ی چای را از میز برداشت و به پذیرایی رفت. سه مهمان، به پشتی های طرح سنتی شان، تکیه داده بودند. پارمیدا، وسط نشسته بود و دو طرفش ن یما و کارن بودند. پیرزن، که وارد شد. هر سه به خواستند به احترامش بلند شوند که پیرزن نگذاشت. سی ن ی چای را مقابلشان گرفت و هرسه با تشکر، یکی از چای های خوش عطر را برداشتند. پیرزن دقیقا روبه روی پارمیدا نشست.

- ننه گفתי اینا چه کارتن؟

پارمیدا با لبخند به نیم اشاره کرد

- شوهرم... و برادرم.

منظورش از برادر، کارن بود. پیرزن سرش را تکان داد

- نگفتین، چی کار اون خونه دارین؟ شما که گفتین فامیل صاحب خونه ی قبلی هستین... چه جور فامیلی که ن می دو

نین اینا خی لی وقته رفتن؟!

پارمیدا لبخند ریزی زد و فوری دروغی را در ذهن آماده کرد

- در واقع با اون خونه کاری نداریم... اومدیم یکم از صاحب خونه ی قبلی بیرسیم ازتون.

پیرزن ابروهای نازکش را بالا انداخت. کارن و نیما تعجب کردند. پارمیدا گاف بزرگ ی داده بود! پیرزن پرسید

چه امری با صاب خونه ی قبلی دارین؟

- خیره ان شا الله

پیرزن لبخند زد

- دنبال عروس می گردین؟

پارمیدا، خوشحال از اینکه نقشه اش گرفته است گفت

- نه حاج خانم عروسو که پیدا کردیم! فقط چون خیلی وقته رفت و امدی باهاشون نداریم، و فامیلای دورمون هستن،

گفتی م بیایم محله ی قب لیشون!

پیرزن، شادمان از اینکه ه بانی یک کار خیرشده است گفت

- برای برادرت میخواین ها؟

کارن گیج سرش را بلند کرد. پارمیدا ش یطان به کارن نگاه کرد و گفت

- بله برای داداشمه.

پیرزن پرسید

- حالا کدوم دخترش پسندتونه؟ فروغ و دختر ب یچارش که رحمت خدارفتن دخترای فرحنازومی خواین؟ - بله.

پیرزن خوشحال گفت

- بارانشون؟ پارمیدا لبخندی زد.

- نه حاج خانم! باران که چندساله ازدواج کرده! دختر اخریشونو میخوایم!

- اسمش یادم نمیا... یه اسم عجیب غریبی داش..

پارمیدا

ملیس ا

- ها ننه! همی لی لیسا. ماشالله عینهو ماه م یمونه!

نیمای از اینکه پ یرزن ب یچاره ن می تواند ملیسا را درست تلفظ کند، خنده اش گرفت. اما برای حفظ ابرو چیزی نگفت.

پارمیدا ک می خودش را به جلو مایل کرد.

- حاج خانم همیشه از اولش که اومدن اینجا تعریف کنید ؟

- ها ننه... هف و هشت سال پ یش بود. از شیراز اومده بودن. دوتا خونوار هم بودن. ول ی همشون تو ای خونه نشستن. خی لی هم خوب بودن. یه سال بیشتر اینجا نموندن. خبر اومد که فروغ و دختر بیچارش... اسمشم... الهم صل علی محمد...

پیرزن صلواتی فرستاد تا نام دخت ر فروغ را به خاطر ب یآورد. کارن سریع گفت

- اسمش هستی بود.

- ها. خدا خیرت بده ننه... هستی! خبر اومد که فروغ و هس تی تصادف کردن و رحمت خدا رفتن؛ چقدرم ادمای خوبی بودن... حیف شد واقعا! د بعد اونم بلافاصله بقیشون جمع کردن بی خبر از محل رفتن. فقط فرحناز اومد یه خدافظی از من کرد. اینقدر بی خبر رفتن و بی نشون شدن، که نتونستم تو مراسم فروغ و دخترش برم. دق یق دو روز بعد رفتنشون، خونه شون آتش گرف!

کارن و نیمای تیزشدند. پارمیدا اب دهانش را قورت داد و پرسید

- وای! برای چی ؟

-نمیدونوم ننه! مردم محل اومدن خاموش کردن. منم بعدش رفتم تا آگه چیزی سالم مونده نگهش دارم برا بنده خداها!

کارن در جایش جا به جا شد و پرسید

- مگه نه گفتین بعد رفتنشون خونه اتیش گرفت. وسایلشون کجا بود پس؟

ننه وسایلشون کامل نبرده بودن! گفتن بعد میایم میبریم ش ولی ن یومدن. همه خونشونم خاکستر شده بود. فقط توی ی کی از اتاقا، توی کمدشون یه صندوق ای پیدا کردم. یادم بود صندوق مال فروغ خدا بیامرزه. صندوقو برش داشتم تا همین الان نگهش داشتم که برسونم دستشون!... شما را به خدا ای امانتی به دستشون برسونین!

هر سه به هم نگاه کردند. صندوق، می توانست مدرک خوبی باشد! کارن گفت

- چشم مادر جان! حتما.

پیرزن بلند شد و به ی کی از اتاق های گوشه ی خانه رفت. دقایقی بعد با صندوقی قدی می و خاک گرفته وارد شد.

- ننه به مولا بازش نکردم. همیجور هشت ساله تمامه تو اتاقه.

قفلی که روی صندوقچه ی چوبی بود، کاملاً زنگ زده بود و نشان از صحت حرف این پیرزن مهربان داشت. پارمیدا بلند شد تا صندوقچه را بگ یرد. احتمالش خیی کم بود که اثر انگشت به درد بخوری روی صندوق باشد، اما پارمیدا محض احتیاط، دستش را زیرشالش برد و خواست که با ان صندوق را بگیرد. پیرزن گفت

-ننه بزار الان تم یزش میکنم

پارمیدا هول گرفت

- نه حاج خانم ن می خواد!

ولی پ پیرزن کار خودش را کرد. اب پاشی را برداشت و با دستمال، تمام صندوق را ت میز کرد! اینگونه اگر اثر انگشتی هم باقی مانده بود، حالا کاملا از بین رفته بود! بعد از ک لی تشکر و تعارف کردن، پیرزن مهربان، راضی به رفتن آنها شد. سوار ماشین شدند. نیما و کارن جلو نشستند و پ ارمیدا عقب. کمی که از آن محله دور شدند، پارمیدا با هول و ولا گفت

- بچه ها شما می دونستید ملیسا مادرزادی فلج نیست؟!

کارن برگشت و یک ت ای ابرویش را بالا داد.

نه! یعنی اصلا نپر سیده بودم! تو از کجا میدونی؟ نیما هم از اینه نیم

نگاهی به همسرش انداخت.

- وقتی از ازدواج با مل یسا گفتم، پ پیرزنه اصلا تعجب نکرد. تازه کلی هم تعریفشو داد!

نیما متعجب پرسید

- خب این چه رب طی داره؟

- ربطش اینه که، ازدواج با یه دختر فلج، حتی توی جوونای امروزی که ادعای روشنفکریشون میشه یه چیز عجیبه!

حالا تصور کن بین اون افراد سالمند دیگه چی هست!

کارن متفکر شده بود. دستی به ته ریشش کشید و گفت

- پس... ملیسا بعد از اینکه از اینجا رفتن فلج شده؟ پارمیدا با تکان دادن سرش، تایید کرد.

- وقتی فلج شده، سنش حداقل شونزده سال بوده!

- کارن دفتر را با شدت روی میز درون نشیمن کوبید!

- اشتباه از این بزرگتر؟!...خدا یا... خدای ا

با شدت دستش را بی ن موهایش کشید و در آخر، تمام دستش را روی صورتش. نیما هنوز به عکس های درون البوم خیره بود. پارمیدا هم به جان لبانش افتاده بود و پوستشان را می کند! دفتر و البوم به همراه چند قطعه جواهر، از درون همان صندوقچه ی متعلق به مرحومه، فروغ عظمی می نژاد، بیرون آمده بود. پارمیدا با صدای آرامی گفت

- چه طوری مطمئن شیم؟

نیما چشم از عکس های درون البوم گرفت.

یه راهی به ذهنم رسیده. نمیدونم به درد بخوره یا نه؟

کارن با اخم به نیما خیره شد و منتظر ماند تا ادامه ی حرفش را بگوید

- خبرنگاری که رسیده سر صحنه ی تصادف!

پارمیدا و کارن، نگاه ی رد و بدل کردند. کارن با شک پرسید

- چرا اون؟! اصلا ادرسی، چیزی ازش داری؟

- به هر حال میتونه بهمون کمک کنه. پیدا کردن ادرسشم سخت نیست!

پارمیدا لبخند زد. کارن هم دهانش را کمی کج کرد و اخم کرد. فکر خوبی بود. پالتوی سرمه ای اش را برداشت و هم یطور که به طرف در می رفت گفت

- نیم ا تا شب ادرسشو پیدا کن. الان باید برم ستاد دیرم شده.

بعد هم با سرعت از خانه خارج شد. نیما لپ تاپش را باز کرد و مشغول شد. همانطور زیرچشمی به پارمیدای غرق در

فکر، نگاهی انداخت - تو نم یخوای یه چای به ما بدی زن؟

پارمیدا کوس نی را که زیر دستانش بود به طرفش پرتاپ کرد و با لبخند بلند شد.

کارن نگاهی به اپارتمان روبه رویش انداخت. ادرسش با ادرسی که نیما فرستاده بود، هم خوانی داشت. برای مطمئن شدن از آنچه که در آن دفتر دیده بود، این خانه و شخصی که داخلش بود، آخرین راه بنظر می رسید. از داخل اینه ی ماشین، موهای شلخته اش را که می مرتب کرد. دکمه ی پالتویش را باز کرد و قبل از پیاده شدن، کمی از عطری را که در داشبورد ماشین داشت، استفاده کرد.

میخواست آراسته باشد... از اسانسور بیرون آمد و روبه روی دری که روی آن، عدد پانزده، خودنمایی می کرد، ایستاد. زنگ در را فشار داد. ک سی در را باز نکرد. دوباره فشار داد و اینبار، متوجه شد که کسی، او را از درون چشمی نگاه می کند. چند لحظه بعد، در باز شد و خانمی که سعی داشت خودش را پشت در پنهان کند، نمایان شد. کارن صدایش را صاف کرد

- سلام. وقت بخیر! خانم سلامی؟

لوپیس

لوپیس

زن کمی دستپاچه به نظر می رسید.

- سلام...بله بفرم ایید ؟

کارن نگاهی به اطراف انداخت و دست در جیب داخلی پالتویش کرد و کارت شناسای ی اش را نشان داد .

- جاوید هستم از اداره ی آگاهی!

زن دستپاچه تر شد.

- بفرمایید. چه کمک م ی میتونم براتون انجام بدم؟

- میتونم ب یام داخل ؟ زن مردد بود. ولی نم یشد که دست رد به مامور پل یس زد!

- بله حتما! بفرمایید.

زن روی مبل روبه روی کارن نشست. به شدت مضطرب بود. کارن با آرامش نگاهش م ی کرد

- خب خانم زهرا سلامی، سی و هشت ساله؛ متاهل و صاحب یه دختر دوازده ساله به اسم مارال .

خبرنگار بودین و الان چند سال هست که اون شغل رو کنار گذاشت ید و الان خانه دار هس تید. درسته؟ زن آب

دهانش را قورت داد.

- ب...بله

کارن دست هایش را در هم قفل کرد و به جلو خم شد. با تن صدای آرامی پر سی د

نیکو

- دلیل اینکه من الان اینجام، بر میگردد به تصادفی که هشت سال پیش، توی اتوبا نی که به فرودگاه... وصل می شد، اتفاق افتاد. اولین گزارش روزنامه ی شما منتشر کرد. مثل اینکه شما در لحظه ی تصادف، به طور اتفاقی اونجا بودید و تمام تصادف رو دیدید. درسته؟

زن کف دست هایش را به هم مالید. پیشانی اش ن یز عرق کرده بود. با نفس عمیق گفت

بله. من اونجا بودم. چطور مگه؟ کارن

عقب ک شید و به مبل تکیه داد

- شما تمام چیزی رو که دیدید، منتشر نکردید! چرا؟ زن با صدای تقریباً بلن دی گفت - یعنی چی منتشر نکردم؟ بعد

از هشت سال اصلاً اینا به چه دردی میخوره؟ کارن کاملاً جدی و با اخم گفت

- همین الان به قدر کافی مدرک دارم که بتونم شمارو دستگیر کنم! ولی میخوام بدون دردرس، و حتی اینکه اسمی از شما

برده بشه این پرونده رو تموم کنم! حالا باز می ل خودتونه. کدوم راهو انتخاب می کنید؟

زن که دیگر فکری به ذهنش نمی رسید گفت

- چیو میخواین بدونین؟

- هشت سال پیش، توی تصادف دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ چرا همه چیزو رسانه ای نکردین؟

زن بلند شد. کارن چیزی نگفت. می دانست زن تسلیم شده است. کارن نگاهش را در اطراف چرخاند و چند دقیقه بعد،

زن با پاکتی گاه ی رنگ، روبه رویش ایستاده بود. پاکت را رو به روی کارن گرفت.

کارن با تشکری کوتاه، پاکت را چنگ زد و به آن خیره شد. زن بازهم روبه رویش نشست.

- من اصلاً نمیدونم از چه پرونده ای صحبت میکنید. ولی تمام چیزی که من دیدم توی پاکت هست.

حدوداً سه ساعت بعد از حادثه، وقتی اخبارشو به طور کامل آماده کرده بودم، یه پاکت برام فرستاده شد که داخلش

عکس دخترم بود. مارال اون موقع ها چهار سالش بود و میزاشتمش مهد. علاوه بر عکس مقداری پول و یه نامه ی تایپ

شده که ازم خواسته بود خبر رو جواری که اون شخص می خواد، پخش کنم. در واقع مارال یه تهدید بود. من واقعا تر

سیده بودم. تقریباً هر دو ماه الی سه ماه یه مقدار پول و عکس برام فرستاده می شد. منم از ترس تصمیم گرفتم شغلمو

کنار بزارم و این خبرو برای همیشه مدفون کنم!

- کارن با با انگشت اشاره، گوشه ی لبش را خاراند.

- اون کسی که تهدیدتون می کرد، کیه؟ نم یشناسیدش؟

- نه هرگز! هیچ نشون ی ازش ندارم.

کارن حدسش را می زد.

- تهدیدا تا کی ادامه داشت؟

- الان تازه یک ساله که تموم شده!

زن این را گفت و بغضش شکست. هفت سال تمام را با ترس زندگی کرده بود!

کارن تشکر کرد و به زن گفت هیچ نامی از او برده ن می شود. علاوه بر ان خواست که این دیدار مخفی بماند و به زن اطمینان داد تا چند روز، چند مامور پ لیس به طور مخ فیانه مراقبش هستند.

نیما عکس ها را کنار گذاشت.

- کاملاً واقعی هستن!

کارن عصبی شده بود. به عادت ه میشگی اش دستش را روی صورتش ک شید.

- اشتباه از این بالاتر؟! اینم مهر تایید دفترچه خاطرات فروغ!

پارمیدا ناخن های بلندش را می جویید و نگاهش به پنجره بود. کارن نگاهش کرد. با عصبانیت غرید:

- د ول کن اون لامصبا رو!

پارمیدا هول زده دستانش را پ ایین انداخت. نیما لب ها یش را با زیانش خ یس کرد.

- زنه گفته یک ساله که تهدیدا تموم شده... بنظرت کی بوده؟

- داریوش سپهر!

- چرا اون؟!

تنها کسی که این وسط میخواد که داستان تصادف اونطوری نشر پیدا کنه اونمه... و البته یک ساله که مرده... دقیقا هم بعد از مرگش تهدیدا تموم شده!

پارمیدا نفس عمی قی کشید.

- هی اقایون چند لحظه صبر کنید... من واقعا گیج شدم!

نیما پو فی کشید.

- ب بین عزیزم، الان همه فکر میکنن که فروغ و دخترش هس تی، توی ماشین بودن و تصادف کردن و تمام! درسته؟!.. ولی اینطوری نیست!

شب از نیمه گذشته بود. حدودا یک ماه از آمدنشان به شیراز می گذشت. غزل دوهفته بعد رفته بود و بعد از آن، هستی، نازگل، ماهان و شجاع با خیال راحت به ماموریتشان پرداختند. شجاع خسته از وب گردی های پی سر و ته، گوشی اش را با لای سرش گذاشت. اتاق کاملا تاریک بود. روی تخت غلطید و به جای خالی ماهان، کنار تختش و روی زمین نگاه کرد. ماهان سر شب به همراه نازگل و هستی، خانه را با عجله ترک کرده بود. شجاع دوباره غلطید. صدای لرزش تلفنش آمد. با تعجب نیم خیز شد و به شماره نگاه کرد. نام فاطمه، بر روی صفحه اش خودنمایی می کرد. نگران تلفن را جواب داد. چه اتفاقی می توانست باعث این شود که فاطمه این وقت شب تماس بگ یرد؟

- بله ؟

صدای نفس های عمیقی که متعلق به فاطمه بود آمد.

- سلام!

شجاع با استرس بلند شد و کامل روی تخت نشست

- سلام فاطمه جان. خوبی ؟

- ممنون. تو خوبی ؟

شجاع که از آرامش صدای فاطمه، کمی آرام شده بود گفت

- خوبم ممنون. اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردی!

فاطمه هول زده گفت -

نه نه! چیزی نشده

- خداروشکر. جانم بگو؟

- هی چی؛ خواستم حالتو بپرسم.

با این حرف لبخندی روی لب های شجاع نشست. دستش چپش را روی شکم برهنه اش گذاشت و گفت

- بعد از یک ماه؟ خسته نباشی دختردایی!

فاطمه از آن طرف خط، لب گزید.

- حالا من زنگ زدم؛ تو که همون کارو هم نکردی پسرعمه

شجاع نفس عمیقی کشید و با صدای خسته اش، که جذابیتش را صد برابر می کرد گفت

- بخدا سرم خیلی شلوغ بود. واقعا وقت نکردم. شرمنده!

- نه این چه حرفیه. دشمنت شرمنده. راستی عروسی ش میم نزدیکه ها! نکنه نمیخواهی بی ای شجاع لبخند زد.

خواهرکش عروس می شد!

- چرا همین روزاست که پیام. مرسی که گفتی... خب کاری نداری؟ فاطمه نفس عمیقی کشید. صدای فرو بردن

بزاز دهانش می آمد.

- نه خدانگهدار.

خدا حفظ.

شجاع خواست تماس را قطع کند که صدای شتابزده ی فاطمه نگذاشت!

اوتی س

- شجاع؟!؟

- جان؟

- اممم...هیچی! خدافظ.

- فاطمه؟!؟

- جانم؟

-منم همینطور! شب بخیر.

-...شب ب خیر!

شجاع گوشی اش را کنار انداخت و خواست دوباره روی پهلویش بچرخد که متوجه سایه ی دختری در سایه ی شد. هستی بود. شجاع لبه های پیراهنش را به هم نزدیک کرد تا برهن گیش را ببوشاند.

اخم کرد و گفت

- مثل جن نیا داخل اتاق!

هستی نزدی کتر شد و شجاع توانست چهره اش را بهتر ببیند.

- دلم میخواد.

بعد کمی روی شجاعی که نیم خ یز شده بود خم شد. آرام آرام. عطر نرگسش شامه ی ت یز شجاع را پر کرد. شجاع کلافه شد و کاملاً روی تخت نشست. منتها وضع بدتر شد و نزد یک یشان افزایش یافت.

هستی کلید برق بالای تخت شجاع را فشار داد و روشن شدن یک باره ی اتاق، باعث شد شجاع پلک هایش را با قدرت روی هم بفشارد. شجاع عصبی چشمانش را گشود. هستی کنار ک شیده و دست به بغل بالای تخت ایستاده بود. شجاع غرزد

- میخوای لامپو روشن کنی یه چیزی بگو قبلش! کور شدم!

هستی نیشخندی زد و روی صندلی کنار تخت نشست. شجاع اخم هایش بیشتر در هم کشید.

هستی موهایش را زی ر شالش هل داد و گف ت

وسایلتو جمع کن! فردا بر می گردیم تهران.

شجاع تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد. با پوزخند کنایه زد

- چی شد؟ امشب که خوب سه نفری منو پ یچوندی ن

- خودتم میدونی که هنوز اونقدر بهت اعتماد نداریم که تو جر یان کامل بعضی مسائل باشی! niceroma

شجاع پوزخند زد و روی تخت دراز کشید. ساعدش را روی چشمانش گذاشت و بی توجه به حضور هستی، سعی کرد افکار آشفته اش را مرتب کند. سنگینی نگاه هستی را به خوبی حس می کرد.

صدای خنده های نازگل و ماهان از بیرون می آمد. هستی بی هوا پرسید

- دوشش داری؟!

شجاع متعجب دستش را از روی چشمانش برداشت.

- کی رو دوس دارم؟

- فاطمه رو

- تو فالگوش وایساده بودی؟!

- نج... کاملاً واضح اومدم تو اتاق ولی تو چنان غرق حرف زدن بودی که نفه میدی!

شجاع اهمیتی نداد. می دانست هستی، کارش برهم زدن آرامش روانی ست!

- رو چه حسابی میگی دوشش دارم؟

- پس داری!

- نمیدونم... به چشم دختردایی آره! اونطوریم...

با باز شدن یک باره ی در و ماها نی که در چارچوب ایستاده بود، حرفش نیمه تمام ماند. هستی بیخ یال بلند شد و بیرون رفت. فردا از ش پراز می رفتند.



شجاع به ساعت روی دیوار اتاقش نگاه کرد. سه و پنج دقیقه را نشان می داد. بازدمش را با صدا بیرون داد و دستش را با احتیاط به جلد قهواه ای و قرمز دفتر روبه رویش کشید. دقیقا همان روزی که به تهران رسیده بودند، با کارن ملاقات کرده بود و امروز صبح، مدارک مه می را از کارن گرفته بود.

حرف های امروز صبح کارن، در گوشش جولان می دادند.

«- رجب خوردیم داداش من! ناروزه بهمون! یه الف بچه نزدیک به دوساله همه رو پیچونده!»

شجاع عص بی داد زد

- بسه دیگه! کارن چته تو؟! خب دقیق تعریف کن ب بینم!

نیما پیش دستی کرد. دفتری با جلد قهوه ای و قلب های سرخ را جلوی شجاع گرفت و گفت

- دفتر خاطرات مرحومه فروغ عظمی می نژاد... بخونیش متوجه همه چی میشی!... ب یا اینم عکسای که از خبرنگاری که

رسیده سر صحنه ی تصادف گرفتیم. کاملاً تطبیق دارن! به قول خودت این عفریته بدجوری گولمون زده!»

شجاع دستان یخ زده اش را روی جلد کهنه ی دفتر کشید. تیک تاک عقربه ی ثانیه شمار، سکوت تاریک و ر، اتاقش را

که تنها منبع نورش، چراغ مطالعه اش بود، می شکست. شجاع در اولین روزهای اسفندماه، پرده از رازی بزرگ برمی

داشت! صفحه ی اول را نگاه کرد. خطش خوانا بود. با خودکار آبی نوشته شده بود و البته، گذر زمان، خط را بس یار

کمرنگ کرده بود. شجاع به تاریخ نوشته نگاه کرد.

بیست و چهار سال قبل!

«بیست و چهار سال پیش/تهران»

» فروغ دستانش را با شدت روی لبانش فشار می داد تا مبادا صدای هق هقش، فالگوشی اش را بر ملا کند. آخرش توان شنیدن سخنان اژدر را از دست داد. با سرعت به طرف اتاق مشترک با شوهرش رفت و در را قفل کرد. قاب عکس کیومرث، که روی میز کوچک کنار تخت گذاشته شده بود، به حس و حالش دهن کجی می کرد. دستش را با شدت روی صورتش ک شد. چشمان زمردی اش، عجیب سرخ شده بود. به طرف کمد زیبا و گران قیمتش رفت. از میان وسایل قدیمی اش، دفترچه یادداشت کوچکی را پیدا کرد و با سرعت ورق زد تا به صفحه مورد نظرش برسد. همینطور که ورق می زد به طرف در رفت و کلید را دوباره چرخاند تا از قفل بودنش مطمئن شود. سپس به طرف میز تلفن رفت و شماره ای را که از دفترچه اش پیدا کرده بود گرفت. چند لحظه گذشت و چشمان فروغ، با استرس به در خیره بود. لحظاتی بعد، صدای آشنایی در گوشش پیچید و نوید آرامش را داد.

- بله؟!...الو؟الو بفرما بید!

فروغ نتوانست بغضش را کنترل کند. نالید:

- داریوش!

مرد از آن طرف خط، به هیاهو افتاد با تعجب پرسید

- فروغ؟! فروغ جان عزیزم تویی؟ چی شده چرا گریه می کنی؟ فروغ به سسکه افتاده بود. با هق هق گفت

- داریوش ركب خوردم!...هق..کیومرث یه زن دیگه...هق..داره...من زن دومشم!...هق...بچش از اون زن چند ماهه دنیا اومده.

داریوش با نگرانی گفت

- فروغ آرام باش. از کجا شنیدی اینو؟ مطمئن نی؟

- آره...هق...همین الان اژدر داشت به کیومرث می گفت.

- اژدر کیه دیگه؟

- مشاور کیومرث...هق.

باشه عزیزم تو آرام باش. چه کم کی از دستم برم یاد؟

- چند لحظه گذشت. هق هق فروغ تمام شده بود اما صدایش همچنان بغض داشت.

- داریوش من تو این شهر کس دیگه ای رو جز تو نمیشناسم. واقعا مجبور شدم وگرنه مزاحمت نمیشدم.

- نه مزاحم نیس تی عزیزدلم! حالا میخوای چیکار کنی؟... طلاق میگی پری؟

اشک های فروغ دوباره سرریز شد. دل دیوانه اش هنوز هم برای کیومرث می تپید! با این حال گفت

- آره! ولی کیومرث ن م ی ذاره... مطمئنم! شده زندانیم میکنه ولی ن میداره جدا شم! niceeromania

داریوش با آرامش گفت

- فردا ساعت پنج عصر بهت تلفن م یزنم و م یگم چیکار کنی! نگران نباش. من پیشتم.

«سه روز بعد»

فروغ کیفش را که ک م ی پرتر از روزهای معمولی شده بود، روی شانه اش انداخت. چشمان ورم کرده اش را روی هم فشار داد تا مبادا تصویر اتاق مشترکشان، او را از خواسته اش پشیمان کند. از پله های زیبای عمارت پا بین رفت. خدمه های ک ی یکی نزدیک می شدند و می پرسیدند که آیا چیزی لازم دارد یا نه؟ او هم سعی کرد گرم تر از همیشه آنها رفتار کند. دیدار آخرشان بود دیگر. سوار ماشین شد و راننده اش، شروع به حرکت کرد. از پشت شیشه، به باغ بزرگ و زیبای عمارت افرا نگاه کرد. کاج های سر به فلک کشیده اش، دست خدا حافظی بلند کرده بودند. راننده ماشین را جلوی مدرسه، متوقف کرد. حتی دلش برای این پیرمرد بداخلاق راننده تنگ می شد. وارد حیاط مدرسه شد. دختر بچه هایی که لباس فرم صورتی به تن داشتند، با سرعت از کنارش می گذشتند. هر کدامشان هم تند تند سلام می کردند میگفتند - سلام خانم معاون.

دلش برای معاون این مدرسه بودن هم تنگ می شد. وارد دفتر شد. بخاطر نام و آوازه ی کیومرث افرا، احترام زیادی داشت. مدیر با دیدنش بلند شد

نیکو

- سلام خانم افرا! چطوری عزیزم؟

خانم افرا؟! نیشخندی تلخ زد. قبلا از اینکه با شهرت شوهرش خوانده شود ذوق می کرد و حالا..

- سلام خانم شاهی. خوبم ممنون! شما خوب ی؟

- خداروشکر. خب چخبرا؟

- والا خانم شاهی شرمنده من امروز به کاری برام پ یش اومده. فکر کنم تا اخر امروزم نباشم. اومدم مرخصی بگ یرم.

- نه عزیزم دشمنت شرمنده. اصلا نیازی نبود بیای تلف نی اطلاع می دادی. کمکی از دستم بر میاد بگو.

فروغ که احساس می کرد وقت زیادی را از دست داده سروته حرفش را به هم آورد و با سرعت از مدرسه خارج شد.

جل وی در مدرسه ایستاد. چشم می چرخاند تا پ یدایش کند. از استرس کف دستانش عرق کرده بود.

بالاخره پیدایش کرد. داریوش آرمان! پس ر، دوست پدرش. داریوش ماشینش را در کوچه ی فرعی کنار مدرسه پارک

کرد. فروغ خودش را با سرعت به ماشین رساند و سوار شد... فروغ با استرس گف ت

- مطمئ نی ش یراز پیدامون نمیکنه؟

- گفتم که ،یه نفرو فرستادم با پاسپورت و ویزای تو بره ایتال یا. کیومرث ذهنش م یره اونطرف. بعدش نگران نباش.

هنوز اونقدر قوی نشده که راحت پیدامون کنه.

- من نگران فرحنازم! واسه زندگی اون مشکل پیش م یاد.

- نترس! به هرحال اون خواهرته. باهاش صحبت کردم.

هیچکس ن می دانست فروغ تا چقدر از داریوش ممنون بود. داریوشی که خواستگارش بود و بخاطر کیومرث، پا پس

کشیده بود. داریوشی که بارها گفته بود کیومرث آدم درستی نیست و قلب فروغ، با لجاجت حرف هایش را پس زده

بود. چقدر خوب است وجود ک سی که اشتباهات گذشته ات را، یادواری نمی کند. فروغ لبان خشک شده اش را با

زبانش خ یس کرد و گف ت

کیومرث به تو شک میکنه! اخه نمیگه چرا یهوپی دقیقا روزی که من غیب شدم، توهم شرکت و کاراتو ول کردی

بردی شیراز؟ داریوش لبخندی زد.

- من که یه ساله رفتم شیراز!

- چی؟!...چرا؟ یعنی تو بخاطر من از شیراز اومدی تهران؟ ببخشید تورو خدا.

- نه این چه حرفیه. و ظیفمه! نگران نباش. در ضمن نگران نباش... تو حساب کتابای کیومرث اینقدر مشکل هست که تا وقتی که بخوای طلاق غ یابی بگیری نتونه پیدات کنه.

«چهار روز بعد/شیراز»

فروغ کوسن ف یروزه ای را برداشت و آن را فشار داد. آنقدر آشفته بود که حتی صدای ش یطنت های باران و ماهان، که تنها سه سال بیشتر نداشتند، او را به وجد نمی آورد. فرحناز کنارش نشست و دست های گرمش را روی دستان یخ زده ی فروغ گذاشت.

- آروم باش آب جی!

فروغ به زور لبخند زد. حسین، شوهر فرحناز، خوب متوجه شد که ب اید تنهایشان بگذارد. با خنده گفت

- جوجوهای بابا بریم بیرون بازی کنن؟

باران و ماهان دست از کشیدن موهای همدیگر برداشتند و با قدم هایی که سست بود، بابا گویان به طرف حسین رفتند. فروغ با شرمندگی گفت

- شرمنده شدم اقا حسین! بخدا اگه مجبور نبودم مزاحم ن میشدم.

حسین اخمی کرد.

- نزن این حرفو فروغ جان! توهم جای خواهرم. اتفاقا خیلی خوشحال شدم. خیلی وقت بود سعادت دیدنتو نداشتیم.

سپس، دوقلوهای باز یگوشش را بغل زد و به طرف ح یاط رفت. داریوش دستی به ریش هایش کشید. به شدت عصبی بود. از روی مبل مقابل فروغ بلند شد و سمت چپش نشست. حالا فروغ در محاصره ی فرحناز و داریوش قرار داشت. داریوش عصبی گفت

- مطمئن نی یخوای سقطش کنی؟

فروغ دستش را از روی کوسن برداشت و روی شکمش گذاشت. جایی که جنین دوماهه اش از کیومرث، زندگی می کرد. یک روز بعد از رسیدن به شیراز با کمک داریوش اقدام به طلاق کرده بود که بنا به حکم دادگاه، بای د آزمایش باردار می داد. و جواب چیزی به شدت غیرومنتظره بود! فرحناز با دودلی گفت

- ب بین فروغ! من خودم مادرم. م یفهمم چه حسی داری. ولی تو میخوای از کیومرث جدا شی! بفهمه بچتو ازت میگیره! اصلا میخوای به اسم کی شناسنامه بگی برایش؟ چطوری بزرگش میکنی؟
فرحناز بازهم میخواست از مشکلات بگوید که داریوش اشاره کرد ساکت باشد. فروغ بغض کرده بود. داریوش با آرامش گفت

- آگه مطمئنی که این بچه رو میخوای، نگهش دار. نگران هی چی هم نباش!

«هفت ماه بعد/ شیراز»

فرحناز روی صندلی بیمارستان نشسته بود. بوی الکل حالت تهوع شدیدی را القا می کرد. رفت و آمد زیاد و پر استرس پزشک ها و پرستارها به اتاق زایمانی که فروغ در آن بود، به استرسش می افزود.

حسین روی صندلی کنار فرحناز بود. ماهان در آغوشش به خواب رفته بود اما باران با سرتقی، مشغول بازی با دکمه ی پیراهن ح سین بود. داریوش تکیه اش را از دیوار روبه روی برداشت و نزدیک به فرحناز ایستاد.

- فرحناز بود و نبودت اینجا فرقی نم یکنه. دکتر گفته باید استراحت کنی! پاشو برو خونه. آخه با این وضعت..

منظور از وضع، شکم برآمده ی فرحناز بود. جنینی هفت ماهه را با خود حمل می کرد! چقدر فروغ سر این مسئله خندیده بود. می گفت یک دوقلو برایت بس نبود؟ اما فرحناز دوست داشت فرزندش با خواهرزاده اش، باهم بزرگ شوند. استرس به شدت برای فرحناز بد بود. با جنین بلندی که فرحناز

کشید، حس ین به سمتش چر خید به طوری که ماهان از خواب پرید. داریوش نزدیک شد و با نگرانی پرسید

- چی شدی فرحناز؟!

دو خواهر با فاصله ی زمانی یک ساعت به اتاق زایمان رفتند. فرحناز هم دخترش را هفت ماهه به دنیا می آورد! فرزند فروغ زودتر به دنیا آمد! فروغ آنقدر نگران بچه اش بود که حاضر شده بود تن به خواسته ی داریوش بدهد. به همه گفتند فرزند فروغ مُرده به دنیا آمده است! نوزاد را هم به دست غریبه ای سپردند تا برای همیشه، از کیومرث دور باشد. این بهترین تصمیم ممکن بود!

فروغ با حال بدش، روی صندلی کنار فرحناز نشسته بود. فرحناز دخترکش را ناز می کرد. حسین که تازه دوقلوها را خوابانده بود گفت - خدا اخر و عاقبتمون رو بخیر کنه!

داریوش خندید. فروغ اما دلش پر می کشید برا نوزادش! نوزادی که حالا. ..

حسین گفت

- فروغ بنظرت اسمشو چی بذاریم؟

- شما پدر و مادرش هستین! چرا من بگم؟ فرحنازک می خندید.

- ما هر دو تامون برا بچه هامون اسم گذاشتیم! تو بگو

فروغ کمی فکر کرد. اوهم عاشق این دخترک عجول شده بود. حتما به دنیا آمدن زود هنگامش حکم تی داشته. آن هم دقیقا در روزی که فروغ، نوزادش را به دست دیگری سپرده است.

- ملیسا!

- ملیسا؟! خیلی خوشکله.

حسین که حسا بی روی دخترش خم شده بود گفت

- فروغ چهرش با تو مو نمیزنه! خیلی به هم شبیه هستین.

داریوش هم تایید کرد

- آره. من یه لحظه چشماشو دیدم. دقیقاً شبیه فروغ بود.

فرحناز با لبخند گفت

- آخه تا بزرگ نشه که رنگ چشماش مشخص نیس! ولی فکر کنم به خاله فروغش بره.

هفته بعد، داریوش از فروغ خواستگاری کرد. فروغ هم بی پرو برگرد جواب بله را به این دوست خانوادگی نشان داد. داریوش مدت ها بود که در تب عشق فروغ می سوخت!

دو سال بعد از ازدواج فروغ و داریوش، خداوند دختری را در دامانشان گذاشت که نامش را «هستی» نهادند. هستی، پا به پای ملیسا ی دوساله قد می کشید؛ باران و ماهان هم.

«پنج سال بعد/شیراز»

هستی با لباس کاموایی بنفشش، که دوخته ی دست خاله فرحنازش بود، با موهای بلند مشکی اش، که دوگوشی بسته شده بود، همراه با ملیسا شیطننت می کرد. خانه را روی سر گذاشته بود. باران و ماهان هم با کیک تولد روی میز می رفتند. ماهان میخواست ناخنک بزند و باران، به نگهبانی ایستاده بود!

صدای زنگ در آمد. داریوش در را باز کرد و در جواب حرف حسین، که پرسید چه کسی است؟ گفت

- محمود و آزاده!

در خانه که باز شد اول از همه غزل به داخل خانه دوید. با جیغ جیغ بغل هستی و ملیسا رفت و درگوششان پیچ کرد

- بچه ها مامان و بابام برام یه آبجی آوردن!

باران که کنارشان ایستاده بود، با یازده سال سن، ژست دانشمندان به خودش گرفت و گفت

- چطوری برات آبجی آوردن؟ مامانت که نی نی نداشت!

با ورود همزمان آزاده و محمود، و البته دخترکی که در آغوش محمود بود، نگاه های جمع کوچکشان به طرف آنها رفت. محمود دخترک را نزدیک به جمع بچه ها آورد. هستی و ملیسا باهم گفتند

- سلام عمو!

- 'سلام بچه ها!

سپس دخترک را از آغوشش روی زمین گذاشت. دختر بچه، همسن هستی و غزل می زد. اما بسیار ضعیف تر! چشمان درشت خاکستری رنگ داشت. لب ها یش کوچک بود و موها یش... دخترک مو نداشت!

- بچه ها؟ این دختر خانم خوشکل آبی جدید غزل! اسمش هستی!

هستی با تعجب گفت

- وای عمو! چرا اسم منو گذاشتین روش؟ محمود خندید.

- ما که اسم نداشتیم. از اول همین بوده اسمش!

هستی، فرزند محمود، مبتلا به سرطان بود. بسیار خجول رفتار می کرد و آرام بود. در فاصله ای که دوقلوها، ملیسا و هستی، می خواستند با ای ن عضو جدید آشنا بشوند، فروغ و فرحناز، گرم صحبت با آزاده شدند. فروغ گفت

- خب حالا چرا به فرزندخوندگی گرفت یش؟ آزاده با ناراحتی به هستی سرطانی نگاه کرد.

- از وقتی که اومد پرورشگاه دوش داشتم. حتی وقتی که فهمیدم سرطان داره!... دکترا م یکن وقت زیادی نداره. آرزوش این بود که خانواده داشته باشه.

قلب همه درد گرفته بود برای سرنوشت این دختر بچه ی چشم خاکستری سرطانی.

امشب تولد هستی بود. پشت میز، روبه روی کیک شکلاتی اش که شمع پنج روی آن می سوخت، ایستاد. سمت راستش را ملیسای هفت ساله پر کرد. غزل و ماهان و باران هم اطرافشان. صدای آزاده شلوغی بچه ها را کمی آرام کرد.

- هستی جان! دختر منم تولد امشب. میشه کنار تو شمع فوت کنه؟ هستی با ذوق گفت.

- آره خاله!

هست ی چشم خاکستری، با سر بدون مویش سمت چپ هس تی، فرزند فروغ، ایستاد. همه باهم خم شدند و شمع

را فوت کردند. دوربین داریوش، این لحظه ی ش یرین را ثبت کرد.

- تولدت مبارک دختر بابا!

«یک سال بعد»

صدای هق هق آزاده، از پشت تلفن هم جگر آدم را خراش می داد. نازدانه ی پنج ساله اش، تسلیم سرطان شده بود. هرچند که فرزند خونی اش نبود. فروغ ک می این پا و آن پا کرد. تلفن را در دستش جا به جا کرد و گفت

- مطمئ نی میخوای همون تهران دفنش کنی ؟

آزاده و محمود، شش ماه اخر زندگی هس تی را در تهران گذرانده بودند. به امید اینکه پزشکان آن شهر، بتوانند لحظه ای بیشتر، زندگی را به دخترک چشم خاکستری هدیه دهند. آزاده با بغض گفت

- اره! محمود میگه همین تهران دفنش کنی م بهتره.

فروغ می دانست که اصلا زمان مناسب بی نیست. اما با این حال گفت - آزاده

جان یه خواه شی ازت دارم. یه لطف بزرگی به من میک نی ؟

- جانم عزیزم؟ بگ و

- میشه شناسنامهشو باطل نک نی؟...نگران گواهی فوت و ایناهم نباش. داریوش درستش میکنه! «هشت سال

بعد/تهران»

فروغ چمدان را برداشت و با صدای بلند داد زد

- هستی زود باش!

هستی شال صورتی اش را روی موهایش جا به جا کرد. چشمانش اشکی بود. بار دیگر در آغوش خاله اش فرورفت. سپس باران و ملیسا. نفر آخر ماهان بود؛ جوری هستی را در آغوش کشید که صدای استخوان هایش بلند شد. هستی لبخندی به عموح سین زد. کم از پدر نبود برایش! فروغ ماشین را سر و ته کرد. بخاطر استرس زیاد دست هایش می

لرزید. هستی سوار بر صندلی عقب شد. از شیشه ی پشت، نگاه آخر را به خانواده اش انداخت. چهارده سال تمام، با آنها قد کشیده بود. به زودی ماشین در پیچ کوچه پنهان شد. هستی برگشت و با عصبانیت گفت

- مامان چرا چیزی بهم نمی گویی؟! چرا بابا باهامون نمیاد؟ اصلا چرا داریم میریم فرانسه؟ فروغ داد زد

- بسه هستی یه لحظه آرام باش!

از صدای دادش، "او" هم که در صندلی جلو نشسته بود، از جایش پرید. فروغ هم ینطور که با سرعت به طرف فرودگاه می رفت گفت

- هستی گوش کن یه لحظه! هستی رو یادته؟ هستی با اخم گفت

- هستی؟ هستی که خودمم!

- نه! هستی دخترخونده ی خاله آزاده! بچه بودی باهم بازی می کردین. چشمش خاکستری بود. سرطان داشت...بخاطر سرطان..

- اها! اره یادمه. چطور مگه؟ فروغ دنده را عوض کرد.

- تو از امروز به بعد با اسم اون زندگی می کنی! الان با خاله آزاده، عمو محمود و غزل می ریم فرانسه.

باباتم بعدا میاد...هرکی ازت اسم و فامیلتو پرسید میگی هستی سپهر! دختر محمود سپهر. بچه بودی سرطان داشتی. تکرار کن اینا رو با خودت هستی!

هستی عص بی شده بود. چرا باید با هویت یک مُرده زندگی می کرد؟!

- مامان چرا داریم می ریم؟ مگه من بچم؟ پارسال برداشتی منو از شیراز آوردی تهران یه دل یل برام نیاوردی. حالا هم نم

یخواهی بگی؟ داری از چی فرار می کنی؟

فروغ پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد. "او"، بیشتر در صندلی اش جمع شد. فروغ بازهم فریاد کشید

- بخاطر کیومرث بی همه چیز! بخاطر داریوش که هرچی بهش گفتم ول کن این کارو گوش نکرد!

کیومرث را بی توجه به "او"، که در چند سانتی متری اش بود گفت. "او"، که نمی دانست ک کیومرث، پدرش است.

- گوش ک نید بچه ها! هیچکس نباید از نسبت شماها خبر دار بشه!...بین به ه یچکس نمی گی که من مادرتم باشه عز یزم؟

"او"، سرش را تکان داد. فروغ از آینه نگاهی به هستی انداخت. جگر گوشه اش! به صند لی کنارش نگاه کرد؛ "او"، دلیل حال خوبش بود. لبخندی به فرزندان نوجوانش زد. خواست از سرعت خود بکاهد اما ماشین لعنتی اش، ترمز نمی گرفت!

- یا امام حسین!

- چی شده مامان؟

- محکم ب شینی ن بچه ها!

صدای ج یغ بلند شد؛ ماشین با سرعت به گاردریل های کنار اتوبان برخورد کرد ...

ماشین خانواده ی سپهر، پشت سر ماشین فروغ بود. محمود سریع ماشین را گوشه ی اتوبان پارک کرد. آزاده با ج یغ پیاده ه شد. پشت سرش محمود و غزل. آزاده خود را به صند لی فروغ رساند. در ماشین باز نمی شد. سر فروغ روی فرمان افتاده بود و خون، تمام جاننش را در بر گرفته بود. بوی گوشت سوخته می آمد! غزل با گریه به شیش ه ی عقب ضربه می زد. هستی، بنظر حال بهتری داشت .

محمود هم به سراغ "او" رفت. حال "او" هم تعری فی نداشت. محمود که دید کاری از دستش بر نمی آید، به سراغ هستی رفت. خوشبختانه توانست ی کی از درها را باز کند. هستی را روی دست هایش بلند کرد و ب یرون آورد. دخترک بیهوش بود. موهایش تمام صورتش را پوشانده بود و خون مختصر ی از سرش می رفت. محمود با عجله هستی را روی صندلی ماشین خودش خواباند و همزمان با اورژانس تماس گرفت. تماس را که قطع کرد داد زد

- آزاده بیا بریم الان اورژانس میاد! ب یا بریم وگرنه ادمای کیومرث م یرسن!

به هر جان کنندی که بود، آزاده و غزل را از ماشین داغان شده ی فروغ، جدا کرد و سوار ماشین خودش شد. هس تی آرمان، از همین لحظه به بعد تبدیل به هستی سپهر شده بود. با سرعت به طرف فرودگاه رفت تا ساعتی دیگر، در پارک یس باشند.»



زمان حال

شجاع دستانش را جلوی دهانش گذاشت و کمی به جلو متمایل شد. اتفاقی را که در دفترچه ی فروغ خوانده بود، به علاوه ی عکس هایی که نشان می داد هستی سپهر، همان هستی آرمان است؛ ذهنش را آشفته کرده بود. با صدای نیما، از افکارش به بیرون پرت شد.

- خب بچه ها! برنامه چیه؟ کارن دستانش را روی کمرش گذاشت. که باعث شد پالتوی آبی کاربنی اش، عقب برود.
- نمیدونم واقعا! گیج شدم.

شجاع متفکر گف ت

- چرا هستی اینقدر به بچه های سرطانی اه میت میده؟ قبلا فکر می کردیم بچه که بوده سرطان داشته؛ ولی خب الان مشخص شده که هم چ ی چیز ی نبوده... فقط دوست خانوادگ یش سرطان داشته و...
پارمیدا با حرص گف ت -

الان واقعا این مهمه؟!

شجاع چیزی نگفت. خودش هم متوجه شد که چرند گفته است. ولی ذهنش از این همه اطلاعات، سرریز شده بود. کارن نفس عمیق کشید و گف ت

- بذارین بب ینیم هست ی میخواد تا کجا بازیمون بده! و تا کی میخواد دروغ ببافه.

«یک هفته بعد»

امشب مراسم ازدواج شمیم و حسام برگزار می شد. مراسم در تالاری نزدیک شهر بود. مهمتر از همه اینکه باران، به عنوان دوست شمیم حضور داشت. به طبع از آن محمد، ملیسا و ماهان هم حضور می یافتند. و البته هستی!

باران اولین م یز را در گوشه ترین جای تالار انتخاب کرد. پشت م یز که نشستند، اول از همه باران شروع کرد به مرتب کردن موهایش. سپس با هیجان گفت

- بچه ها من میرم برقصم!

ملیسا و هستی، با لبخند دور شدن باران را نظاره کردند. انگار نه انگار که بیست و شش سال سن دارد!

ملیسا که چشمان زمردی اش، با آن خط چشم مشکی ب سیار گیرا و جذاب تر شده بود گفت

- تون می رقصی؟

هستی تک خنده ی کوتاهی کرد.

- نه بابا! تو که بهتر می دونی بلد نیستم.

عروسی برای هستی خیلی جذاب بود. آشنا شدن با خانواده ی کارن و شجاع، حسا بی سرگرم کننده بود. اواخر عروسی بود و اکثر مهمان ها رفته بودند. منتها باران دل از شمیم ن می کند و کنارش جا خوش کرده بود و میخندیدند. چند دوست دوران دبیرستان، سعادت این را دارند که در عروسی هم باشند؟! زنی با صدای بلند اعلام کرد که آقایان میخواهند وارد شوند و حجاب کنید. هستی بیخ یال شال خاکستری و براقش را، که به لباس بلند و مشکی اش می آمد، روی موهای لخت شده اش انداخت. آن هم بخاطر احترامی بود که نمی خواست در این مجلس شکسته شود. ملیسا هم روسری بلند یشمی اش را سر کرد. در کل حجاب کردن خانم ها، سوژه ی مناسبی برا خنده ی هستی بود. دقایقی بعد، عروس و داماد کنار م یزشان ایستاده بودند. شمیم ب سیار زیبا شده بود و چشمانش برق می زد. حسام هم در کت خاکستری اش، دست در دست شمیم ایستاده بود. باران طرف دیگر شمیم بود. بعد هم مهری، مادر شجاع، و ثریا، مادر کارن، هم رسیدند. لحظه ای کمی شلوغ کاری شد و سپس، کارن و شجاع هم به جمع شلوغشان پیوستند. هستی به احترام بزرگ ترها، بلند شد و ایستاد. ملیسا هم که... شمیم با لبخند گفت

- مامان و خاله بذارید معرفی کنیم... ایشون خواهر باران. ملیسا! و البته اهنگساز شجاع و کارن هم خودش بوده!

مهری و ثریا، خم شدند و با مل یسا دست دادند. ثریا با لبخندی زیبا به هستی نگاه کرد و درحالی که طرف صحبتش شمیم بود پرسید

- و ایشون...؟

شمیم خواست جواب بدهد که با اشاره ی شجاع ساکت شد. کارن و حسام کنار هم ایستاده بودند و بی حرف سخن های خانم ها را گوش می دادند. شجاع اما شروع کرد. با دست به هستی که مقابلش ایستاده بود اشاره کرد و گفت
- خانم سپهر همکار من هستن. هم بیمارستان و هم موسیقی! و البته دوس...

هستی پرید وسط حرف های شجاع - من

دخترخاله ی باران و ملیسا هستم!



سرهای کارن و شجاع با نهایت سرعت به طرفش چرخید. اصلا توقع این را نداشتند که هستی هویت خودش را فاش کند. آن هم در این شرایط!

مراسم تمام شد. ب یرون تالار، هستی و ملیسا سوار بر ماشی ن ماهان شدند. و باران هم با شوهرش، محمد، رفت. البته در اواخر جشن، حال باران نامساعد شده بود. اما با لجبازی اصرار داشت که تا آخرین لحظه ی مراسم حضور داشته باشد. بعد از نیم ساع تی گشت زدن در شهر و اجرای مراسم عروس کشون، ماشین های دوست و آشنا جلوی آپارتمانی که خانه ی مشترک حسام و شمیم بود ایستادند. علیرضا پیشانی دخترکش را بوسید و او را به دست حسام سپرد. بعد هم آبغوره گرفتن خانم ها شروع شد. مهری، ثریا، فاطمه و مادرش، حساب ی شمیم را چلانند. شجاع روبه رویش ایستاد و زل زده در چشمان خواهرش گفت

- جدی جدی عروس شدیا!

بعدهم یکدیگر را در آغوش کشیدند تا خواهر و برادری، صحنه ی احساسی را خلق کنند.

همه رفته بودند. به جز دو، سه تا ماشین چی ز دیگری نمانده بود. کارن هم که در آخر شب، مراسم را رها کرده بود تا به صحنه ی جرم جدیدش برسد!

شجاع به ماشینش تکیه زد. بالاخره بعد از مدت ها برای عروسی ای ن ماشین را از پارکینگ در آورده بود. صحبتش را با ی کی از پسرهای فامیل به اتمام رساند و خداحافظی کرد. همزمان با خداحافظی اش، صدایی او را خطاب کرد.

- آقا شجاع؟!

برگشت و چشمانش با نگاه مشک ی هستی تلاقی کرد. به خوبی می دانست که در چه وقت، چه لحنی داشته باشد.

- بله ؟

-میشه لطفا یه آژانس بگیرید برا من؟ اخه اینجارو ن میشناسم.

شجاع ابروهاسش را بالا انداخت.

آژانس؟ ن میدونم اینطرفا آژانس شبانه روزی باشه یا نه...حالا چرا آژانس؟ مگه با ماهان ن میری؟

با این حرفش چشم چرخاند تا ماهان را پیدا کند.

- نه باران حالش بد شد، محمد بردش بیمارستان. ماهانم رفت م ل یسا رو برسونه خونه بعد بره بیمارستان. گفتم دیگه

مزاحمش نشم. حالا میشه آژانس بگیر ی ؟ شجاع بی توجه به سوال هستی پرسید

- باران چش شده بود؟ حالش خی لی بد بود ؟

- نه زیاد. حالت تهوع داشت و دل درد. فکر میکنم بخاطر مسمومیت باشه. حالا یه آژانس میگیری ؟ شجاع سرش را

تکان داد و نگاهی به لباس های هستی انداخت. لباس شب بلند و مشکی که تمام بندش را گرفته بود. لباسش

پوشیده بود اما با این حال شجاع گفت - این وقت شب با این سر و وضع؟ نم یخواد سوار شوم پرسونمت.

- مزاحم نمیشم.

- من گفتم مزاحمی؟ بشین دیگه!

- شما نگفتی ولی الان دختر داییت میاد چشمامو از کاسه در میاره.

شجاع با تعجب برگشت و رد نگاه هستی را دنبال کرد. رسید به فاطمه که در لباس بلند و آبی اش، زیبا تر از همیشه

جلوه می کرد. بعد از مکالمه ی تلفن ایشان درش یراز، فاطمه مدام فرار می کرد! فاطمه که نگاه شجاع را دید، سری به

معنای سلام تکان داد و به طرف مادرش رفت تا سریع تر خداحافظی کند و بروند. با رفتن فاطمه و مادرش، شجاع و

هستی، تنها کسانی بودند که در مقابل اپارتمان مانده بودند. شجاع سوار شد و هستی هم به تبعیت از او سوار شد.

شجاع ماشین را سر و ته کرد و همزمان گفت

- برم خونه ی خودت دیگه؟

- آره.

شجاع آرام می راند و صدای چاووشی، سکوت ب ی نشان را می شکست. آخرش شجاع دل را به دریا زد و گفت

- چرا گفتی دخترخاله ی ملیسا اینای ی ؟ هستی چشم چراغ های خیابان برداشت.

- خب هستم!

شجاع ب ی حوصله شد.

- گفته بودی که باخانوادت فرانسه زندگی می کردی. و البته خانواده ی واقعیت نبودن! حالا این خاله از کجا پیدا شد؟ -
دروغ گفتم!

شجاع برگشت و نگاهش کرد. هستی بی خیال جلورا نگاه می کرد. هستی خودش ادامه داد: *niceroman*

- من هستی سپهر نیستم! هیچوقت سرطان نداشتم. من هستی آرمانم. دخترداریوش و فروغ. مادرم وقتی چهارده سالم بود فوت شد. منم همراه با محمود و آزاده، دوستای مادرم رفتم فرانسه. و دخترخوندشون شدم. وقتی هم برگشتم ایران پدر واقعیتم فوت شده بود!

شجاع بهت زده گفت

- هستی فیلم زیاد می بینی نه؟ جدا داری چرت و پرت میگی!... فکر کنم حالت زیاد خوب نیست.

شجاع نقشش را خوب بازی می کرد!

- هرچور دوست داری فکر کن.

شجاع اهمیتی نداد. ماشین را جلوی آپارتمان هستی پارک کرد. هستی تشکری آرام کرد و خواست پیاده شود که ناخواسته دستش با دست شجاع برخورد کرد.

- هستی؟!

هستی برگشت و شجاع با دقت به چهره اش خیره شد. چشمانش سرخ شده بود و دانه های ریز عرق از موها یش به پیشانی اش می ریخت.

هستی خ یلی داغی! جدی جدی فکر کنم تب داری.

سپس پشت دستش را روی پیشانی هستی گذاشت.

- یا امام غریب!...دختر داری می سوزی تو تب! بیا ببرمت بیمارستان!

- نه من خوبم! لطفا اسم بیمارستان نیا. هم ینطوری هم درگیر باران شدن.

بعد از کمی کلنجار رفتن شجاع تن به خواسته ی هستی داد .

- باشه. حداقل بذارتا بالا بیام همراهت.

آسانسور در طبقه ی چهارم ایستاد. هستی تلوتلو خوران ب یرون آمد و کلیدش را در دری انداخت که شماره ی بیست روی آن خودنمایی می کرد. خودش زودتر از شجاع وارد شد و شجاع با تعلل پشت سرش. چشم شجاع که به خانه خورد، برق از سرش پرید!

- خدای من! اینجا چخبره!

دکوراسیون خانه س فی د و مشکی بود. اما آنقدر نامرتب بود که نمی شد حواست به دکوراسیون باشد. روی مبلمان چرم مش کی و س فیدش، چند ملحفه و پتو دیده می شد. کف خانه پر بود از جعبه های پیتزا و شیشه های نوشابه. شجاع پشت سر هستی راه افتاد. آپارتمان کوچکش دو خوابه بود. در یکی از اتاق ها را باز کرد و داخل شد. اتاق هم دست کمی از خانه نداشت بلکه ب سیار شلخته تر بود! هستی خودش را روی تخت انداخت. شجاع که در چارچوب مانده بود با مک ثی کوتاه وارد شد .

مراقب بود که پای ش روی وسایل افتاده در کف اتاق نگذارد. روی زمین پر بود از لباس و ک تاب. کلی هم کاغذ مچاله شده! دکوراسیون اتاقش را هم رنگ های سفید و مشکی تشک یل داده بود . دیوارهایش س فید بود و رنگ مش کی را روی آن پاشیده بودند. کمی هم قرمز در دکور این اتاق یافت می شد. هستی روی تخت غلت خورد. با آنکه زمستان بود اما احساس گرمای شدیدی می کرد.

- هستی من م یرم بیرون لباساتو عوض کن.

در اتاق را بست و شماره ی نازگل را گرفت. بنظرش بهترین گزینه همین بود.

- الو سلام خوبی؟...ببخشید بدموقع مزاحم شدم...نه یعنی الان خونه ی هستیام...حالش زیاد خوب نیس؛ تب داره.

گفتم اگه بیای...باشه مرسی. خدانگهدار.

وارد آشپزخانه شد. روی سینک پر بود از ظرف های نشسته و کثیف. یک لیوان را برداشت و آب کشید. سپس از داخل یخچال، مقداری آب درون آن ریخت. در یخچال خانه اش، به جز همان آب، چیز دیگری نبود!

قرص استامینوفن را برداشت و وارد اتاق شد. هستی لباس هایش را عوض کرده بود و روی تخت خوابیده بود. شجاع نگاهی را از دستان برهنه ی هستی، که از تیشرت قرمزش مشخص بود گرفت.

خیره به دانه هایی عرقی که از پیشانی اش سر میخورد گفت

- هستی بیا این قرص بخور. الان نازگل میاد!

هستی به شدت بی حال بود. کمی نیم خیز شد و بی حرف قرص را گرفت و با لیوان آب، آن را یک نفس سر کشید.

شجاع همان جا سرپا ایستاد.

- سرما خوردی مگه نه؟ هستی فردا رو استراحت کن. برات مرخم می گیرم. خیلی بی احتیاطی می کنی....هی میگم لباس گرم بپوش گوش ن می دی!

شجاع همانطور ایستاده بود و نصیحت می کرد که صدای زنگ در آمد. هستی اخم هایش را در هم کشید. شجاع با صدای آرام گفت

- فکر کنم نازگل!

از اتاق شلخته و بی نظم هستی بیرون رفت. روبه روی در ایستاد و از توی چشمی، فرد پشت در را برانداز کرد. چهره ی نگران نازگل را دید و در را باز کرد.

- سلام!

نازگل با استرس وارد خانه شد. زیر چشمانش ورم داشت و معلوم بود تازه از خواب بلند شده است. با نگرانی جواب سلام شجاع را داد. سپس به طرف اتاق هستی رفت. شجاع هنوز جلوی در ایستاده بود که کسی او را کنار زد و وارد خانه شد. شجاع با تعجب به قامت ماهان نگاه کرد. لباسش همان پیراهن کرم رنگی را که در عروسی به تن داشت، بود.

ماهان؟! تو اینجا چیکار می کنی؟

طبق گفته های هستی ماهان اکنون باید به همراه باران و محمد در بیمارستان می بود!

- سلام! نازگل خبر داد گفت حال هستی خوب نیس!

شجاع سرش را تکان داد. فراموش کرده بود که ماهان و نازگل، همه چیز را به هم گزارش می دهند! ماهان وارد اتاق هستی شد. نازگل کنار تخت هستی زانو زده بود و دستان تب زده ی هستی را می فشرد. شجاع به در اتاق تکیه داد و دست هایش را در سینه چلیپا کرد. و به طرز مرموزی از اینکه ماهان هستی را در این وضعیت می دید عصبی بود. با اینکه حالا متوجه شده بود ماهان در واقع پسرخاله اش است اما باز هم... نازگل با استرس از شجاع پرسید

- نمیخواه بپریمش بیمارستان؟ داره میسوزه!

- بهش قرص دادم. یکم با دستمال خیس تبش رو کنترل کن. آگه تا یک ساعت دیگه تبش پایین نیومد اونوقت بپریمش. فردا هم نمیخواه بپاریمش بیمارستان؛ براش مرخصی میگیرم.

نازگل سرش را تکان داد و به هستی بی حال نگاه کرد. ماهان هم بالای سر هستی کنار نازگل ایستاده بود و دستش را لای موهای هستی می کشید. هستی با بیحالی پرسید

- باران چی شد؟ دکتر چی گفت بهش؟

با این حرف لبخند بزرگی روی لب های ماهان نشست. نازگل هم خندید!

- بگم باورت میشه؟

شجاع گوش هایش را تیز کرد. هستی عصبی گفت

- بگو ماهان طولش نده!

- بارداره!

- چی؟! وای خدایا!... واقعا؟!!

شجاع هم به اندازه ی هستی از این خبر تعجب کرد. ماهان دستش را از لای موهای هستی ب یرون کشید. همزمان نگاه شجاع از دست ماهان و موهای هستی جدا شد! ماهان برگشت و به طرف شجاع رفت. با شجاع دست داد و مهربان گف ت



- خی لی ممنون شجاع! زحمت کشیدی. دیگه خودمون هستیم. برو فردا باید بری سرکار.

- نه این چه حرفیه. اگه کمک میخوای تا بمونم.

- نه نیازی نیست. مرسی!

شجاع دوست داشت بماند. ولی برخلاف می ل باط نی اش گفت

- باشه. خب من دیگه برم؛ خدا نگهدار.

لبه های پالتو مش ک یاش را به هم نزدیک کرد و به طرف پارکینگ به راه افتاد. از دور قامت کارن را که به ماشین ت کیه زد بود دید. و البته آراد که کنارش ایستاده و مشغول صحبت با او بود. با رسیدن شجاع، آراد و کارن حرفشان را قطع کردند. شجاع سلام داد و آنها هم جواب سلامشان را دادند.

شجاع رو به کارن گفت

- خیر باشه! چرا اومدی بیمارستان؟

- هی چی گفتم باهم بریم.

شجاع سرش را به نشانه ی تفهیم تکان داد. آراد گفت

- خب من دیگه مزاحمتون نمیشم... از هم صحبتی باهات خیلی خوشحال شدم آقا کارن!

کارن با آراد دست داد و گفت

- نه این چه حرفیه مراحمی! منم خیلی خوشحال شدم از دیدنت.

شجاع گفت

- آراد مگه امشب شیف تی؟

- آره... راستی شجاع خبر نداری چرا امروز هستی نیومد؟

شجاع ابروهایش را بالا انداخت. قبلا هم متوجه شده بود که هستی و آراد سلام عل یکی یا هم دارند. مثل اینکه دیشب حالش خوب نبوده. تب داشته. پسرخالش زنگ زد گفت برایش مرخصی بگیرم.

آراد با چهره ی نگران گفت

- طفلکی. تازه یه هفته هم نیس از دست آنفولانزا راحت شده ها. حالا از حالش خبر نداری؟

شجاع خوب به یاد داشت هستی بخاطر سفرشان به ش یراز، با کمک اوتیس مرخ صی استعلاجی گرفته بود و همه فکر می کردند در آن یک ماه، هستی درگیر آنفولانزا بوده است. شجاع گفت

- نه خبری ندارم ازش. حالا اگه چیزی شد بهت میگم نگران نباش.

- باشه خی لی ممنون...خب من دیگه برم دیرم شد. خدافظ!

بعد از خداحافظی، شجاع و کارن سوار ماشی ن شجاع شدند. از پارک ینگ بیرون رفت، وقتی از نگهبان ی میگذشت، تک بوقی برای پیرمرد نگهبان زد. کمی گذشته بود و تنها صدای آهنگ معروف شجاع، در ماشین ط نین انداز شده بود. کارن که از اول هم آشفته بود با حرص دستگاه پخش موزیک را قطع کرد و غرز د

- همینطوری کم صداش تو گوشمه حالا دیگه آهنگتم بهش اضافه شده!

شجاع با خنده گفت

- از خداتم باشه بی لیاقت. مردم عاشق صدای منن! حالا بگو بب ینم چی شده که اینقدر ریخ تی به هم؟ کارن نفس عمی

قی کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت

- نمی دونم واقعا!

-بذار بهت یه خبر بدم. دیشب هستی همه چیزو برام تعریف کرد.

کارن دستش را از روی چشمانش برداشت و به شجاع نگاه کرد. پشت چراغ قرمز ایستاد. شجاع ادامه داد

دیشب بعد از عروسی، من هستی رو رسوندم خورش. توی راه ازش پرسیدم چرا گفته دخترخاله ی ملیسا ایناست، اونم خیلی راحت گفت راستشو گفتم...! یعنی دقیقاً همه ی اتفاقا رو که خودمون میدونیم رو تعریف کرد. اینکه پدر و مادرش کی هستن؟ چرا فام یل یشو تغیر داده و...البته ماجرای اینکه یه خواهر یا برادر دیگه رو داره رو نگفت.

کارن با تعجب گفت

- دقت کردی، یعنی ما هروقت یه چیزی ازش میفهمیم، مدت کمی بعدش، خودش میاد همه چیزو میگه؟

- خب من فکر میکنم طول میکشه تا اعتماد کنه و این چیزا دیگه.

چراغ سبز شد و شجاع به حرکتش ادامه داد. کارن گفت

- بنظرت از اینکه مادرش همسر سابق کیومرث بوده خبر داره؟

- نه! مطمئن باش نداره.

کارن کمی سکوت کرد. سپس بی هوا گفت

- بنظرم اوتیس همون خواهر یا برادر هستیه! همونی که توی تصادف بوده. فکر میکنم از اون تصادف جون سالم به در برده. ولی خب داریوش به همه گفته هستی و فروغ مردن. و اصلاً اسمی از اون بچه آورده نشده!

شجاع سرعتش را کمتر کرد و گفت

- این یه فرض! ممکنه اون بچه توی تصادف مرده باشه، و داریوش جنازه ی اونو به اسم هستی دفن کنه!

کارن ابروی چپش را بالا انداخت

- آره خب اینم میشه! ولی حسم بهم میگه اون بچه زند هست. و اوتیس خودشه! به قدر کافی از کیومرث ضربه دیده که الان باهاش دشمن شده. خواهرش که میشه همین هستی رو هم آورده پیش

کیومرث

خودش! برای همین م یگن هستی مشاور اوت یس! اگه این فرضم درست باشه، صددرصد نه اوتیس و نه هستی نمیدونن کیومرث چه نسب تی باهاشون داره. یعنی اوت یس نمیدونه که کیومرث پدرشه!

شجاع خیره به خیابان پرسی د

- به فرض که این چیزی که میگی درست باشه. خب به هرحال یه نفر باید بدونه که اوت یس بچه ی کیومرثه!
- نمی دونم... ولی اگه کسی بدونه و نگه، شک نکن که داره از خصومت ب ین کیومرث و اوت یس سود می بره!
- شجاع ماشین را جلوی خانه ی عموکاوه، پارک کرد. ولی هیچکدام پ یاده نشدند. کارن به شجاع نگاه کرد و گفت
- شجاع این روزا خیل ی فشار بهم وارد میشه! اصلا مراعات نم یکنن که من یه پرونده ی به این بزرگی دارم. هی کار پشت کار! واقعا خسته شدم.
- مگه نگفتی فقط دو سه نفر میدونن پرونده ی اوتیس دستته؟
- بله. ولی خب همون دو سه نفر که از بالای هان باید حواسشون باشه... دیشب یه پرونده ی قتل سریالی فرستادن!
- شجاع دستش را به شانه ی کارن زد
- اگه کاری از دستم بر میاد بگو.
- ممنون! خب بدو بریم الان صداهشون در میا د. بب ینیم عروس خانوم چطوره.
- هر دو خندیدند. امشب چهارشنبه بود و مهمان خانه ی کاوه، پدرکارن، بودند. و شمیم این بار همراه با همسرش حسام در این جمع حضور میافت. به قول ثریا، پاگشای شمیم بود! در با صدای تی کی باز شد و پسرها وارد حیاط شدند. کارن بی هوا پرسی د
- میگم شجاع نظرت راجب ازدواج چیه ؟
- شجاع کمی مبهوت نگاهش کرد بعد پ قی زد زیر خنده! کارن اخم غل یظی کرد که باعث شد شجاع خودش را جمع کند. با صدایی که رگه های خنده داشت گفت
- نظر خاصی ندارم. فقط بنظرم دیشب که عروس و دوماد دیدی یکمی جو گیر شدی. میگذره داداش نگران نباش!

بعد هم دوباره زیر خنده زد. اینبار کارن هم همراهی اش کرد.

کارن نوار زرد را که هشدار ی بود برای دور نگه داشتن مردم، بالا زد و با خم کردن کمرش، پا به محوطه گذاشت. اینبار باغی کوچک در اطراف شهر، به صحنه ی جرم جدیدی تبدیل شده بود. افسر جوانی که کنارش بود برگه های آچار

توی دستش را جا به جا کرد.

-قربان مقتول یه خانم جوان بود. هنوز هویتش رونمی دونیم. پزشکا حدس م یزنن قبل از مرگ مورد آزار و اذیت قرار گرفته باشه.

کارن سری به نشانه ی تف همی تکان داد و به جنازه ای که روی زمی ن گذاشته بود، نزدیک شد. ملحفه ی سفیدی جنازه را پوشانده بود. بالای سر جنازه ایستاد و به مردی که روبه رویش نشسته بود چشم دوخت. حسام، شوهر شمیم، مشغول ور رفتن با جنازه بود.

- سلام دکتر!

حسام سرش را بلند کرد و با لبخند گفت

- سلام کاراگاه! خوبی ؟

-مهم نی س حسام. واسه احوال پرسی خیلی وقت هست. بگوب بینم چی داری برام ؟ حسام

بلند شد و دستکش هایش را ب یرون آورد.

- حدس می زنم بیست و سه یا چهارساله باشه. حدودا سه ساعت از زمان مرگ می گذره. قبل از کشتنش، مورد آزار جنسی قرار گرفته و بعدش خفه شده. فکر می کنم با موهاش خفesh کردن! بقیشم باید بزاری برم اداره تا فردا عصر برات می فرستم.

کارن خیره به جنازه ای که روی زمین بود گفت

باشه مرسی. خسته نباشی!

حسام تشکر کرد و رفت. اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که عقب گرد کرد و روبه کارن گفت

- راستی کارن یه چیز مهم رویادم رفت. روی بازوی چپش، علامت اوتیس تتو شده!

کارن با نفس تنگ شده، سرش را تکان داد. خسته از این قتل های گاه و بی گاه، دستش را میان موهایش کشید.

- باشه ممنون. ولی این پرونده به من رب طی نداره. زنگ م یزنم افرشش ب یاد!

«ده روز بعد»

کارن از آسانسور خارج شد و زنگ دری را که مشکی بود فشرد. دقیقه ای بعد در باز شد و قامت حسام در چارچوب قرار گرفت.

- به به! سلام کاراگاه. افتخار دادین قدم رنجه فرمودین!

کارن به شوخی های حسام لبخندی زد

- سلام. برو کنار بذار ب یام تو.

کفش ها یش را جلوی در ب یرون آورد و وارد خانه شد.

- مگه شمیم خونه نیست ؟

- چرا تو اتاق. الان میاد... بفرما بشین.

کارن تشکر کرد و روی مبل سرمه ای تک نفره نشست. حسام هم روبه رویش نشست. قاب هایی که در پذیرایی زده شده بود، فقط و فقط می توانست سلیقه ی هنرمند شمیم باشد! شمیم از اتاق ب یرون آمد. دامن بلند زرشکی و پ پ راهن کرمی رنگش، که طرح بتوجهه داشت، به زیبایی اش افزوده بود.

- سلام داداشی! چخبر یادی از ما کردی.

کارن لبخندی زد و شمیم را با ولع نگاه کرد. خواهر نبود و خواهری کرده بود برایش.

- سلام عروس خانم. خودت که میدونی چقدر سرم شلوغه!

شمیم کنار شوهرش و روبه روی کارن نشست. شمیم با لبخند گفت

- خب چخبرا؟ من که میدونم تا یه کار واجب نداشته باشی نم یای پیش من.

- نزن این حرفو! اومدم ببینمت. یکم درد و دل کنم با آبییم دیگه.

حسام متوجه لحن خسته‌ی کارن شد. فهمید نباید مزاحمشان شود. بلند شد و به کارن گفت

- کارن یکی از گزارشایی که میخواستم فردا برات بفرستم رو الان آماده میکنم سریع، تا اینجا یی دیگه با خودت ببر.

- باشه. مرسی حسام جان تو زحمت افتادی.

- شماره حساب میفرستم.

کارن به شوخی حسام خندید. حسام که وارد اتاق کارش شد، کارن رو به شمیم کرد و پرسید.

- می‌دونی به مقدمه چینی عادت ندارم. از زندگی‌ت راضی هستی؟ مشکلی با حسام نداری؟ شمیم متعجب از سوال

کارن پرسید

- خب اره. یعنی خب ما تازه یک ماهم نشده عروسی کردیم. ولی خب تو دوران عقد و نامزدی و اینا مشکلی نداش تیم.

البته بازم خیلی زوده برای آن حرف. واسه چی می‌پرسی؟ کارن به جلو خم شد و دستانش را درهم گره کرد.

- ان شاءالله که همیشه خوشبخت باشین.

شمیم اخم کرد

- نپ یچون منو کارن! م‌یگم برا چی پرسیدی؟ من که میدونم یه چیز ی شده.

کارن دهانش را با بازدمش پر کرد. دل را به دریا زد و گفت

داشتم به ازدواج فکر می‌کردم!

شمیم دست چپش را جلوی دهانش گرفت و درحالی که سعی می‌کرد صدایش را کنترل کند گفت

- وای خدای من! کیه؟ اسمش چیه؟ من میشناسمش؟ خوشکله؟ چند سالشه؟ چیکارست؟

- شمیم! یه دقیقه نفس بگیر خب! گفتم داشتم فکر می‌کردم. یعنی الان دیگه فکر نمی‌کنم.

شمیم بادش خوابید. بالب های افتاده گف ت

- چرا؟

- دنیامون فرق داره باهم. افکارش، عقایدش، سلايقش. خانوادش... اصلا هيچ چي باهم جور نيست!

- ب بين، هرک سي من و حسام رومي ديد ميگفت مگه ميشه باهم ازدواج کنيم و صلاح بريم؟ راستم ميگفتنا، روحيات

م ني که نقاشي و عکاسي م يکنم، صد و هشتاد درجه فرق داره با شوهرم که تو پزشک قانوني کار مي کنه! شوهرم

دوست داره وقتي مياد خونه، ب وي قرمه سبزي بين يشو پرکنه. ولي من بوي رنگ روغن م يدم! همه ي اينها هستا،

ولي خداشاهده ميتون م دنيا رو بدم که فقط بخنده! اگه دوست داري، منطق و قلبت قبولش داره؛ نذار از دستت

بره!...

- کارن م يفهمي داري چي ميگي؟

- اره مي فهمم. شجاع من اومدم پي ش تو ب قيه رو راضي ک ني.

- مگه به مامانت اينا گفتي؟

- نه نگفتم. ولي ميدونم جوابشون چيه! من نميتونم تنهائي بجنگم که!

شجاع عص بي طول اتاق را قدم مي زد. بي هوا برگشت و دستانش را جلوي صورت کارن تکان داد.

- کارن من که ن ميگم دختر بديه! ولي تو به شرايط فکر کردی؟! هم خودت هم اون. اصلا چرا يهوي اين تصميمو گرفتي

؟

کارن تقريبا داد زد

- شجاع چرا نمي فهمي؟ ميگم پرونده رو از دستم گرفتن. تمام! ديگه اوتيس هيچ ربطی به من نداره!

- اوتیس... اوتیس... اوتیس... هرچی میشه میگی اوت یس. اصلا این بی صاحب گند زد تو زندگی ما رفت. خب این چه رب طی به ازدواج تو با مل یسا داره هان؟ کارن دستانش را روی صورتش کشید.

- ب بین داداش من! یه پرونده ی جدید بهم دادن. باید برم انگلیس؛ مشخص نیست کی برگردم. من با ملیسا صحبت کردم. تا حالا دوتا عمل ناموفق داشته. ولی اون روز که با این دوستت کی بود جراح مغز و اعصاب بود...؟ آها! آراد، با آراد صحبت کردم گفت انگلی سی ها تونستن با جراحی چندین نفر رو که بخاطر ضربه و تصادف و اینجور چیزا دچار فل جی شدن درمان کنه!

شجاع لبانش را زیر دندان کشید. از این جراحی هایی که در انگل یس انجام می شد، خاطره ای کوتاه به یاد داشت. همان روزی که متخصصان بیمارستان برای یک کنفرانس به انگلیس سفر کردند.

« یک سال و چند ماه پیش »

(از اغوش هم بیرون آمدند و روی صند لی نشستند

- خب سم یبار چطور بود؟

- خوب بود! ولی برای بخش جراحی مغزو اعصاب مفیدتر. پزشکی اونور چند تا مورد داشتن که تونستن فل جی افراد، بخاطر تصادفات و اینجور چیزا رو کاملا درمان کنن!

- خیی لی خوبه!

از جایش بلند شد. ببخشید دکتر وقتتون رو هم گرفتم. فقط میخواستم عرض اد بی کرده باشم.

شجاع با ابروهای جمع شده گفت

- باشه کارن. اره میدونم دارن عمل جراحی م یکنن. ولی چه رب طی به ازدواج تو داره؟

ب بین خودت میدونی ما نظام یا حق خروج از کشور رو نداریم! بنظرت واسه چند نفر این موضوع پیش م یاد که برای عم لیات برن خارج؟ میخوام با ملیسا ازدواج کنم بریم انگلیس اونجا درمانشو شروع کنه!

شجاع عص بی گفت

- د بیخود میک نی! لابد میخوای بعد از برگشتن دختر بدبختو تو ای ن سن مطلقه هم بکنی ؟ میخوای خوبی کنی بدتر خرابش میکنی!

- شجاع تند نرو! من ملیسا رو دوست دارم. نزدیک به یک ساله که میشناسمش. مطمئن باش آگه حتی درمانشو شروع هم نکنه باز م یخوام باهاش ازدواج کنم. ولی این عجله ای که دارم بخاطر اینه که خودم در طول درمان کنارش باشم! شجاع کمی آرام تر شده بود.

- ب بین کارن، بعد از شهادت دایی مهدی گفت ی آگه وارد این شغل ب شی ازدواج نم یک نی. بعدش تو الان تازه وارد بیست و شش سالگیت شدی، یع نی از سن ازدواجت نگذشته. اصلا از اینا به کنار. میدونی که ملیسا و خانوادش یکی از مضمونای پرونده س ؟ کارن دستش را م یان موهایش فرو برد .

- میدونم شجاع! همشو میدونم. ولی آگه میگی این اشتباهه بذار اشتباه کنم!

شجاع روی صند لی نشست و سرش را زیر انداخت. کارن با شک پرسید

- قبول ؟

شجاع سرش را بالا گرفت. با اخم ریزی گفت

- قول نمیدم ولی تلاشمو میکنم!

کارن بلند خندید و دستانش را باز کرد که شجاع را به آغوش بکش د

- نوکرتم به مولا!

شجاع درحالی که به سختی سعی در این داشت که جلوی لبخندش را بگیرد گفت

- جلو نیا که اعصاب ندارم!

کارن خندید و شجاع را با اجبار به آغوش کشید. کارن ه یچوقت احساس تک فرزند بودن نکرده بود!

ثریا با صورتی سرخ گفت

- نم یفهمه مهری! هر چی بهش میگم نم یفهمه! یه هفتهست خون منو کرده تو شیشه!

کاوه، پدرکارن، رد به همسرش با تشر گفت

- داد نزن اینقدر!

جو به طرز عجیبی متشنج بود. بزرگ ترها یک طرف نشسته بودند و جوانها طرف دیگر. از هفته ی پیش که کارن صحبت ازدواج را پیش کشید بود، مادرش خوشحال شد اما بعد از شنیدن اینکه شخص مورد نظرش کجاست، اینگونه داد و قال راه انداخته بود. یک هفته ی تمام هر روز دعوا بود و داد و فریاد! کارن عنان از کف داد و با صدای بلند گفت

- مامان چرا نمیفهمی من چی میگم؟ بابا به پیر به پیغمبر برام مهم نیست که فلجه!

ثریا با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفت

- الان سرت داغه! کارن، پسر من! تو به شغلت فکر کردی؟ آگه یه کارمندی بودی که ساعت کاری داشت یه چیزی؛ نه

الان که هرساعتی بهت زنگ بزنن باید از خونه بزنی بیرون! اون دختر نیاز به مراقب خی لی بیشتری داره! بخدا

عذابش می دی فقط!

علیرضا که تا آن لحظه ساکت نشسته بود گفت

- لطفا آرام باشین! اینطوری سنگ رو سنگ بند نمیشه که!

مهری

شجاع هم دستش را روی بازوی کارن زد تا آرام ترش کند. ش میم خسته از این جدال پوفی کشید و به حسام نگاه کرد. حسام می که تصمیم گرفته بود در این مسئله هیچ نظری ندهد. مهری سکوت را شکست

- کارن جان خاله یه لحظه گوش کن! هیچکس نمیگه ملیسا دختر بدیه! اتفاقا من خانوادشو میشناسم. خی لی خانواده

خوبی هستن. هم ین خواهرش باران با شمیم دوست بود. من خودشو قبلا ندیده بودم ولی مطمئنم فرحناز دختر بدی تربیت نکرده! توی خانم بودنش هیچ شکی نیست... ولی خاله جان تو شغلت سخته! خودتم می دونی. این دختری کی رو میخواد که مراقبش باشه!

کارن با صدایی که س عی در کنترل کردنش داشت گفت

- خاله ملیسا یه خدم تکار داره که تا الان اون خیلی کمکش کرده. بعد از ازدواجم همراهشه! بعد شما چرا نم یفهمین چ ی میگم؟ ملیسا م یره عمل م یکنه. ان شالله که خوب میشه. شجاع با دکتر صحبت کرده!

بعدش حرصی به شجاع نگاه کرد و گفت

- یه چیزی بگو دیگه!

شجاع نفس ع میقی کشید.

- من با چند تا از جراح های مغز و اعصاب صحبت کرد م. در مورد این عملی که قراره تو انگلیس انجام بشه تحقیق کردم. حتی پرونده ی پزشکی م لیس رو دادم به دوستم. اونم ارسال کرد برای انگلیس. این جراحی خیلی نو ظهوره و هی چ تضمی نی هم نیست. ولی درصد نت یجه گیریشون بالا بوده. دکترش گفته پنجاه پنجاه! این خودش شانس خیلی زیاد یه!

حرف های شجاع همه را به تفکر واداشته بود. شجاع به کارن نگاه کرد و لبخند زد. شجاع، همه را راضی می کرد.

هرچند سخت، ولی راضی می شدند! کارن پسر ناخلفی نبود که سرخود ازدواج کند.

البته، همه ی این جنگ و جدال ها به کنار، اگر ملیس ا راضی نباشد چه؟ خانواده ی ملیسا...؟! کارنی که آنقدر

پریشان بود که نمی دانست اول با ید خانواده اش را راضی کند یا با ملیس صحبت کند!

نیمه خندان

پنج روز از آن جنگ به تمام عیار گذشته بود. پنج روزی که بیشتر از همه برای کارن عذاب آور بود.

امروز باید همه چیز را تمام می کرد. هرچند سخت... حالا کارن روبه روی درب آهنی و بلند خانه ی فرحناز ایستاده بود.

در باز شد؛ اول ملیسای روی ویلچر و بعد از آن بدری خانم، خدمتکار شخصی ملیسا نمایان شد. زن قوی هیکل و فربه

ای بود. در ماشین را باز کرد و ملیسا را ش بیه پر کاه روی دستانش بلند کرد و روی صندلی شاگرد گذاشت. بعد هم ویلچرش را در عقب جا داد. کارن تک بوقی به نشانه ی تشکر برای بدری خانم زد و به راه افتاد. لباس زرش کی و شال کر می رنگ م لیسای زیبای اش را به رخ می کشی د. بعد از سلام و احوال پرسی، چیز دیگری رد و بدل نشده بود. ملیسا تکه ای از موهای تیره ی مدل پسرانه اش را که روی پیشانی اش می رقصید، به زحمت پشت گوش هایش داد.

- خوب تعریف کن. چی شد اینقدر یهو پی گفتم بریم بیرون؟... آخه تقریباً یک ماهی میشه نفرتم بیرون.

کارن با خونسردی گفت

- آره. خودت میدونی دیگه درگیریم زیاده.

ملیسا لبخند زد. صدای موزیک ملایمی سکوت ب نشان را می شکست. کارن نف سی کشید و بوی عطر شیرین و ملایم ملیسا را استشمام کرد. باید تمامش می کرد.

- ملیسا باید راجع به یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم.

قلب ملیسا تند تر زد! از همان اول دلش ک می شور داشت. دمی ع می کشید تا روی خودش مسلط شود. متوجه شد که دارند از شهر بیرون می روند. به زمین خاکی که با سرعت از کنارش می گذشت نگاه کرد. سرش را چرخاند و به نیمرخ جدی کارن زل زد.

- و در مورد چی میخوای صحبت کنی؟ میشنوم.

کارن بی مقدمه گفت

- خودمون!

دل ملیسا به هیاهو افتاد.

- خودمون؟ در مورد چی دقیقاً؟ میشه واضح تر بگی؟

کارن از آینه پشت سرش را نگاه کرد. خونسردی اش ملیسا را آزار می داد.

- این رابطه ی بی سر و ته! مشخص نیست که حتی چه نسبتی باهم داریم!

ملیسا لبش را زیر دندان هایش کشید. آخرش این استرس خفه اش می کرد!

- خب...خب..خب من آهنگسازیه ت کاهنگم که تو نوازند گیش کردی! و اینکه دختر دوست پدرت، با خواهرم دوسته.

کارن پوزخندی زد

- اینا نسبت به حساب میان؟

ملیسا ن می دانست چه جوابی بدهد. فشار روانی کار خودش را کرده بود. با صدای نسبتا بلندی گفت

- وهرچی می خواهی بگی، بگو! اینقدر نپ یچون منو! میخوای به چی برسی؟ ها؟

ملیسا حواسش به سرعت بالا رفته ی کارن نبود. کارن به طور ناگهانی، خودش را به خاک ی زد! حرکت ناگهانی اش باعث شد ملیسا از ترس جی غی بزند! خاک اطراف ماشین را فرا گرفته بود. کارن دیدی به جلوییش نداشت. محکم روی ترمز کوبید. ملیسا با دستی که روی قلبش گذاشته بود چشمانش را بست. کارن چشم از شیشه ی خاک گرفته ماشین گرفت و روبه ملیسا گفت.

- فایده نداره!..این...این رابطه ی بی سرو ته! داره اذیتم میکنه.

ملیسا در همان وضعیت مانده بود. چشمان بسته و دستی که روی قلبش بود. دستی که برای لحظه ای، نبض قلب ملیسا را حس نکرد. عقل ملیسا مدام نه یب میزد

- نگفتم دل خوش نکن؟! نگفتم تو کمتر از او نی هستی که با کسی باشی؟! نگفتم دل نبند؟! نگفتم له میشی!؟

قلبش گوشه ای کز کرده بود. عقل داشت حرف درستی میزد! ملیسا چشمانش را گشود. دستش را پایین آورد و سعی کرد روی حنجره اش تسلط داشته باشد. نباید می لرزید.

- لطفا صریح بگو. کشش نده...اصلا بذار خودم بگم؛ میخوای تمومش کنی. آره؟

کارن بی رحم شد.

- آره! نم یخوام این مدل رابطه ای رو ادامه بدم.

صدای شکستن شیشه ه توی گوش های ملیسا می پ یچید. شکستن احساسش، غرورش، قلبش! کارن ادامه داد

- هر جوری حساب میکنم همیشه!

- چی ن میشه؟!

- اینکه زخم نباشی!

سر ملیسا با سریع ترین حالت ممکن به سمت کارن چرخید. کارن اما خونسرد جلوییش را نگاه می کرد. یک ماشین مشکی، وسط دشت خشک؛ سوزاواخر اسفندماه که کمتر می شد و دو شخص با دو دنیای متفاوت، از آیندهشان صحبت می کردند. ملیسا سعی کرد آرامشی که از او سلب شده بود را به دست آورد.

- تو الان منظورت اینه که...

- منظورم خیلی واضحه! دارم خواستگاری می کنم.

زبان ملیسا یاری اش نمی کرد. عقلش هم. این وسط فقط قلبش بود که بی قرار میتپید.

ماشین کارن روبه روی خانه ی فرحناز ایستاد. طولی نکشید که هیلکل فربه ی بدری نمایان شد و ملیسا را از ماشین بیرون کشید. در طول چندساعتی که باهم گذرانده بودند، کارن همه چیز را برای ملیسا شرح داده بود. اینکه مادرش از قبل با فرحناز تماس گرفته و او در جریان همه چیز است. اینکه فرحناز رضایت داشته و مهم نظر خود ملیسا است. برنامه هایش برای آینده و... گفته بود ملیسا حق انتخاب دارد؛ و البته اضافه کرده بودن می خواهد غیر از بله جواب دیگری بشنود. ملیسا حق انتخاب داشت. یا کارن... یا کارن! و این از کارنی که تک تک کارهایش برنامه ریزی شده و منطقی بود، کمی دور از انتظار بود.

با دست های در سینه چلیپا شده، شهر پر جنب و جوش را نظاره می کرد. شهر از این فاصله، زیباتر به نظر می رسید. چراغ های چشمک زن، نور ساختمان های سر به فلک کشیده و ماشین های در حال

حرکت... بالاترین طبقه ی یک برج پزشکی، در قسمت بالای شهر، جای خوبی برای آرام شدن بود.

اتاق تقریباً تاریک بود. تنها منبع نور اتاق، چراغ مطالعه ی روی میز بود. دستانش را به کمر زد و پالتوی مشکی رنگش را به عقب داد. روی پاشنه ی پای راستش چرخید و به تنها فرد درون اتاق نگاه کرد. دختری ریزنقش، با مانتوی بلند

صورتی کم رنگ و شال سفید. عینک گردی بر چهره داشت که چشم های قهوه ای و مژه های بلندش را قاب

گرفته بود. دختر دست هایش را جمع کرد.

- خیر باشه. چی باعث شده اوتیس اینقدر ریسک کنه که از غارش بزنه بیرون؟!

اوتیس، نیشخندی محو زد و بازهم چرخید. دیوارهایی به رنگ آبی آسمانی، و قاب عکس منظره های جالب از طبیعت، به علاوه ی چند قاب با عکس دکترعلی شریعتی و جمله های انگیزشی اش، اتاق را دقیقاً برازنده ی یک روانشناس می کرد. کاناپه ی آبی پررنگ، با رنگ اتاق، هارمونی جذابی ایجاد کرده بود. بالاخره دهان گشود

- از آخرین باری که اینجا بودم زمان زیادی میگذره. خی لی تغیر کرده.

دختر دستش را روی سرش گذاشت و نفس عمیق کشید.

- چی میخوای اوتیس؟!

اوتیس چشمان بی حالتش را به به دختر داد

- در مورد ازدواج مریس ا و اون پلیس... اسمش چی بود؟

- کارن!

- آها خودشه! میخوام نظرتو بدونم. بنظرت پسر دوش داره؟... ی فقط میخواد نزدیک تر بشه؟ دختر به طرف لب

تاپ روی میزش رفت و مشغول و رفتن با آن شد. در همان حین گفت

- تو فرض کن دوش نداره! میخوای چیکار کنی؟ گوشه ی لب اوتیس بالا رفت

- نمی دارم ازدواج کنن!

دختر بار دیگر سرش را از لب تاپ بلند کرد

- تو نمیداری ازدواج کنن؟!

اوتیس که مشغول نگاه کردن به تابلوها بود گفت

- در واقع من نه! ولی یه دخترچموش و سرکش دارم که اون ن میداره این ازدواج سر بگیره!

- منظورت هستی؟!

اوتیس چ یزی نگفت. فقط لب هایش کمی کش آمد.

- زود باش بیتا وقت ندارم.

روانشناس جوان که بیتا نام داشت، کارش با لپ تاپ تمام شد. و عکس هایی را روی پرده نمایش گوشه ی اتاق انداخت. پرده نمایش ی که وجودش در این اتاق کمی عجیب بود. عکس ها متعلق به لحظاتی بود که کارن و ملیسا باهم بودند. در زوایا و حالت های مختلف.

بیتا شروع کرد:

- تغییر حالتاش وقتی کنار م لیساست، نگران ی توی چهرش، گاهی اوقات استرس و... نشون میده که بهش علاقه داره. البته یادت نره که اون یه پل یسه. میتونه حتی منو گول بزنه... و اما ملیسا! ملیسا به شدت به کارن وابست هست و خیلی دوسش داره.

اوتیس دهانش را کج کرد

- بنظرت اگه ازدواج کنن، ملیسا خوشحاله ؟

-الان خوشحالی م لیساست مهمه ؟

- برای من نه! ولی تو که بهتر میدونی. اگه مل یسا نباشه، هستی ام ن یست. ن میخوام همچ ین فردی رو از دست بدم!

بیتا لپ تاپ را خاموش کرد و در همان حال گفت

- بنظر من که همدیگه رو دوست دارن. و مطمئنم ملیسا کنار کارن حالش خوبه.

- باشه بعدا در مورد اینکه ازدواج کنن یا نه تصمیم میگیرم..ب بینم تو با نامزدت قرار شام داشتی نه ؟

بیتا با وجود عصبانیت از اینکه اوتیس همه چیز را می داند، سعی کرد از موقعیت پیش آمده استفاده کند.

- اوتی س من دیگه نیستم! با تمام وجود سعی کردم بهت بفهمونم این راهی که انتخاب کردی اشتباهه! تو..

اوتیس کف دستش را بالا آورد

- هی شروع نکن! واقعا نمیخوام موعظه بشنوم! و اینکه من واقعا به یه روانشناس خبره ت وی تیمم نیاز دارم. مطمئن باش نمیذارم بری. حداقل تا وقتی که یه جایگزین پیدا بشه! توهم نمیخواد عذاب وجدان داشته باشی. تو فقط داری به یه دوست قدیمی کمک میکنی.

بیتا خنده ی عص بی کرد

- دوست؟! او نی که من میشناختم با تویی که جلوم وایستادی زمین تا آسمون فرقتشونه! دوست من تو نبودی! کی وقت کردی اینقدر پلید بشی؟!
 niceroman.ir

اوتیس با صدای مرموزش گفت

- من به دنیا اومدم تا اینطوری باشم! همینقدر پلید!

بیتا چرخید و پشتش را به اوتیس کرد. عینکش را در آورد و وقتی برگشت، اوتیس رفته بود! با همان قدم های بیصدا! اوتیس رفته بود و تنها، بوی عطر سرد و تلخش، مسیر رفتنش را نشان می داد.

در طی یک هفته و چند روز، ملیسا جواب مثبت خودش را اعلام کرد. قرار بر این شد یک جلسه خواستگاری، که البته فقط صورت نمادین داشت!، برگزار شود. برای همین آن جلسه ی خواستگاری کمی شلوغ تر از حد معمول بود و ثریا خواسته بود که کمی از فامیل ها باشند.

شجاع روی مبل، کنار کارن نشسته بود. جلسه ی معارفه بود تا دو طرف، فامیل های خود را بهتر بشناسند. اول از همه فرحناز شروع کرد. اشاره ای به خانواده ی سپهر کرد. محمود سپهر کنار همسرش آزاده، و دخترشان غزل که دور از آنها روی مبل کنار ملیسا نشسته بود. فرحناز گفت

- والا ما فامیل زیادی نداریم! یه خواهر داشتم که چند سال پیش عمرشو داد به شما. آزاده و آقا محمود برای من حکم خواهر و برادرمو دارن. غزل خانمم دخترشونه.

ثریا لبخندی بزرگ زد. فرحناز به طرف دیگر اشاره کرد. جایی که چهره ای ناآشنا نشسته بود.

- آقا قاسم پدر دوست بچه هاست. بعد از فوت شوهرم خیلی زحمت کشید برامون.

شجاع قاسم را به چهره نمیشناخت. اما با حرف فرحناز متوجه شد که او کیست. قاسم ام یری! پدر نازگل. مردی سرمایه دار و معتمد مردم. همسرش را خ یلی سال پ یش از دست داد و خودش یک تنه نازگل را بزرگ کرد. نصف سهام شرکت سپهرگستر متعلق به او بود. همان شرکتی که ماهان، امید و همسرش در آن مشغول به کار هستند.

فرحناز با لبخندی به جوان ترها نگاه کرد.

- باران و ماهان رو هم که دیگه میشناسید. محمد آقا همسر باران. ایشون هم نازگل خانم، دختر آقا قاسم هستن... غزل دخت ر آزاده. و ...

مهری با کمی شک گفت

- این دختر خانمم خواهرزادتون هستن نه؟ هستی خانم!

مهری به تازگی متوجه شده بود که خواهر و شوهر خواهر فرحناز فوت کرده اند. و هس تی تک دختر یادگاری از آنهاست.

فرحناز کمی متعجب شد. با این حال گفت

- بله! فقط شما از کجا میدونین؟!

مهری با سر به شجاع اشاره کرد و گفت

- همکار پسرم هستن.

فامیل کوچک فرحناز به پایان رسید و کاوه، شروع به معرفی کرد.

- با اجازه... عل یرضا و خانمش مهری خانم از دوستان خی لی قدیمی ما هستن. و دوقلوهاشون شجاع و شمیم... که البته آشنایی دارین باهاشون. آقا حسام شوهر شمیم هستش.

کاوه، با لبخند به فاطمه و مادرش اشاره کرد.

- راضیه خانم، همس ر برادر مرحوم مهری خانم. و دخترشون فاطمه... حقیقتش اینه که ما هم فامیل زیادی نداریم.

یعنی با همون فامیل کم هم رفت و آمد آنچنانی نداریم.

جلسه ی معارفه که بنظر شجاع بس یار خسته کننده بود تمام شد. به کار نی که کنارش نشسته بود نگاه کرد. پیشانی اش عرق کرده بود. سرش را نزد یک گوش کارن برد و گف ت

- داری ذوب میشی شادوماد!

کارن فقط چشم غره رفت. آن طرف ملیسا میان غزل و هستی نشسته بود. روی ویلچرش، بین دو مبل تک نفره. قلبش از هیجان م یکو بید و صورتش را سرخ تر کرده بود. از سر شب نگران بود که نکند کسی از دهانش در برود و از عروس بخواهد که چای بیاورد! اوهم با این وضعیت... البته که هستی آب پاکی را روی دستش ریخته بود و گفته بود چای برای عهدقجر بوده و الان هیچ نیازی نیست.

بحث های معمول خواستگاری پیش م یرفت. سر مهریه چانه میزدن د. ملیسا گفته بود مهریه نمیخواهد! از آن طرف ثریا و کاوه اصرار داشتند که حتما مهریه ای باشد! این وسط فقط کارن بود که محجوب و سر به زیر نشسته بود. فقط یک بار مخالفت جدی خود را با اینکه ملیسا مهری ه نداشته باشد اعلام کرد! آخرش ثریا برنده شد و به تعداد سال تولد ملیسا، برایش سکه تعی ین کردند. و چهارده شاخه گل و ..

حال جوکمی آرام شده بود و مردها از سیاست حرف میزدند و خانم ها حرف های زنانه را پچ پچ می کردند! کارن با استرس نفسی عمیق ک شید و گف ت

- اهم اهم...عذر میخوام!

همه ی سرها به طرفش برگشت. کارن نگاهش را به ملیسا که دقیقا روبه رویش بود داد و گف ت - یه موضوعی که من از قبل برا همه جدا جدا شرح دادم ولی الانم ن یازم ببینم که بگم... ما میخوایم یه مراسم عقد ساده و جمع و جور بگیریم. بعد من و ملیساخانم و خانم ع ظیمی نژاد، بری م انگلیس! هم من ماموریت دارم هم یه سری مسائل دیگه... بعد از برگشت هم جشن عرو سی رو بگ یریم.

حرف هایش که تمام شد نفس ع میقی کش ید و خودش را در مبل جا به جا کرد. منظورش از مسائل دیگه، جراحی م لیس بود. اما نمیخواست مل یسا را در جمع خجالت زده بکند. ثریا یک گردنبنند ظریف طلای سفید به گردن ملیسا انداخت. مراسم عقدهم قرار شد هرچه زودتر برگزار شود. در طی سه چهار روز آینده! بعد از صرف شام همه ی کی یکی بلند میشدند. شجاع به عموکاوه اش گفت که با کارن می آید و آنها بروند. آخر ماهان به عنوان تنها مرد این خانواده، داشت با کارن در مورد ازدواج با

خواهرش می گفت. هوا خنک و مطبوع بود. ماهان، کارن و شجاع در حیات ایستاده بودند. شجاع با زحمت فرحناز را به داخل فرستاده بود و گفته بود نیازی نیست برای بدرقه در حیات باشد. البته که فرحناز از دیدن شجاع بسیار خرسند بود!

شجاع سرش را بالا گرفت و پنجره‌ی طبقه دوم این خانه‌ی بزرگ را نگاه کرد. غزل با بیج‌گی س‌رک میکشید. شجاع لبخند زد. غزل برایش دست تکان داد و شجاع فکر کرد چرا غزل با پدر و مادرش نرفته است؟ با نس‌یمی که وزید، بوی نرگس را در شامه‌اش استشمام کرد. هستی کنارش ایستاده بود. هیچکدام به چهره‌ی هم نگاه نمی‌کردند. نگاهشان به روبه‌رو بود. جایی که ماهان و کارن با فاصله ایستاده و صحبت می‌کردند. شجاع با طعنه‌ای ریزگفت

- خوشم می‌آید تو جمع خودتو حجب و حیا دار نشون میدی!

هستی نگاهی به نیم‌رخ شجاع انداخت و گفت

- چطور؟!

- از سر شب به کلمه حرفم با من نزدی. اصلاً هم نگاه نمی‌کردی. مثل این دخترای مظلوم هی نگاه میدزدیدی! کلا کسی حتی فکرشم نمی‌کرد که تو هم‌کارم باشی!

هستی ابرویش را بالا انداخت

- نه اینطوری هم نبود. فقط عمیقاً دلم نمی‌خواست اون دختردایی چشم‌سبزه‌ی غره بیاد و روعصابم راه بره. چون هیچ تضمینی ندارم که چشاشو از کاسه در نیارم!

پوزخندی صدا دار زد و ادامه داد

- طفلک فکرم یکنه حالا تو چه آتش دهن سوزی هستی!

این حرف هستی ذهن شجاع را درگیر کرد. با این حال گفت

- نه‌نه... حسودی اصلاً کار خوبی نیست!

هستی حرصی نگاهش کرد. می‌خواست جوا بی‌دندان شکن بدهد که متوجه شد ماهان و کارن به سمت درخروجی حرکت می‌کنند. شجاع و هستی هم پشت سرشان. ماهان با شجاع و کارن دست داد و داشت تعارف‌تکه پاره می‌کرد که

صدای داد غزل از دور آمد! با وجود حیا بزرگ، بازهم صدایش به جلوی در می رسید. صدایش زیاد واضح نبود اما حرکات دستش که از پنجره ی طبقه ی بالا مشخص بود، منظورش را می رساند.

- ماهان بدو تلفن!!! ماهان!

ماهان دستش را تکان داد تا صدای غزل را آرام کند. سپس با خجالت و عجله خداحافظی کرد و به طرف خانه دوید. هس تی رفتن ماهان را نظاره کرد و سپس گفت

- شجاع تا تو ما شینو روشن کنی و دور بزنی، من یکی با آقا کارن صحبت کنم.

لحنش بوی تهدید میداد. کارن با باز و بسته کردن به شجاع اطمینان داد. شجاع به طرف ماشینش رفت و دور زد. هستی و کارن مشغول صحبت بودند. شجاع باردیگر نگاهش را به پنجره داد. از پشت پرده سایه های غزل، نازگل و ملیسا از پنجره دیده میشدند. شجاع لبخندی زد. امشب میخواستند تا صبح سرم لیسای بیچاره را به حرف بگیرند. ملیسای که از روز اول به دلش نشسته بود و حالا، او را مثل شمیم دوست داشت. و صف تی زیبا برایش پیدا کرد؛ زن داداش!

بلافاصله بعد از سوار شدن شجاع به ماشین، هستی گوشه ی تک کت سورمه ای کارن را گرفت و به گوشه ای کشید. روبه رویش ایستاد و گفت

- هدفت از ازدواج با م لیسای چیه؟ کارن مبهم نگاهش کرد

- هدف؟! ببخشید هدف همه ی مردم از ازدواج چیه؟

- میخوای باور کنم که قصدی نداری؟

- چه قصدی قراره داشته باشم؟!

هستی فقط نگاهش کرد. میخواست راست و دروغ را از چشمانش بخواند. کارن سعی کرد لحنش اعتماد را تزریق کند

- ببین هستی! من و تو یه مدت کوتاهی سر قضیه ی آهنگ باهم کار کردیم. بیرون رفتیم، شام خوردیم، دوست

شدیم! حالا این اواخر که رابطمون کمتر شده حق میدم بهت! شناختی از من نداری.

ولی من کماکان با م لیسای در ارتباط بودم! دل یل اینهمه بی اعتمادی تو نمیفهم!

هستی یقه‌ی کت کارن را در دست گرفت و نزدیک به صورتش لب زد

- به جان خودش قسم، اگه بخاطر ت و یه قطره اشک از چشماش بریزه، کاری م یکنم دنیا تو سیل ببره!

کارن ک می نگاهش کرد و سپس دست هستی را عقب زد. با شوخی گفت

- خانم دکتر اینهمه خشونت شایسته ی شما نیست!

سپس لحنش جدی شد و ادامه داد

- مطمئن باش اگه بیشتر از تو دوسش نداشته باشم، کمترم ندارم!

به طرف ماشین رفت و کنار شجاع سوار شد. شجاع هم تک بوقی برای هستی زد و با سرعت دور شد.

«یک هفته و چند روز بعد»

کارن و شجاع یک بار دیگر با قدرت همدیگر را در آغوش کشیدند! در طول زندگیشان، خی لی کم پیش آمده بود تا برای مدت طولانی از هم دور باشند. کارن بوسه ای روی شانهِ ی شجاع زد و در همان حال گفت

- حواست به همه چیز هست مگه نه؟

شجاع از او جدا شد و خیره در قهوه ای چشمانش گفت

- حواسم هست! برو الان دیرتون میشه.

هستی و ملیسا هم جدا شدند. نازگل و غزل هم کنارشان ایستاده بودند. ماهان و باران هم کنار فرحناز بودند. صدای پرنازی که میگفت پروازشان تا چند دقیقه دیگر بلند میشود، باعث شد که همگی از هم جدا شوند. کارن از پدر و مادرش و پدر و مادر شجاع هم خداحافظی کرد و دور شدند... چند متری که رفته بودند، شجاع کارن را صدا کرد.

- کارن!

کارن همانطور که ویلچر ملیسا را در دست داشت، چرخید و شجاع را نگاه کرد. شجاع گفت

- مراقب خودت باش!

کارن لب زد

- توهم همینطور!

کارن، ملیسا و فرحناز از بالای پله ها دست آخر را تکان دادند و از دیدرس ب قیه خارج شدند. پروازشان به مقصد انگلیس، چند دقیقه دیگر بلند م یشد. چند روز پیش، مراسم عقد کارن و ملیس ا در ح یاط خانه ی فرحناز برگزار شد. جمعیت ک می بودند. همان تعدادی که درخواستگاری وجود داشتند، به علاوه ی چند دوست قدیمی. عاقد وقتی ملیسا را روی ویلچر دید، لبخندی زده و به کارن گفته بود خیلی مرد است! ملیس اذوق کت و شلوار کالباسی و روسری هم رنگش را داشت. غزل هم حلقه ی گلی متشکل از رزهای س فی د و صورتی، روی سر ملیسا گذاشته بود. جشن نی کوچک اما پر شور بود!

شجاع به ب قیه گفت که میخواهد با هستی به بیمارستان برود، برای همین کم کم افرادی که تعدادشان کم نبود، و برای بدرقه آمده بودند، رفتند. حال فقط شجاع و هستی مانده بودند. شجاع نگاهی به هستی کرد و گفت

- ناراحتی که رفتن؟

لویس

نایس جوان

هم نگاهش را از افرادی که در تکاپو بودند گرفت و به چشمان آبی شجاع نگاه کرد

- از یه طرف ناراحتم از یه طرف نه!

شجاع سرش را به معنی چرا تکان داد. هستی شروع به حرکت به سمت در خروجی کرد و شجاع هم شاننه به شاننه اش.
- برای دوریشون ناراحتم. ولی حالا دیگه خیالم راحت. نگرانیم از بابت ملیسا و خاله فرحناز خی لی کمتر شده!
- نگرانی؟ نگران ی واسه چی؟!

- کیومرث میدونه من رو خانوادم حساسم. پس از هر راهی، استفاده میکنه که بهم ضربه بزنه! باران پیش شوهرش محمده و میدونم کمتر در خطر. غزل و مامان بابا هم که پیش همن.

منظور از مامان و بابا، آزاده و محمود بود که مادر پدر خوانده اش بودند و حالا بر حسب عادت آنها را مامان و بابا، صدا می کرد! هستی ادامه داد

- نازگل هم که پیش عمو قاس م. میمونه ماهان که میتونه از خودش مراقب کنه. ولی خب همیشه خونه نیست و نمیتون ه حواسش به ملیسا و خاله فرحناز باشه. واسه همین الان که رفتن ذهنم آروم تره.

شجاع در ماشین را باز کرد و سوار شد. هستی هم کنارش. شجاع ماشین را به حرکت و در همان حال پرسید

- آسیب زدن به تو چه نفعی واسه کیومرث داره؟ هستی شیشه را پ اپی کشید و خیره به جاده گفت

- چون من از افراد نزد یک اوتیسم! آسیب زدن به من یعنی تنها تر کردن اوتیسم! و بهترین راه برای کشتن یه گله گرگ چیه؟ شجاع با نیشخندی گفت

- اینکه گله رو جدا از هم کنی و تک به تک حمله کنی!

گفت
مهرنگار

- این روزا هیجانش خیلی بالاس! آماده باش همین زودی امیریم آتیش بازی!

شجاع عینک دودی اش را روی موهایش داد و با تعجب به هستی نگاه کرد! ولی خیلی زود نگاهش را به جاده داد.

- خی لی زود مثلاً چه موقع میشه؟

- مثلاً فردا شب!

شجاع دستش را روی هندفری اش گذاشت تا صدای نازگل را بهتر بشنود. هستی هم از پشت دیوار سرک م یکشید. صدای نازگل در هندفری های هر دویشان پ یچید.

- الان بالای کوچه یه سر و صدا راه میندازیم که سر نگهبانا گرم بشه. از وقتی نگهبانا رسیدن سر کوچه، فقط و فقط یک دقیقه و سی ثانیه میتونم حفاظ های الکتریکی رو قطع کنم. یه نی نود ثانیه وقت دارین از دیوار برین بالا. البته در شرایطی که نگهبانایی که سر کوچه هستن متوجه شما نشن!

هستی و شجاع به همدیگر نگاه کردند و سرشان را تکان دادند. لباس های مشکی، امکان دیده شدنشان را کمتر می کرد. هرچه که به دیوار مد نظر نزدیک تر میشدند صدای موزیک بلند تر میشد.

اینجا باغی دور از شهر بود که به گفته ی هستی، مهمانی کیومرث اینجا برگزار میشد. مهمانی که قرار بود در آن چند تن مواد مخدر و نوشیدنی معامله شود! عینک های دید در شب را روی

چشمانشان گذاشتند و هستی به نازگل اعلام کرد که در حفاظ های الکتریکی اختلال ایجاد کند. دیوار بلند نبود. هستی و شجاع باهم شروع به دویدن کردند و خود را از دیوار بالا کشیدند. روی دیوار بین سایه ی درخت توتی پنهان شده بودند و دوباره صدای نازگل آمد.

- بچه ها دو دقیقه دوربین های مدار بسته رو استپ میکنم. دو دقیقه وقت دارین خودتونو برسو نین پشت دیوار

ساختمون. حواستون به نگهبانا هم باشه. هفت نفر تو ی حیاط میگرددن ولی بقیه ثابتن.... دو دقیقه از الان شروع شد!

و شجاع باهم از روی دیوار پایین پریدند. قدم هایشان بی صدا بود. با عینک هایی که داشتند به راحتی متوجه حرکت هر موجود زنده ای میشدند. اول هستی رفت و شجاع او را اسکورت کرد. حرکت در میان درخت ها هرچند وقت زیادی از آنها می گرفت، اما امنیت بالاتری داشت. هستی گفته بود برای اینکه کسی شک نکند همیشه معامله

هایی اینچ نی نی را با محافظ های کمتری برگزار میکردند تا کمتر شک برانگیز باشد! هستی و شجاع کنار هم به دیوار

ساختمان اصلی رسیدند. شجاع کمی سرک شید و ناگهان با شدت خودش را به دیوار چسباند. دست هستی را هم کشید و او را کنار خودش به دیوار چسباند! شجاع در حالی که طرف صحبتش نازگل بود با پیچ پیچ گفت

- نازگل اینطرف نزدیک بیست تا محافظ هست! هیچ معلوم هست چیکار مکنی؟! تو که گفتی کمتر از ده نفر!

نازگل پریشان حال گفت

- من واقعا میدونم از کجا پیدا شدن! تا دو ساعت پیش هم خبری ازشون نبود. niceroman.ir

هستی دستش را روی هندفری اش گذاشت و گفت

- خب الان آرام باش! یه راهی پیدا کن که از کنار انبار دورشون کنیم!

نازگل از پشت مانیتورها، تک تک زاویه های باغ را نگاه کرد. فکری به ذهنش رسید و با شک گفت - توی کوله پشتی هستی بمب دست ساز هست. خطر زیادی نداره ولی خب سر و صدای ممکنه در دسرت کنه. اونو بندازین ضلع شرقی باغ. وقتی نگاهبانا دور میشن از پشت وارد انبار بشین!

پیشنهاد نازگل با موفقیت انجام شد! شجاع و هستی وارد انباری شدند که تمام حجم کوچکش، پر بود از مواد مخدر و بشکه های نوشیدنی! هستی و شجاع چند بمب را در دیواره های انبار جا ساز کردند و از همان در مخفی انبار خارج شدند. هستی قدش را خم کرد و قدم قدم شروع به رفتن کرد اما شجاع همانجا ماند. نگاهش به سگی از نژاد ژرمن شپرد بود که به زنجیری، به تنه ی درخت بسته شده بود. هستی عصی و با تن صدای آرامی گفت

- پیس... پیس... شجاع!

شجاع مردد بود.

پیس... پیس...

- هستی وقتی اینجا منفجر بشه این حیوون زیون بسته تو آت یش جزغاله میشه! بذار برم آزادش کنم!

و به طرف سگ قدمی برداشت. هستی سری ع بازوی شجاع را ک شید و گف ت

-هی دیوونه شدی؟! الان نگاهبانا بر میگرددن! این سگم واق واق میکنه! البته اگه گلو تو تیکه تیکه نکنه!

من میگم ممکنه آدم بمیره تو نگران این سگی؟! ب بین منم بقدر تو دلم میسوزه! حتی دلم برای درختای سبزی که این وسط آت یش میگ یرنم میسوزه ولی چاره ای ندارم. حالا ب یا بریم تا دیر نشده!

مسیر رفته را بازگشتند و نازگل دوباره برای چند ثانیه حفاظ های الکتری کی را قطع کرد. وق تی از دیوار پایین پریدند، توجه چند نگهبانی که در کوچه بودند به طرفشان جلب شد! یکی از آنها داد زد

- هی شماها! وایسین!

هستی و شجاع همچنان آرام قدم بر میداشتند.

- مگه با شما نیستم! وایسین!

و شل یکی به طرفشان کرد. شجاع سرش را ک می به عقب چرخاند و بعد دست هستی را گرفت.

دستکش های مش کی به دست داشتند. شجاع با سرعت شروع به دویدن کرد و هستی را هم به دنبالش می کشید! ک می جلوتر ماشین مسابقه ای مشکی رنگ، با گرد و خاک و دریف تی زیبا مقابلشان ترمز کرد. هستی به طرف در کمک راننده رفت و نشست. شجاع هم در صندلی عقب جا گرفت. شجاع هنوز در را نیسته بود که راننده شروع به حرکت کرد. صدای خنده ی هیجان زده شان بلند شد. حدس شجاع درست بود. آن رانندگی دیوانه وار، فقط و فقط از یک نفر بر می آمد؛ امید!

شجاع کلاه و دستکشش را در آورد. هستی هم همینطور. امید گف ت

- سلام عرض شد شاگرد زرنگ!

شجاع خندی د

- سلام از ماست استاد! خیلی وقته خبری ازت نیس!

- آره. با خانمم رفته بودیم مسافرت. عشقم حوصلش سر رفته بود.

- زن ذل یل!

سپس کاملاً چرخید و به شجاع که عقب نشسته بود چشم دوخت. هنوز لبخندی بزرگ روی لبش بود. حواس شجاع مدام پرت چال گونه اش میشد. خیره در مشکی چشمانش بود که لبخند هستی یک طرفه شد و ردی از بدجنسی گرفت. ریموتی کوچک که در دست داشت را بلند کرد و دکمه‌ی قرمزش را فشار داد. بوم! انفجار رخ داد. شجاعت برگشت و انفجار را نگاه کرد. کمی به آتش نگاه کرد و دوباره برگشت. انعکاس شعله‌های آتش، در عنبیه‌ی هستی پیدا بود. تریج داد آتش موجود در چشمان هستی را نگاه کند. رد لبخند بدجنسش، هنوز روی لب‌هایش بود. ..

عصر روز بعد، شجاع بعد از شیفتش به طرف خانه‌ی نیما و پارمیدا حرکت کرد. م‌یخواست در مورد مکانی که شب گذشته در آن انفجار راه انداخته بود کمی اطلاعات بدست بیاورد. همچونین اگر شد در مورد افرادی که در مهمانی حضور داشتند. وارد آپارتمانشان که شد، چند کارگر جوان را دید که کارتن‌هایی را با خود حمل می‌کنند. در راه پله خودش را کنار ک‌شید تا کارگر جوان رد شود. در خانه‌ی نیما باز بود. کارگرها از آن خارج میشدند. با تعجب وارد شد. پارمیدا بالای سر کارگرها ایستاده بود و داشت تاکید می‌کرد که مراقب وسایلش باشند.

- آقا اون گیتارمه...مراقبش باش ینا! نه اصلاً ولش کنین بذارین خودم میارمش...شما اون کارت نو بپر.

شجاع متعجب گفت

- پارمیدا خانم؟!!

پارمیدا برگشت و شوک زده شجاع را نگاه کرد. شجاع بنظرش رسید که پارمیداک می‌هول کرده است.

- اع! سلام آقا شجاع. خوبین؟

- خوبم ممنون. اسباب‌کشی دارین؟

- آ...آره دیگه. داریم جامونو عوض می‌کنیم...بفرمایین، بفرم این بشی نین نیما تو اتاقه الان صدایش میکنم.

شجاع روی مبل نشست و به خانه‌ای که تق‌ریبا خالی شده بود چشم دوخت. چند لحظه بعد نیما، با عینک گرد و پیراهن چروک شده اش از اتاق خارج شد و کنار شجاع نشست. مشخص بود روز سنگینی را گذرانده. بعد از سلام و احوال‌پرسی شجاع یک راست سر اصل مطلب رفت.

- ب بین ن یما یه آدر سی هست برای یه باغ. م یخوام ته توشو دراری ب بینم مال کیه؟ معامله شده و...

نیما پرید وسط حرف های

ش - یه لحظه گوش کن شجاع!

شجاع ساکت شد و به چهره ی نیما نگاه کرد. و بعد از آن پارمیدا که بالای سرش ایستاده بود. نیما گفت

- یه پرونده ی دیگه به ما دادن! باید بریم تبریز. ظاهرا مدتش هم زیاده آخه یه مدرسه دادن که من باید اونجا تدریس کنم! من واقعا نمیدونم چرا درحالی که الان داخل ماموریت هست تیم باید یه ماموریت دیگه بدن و از این پرونده دورمون کنن! و واقعا هیچ نق شی داخلش نداشت تیم. ولی خب کار ماست دیگه. همیشه از دستور مافوق سرپیچی کرد!

شجاع اصلا حواسش نبود. فقط داشت اتفاقات اخیر را کنار هم می چید. درون ذهنش آشفته بازاری بود. خداحافظی گرمی بان یما و پارمیدا کرد. چرا که ممکن بود برای بار آخر باشد که کنار هم هستند. همچنین گفت سعی میکند برای بدرقهشان خودش را به فرودگاه برساند.

کف دو دستش را با قدرت روی میز سرهنگ احمدی کوبی دو و بیشتر به سمت سرهنگ خم شد؛ با صدایی که سعی در آرام کردنش داشت گفت

- سرهنگ گفتم یه جواب درست و حسابی بهم بده! چرا کارن رو بخاطر یه ماموریت میفرستین انگلیس؟ اونم در حال ی که خودش چند تا پرونده ی حل نشده اینج ا داره! بعدش کمتر از سه روز که از رفتن کارن میگذره، من میفهمم که ای دل غافل! پارمیدا و نیما رو هم دارین میفرستین یه شهر دیگه!

یه دلیل منطقی برای ان اتفاقا بیا ر سرهنگ!

سرهنگ احمدی تشر زد

- آروم باش کاوشگر! حق نداری با مافوق اینطوری صحبت کنی! اصلا حق نداری سوال و جواب کنی! شجاع دستش را به کمر زد و توی اتاق دور زد. بعد با شدت به طرف میز سرهنگ برگشت و غرید - سرهنگ لطفا بهم نگو

چیکار کنم، چ یکار نکنم! شما مافوق من نیستین! مثل اینکه فراموش کردی من از سازمان اطلاعات اینجام! شما فقط و فقط همکار منی. که دست بر قضا درجه ی نظامیت از من بالاتره! در ضمن، من حق دارم بدونم کاری که بخاطرش جونمو به خطر انداختم، حق تی پ ای خانوادمم کشیده شده این وسط چیه؟!!

سرهنگ پیر، نفس عمیقی کشید و به شجاع اشاره کرد که بنشینند.

- ب بین پسر جون! یه قاتل روانی متواری میشه به انگلیس، ماهم به اینترپل گفتیم! بعد از چند روز اینترپل م یخواد که ی کی ازن پروهائی که در مورد این قاتل میدونه رو داشته باشه! چراکه بیماری روانی قاتل باعث شده اونجا هم

مرتکب قتل بشه...! خب الان بنظرت بهترین فرد کی میتونه باشه؟... جاوید!

چون که پرونده مال خودش بوده! من از رابطه ی خوب تو و سرگرد جاوید باخبرم اما دلی ل نمیشه که احساسی تصمیم بگی ی ری! میدونی که کار کردن با اینترپل چه اعتباری برایش داره؟! شجاع پوزخند زد

- و شما فکر می کنید که اعتبار برای کارن چقدر مهمه؟

- کارن جاوید خودش هم میخواست که بره انگلیس!

با این حرف سرهنگ، شجاع متوجه شد که کارن بخاطر م لیسای پذیرفته که با اینترپل همکاری کند.

شجاع خ یالش از بابت کارن کمی راحت شد اما هنوز موضوع پارمیدا و نیما در جریان بود.

- و پارمیدا و نیما چرا دارن میرن تبریز؟

- اونو که تو باید بهتر بدونی! اونا نیروی سازمان اطلاعاتن و از اونجا فرمان میگ یرن؛ نه ناجا! ولی خب...

حرفش با تقه ای که به در خورد نصفه ماند. اجازه ی ورود داد و مردی حدودا سی و شش، هفت ساله وارد شد.

روی شانه هایش دو ستاره به چشم میخورد. درجه ی نظامی اش سرهنگ دوم بود.

موهای مشکی اش که چند طره ی خاکستری داشت، کم پشت بود. ریشی جوگند می ن یز مزین

صورت کشیده اش بود. چشمان نه چندان درشت قهوه ای رنگ. بهترین خصوصیت ظاهری اش اندام ورزیده

اش بود. احترام نظامی گذاشت. سرهنگ احمدی آزاد باش داد و گفت

- دیر کردی محسنی!

- عذرم یخوام جلسه طول کشید!

با اجازه ای که سرهنگ احمدی داد روی مبل مقابل شجاع نشست. احمدی گفت

- ایشون همون دکتری هستن که گفتم توی پرونده باهامون همکاری میکنن. دکتر شجاع کاوشگر!

شجاع با سرهنگ محسنی دست داد.

- خوشبختم جناب!

- همچ نین.

سرهنگ احمدی ادامه داد:

- و ایشون سرهنگ محسنی هستن. از کارکشته های دایره ی جنایی. پرونده ی او تیس از این به بعد برای ایشونه. همکاری جدید شما توی این پرونده!

شجاع خوشحال بود که سرهنگ احمدی، اطلاعاتی بودنش را به محسنی لو نداده است. زیر هنوز به این مرد اعتماد کامل نداشت.

شجاع بطری آب معدنی را روی سنگ سیاه رنگ ریخت خاک ها را از روی نام «فروغ عظیمی نژاد» پاک کرد. مخواست بقیه ی آب را روی سنگ قبر کناری اش که نام «هستی آرمان» بر روی آن جا خوش کرده بود بریزد که هستی گفت

- نمیخواد اونو بشوری! بقیشو هم روی هم ی ن قبر بریز.

شجاع سرش را تکان داد و قبر فروغ را ت میز تر از قبل کرد. هستی، شش شاخه گل رز سرخی را که در دست داشت، روی قبر مادرش گذاشت و کنار قبر نشست. شجاع هم مقابلش، در طرف دیگر قبر زانوهایش را خم کرد و روی پاها یش نشست. هستی مشغول پرپر کردن گل های رز شد. آرام آرام، گلب رگ ها را دانه به دانه جدا میکرد؛ در همان حال گفت

- چرا اومدی؟ گفتم تو ماشین منتظر باش تا پیام.

شجاع عینک دودی اش را روی موهای طلایی و خوش حالتش داد.

- گفتم یخوای صحبت کنیم.

- گفتم ب یا اینجا، جلوی بهشت زهرا منتظر باش تا پیام بعد بریم یه جایی صحبت کنیم. قرار نبود از ماشین پیدا بشی!

شجاع باش یطنت گف ت

- حالا ناراحتی اومدم؟

هستی نگاهش خسته بود. جواب شجاع را نداد در عوض به سنگ قبر مادرش چشم دوخت. مادری که نزدیک به هشت سال بود که دیگر او را مادر خودش نمی دانست. گفت

- بابت گل و آب ممنون.

- خواهش!

- از کجا فیه میدی نیاوردم؟!

شجاع تکه ای از موهایش را که روی پیشانی اش بود را کنار زد و گفت

- فکر کنم تا یه حدودی بشناسمت!

شجاع سوالش را پرسید.

- دلت برای گذشتت تنگ شده نه؟ برای وقی که هستی آرمان بودی! دختر داریوش و فروغ!

هستی آخرین گل برگ را هم کند و گفت.

- مگه تو با هست یسپهر بودنم مشکل داری؟ دخترخونده ی محمود و آزاده بودن!

- نه اصلا به من ربطی نداره که مشکل داشته باشم.

هستی بلند شد و خاک ها را از پشت مانتوی مشکی اش تکاند. شجاع هم بلند شد و کنارش ایستاد.

نگاه هر دو به قبر کناری فروغ بود. «هستی آرمان» شجاع

پرسی د - اون قبر خالیه؟

- آره.. بابام صحنه سازی کرد که انگار من ت وی تصادف کردم. و واقعا هم هستی آرمان مرد!

- بخاطر کی صحنه سازی کرد؟ هستی پر حرص گفت

- کیومرث! همون پی رکفتار!

شجاع سرش را تکان داد و با هستی به طرف ماشینش حرکت کردند. از بابت یک چیز اط م ینان داشت؛ هستی نمیدانست مادرش، همسر سابق کیومرث بوده و ن می دانست یک خواهر یا شاید یک برادری که دارد، فرزند کیومرث است! همان شخصی که حدس زده میشد او اوتیس باشد.

هوا کاملاً تاریک شده بود. هردو، شانه به شانه هم در ارتفاعی بلند، شهر را تماشا میکردند. صدای جیرجیرک، سکوت شب را میشکست. شهر در جنب و جوش بود. آلودگی های نوری، شهر را از بام تهران به کهکشانی کوچک تبدیل کرده بود. هستی همانطور خیره به شهر گفت

- باید بریم خوزستان. یه محموله هست که ب اید تحویل بگیریم!

شجاع نفسش را کلافه فوت کرد. هستی پرسید - چرا

ناراحت شدی؟ این کارو دوس نداری؟!

- نه بیشتر بخاطر این ناراحتم که این چن مدت ن میتونم زیاد به کارام تو ب بیمارستان برسم.

هستی نیم نگاهی به شجاع کرد و گفت

- خب کار ما ه مینه! ت یم غیر از توهم پزشک داره. ولی خب اونا مطب دارن. البته که اکثراً جوازشون باطل شده. بخاطر کار ای غیرقانونی و..

شجاع ب یخیال گفت

- ولش کن مهم نیست! راستی امروز با کارن صحبت کردم. میگفت اولین جراحی ملیسا خوب پیش رفته... چشمت روشن!

هستی لبخند بزرگی زد. چال گونه اش نمایان شد. از همان دست لبخندهایی که جدیداً ضریان قلب شجاع را کمی تند

تر می کرد.

- آره. عصری خاله فرحناز باهام تماس گرفت.

چند دقیقه ای در سکوت سپری شد تا اینکه شجاع دل را به دریا زد و سوالی که چند مدت بود ذهنش را مشغول کرده بود پرسید.

- چرا نقاب میزنی؟! چرا میخوای مردم فکر کنن یه آدم دیگه ای؟!!

هستی پوزخندی زد

- فقط من؟ توهم نقاب میزنی! خانوادت نمیدونن پیش من چه کارایی میکنی! کارن هم نقاب میزنه. نمیخواد همکاراش بفهمن یه پسر پولداره! ملیسا هم نقاب میزنه، تو جمع خوشحال ولی تنهای یهانش با اشک سر میشه! ماهان هم نقاب میزنه... همه نقاب میزنن شجاع!

با دستش شهر را نشان داد و بعد چرخید و روبه روی شجاع ایستاد.

- می بینی! تک تک آدمایی که تو اون شهرن، نقاب میزنن! فقط ضخامت نقابا فرق داره!

شجاع خیره در چشمانش گفت

- من کاری به همه ی شهر ندارم! بحث من تویی!

- من چه نقابی به چهره میزنم؟

شجاع نفس عمیقی کشید و نگاهش را از هستی گرفت و به شهر داد. چشمان هستی اما هنوز مایه یخ او بود.

- هستی آرمانی که تو، اصرار داری توی چهارده سالگی مرده، هنوز تو بخشی از وجودت زنده هست! هستی آرمانی که طبعیت رو دوس داره، گلا رو دوس داره، حافظ مایه یخونه، گلستان و بوستان و مثنوی میخونه! شعر میگه، حایونا رو دوس داره. هستی آرمانی که پزشک شده تا به همونوع هاش کمک کنه!

هستی تلخندی زد. شاید به گذشته ای که خیلی دور شده بود.

- اینا رو غزل لو داده نه؟

شجاع با لبخندی کوچک گفت

- آره یکمی دهن لقی هست؛ ولی بیشترشو خودم فهمیدم!

- و هستی سپهر! هستی سپهری که توی پنج سالگی می میره و تو از چهارده سالگی با اسم اون زندگی میکنی! هستی سپهر مغرور، عصبی، جدی، بداخلاق، خشن، شجاع، جسور، قوی، و محکم!

هستی سپهری که پزشک شده تا به باند اوتیس خدمت کنه!

شجاع نگاهش را از شهر گرفت و به چشمان هستی زل زد. هستی پرسید

- خب کدوم ی کی بنظرت بهتره؟ آرمان یا سپهر؟

- شخصیت آرمان بهتره. ولی خب من سپهر رو تحسین میکنم! اگه هستی آرمان باشی، به علاوه ی شجاعت، جسارت و قدرت سپهر، شخصیت جالبی از آب درم یاد.

هستی سرش را تکان داد. شجاع پرسید

- الان تویی که اینجایی و ایسادی کیه؟ هستی سپهر یا هستی آرمان؟ هستی لبخندریزی زد

- اینی که این جا وایساده فقط هستیه! نه آرمان، نه سپهر!

شجاع لبخند زد. سعی کرد به این فکر نکند که این بحث هیچ ربطی به پرونده و ماموریتش ندارد. سعی کرد فکر نکند که مامور اطلاعات است و فرد روبه رویش، مضمون بزرگ او... اوهم اکنون فقط شجاع بود، نه شجاع کاوشگر.

هیچ کدام متوجه نبودند که فاصله ی سرهایشان کمتر و کمتر میشود. یا شاید خودشان را به نفع می زده بودند! با چشمان باز، فاصله ی میانشان چیزی حدود پنج سانتی متر بود که هستی دستش را روی شانۀ شجاع گذاشت و به عقب رفت. با قلابی که ضریانش تندتر از حالت معمولی بود گفت - خی لی بهم نزدیک نشو! فاصلمون که کم باشه مجبورم سرمو بالا بگیرم که ببینمت! گردنم درد میاد. با همین وضع پیش بره آرتوروز میگیرم.

بعد هم خندید. راست میگفت. قدش تا ترقوه ی شجاع بود و در فاصله ی کم دچار مشکل میشد.

شجاع دستش را پشت گردنش کشید. لبخند گرم اما آشفته ای زد و گفت

-سوار شو برسونمت .

شجاع کوله اش را ج ابهجا کرد و گفت

- قربونت برم ننه م یرم و زودی میام دیگه!

مهری، اشک گوشه چشمش را پاک کرد و سین یای که در دست داشت را روی سر شجاع کوبید! : همنی غ

- برو بیتر بیت! دیگه بهت شام نمیدم!

شجاع خندید. خم شد و پیشانی مادرش را بوسید و گفت

- از طرف من حتما از بابا و شمیم خداف ظی کن. حالا هم برو تو.

ساعت نزدیک به اذان صبح بود. بعد از خداحافظی که با مادرش کرد به طرف ماشینی نپارس سفید رنگی که سر کوچه منتظرش بود رفت. در را باز کرد و قبل از اینکه سوار شود، هستی را دید که پشت فرمان نشسته است. هستی با سر سلام کرد. شجاع جوابش را داد سپس با جدیت تمام گفت - بیا اینطرف بشین من رانندگی م یکنم.

هستی کمی لبش را کج کرد. سپس بدون اینکه از ماشین پیاده شود، به طرف صندلی کمک راننده رفت. شجاع هم چرخید و جای راننده سوار شد. از شهر که خارج شدند شجاع بدون اینکه به هستی نگاه کند گفت

- ده، یازده ساعت راه داریم! بخواب وقتی رس یسیم جایی استراحت می کنیم بعدش تو رانندگی کن!

هستی با نگاهی تشکر آمیز گفت

- مرسی. خی لی خستم!

بعد هم همانطور روی صندلی خوابید.

با تابش شدید نور خورشید، پلک هایش را باز کرد. چند ساعت پی ش جایش را با هستی عوض کرده بود. کمی در جایش جابه جا شد و اطرافش را نگاه کرد. تا چشم کار میکرد خاک بود خاک؛ و البته جاده ای خلوت! به یاد عک

سی افتاد که از ستاد دریافت کرده بود! در طول مسیر وقتی هستی خواب بود با ریسک بالا لوکیشن محل مورد نظر را برای سرهنگ محسنی ارسال کرده بود. اوهم عکس و اطلاعاتی، هرچند ناچیز، به شجاع داده بود. قرار بر این بود که پل پس اینبار ریسک کند و طی عملیات ضربتی، بفهمند باند اوتیس، دقیقا چه چیزی را قاچاق م یکنند؟.

شجاع چشمانش را مالش داد. مدت ها بود که اینقدر عمیق به خواب نرفته بود. هرچند تنها دو ساعت بود. که البته آن هم جبران رانندگی هشت ساعته اش را نمی کرد! سازمان به او یاد داده بود که هوشیار، بخوابد!

- همین الان میخواستم بیدارت کنم.

صدای هستی بود که باعث شد شجاع، چشمانش را از منظره ی اطرافش بگیرد. دوباره ک می تکان خورد. گفت -
چقدر گرمه!

سپس کاملاً چرخید و به هستی نگاه کرد. عینک آفتابی روی چشم هایش بود. و البته دانه های ریز عرقی که کنار شقیقه اش دیده میشد. حتی شیشه های دودی و کولر روشن این ماشین پارس، نمیتوانست گرمای اینجا را پاسخگو باشد. هستی گفت

- آره دارم خفه میشم. الان معامله جوش میخوره زودی از این جهنم میریم!

شجاع نگاهش را به جاده داد. روی آسفالت های داغ، سراب های کوچکی دیده میشدند. هستی پیچ کوچک جاده را هم رد کرد و از دور، چهار کامیون پیدا شد. شجاع تیشرت سفیدش را از خودش فاصله داد. حسابی عرق کرده بود. هستی ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدند. و شجاع برای بار هزارم خودش را لعنت کرد که چرا شلوار جین پوشیده است. افرادی در تکاپو بودند و تند تند جعبه های فلزی را از داخل یک کامیون، به سه کامیون دیگر انتقال میدادند. مشخص بود که میخواهند محموله را به سه قسمت تقسیم کنند و میان بار اصلی سه کامیون، جا ساز کنند. او تیس خیلی

محتاط بود. کارگرهای ی که در حال جابه جایی محموله بودند، با احترام زیاد به هستی سلام می دادند.

- سلام خانم!

شجاع و هستی به پسر ی نزدیک شدند که معلوم بود همه کاره ی آنجاست. با فاصله کنار کامیون ها ایستاده بود و موتور ی جلویش بود. هستی نزدیک تر شد و شجاع همانجا ایستاد و اطرافش را نگاه کرد. تپه هایی که به گفته ی سرهنگ محسنی، ن پروهای پ لیس خوزستان مستقر شده بودند. هندفری بسیار کوچکی را که در گوشش گذاشته بود، کمی خش خش کرد و او توانست صدای فرمانده عملیات را بشنود. داشت موقعیت دقیق ن پروها را به شجاع گزارش

میداد. البته همه ی پلیس ها فکر میکردند شجاع یک پزشک ساده است که پایش به این پرونده باز شده! برای همین اطلاعات زیادی را به دستش نمی دادند. هستی با قدم های تند و محکم به پسر نزدیکی کرد. لاغر اندام بود و قد بلندی داشت. آفتاب داغ، پوست صورتش را سوزانده بود. و البته چشم های درشت عسلی رنگی داشت.

هستی نزدیک شد و پ ای راستش را بلند کرد و روی موتور گذاشت! آرنج دستش را روی زانویش گذاشت و گف
ت

- وقتی کامیون آخر حرکت کرد پولو میگ یری. نقد!

با صدای محکم هستی، افرادی که معلوم بود از دار و دسته ی پسر هستند، به طرف او جلب شد. پسر به طرف هستی خم شد و گفت

- جادوگر؟!

- خودمم.

پسر خندید و نگاهی نه چندان پاک به تن هستی انداخت.

- بابا ما فکر کردیم یه عجزه ای چی یزی! یه چیزی تو مایه های نامادری سفید بر فی! لقب تو باید پری دریایی، فرشته ای، چی یزی تو این مایه ها بود!

هستی اخم غلیظی کرد و نگاهش را به کامیون هایی که در سمت چپش بودند برگرداند.

از طرف دیگر فرماندهی عملیات، به شجاع گفته بود کمی وقت تلف کند تا افرادش بتوانند عملیات را شروع کنند. چون که کامیون ها تقریباً پر شده بودند و ح تی کام یون اول حرکت کرده بود!

پسر بیشتر به طرف هستی خم شد و طره ای از موهایش را که از شالش بیرون زده بود در دست گرفت. هستی با شدت سرش را پس کشید و تشری به پسر زد. شجاع که این اتفاق را دید، از فرصت استفاده کرد و به پسر نزدیک شد. بعد به طور ناگهانی مشتی به صورت پسر کوبید که باعث شد روی زمین پخش شود! توجه افرادی که آنجا بودند به دعوی آن دو جلب شد. پسر از روی زمین بلند شد و به طرف شجاع یورش برد. باهم گلاویز شدند و به هم فحاشی میکردند!

- مرت یک هی بی همه چی یز! مزاحم میشی؟ فلان فلان شده ی بی غیرت...!

دعوا داشت شدت میگرفت. از آن طرف هستی ساکت و خونسرد به دعوی آنها نگاه میکرد. علاوه بر آن، با هندفری که در گوشش با دقت به حرف های نازگل گوش می کرد. صدای نازگل که قطع شد، به مردی که آن طرف تر ایستاده، و از نوچه های اوتیس بود گفت - برو توی صندوق ماشین یه کیف هست بردار ب یار! زود باش.

هستی به کامیون سوم نگاه کرد که به تازگی به حرکت افتاده بود.

بعد هم مرد، با کیف سامسونت مشکی کنارش قرار گرفت. کیف را از دست مرد گرفت و آن را توی هوا به یکی از نفرات همان پسری که طرف معامله بود پرتاب کرد. دعوی شجاع و پسر هنوز هم تمام نشده بود! هستی ناچاراً رولور نقره

ایش را از کمرش بیرون کشید و یک شل یک هوایی کرد! با این کار شجاع دست از دعوا کشید و به هستی نگاه کرد. هستی نزدیک شد و گوشه‌ی پیراهن سفید شجاع را گرفت و به دنبال خودش کشید. شجاع چیزی نگفت و در عوض به سرعت قدم هایش افزود. هستی در صندلی کمک راننده جا گرفت و شجاع هم به سرعت در جای راننده نشست. همان پسری که شجاع با او گلاویز شده بود، فریاد کشید

- هی کجا فرار می‌کنی؟ پول ما چی میشه؟

هستی سرش را از شیشه بیرون آورد و به مردی که کیف را در دست داشت اشاره کرد.

- برو شجاع زود باش! سریع!

شجاع ناچاراً به حرف هستی گوش داد. هذفری اش حین دعوا در آمده بود و صد درصد بین دست و پاها شکسته بود. فقط میدانست که تیم هنوز نتوانسته وارد عملیات شود. به سرعتش افزود و از آئینه، مکانی که قرار بود عملیات از آنجا شروع شود را نگاه کرد. بعد حواسش به طرف هستی جلب شد که در داشبورد ما شین، دنبال چیزی میگشت.

- آهان! پیداش کردم.

ریموتی کوچک بود. با تک دکمه‌ای قرمز رنگ.

- چیو پیدا کردی؟

هستی به چشمان شجاع نگاه کرد و لبخند زد. لبخندی از نوع خباثت! بعد انگشت شصتش را روی دکمه قرار داد و همزمان از دور، انفجاری مهیب رخ داد! کمی جلوتر از جای پل‌یس‌ها مستقر شده بودند! شجاع درحالی که سعی داشت خودش را کنترل کند گفت

- چرا این کارو کردی؟! ممکنه هنوزم اونجا باشن!

هستی شانه هایش را بالا انداخت.

- نه! نیستن. پلیسا اونجا بودن!

اوتی س

شجاع داد زد

- چیبی؟! تو از کجا م یدونی؟



اوتی س

هستی

بی خیال گفت

- دیگه دیگه!

گوشی هستی زنگ خورد و تماس را وصل کرد

- میشنوم نازگل!... باشه... ممنون!

تماس را که کمتر از یک دقیقه شده بود قطع کرد و با شخص دیگری تماس گرفت. niceroman.ir

- الو... ببین چی میگم بهت! به راننده ها بگو رو پوش کامیونا رو عوض کنن. پلاکاشونم

همینطور!..... اینجا منم که دستور میدم نه تو! فقط کافیه یه خش روی بارهای من بیوفته اونوقت میفهمی با کی

طرفی!

بعد هم بی خداحافظی تلفن را قطع کرد. با سرعت بس یار بالای که شجاع ما شین را میراند، مسافت زیادی را

گذرانده بودند.

- هی این یه پژو سادست! تحمل اینهمه سرعتو نداره! منم واقعا دلم نمیخواد تو این گرما..

شجاع داد کشید

- خفه شو هستی! خفه شو! صدات روی مخمه!

صدای فریاد شجاع آنقدر بلند بود که هستی را در صندلی تکان دهد! اما سریع خودش را خودش را جمع کرد و گفت

- معلوم هس چته؟ اعصابت از دست یکی خورده چرا سر من خالی میک نی؟! niceroman.ir

شجاع بلندتر از قبل داد زد

- گفتم خفه شو! صدای نحستو بیر فهمیدی؟

کمی متعجب شد. رگ گردن شجاع ورم کرده بود و پوست روشنش به سرخی میگرایید!
موهایش آشفته و به هم ریخته بود. دستش را روی فرمان آنقدر فشرده بود که سفید شده بود.
هستی پس از دقایق سکوتش د -

آها! بخاطر پ لیس ناراحتی نه؟

شجاع فقط سکوت کرد. حتی نگاهش را هم به هستی نداد.

هستی باک می تمسخر گفت

- وای! او! دکتر دلرحم ناراحت شدن!

شجاع فریاد کشی د

- و آررره! ناراحت شدم چون همه مَث تو نیستن! چون من قسم خوردم چون آدمای رو نجات بدم نه همدست

کشتنشون بشم! چون حیوون صفت نیستم!

هستی عص بی داد زد

- پس غلط کردی اوم دی تو این کار! تو که م یدونستی خاله بازی نم یکنیم!

شجاع بلندتر از هستی گفت

- شما گفتین دکتر م یخواین! دکتر میخوان که چون آدمای رو نجات بدن! من فکر م یکردم قراره به کسی کمک کنم؛ حقی

اگه آدم درستی نباشه!

هستی گفت

- چیزیه که هست! بودی خوش نبودی خوش تر!

با این حرف، شجاع ماشین را با سرعت کناری زد. ترمز دستی را کشید و بی هیچ حرفی پیاده شد.

بعد هم در امتداد گوشه ای از جاده، روی آسفالت داغ و خورشیدی که به میانه ی آسمان رسیده بود، شروع به حرکت کرد.

همانطور در به رفتن شجاع خیره شد. بعد هم لعنتی زیر لب زمزمه کرد و بدون اینکه پیاده شود، در صندلی راننده نشست. ماشین را روشن کرد و با سرعت آرامی خودش را به شجاع رساند.

شجاع تنها به روبه رویش خیره بود و محکم قدم بر میداشت. هستی سرعت ماشین را کم کرد و شیشهی کمک

راننده را پایین کشید.

- شجاع سوار شو!

شجاع حتی نگاهش هم نکرد!

- الوووو! با تواما! سوار شو میگم.

بعد هم دستش را روی بوق گذاشت. اگر کسی آنها را میدید بی شک برای مدت زیادی، سوژه ای برای خنده داشت. جدیداً دخترها مزاحم پسرها میشوند! هستی عصی پایش را رو گاز گذاشت و کمی جلو تر از شجاع پارک کرد. سپس از ماشینی پیاپی (رولور) هفت تیر (خاکستری رنگ محبوبش را به سمت شجاع گرفت.

- تا سه می‌شمارم اگه سوار نشی ش لیک م یکنم!

شجاع تنها به روبه رویش خیره بود. انگار هستیای که با فاصله ای ده متر روبه رویش ایستاده و اسلحه کشیده بود را نمیدید!

- یک...دو...

میان شمارش هایش زمان زیادی میگذشت. شماره ای سه را گفت و عصبی دو شل یک هوایی کرد. صدای شلیک باعث شد شجاع به او نگاه کند. حالا فاصله شان کم شده بود. هستی اسلحه را پشت کمرش گذاشت و به شجاع نزدیک شد. دست شجاع را محکم گرفت و گفت

- باشه قبول من تند رفتم! بیا سوار شو بخدا دارم میم یرم از تشنگی!

شجاع نگاه بی حسش را از چشمان هستی گرفت و به دستانشان داد. دست راست هستی، دست چپ شجاع را

محکم نگاه داشته بود. نگاه خیره شجاع باعث شد هستی دستش را شل کند.

میخواست کاملاً آن را رها کند که شجاع نگذاشت و دست هستی را محکم فشار داد. سپس او را به دنبال خود کشید و به طرف ماشینی رفت که با فاصله ای کمی مقابلشان بود. کنار ماشینی دست

را رها کرد و در صندلی کمک راننده نشست. چندین ساعت بود که تنها دو ساعت خوابیده بود و علاوه بر آن، هشت ساعت رانندگی مداوم داشت!

هوا تاریک بود که به پمپ بنزی نی رسیدند. هستی ماش این را در جا یگاه پارک کرد و پیاده شد. شجاع هم به دنبالش.

در تمام طول مسیر شجاع ح تی یک کلمه هم صحبت نکرده بود. هستی گفت

- چرا پ یاده شدی خودم میزدم دیگه!

شجاع به او نزدیک تر شد و کنار سرش با صدایی محکم گفت - سمت

چپ سرویس بهداشتی هست. برو خودم بنزی ن میزنم!

همین دو جمله، نگاه تشکر برانگ یز هستی را در پی داشت. به طرف سرویس بهداشتی رفت و شجاع هم باک ماشین را پر کرد. سپس ماشین را ب یرون برد تا افراد پشت سرش هم بتوانند سوخت گیری کنند. کنار پمپ بنزین دگهای کوچک قرار داشت. روی مقواهای کنار دگه نوشته های بود از قبی ل: یخ موجود میباشد.. آبجوش...قهوه و..

شجاع از ماشین پیاده شد و به طرف دگه رفت. مردی جوان درحالی که تخمه میشانند، در تلویزیون کوچک درون دگه اش، بازی فوتبال را میدید.

- خسته نباشید.

مرد سرش را از تلویزیون گرفت

- مونده نباشی. بفرما چی میخوای؟

- دوتا قهوه لطفا.

قهوه برای بیدار یشان در طول مسیر رانندگی مفید بود.

مرد مشغول ریختن قهوه در لیوان های کوچک کاغذی شد. یک چشمش هم به تلویزیون بود. شجاع از جعبه های

مقابلش دو عدد کیک را هم برداشت. بعدهم شروع به عملی کردن نقشه ای کرد که هدفش از آمدن به این دگه بود!

- ببخشید آقا من گوش یم اینجا آنتن نمیده. م یشه از تلفن شما استفاده کنم؟ مامانم قلبش مریضهالان خیلی نگران شده.

مرد دو لیوان قهوه را روی پیشخوان کوچک گذاشت و درحال ورنانداز کردن شجاع گفت

- از کجا میای؟

- تهران.

مرد سرش را تکان داد و گوشی ساده اش را به دست شجاع داد. همزمان صدای گزارشگر آمد که اعلام میکرد، یک تیم گل خورده است.

- ای سگ تو روحتون! اینم بازی کردنه؟ حیف نون!

مرد همانطور غرم یزد و حواسش به شجاع نبود. شجاع خواست شماره ی خود سرهنگ محسنی را بگیرد اما پش یمان شد! به سرهنگ احمدی هم فکر کرد و بازهم پش یمان شد. با لورفتن امروز پلیس، هر لحظه ش گش نسبت به بودن جاسوس در اداره بیشتر میشد! شکی که مدت ها بود در وجودش رخنه کرده بود! حالا دیگر نه نیم ایا پارمیدای ی وجود داشت که به آنها اطلاعات بدهد و نه حتی کارن که معتمد ترین فرد زندگی اش بود! هیچ وقت در این عمر خدمت ده ساله اش، اینقدر احساس تنهایی نکرده بود! بی اعتمادی ع جی بی داشت که باعث شد تلف ن مرد، به علاوه ی پول قهوه و کیک را روی پیشخوان بگذارد.

- ممنون داداش دستت درد نکنه!

مرد که اصلا متوجه نشده بود شجاع تماسی گرفته است یا نه، سرش را تکان داد و تنها به پول های روی پیشخوان نگاه کرد.

- اضاف گذاشتی!

شجاع قهوه ها را در یک دست، هرچند با سختی بالا، و کیک ها را در دست دیگرش گرفت و گفت

- بمونه برا پول تلفن! راستی شماره هم حذف کردم.

- نمیخواست یه تلفن بود دیگه.

- نه نمیخوام حق گردنم باشه!

- الله برکت! برو خدانگهدارت.

شجاع سرش را تکان داد و به طرف ماش ینش رفت. هستی به ماش ین تکیه داده بود. نزد یک ترکه شد قطرات آب را روی صورتش دید.

- چرا سوار نشدی ؟

-خواستم یکم هوا بخورم. هرچند خیلی گرمه!

شجاع نیمچه لبخندی زد. هستی همیشه بد گرما بود.

- بیا اینا رو بخور.

تشکری کرد و ک یک و قهوه اش را گرفت.

هستی ماشین را سرکوچه پارک کرد و نگاهی به چند ماشین مدل بالای کوچه انداخت.

- اووووو. ما شینا رو باش! بابا چقدر خفنین شماها.

شجاع نگاهش به در خان هشان بود.

- شما چی چراغ خاموش زندگی م یک نین؟!

این جمله را با طعنه گفت.

شجاع همه ی حواسش به شخ صی بود که مقابل در خان هشان رژه میرفت!

- نه. ولی بابام معتقده پولی رو که بخوایم خرج یه ماشین ک نیم، می دیم به دوتا خ یریه ثوابشم بیشتره. یه ماش ین نه

چندان مدل بالا کفا فمون رو میده!

البته شجاع هرگز نمیخواست هستی از وجود ماشین پورشه اش ه دیه اش آگاه شود.

هستی سرش را تکان داد .

- من حتما باید یه بار باباتوب بینم.

شجاع خیره به همان شخص گفت.

- حالا هروقت شد باشه. خدافظ!

هستی آرام گفت.

- بدم م یاد نگام ن م یک نی...خدافظ.

شجاع اصلا جمله ی آخر هستی را نشنید. راهش را تا جلوی در خانهشان با سرعت رفت.

به مرد آشفته جلوی درخانه شان نگاه کرد. پ پ راهن سرمه ای در تنش چروک شده بود و شلوار مشکی اش وضع مناسبی نداشت. موها یش هم حسابی درهم بود.

- حسام؟!!

مرد برگشت و شک شجاع به یقین تبدیل شد. این مرد آشفته، همان حسام مرتب همیشه بود. زیر چشمانش گود افتاده بود و پوست صورتش رنگ پریده بود.

- وای چه خوب شد که اومدی شجاع!

شجاع متعجب گفت

- این چه وضعیه مرد حسابی؟ ساعت چهار صبحه! چرا نمیری داخل؟

حسام خواست جوابش را بدهد که گوشی شجاع زنگ خورد و نام «آبجی شمیم» روی اسکرینش نقش بست. و

شجاع احساس کرد چیزی که همیشه از بابت آن نگران بود، به سرش آمده است.

اختلاف رفتاری و اخلاقی شمیم و حسام!...

بیخشیدی به حسام گفت و تلفنش را جواب داد

- جانم شمیم؟!!

- شجاع بیا داخل! پ یش اون واینستا تورو خدا بیا داخل!

شجاع چرخید و آرام گفت

- همیشه که دم در بذارمش!

شمیم جیغ کشید

- شجاع میگم فقط خودت بیا داخل!

و تماس قطع شد. شجاع فه میدش میم از پنجره ی اتاقش آن دورا دیده است.

برگشت و خواست چیزی سرهم کند تا حسام ناراحت نشود. اما هم ین که نگاهش به حسام افتاد، مطمئن شد این او

لین باری نیست که شمیم، مانع ورودش به خانه شده است. حسام سرش را تکان داد. شجاع آرام گفت

- برو خونه. از کی اینجایی؟

- نمیخواد... ماشین اونجاس بعدا میرم داخل ماشین. تو برو راحت باش.

شجاع آرام زمزمه کرد ببخشید؛ و در خانه را با کلید باز کرد. از ح یاط خانه گذشت و بعد از آن وارد خانه شد. خاله ثریا و

مادرش روی مبل ها نشسته بودند. وضعشان آشفته بود. چشم ها یشان خواب را جارم یزد! علیرضا، پدرش، روی مبل

سه نفره خوابش برده بود. بعد از رفتن کارن، ثریا در خانه خیلی تنها بود و اکثر وقتش را اینجا میگذراند. اما بیشک بودن

او در ساعت چهار صبح، ن میتوانست تنهایی اش باشد.

- سلام.

مهری آشفته گفت

- سلام مادر. خوش اومدی!

ثریا هم مهربان گفت

- سلام خاله جان. خسته نباشی.

شجاع تشکری سرسری کرد و پرسید:

- مامان چی شده؟ چرا شمیم ن میذاره حسام بیاد داخل؟

مهری از جا برخاست و آشفته گف ت

- چمیدونم امروز صبح برداشت با گریه اومد خونه. گفت اگه حسام اومد درو باز نکن ین. بعدشم خودشو تو اتاقش زندا

نی کرده! هی چی هم نخورده.

شجاع با چهره ای متفکرگف ت

- باشه شمه آروم باش ین من باهش صحبت میکنم.

پله ها را بالا رفت و مقابل در اتاق شمیم ایستاد. مادرش حتی بعد از ازدواج شمیم و رفتنش از این خانه، اتاقش را به هم نزده بود. چند ضربه به در زد و سپس دستگیره را چرخاند. در قفل بود. که البته از قبل هم میدانست.

- شمیم جان؟ آبی درو باز میکنی؟ صدای خش دار از گری هی شمیم بلند شد

- نه!

شجاع که امروزش را بقدر کافی با تنش گذرانده بود، کمی عصبی گف ت

- شمیم درو باز کن! باور کن دیگه جون سر و کله زدن با تورو ندارم!

شمیم دلش برای خستگی صدای برادرش ضعف رفت. در را روی هی یچکس باز نکرده بود اما میدانست شجاع چقدر خسته است. بلند شد، در را باز کرد و بعد هم روی تختش نشست.

شجاع لبخند کوچکی زد و وارد شد. شمیم را دید که زانوهایش را جمع کرده. موهای بلند و فر خورده اش، که بعد از ازدواج به رنگ قهوه ای روشن در آمده بود، صورت خسته اش را قاب گرفته بود.

شجاع نزد یکش شد و روی تختش نشست. هر دو به دیوار مقابلشان خیره شدند. نقاشی رنگ روغ نی که اثر خود شمیم بود، کودکا نی را درون گندمزار، در حال بازی نشان میداد. شجاع چیزی نگفت.

منتظر ماند تا شمیم خودش درد و دل کند. پس از دقایقی سکوت، شمیم گف ت

- میخوام جدا بشم.

شجاع فقط چشم هایش را خیره در چشمان او کرد.

- راست میگفتی؛ نباید با حسام ازدواج میکردم.

نگاه خیره شجاع، شمیم را اذیت میکرد. نفس عمیق کشید و نگاهش را به قاب نقاشی اش داد.

- من عاشق بچه هام. ولی خب از بارداری میترسیدم. تا اینکه باران، باردار شد. خب من و حسام وقتی باران و محمد رو دیدیم تصمیم گرفتیم بچه دار شیم. اولش نگران آموزشگاه و گلریم بودم. ولی خب بارانم وک یل شده اما بارداره...

به اینجای حرفش که رسید سرش را زیر انداخت و با ناخن هایش مشغول شد. شرمزده گفت

- خب بعد از یه مدتی دیدیم بچه دار نمیشم. حسام گفت بریم دکتر. آزمایش دادیم؛ حسام مشکلی نداره! مشکل از منه.

..

شجاع برای اولین بار زبانش را چرخاند و پرسید

- دکتر چی گفت؟

- گفت امکان بچه دار شدن هست... کلی چی ز که من هیچی ازش نفهمیدم. ولی گفت احتمالش کمه!

بغض شمیم ترکید!

- شجاع منم دوس دارم مادر بشم!... هق.. حسام عاشق بچه هاس! نمیتونم این حقو ازش بگیرم..

شجاع با خستگی به شمیم نگاه کرد. سپس دستش را بلند کرد و محکم روی سرش میم کوبید!

- میدونستم خنگی ولی نه تا این حد!

گریه شمیم بند آمد و با تعجب برادرش را نگریست.

- دآخه اسکول! تو بیخود میک نی جای اون بنده خدا تصمیم میگیری! از صبح تا الان دم در وایساد ه.

معلومه که دوست داره! بعدش تو از خودش پرسیدی که بین تو و پدر شدن چیا انتخاب میکنه؟ شمیم سرش را

به معنی نه تکان داد.

- خب میگم خن گی بگو نه! اولاً هزار و یک روش برای بچه دار شدن هست. بعدش اگه خدای نکرده بچه دارم نشدید، تو به هیچ عنوان حق ندار ی جای حسام تص میم ب گیری! ولی اون بدبخت ی که من دیدم، به همین راحتیا ولت نم یکنه... در ضمن من خی لی خوشحالم که برخلاف حرفم باهاش ازدواج کردی. حسام خی لی خوبه!

شجاع روانشناس نبود که بتواند خوب صحبت کند. ولی آرامشی که به جان شمیم تزریق کرد را، مطمئناً هیچ کس دیگری نمیتوانست. شمیم خندید و گفت

- الان برم صدای کنم بیاد داخل؟ یا بریم خونه؟ شجاع دوباره ضربه ای به سرش میم زد و گفت

- ولش کن بذار امشب یکم اذیت شه قدر تو بدونه! اینم من باید بهت بگم؟

بعدش با صدای بلند زیر خنده زد. شمیم هم خندید. صدای خنده شان در خانه پی چید و ث ریا و مهری فهمیدند همه چ یز روبه راه شده است.

شمیم ش یطنت وار گفت

- خوشم باشه آقا شجاع! خوشم باشه! تو که این چیزا رو بلد نبودی! اصولاً مردا اینا رو ن میدونن. مگه اینکه یه خانم نشونشون بده! راستشو بگو بب ینم. دختر دور و برت داری؟ شجاع خندید. سرش را روی پاهای شمیم گذاشت و به سقف خیره شد.

شمیم دستش را لای موهای شجاع برد و آرام گفت

- دلت رفته. نه؟

شجاع جدی گفت

- به من میاد؟

- آره چرا نیاد؟ مگه تو قلب ندار ی؟! حتی کارن هم عاشق شد تو که دیگه جای خود داری.

شجاع چیزی نگفت. شمیم ادامه داد

- وقتی ازت پرسیدم عاشق شدی به کی فکر کردی؟

شجاع خیره به سقف گفت

- چه فرقی داره؟

شمیم موهای لخت پایشانی شجاع را کنار زد و گفت

- اولین نفری که به ذهنت اومد، همونیه که دوسش داری.

شجاع با تمام قدرت افکارش را کنار زد و سرش را از روی پاهای شمیم برداشت. شوخ گفت

- ببینم جغله تو همونی نبود که از صبح تا شب شعرای حافظو میخوندی و پز موهای مثلاً مشکیتو به من میدادی؟ ببین تا شوهر کردی رنگشو عوض کردی که!

شمیم به لحن پراز خنده ی برادرش لبخند زد و برخلاف همیشه جیغ جیغ نکرد. برعکس از سیاست های زنانه اش استفاده کرد تا از زبان برادرش حرف بکشد.

- موهای مثلاً مشکیه؟ دیوونه اگه موهام مشکیه نبودن پس چه رنگی بودن؟

- قهوه ای سوخته! اصلاً اینقدر سوخته بودن شبیه زغال بودن ولی بازم مشکیه حساب نمیداد!

شمیم با چشم های ری ز شده پرسید

- قبلاً که این حرفون میزدی! مگه اینکه موهای تیره تر از موهای منو دیده باشی! اونطور ی نظرت عوض شده.

شجاع تصویر اولین بار دیدن هستی را کنار زد. همان روزی که مثل دیوانه ها، دستش را درون شکم بیمار فرو برده بود. چقدر هم با خانم شفیعیه بخاطر نداشتن روسری دعوا کرده بود. لبخند بسیار کوچکی روی لبش نقش بست. که از چشم شمیم دور نماند!

- آیدیدی گفتم یه نفر هست! تازه موهاشم مشکیه!

شجاع چرخید و بالش صورتی روی تختش میم را برداشت و توی سرش کوبید. شمیم که غصه اش را فراموش کرده

بود گفت

- گرز دست زلف مشکینت...

شجاع بالش را با قدرت بیشتری در بازوی شمیم کوبید. صدای خنده ی شمیم، اتاق را پر کرده بود . شجاع اما خسته و کوفته کاملاً روی تخت دراز کشید. خاطره ی روزی که فهمید جادوگر، همان هستی است. توی زمین سوارکاری بود که با او درگیر شده بود و کلاه ایمنی را از سرش برداشته بود.

بازه مموهای مشکی اش. خواست لبخند بزند اما تصویر امروز و فشردن ریموت بمب، و احتمالاً کشتن چند پلیس بیگناه، ذهنش را چنان برآشفته که اخم غلیظی روی پیشانی اش نقش بست.

در هم بلند شد و به طرف در رفت.

- من خیلی خستم شم یم. میرم میخوابم بعدا صحبت میکنیم... نگران حسام نباش زن گمیزنم میگم بره خونه.

پرونده ی بیمارش را کنار گذاشت و به طرف استیشن رفت. تصمی می گرفته بود که ب سیار در انجامش مردد بود. وقتی با هستی برای تحویل گرفتن محموله رفته بود، روی جعبه ها و البته فاکتوری که با تیزی از یکی از کارگرا گرفته بود، نشان میداد بار آن محموله ها، دارو، بوده است! چیزی دور از انتظار همه. اما این حدس هم زده میشد که این فقط یک رد گم کنی است و بار اصل لی چیزی

دیگر نیست. نام چندتایی از داروها یش را شنیده بود. میدانست برای بیماران خاص است. و البته به سختی در کشور پیدا میشود. چیز قابل ملاحظه ی دیگری که بود، تعداد تنوع داروها در محموله زیاد بود اما تعداد یک نوع دارو کم! تصمیم داشت تا از شخص مورد اعتمادش در بیمارستان سوال کند .

البته که خودش میدانست اما باید مطمئن میشد. خصوصاً در این شرایط که حتی به پلیس هم اعتماد نداشت! بخش جراحی ساکت و آرام بود. با شک زیاد بلند شد و به طرف بخش مغز و اعصاب رفت. مورد اعتمادترین دوستش در بیمارستان تنها یک نفر بود. آراد سعیدی!

وارد بخش مغز و اعصاب شد. باک می جست و جو، آراد را کنار تخت یکی از بیماران پیدا کرد .

نزدیکش شد

- سلام جناب سعیدی!

آراد برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

- افع! سلام شجاع! اینجا چیکار می کنی ؟

- بد کردم اومدم از دیدنم فیض بیری؟!

بعد هم خندید. آراد با خنده گفت -

نه قربان! قدم رنجه فرمودید.

کمی که خوش و بش کردند، شجاع گفت

- میگم آراد؛ جدا از اینا یه چن تا سوال داشتم. میشه کمک کنی؟ آراد بازهم خندی د

- دیدی گفتم تو الکی نمیای!... آره حتما اگه کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

شجاع خودکاری ازت وی جیبش بیرون آورد و کف دست آراد، نام چند دارو را نوشت.

-میشه ببینی اینا داروهای چین؟ چه کاربردی دارن و واسه چه بیماریایی استفاده میشن؟ یه آمارهم از بیماریایی که به این داروها نیاز دارن برام بگی ر.

- باشه ولی خب فکر میکنم خودت بتونی انجام بدی. البته داخل گولگم پره! داریم تو قرن بیست و یک زندگی میکنما!

شجاع سرش را تکان داد و گفت

- آره میدونم ولی میخوام مطمئن بشم. البته به گولگم همیشه اعتماد کرد دیگه!

تا ساعت هفت صبح شیفت بود. یعنی در کل دو ساعت خوابیده بود. از ساعت پنج صبح دیروز تا هفت. بعدش شیفت بود تا همین امروز ساعت هفت صبح! بیست و چهار ساعت تمام. دوش یفت اضافه ایستاده بود تا به بیمارانش برسد و علاوه بر آن، به جای یکی از دوستانش که همیشه جور مرخصی های شجاع را میکشید، ش یفت ایستاده بود. چشمانش از زور خواب باز نمیشد. اما با این حال مقصدش به جای خانه، مکان دیگری بود. روبه روی ساختمان تجاری ایستاد. از آسانسور استفاده کرد و خودش را به طبقه ی هفتم رساند. هنوز زود بود که افرادی که در این ساختمان بودند، خودشان را به شرکت هایشان برسانند. برای همین سکوتی خفه کننده، ساختمان را فرا گرفته بود.

روبه روی دری ایستاد. ناامید از باز شدن در، چند ضربه ی پی در پی به در زد. تنها سکوت جوابش بود...

میخواست برگردد که در عین ناباوری، در باز شد. شجاع برگشت و دختر جوانی را دید که با تعجب او را مینگرسیت. هرچند از آخرین باری که اینجا بود مدت زیادی میگذشت اما چهره ی دختر را به خاطر آورد. و قطعاً دختر ن یز او را به جا آورده بود. مقنعه اش را با وسواس مرتب کرد.

- سلام. بفرم ایید داخل.

شجاع سرش را تکان داد و آرام، سلام را زمزمه کرد.

دختر از جلوی در کنار رفت و شجاع وارد شد. روی مبل سه نفره ی بادمجانی رنگ نشست. دختر هم پشت م یزش ایستاد.

- آقای جاوید کی میان؟ دختر نگاهی به ساعت کرد.

- زودتر از ساعت کاری میان. حدوداً یه ربع، نیم ساعت دیگه اینجا.

شجاع تشکری کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. اینجا شرکت عموکاوه، پدر کارن، بود. شرکت واردات و صادرات دارو. بلافاصله چشمش گرم شد.

با صدایی چشمانش را گشود و نگاهش به ساعت افتاد. تنها ده دقیقه گذشته بود. صدای آشنای عموکاوه می آمد

- شجاع؟ عمو جان اینجا چیکار می کنی؟ چرا اینجا خوابیدی؟...

روبه روی هم در اتاق کار عموکاوه نشسته بودند.

- شرمندم شدم عمو. ببخش این ساعت مزاحمت شدم ولی چون شیفت بودم دیگه نمی رسیدم.

- نه دشمنت شرمنده! چه حرفیه... خب بفرما در خدمتم.

شجاع با اجازه ای گفت و اسم چند دارو را روی کاغذی که مقابلش بود نوشت.

- عموم یخوام بازار کار این داروها رو بدونم. چقدر وارد میشه؟ قیمت و ..

کاوه به نام داروها نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت

-اووو! چه چیزایی هم آوردی! بیشتر اینارو که تحری میم! اصلا پیدا نمیشه. هرچی که هست از داروهای کم یابه. چطور مگه؟

حدس شجاع داشت به یقین نزدیک تر میشد.

- هی چی عمو. واسه بیمارستان و ایناست. با اجازتون من برم خونه. از دیروزش یفت بودم.

کاوه گفت

- چه میک نی با خودت عمو! تو که از کارن ما بیشتر فشار میاری به خودت.

شجاع خندید.

- فعلا خدانگهدار عمو.

- برو خدا پشت و پناات.

ماشین را روبه روی خانه ی مجردی کارن پارک کرد. کارن سپرده بود که چند مدت ی کبار به خانه اش سر بزند. وارد آپارتمان نه چندان بزرگ کارن شد و یک راست به طرف اتاق خوابش رفت. بدون کنار زدن ملحفه ی س فید، خودش را روی تخت انداخت و بلافاصله به خواب عمیقی رفت.

با رخوت از جای برخواست. خانه تاریک بود و تنها صدای چکه کردن آب درون سینک م ی آمد. گوشه اش را روشن کرد و چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد. تلفنش ساعت نه و سی دقیقه ه شب را نشان میداد. احساس گرسنگی شدیدی م یکرد. لامپ درون راهرو و نشیمن را روشن کرد. شماره ی فست فود نزدی ک خ یابان را گرفت و یک پیترز سفارش داد. بعد به طرف سرویس بهداشتی رفت و آبی به سر و صورتش زد.

چند کاغذ و خودکار را از کشوی درون م یز اتاق کارن در آورد. همه ج ای خانه را از بر بود. در پذیرایی، روی زمین نشست و برگه ها را جلوی رویش گذاشت. به نام ح قی را بالای برگه نوشت و مشغول شد.

دقایق نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. پیترایش را آورده بودند. پیترایش را حساب و از پسرک جوان تشکر کرد.

جعبه ی پیترایش را کنار برگه هایش گذاشت. همزمان که تکه ای از پیترایش را میخورد، گزارشش را مینوشت.

تکه ی آخر پیتزایش را خورد و سو مین برگه ی آچار را پر کرد. برگه ها را کنار گذاشت و بلند شد که جعبه ی پیتزا را در سطل زباله بیندازد که برگه ی کوچکی در جعبه، توجهش را جلب کرد. برگه را در آورد و سس موجود روی آن را پاک کرد. آدرس و ساعتی بود برای قرار ملاقات. به همراه اسم

رمزشان. اینبار کاری با نیروی انتظامی نداشت! از طرف سازمان خودش بود. و قطعاً مسئله ای مهم که ملاقات پنهانی و فوری نیاز بود.

روی نیمکت زرد رنگ پارکنشسته بود. هوای خن کصبح، همه چی ز را برای ی ک پیاده روی صبح جمعه آماده میکرد. از قمقمه ی قرمز رنگش مقدار ی آب خورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. پیرمردی با شلوار ورزشی و کفش مخصوص پیاده روی، مثل اکثر همسن هایش مشغول استفاده از وسایل ورزشی بود. آرام به نیمکت شجاع نزدیک شد و گفت

- میتونم اینجا بشینم جوون؟!

شجاع نگاهش را از بچه هایی که بازی می کردند گرفت

- بله حتما! بفرمایید.

و کمی کنار رفت و جا برای پیرمرد باز شد. پیرمرد خیی آرام گفت

- چخبر آقای دکتر؟ شجاع لبخندی ب یح س زد

- حنات دیگه رنگی نداره سرهنگ. هرچقدرم گرمورت قوی باشه بازم نمیتونی منو گول بزن ی!

پیرمرد خندید. خنده هایش که تمام شد، خیی لی جدی گفت

- چه میک نی شجاع؟! چرا اینقدر طولش می دی؟

شجاع هم که انگار بعد از مدت ها ک سی را یافته بود که به او اعتماد کند گفت

شجاع

نمیدونم کی دوسته؟ کی دشمنه؟ ن میدونم دنبال چی بگردم. بعضی وقتا حس میکنم اینقدر سر نخ زیاده که نمیدونم باید دنبال کدومشون برم!

- جمع کن خودتو مردحسابی! تو هزار و یک پرونده ی مهم تر از اینو حل کردی. پرونده های سیاسی و جاسوسی

و...حالا تو این موندی؟ شیر بیشه که خسته نمیشه!

شجاع کلافه گفت

- مشکل دقیقا همین بیشهست! قبلا تو بیشه کمین م یکردم، واسه شکارم طعمه میداشتم، خودش با پای خودش میومد تو دام! ولی الان بیشه رو سوزوندن! من موندم یه دشت دراندشت! به این مدل کار کردن عادت ندارم... راستی چران یما و پارمیدا رو فرستادین که برن؟ من واقعا دس تنهام!

پیرمرد شانه هایش را بالا انداخت.

- از بالا دستور اومد. م یدونی که ن یما خیلی توکارش خبره هست. باید خانمشم باهاش میرفت تا شک برانگیز نباشه.

شجاع سرش را تکان داد. پیرمرد پرسید - یادته اولین

درسی که بهت دادم چی بود؟ شجاع لبخندی زد. ه

یچوقت فراموش نم یکرد.

- به هیچکس اعتماد نکن!

پیرمرد گفت

- حتما بهش عمل کن!

شجاع با شک پرسید

- یعنی...؟

- آره! خودمونم به وجودم جاسوس توی ن یروی انتظامی شک کردی م! گوش ک نشجاع! بخدا قسم اگه دست من بود
 عمران م یذاشتم وارد این کار بشی! ولی چون خودشون تورو خواسته بودن مجبور شدم. و این پرونده‌ی ساده که یه
 مربوط به یه خلافکاره مثل همه خلافکارا، اصلا برام مهم ن یس! این پرونده رو باید ناجا حل کنه نه اطلاعات! چون

گف تی این رفیق چن سالت هست خیالم راحت بود ولی الان که سرگرد جاوید نیس دارم نگران میشم... شجاع تو آدم
 اطلاعاتی، نه عملیات؛ ولی مطمئنم میتونی حلش ک نی. فقط مراقب خودت باش... درضمن من چن بار از بالا
 درخواست کردم مانع همکاری بیشترت با پل یس بشن ولی خب مثل اینکه یه سر پرونده میرسه به یه آدمی به اسم
 کیومرث افرا.

این طرف زیرنظر سازمانه. پس یه جورایی به نفع خودمونم هست... شجاع تاکید م یکنم، فعلا حتی ب ه سایه‌تم اعتماد
 نکن. حداقل تا برگشتن سرگرد جاوید.

نطق طولانی پ یرمرد تمام شد. شجاع را ب سیار دوست داشت و هرگز نمیخواست او را از دست بدهد.
 شجاع گلویش را صاف کرد.

- ممنونم که ریسک کردین تا بهم گوشزد ک ن یین. باشه من حواسم هست. شما نگران نباش ید.
 پیرمرد سرش را تکان داد و بلند شد.

- من دارم م یرم جوون. خدافظ.

شجاع هم زمزمه کرد

- خدانگهدار. چند دقیقه ای از رفتن پیرمرد م یگذشت که گوشه شجاع زنگ خورد. حسام بود.

- بله حسام؟

- الو! سلام شجاع.

- سلام. چطوری؟

- والا چی بگم. اول صبحی اومدم سر یه صحنه، الانم ماشین خراب شده هرکاری م یکنم روشن نمیشه.

اگه زحمتی نیس میشه سرراحت که م یری بیمارستان منو هم برسونی؟

-نه چه زحمتی. لوکیشن بفرست.

حسام در ما شین را بست و شجاع به حرکت افتاد.

معلوم ن یس این ما شینه چه مرگش شده!

شجاع پیچ کوچه را گذراند و وارد خ یابان اص لی شد.

- خب حالا حرص نخور! یکی از دوستانم مکان یک خوبه میسپریم راش بندازه برات.

منظورش سیاوش بود. حسام تشکر کرد. شجاع گفت

- فکر م یکردم فقط جراح ها رو وقت و بی وقت م یکشونن بیمارستان!

حسام نالی د

- بخدا دیگه اعصاب برام نمونده. آخه صبح ساعت چهار، جمعه کی میره آدم م یکشه! آخه ننت خوب، بابات خوب

بتمرگ تو خونت ماروهم زا به را نکن!

شجاع خندید.

- خب حالا قتل چی بود؟ بنظرم که کارت خی لی جذابه!

شجاع همیشه از قتل هایی که به پست حسام میخورد میپرسید.

- یادته برات گفته بودم یه قتلاپی بود و کاغذ تو جیب مقتولا پیدا بود؟

شجاع حواسش جمع تر شد. پرونده ی اوت یس! با این حال با همان حالت قب لی پرسید

- همونایی که گفتی هی افسر پرونده هس عوض میشد ؟

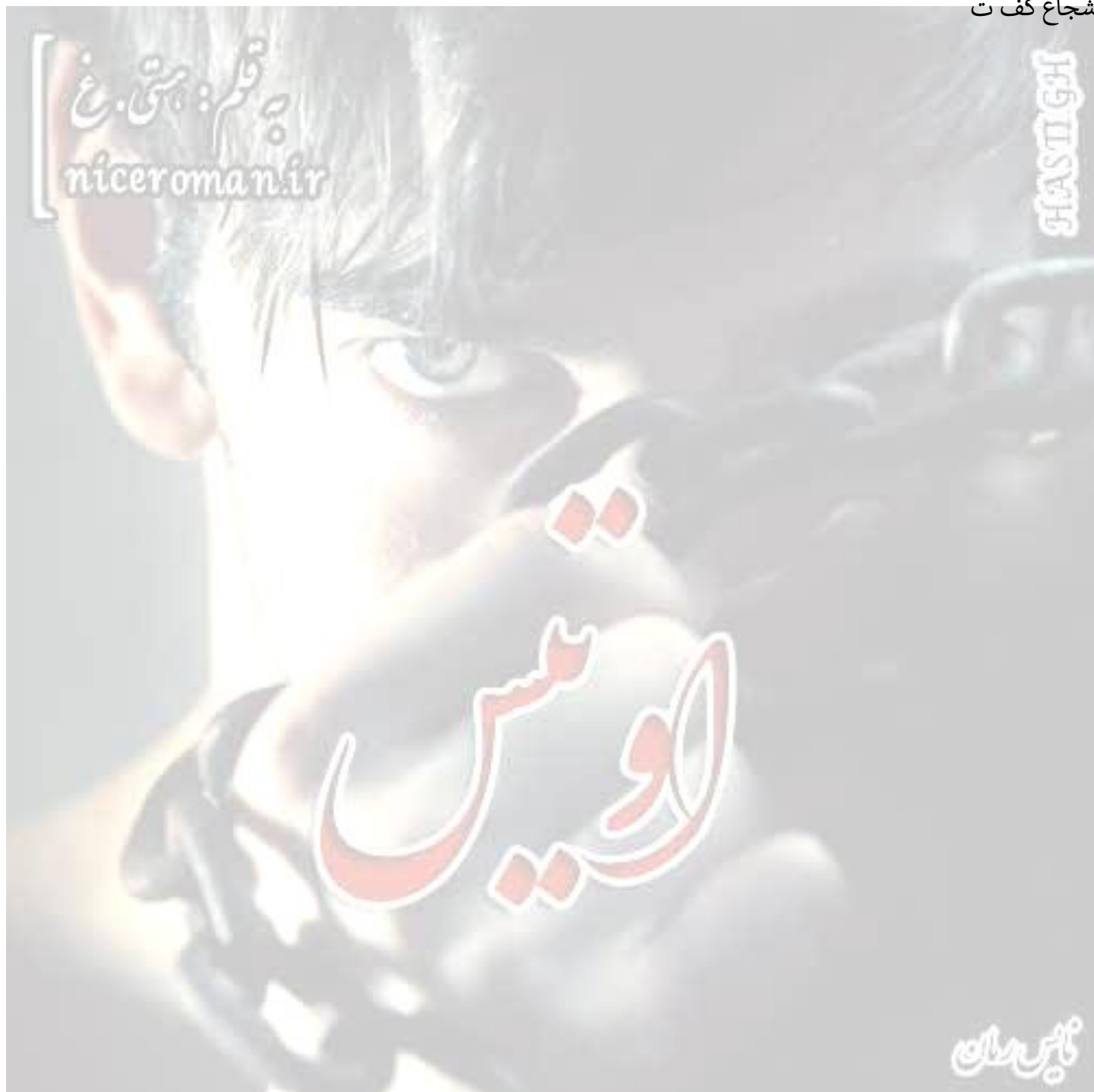
- آره همونا! من دیگه شمار مقتولای این پرونده از دستم در رفته... تازه این فقط برای اونایی هست که من بودم سر

صحنه... خلاصه برات بگم که از بیشتر از تعداد قتل، من افسر دیدم سر ای ن پرونده ه.

شجاع خندید. مصنوعی بود اما آنقدر کارکشته بود که حسام متوجه نشود. حسام ادامه داد

- من نمیدونم چرا پرونده رو نمیدن به کارن؟ اون که کارش خی لی درسته! دو سه بارم سر صحنه اومد ولی هر دفعه که فه می دقتل مربوط به این پروندهس، ول کرد رفت!

شجاع گف ت



چه جالب!

- شجاع چرا این م سیرو میری؟ اینطوری که راحت تا بیمارستان زیاد میشه!

- بیمارستان نم یرم... امروز ش یفت شیم.

حسام دستش را آرام در پیشانی اش کوبی د

- ای وای! من نمیدونستم شرمنده. وگرنه مزاحمت ن میشدم.

شجاع خندی د

- ببند بابا!

- راستی اگه ب بیمارستان نمیری پس ساعت هفت صبح چرا بیدار بودی؟ شجاع

ژستی گرفت و با شوخی گفت

- منو نشناختیا! رفتم ورزش.

- نه نه نفرماید قربان. با این ه یکی که تو بهم زدی قطعاً ورزش از روتین زندگیت!

هر دو خندیدند. شجاع گفت

- خب توهم یکم تکون بخور آب کن این چربی های بی پرو!

حسام چاق نبود فقط کمی شکم داشت. با این حرف شجاع دستی به شکمش کشید و گفت.

- نمیدونی دیگه! شکم واسه مرد یعنی ابهت!

هر دو با این حرف خندیدند. شجاع ماشین را جلوی خانه ی خواهرش پارک کرد و با صورتی که هیچ اثری از خنده های

دقایق پیش نداشت گفت.

- در مورد اون قضیه با شمیم به کجا رسیدی؟ حسام هم جدی گفت

باید به کجا میرسیدم؟ درگیر دکتر و ایناییم... راستی بابت معرفی هم اون دکترم ممنون. کارش خیلی خوب بود.

شجاع کمی بیشتر به طرف حسام متمایل شد.

- حسام! پدر و مادرم بخاطر اینکه اینقدر مرد بودی که پای شمیم و یسادی ازت تشکر کردن. ولی من چیزی نگفتم. ه
یچوقت برای شمیم مثل برادر نبودم. من و شمیم باهم رفیقیم! شاید چون دوقلو ایم یا با هم بزرگ شدیم ی...
نمیدونم هرچی! ولی الان جای برادرش م یم باهات حرف م یزنم. من خودم یه مردم! درک م یکنم چقدر دوس داری
پدر بش ی. تا الانشم مردونگی کردی موندی. ولی نم یخوام تورو دروایستی بزرگترین رویاتو از خودت ب گیری!
حسام اخم غلیظی کرد.

- شجاع از این حرفت خیلی ناراحت شدم. آره من بچه دوس دارم. ولی نه بیشتر از شمیم. ماهم مثل میلیون ها زوج تو
کره ی زمین که بچه دارن میشن! و البته که دکتر گفته احتمال اینکه بچه دار بشیم هست. حتی اگه خدای نکرده بچه
دارم ن ش یم، من شمی مرو ول نم یکنم! اینو تو گوشت فرو کن.

شجاع تبسمی کوچک کرد. مطمئن بود حسام پای شمیم م ی ایستد. گفت

- اگه اشتباه نکنم حدود یک ماهه دیگه بچه ی باران و محمد دنیا میاد. اونوقت که اونو ببینید دوباره..

- کمتر از یک ماه! بعدشم همین الانم کلامی ریم خونه محمد اینا. شمیم دلش میخواد مادر بشه ولی خب بچه که نیست
بهونه بگیره! و مطمئن اینقدر مهربون هست که به مادر شدن دوست صمی میش حسادت نکنه!

شجاع و حسام باهم خداحافظی کردند. و شجاع از ته دل دعا کرد که کارن زودتر برگردد. اکنون که مشکلات خانواد
گی هم اضافه شده، ذهنش خیلی از پرونده دور شده بود.

«یک ماه بعد، انگل یس/ب یرمینگها م»

ملیسا دستش را روی قلبش گذاشت و خیره به لپ تاپ، با ذوق گفت

الهی خاله قربونش بره چقدر تپلیه! ماشالله.

- کارن به ذوق بچگانه اش لبخند زد. فرحناز هم داشت تو صیبه های را برای باران میگفت. اینکه چگونه پسرش اش را بغل کند و موقع بی تا بی اش چه کند. تماس را قطع کردند. کارن لب تاب را از ملیسا که روی تخت نشسته بود گرفت و روی م یز گذاشت.



- گفتم اسمشو چی گذاشتن؟ ملیسا جواب داد

- بردیا!

بعد هم زد زیر خنده. فرحناز به خنده های دخترکش، لبخند زد. ملیسا خلی عوض شده بود. کارن پرسید

- خوب حالا چرا م یخن دی؟! اسمش که خوشکله!

ملیسا درحال خنده و بریده بریده گفت

- مردم م یرن اسم بچه هاشونو میذارن رو برج ها و کافه ها و رستوراناشون! اینها اسم کافهشونو گذاشتن رو اون طفل معصوم!

بعد هم زد زیر خنده. کارن نزدیک شد و روی صندلی کنار تخت مل یسا نشست. فرحناز هم آنطرف تخت بود.

خانه ی اجاره ایشان خیلی بزرگ نبود اما بوی عشق میداد. ملیسا گفت

- قضیه از اونجا شروع میشه که باران و محمد تو یه کافه به اسم بردیا آشنا میشن. دیگه اونجا میشه پاتوقشون. همون

کافه رو از صاحبش میخرن!... تا حالا رف تی کاف هاشون؟ کارن شانه هایش را بالا انداخت

- من نه. ولی شمیم و حسام رفتن. فک کنم شجاعم یه بار رفته بود.

فرحناز ک می خندید و گفت

وقتی بردیا بزرگ شد بهش میگن اسم تورو گذاشتیم رو کاف همون! نمیگن که اسم کافه رو برداشتن گذاشتن روی

اون!

کارن لبخندی زد و گفت

- خوب که چی! مثلا این اکه توی فیسبوک آشنا شدن باید اسم بچشون رو بذارن فیسبوک!

- ملیسا خندید و شانه هایش را بالا انداخت. سپس گفت

- مامان ب یزحمت میشه یکم آب برام بیاری ؟

هنوز هم از اینکه بخاطر کارهای شیخ صی اش به کمک ن یاز داشت شرمنده میشد. فرحناز خواست بلند شود که کارن نگذاشت و بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. مقدار ی آب درون لیوان شیشه ای ریخت و با خود به اتاق ملیسا برد. سر و صدایی از اتاق می آمد! مثل اینکه ملیسا و فرحناز در حال بحث بودند.

ملیسا آب را از کارن گرفت و تشکر کرد. سپس گفت

- کارن ببین من دروغ میگم؟ فرحناز تشر زد

- ملیسا ول کن دیگه!

ملیسا اما با لجبازی گفت

- کارن دارم به مامان میگم برگرده ایران! خب بالاخره باران هم دخترشه و بیشت راز من به کمک احتیاج داره. موقع زایمانش پیشش نبود میگم الان برو تا طفلک دست تنها نباشه!

فرحناز گفت

- دست تنها نیست! هستی و غزل و نازگل هستن. تازه ش میمم میره بهش سرم یزنه!

ملیسا کلافه گفت

مامان خودت میدونی که هیچکدوم نمیتونن به بچه داری کمک کنن! هستی که بیمارستانه. غزل و نازگلم که میدونی واقعا نمیتونن کمک کنن! شمیم ب یچارهم هم آموزشگاه داره، هنرجو داره، گالری داره! وقت نم یکنه.

فرحناز عصبی گفت

- مادر شوهر و خواهرشوهر هاش هستن!

ملیسا برگشت سرش را به طرف کارن برگرداند که باعث شد موهایی که اکنون تا سرشانه اش رسیده بود تکان بخورد.

گفت

- قصه ی ضحاک مار دوش رو ش نیدی؟ کارن از این سوال بی ربط جا خورد.

- آره ش نیدم.

-ب بین کارن، مادر شوهر باران همون ضحاکه، دوتا خواهرشوهرش مارهای روی دوشش!

فرحناز با همه عصبانیتش خندید. کارن هم. ملیسا گفت

- بخدا من موندم باران طفلک چطوری تحمل میکنه! همین الانشم بخاطر اینکه مامان پیشش نی س کلی بهش تیکه انداختن!... کارن میدونی چیه، اصلای کی از دلایلی که باهات ازدواج کردم اینه که خواهر نداری. خودش یه آپشن محسوب میشه!

کارن از ته دل خندید! اینجا با ملیسا خیلی عوض شده بود. کارن گفت

- بابام میخواست چهار تا پسر داشته باشه. اسم چهارتا پسر کاوه ی آهنگرو بذاره رومون ولی خب نشد دیگه!

ملیسا گفت

- وای چه جالب! دقت نکرده بودم. اسم بابات کاوه هست. اسم توهم حتما اسم یکی از پسرای کاوه آهنگر!

لوپس

کتابخانه

کارن سرش را تکان داد.

- ولی اینجا خی لی اذیت شدم! این خارجیها، اسم کارن رو میدارن رو دختراشون! اصلا توی اداره که میرم و میام یه وضعی شده. همش باید تو ضیح بدم کارن توی ایران یه اسم پسرونس!

کارن هر روز چیزی حدود صد و چهل کیلومت ر را از ب یرمنگهام تا لندن رانندگی م یکرد. ن میخواست از ملیسا دور باشد. اما عمل ملیسا باید زیر نظر پزشکان اینجا انجام م یشد و مقر اینترپل در لندن بود.

ملیسا گفت

-مامان فرحناز و بابای خدابیامرزم اسم باران و ماهان رو فارسی گذاشتن. آخه مامان خی لی ادبیا تیه!

حق هم داشت. فرحناز دبیر اد بیات بود. کارن پرسید

- ولی اسم تو یونانیه نه؟ فرحناز جواب داد

- آره. اسم ملیسا رو خواهرم گذاشت.

کارن همه چیز را در دفتر خاطرات فروغ خوانده بود. خیلی بیشتر از آنچه ملیسا گفته بود از گذشته اش میدانست.

سرش را تکان داد. چند دقیقه ای سکوت بود تا اینکه ملیسا گفت

- خی لی از بحث منحرف شدیم! اما باید بگم که مامان تو حتما باید برگردی ایران! دکترهم گفت که فیزیوتراپی تا دوماه دیگه تموم میشه. من و کارن هم بعدا میایم!

فرحناز گفت

- ملیسا کارن کار داره! نمیتونه مراقبت باشه.

کارن پا در میا نی کرد و گفت

- نه اتفاقا کارم دیگه داره تموم میشه. دیگه ب یشتر خونه هستم. علاوه بر اون یه پرستار می گیرم برای چند ساعتی که ن یستم. بنظر منم شما برین ایران بهتر باشه.

شجاع به حصارهای اطراف زمین اسب سوار ی تکیه زد. در همان ملک بزرگ و معروف بود. در تمام این یک ماه و چند روزی که از سفر کوتاهش به خوزستان میگذشت، با هستی سرسنگین بود. تنها دیدارشان به ب بیمارستان منتهی میشد. اکنون هم که هستی کنارش به حصار ت کیه زده بود، کوچکترین توج هی به او نداشت. البته اگر نگرانی اش بابت دست باند پی چی شده ی هستی را فاکتور بگیریم.



بالاخره سکوت را شک س ت

- چرا گف تی ب یام اینجا ؟

هستی شان هایش را بالا انداخت

- همینطور ی. خبر ی ن یست... خب فکر کنم هنوز دلخور باشی!

شجاع اخم کرد و برگشت تا روبه روی هستی باشد.

- دستت چی شده ؟

-هی چی مهم ن یس. تو چطوری ؟

شجاع به چشمان هستی نگاه کرد.

- خوبم. دیگه ماموری تی ن یس ؟ هستی پوزخندی زد

- همون بار آخر بس بود! یکی از کا میون ها لورفت. اوتیس خی لی عصبانی بود.

شجاع با شک پرسید

- دستتو اوتیس اینطور ی کرده نه؟!

هستی سرش را زیر انداخت.

- نه!

- همیشه وقتی م یخوای دروغ ب گی نگاهتو میدزدی؟!

هستی شجاع را پس زد و به طرف حصارها رفت. ساعد هایش را روی حصارها گذاشت و کاملاً روی آن‌ها خم شد. برای عوض کرد بحث گفت

- خاله فرحناز هفته‌ی پیش برگشت. میگفت کارن و مل یسا هم ی‌کی دوماه دیگه میان. تو جدیداً با کارن صحبت

کردی؟

شجاع به نزدیک شد و کنارش ایستاد. خیره به نیمرخش گفت

- آره حرف زدم.

لحظاتی سکوت بود تا اینکه شجاع گفت

- چرا خداتو گم کردی؟!

هستی لب زد

- خودمو گم کردم.

- خدا بخ‌شی از وجود هر آدمه. خودتو که گم کنی انگار خداتو گم کردی!

هستی برگشت و دست‌هایش را از پشت به حصار چسباند. شجاع روبه‌روی

ش ایستاده بود و دست به سینه منتظر جواب سوالش بود.

- کدوم خدا؟! خدایی که تو میگی ارحم‌الراح مینه؟...خدای من و تو باهم فرق دارن!

شجاع نزدیک شد و گفت

- چه فرقی؟ چرا اینقدر دیدت نسبت بهش بده؟ میدونم هفت سال فرانسه زندگی کردی، ولی به هر حال آزاده و محمود

رو دیدم، اونا کسای ن‌یستن که بذارن تو اینجوری بشی! شاهدمم م‌یشه غزل!

دختر واقعیشون.

هستی گفت

- شجاع نگرش من نسبت به آدمای مذهبی خیلی وحشتانک بود. آدمایی که چیزی که به اسم نذری برای ن یازمندا هست برای پز دادن میدان به کسای دیگه ای شبیه به خودشون! دین و مذهب براشون شده یه کیسه ی پراز پول! اونایی که برهنگی موهای زن، براشون بدتر از برهنگی پاهای یه بچهست!

اینا فقط یه مثالشه و هزار نمونه چ یز دیگه... تا اینکه با تو آشنا شدم و از کارای خانوادت شنیدم. ولی شجاع ب یا منطقی باشیم! خدایی که شما م پیرستین خی لی مهربونه و دستتونو گرفته... ولی خدای من ولم کرده! خی لی وقته ولم کرده...

- خدا بنده هاشوخیل دوست داره. ه یچوقت ولشون ن میکنه. این تویی که خدارو فراموش کردی! هستی رویش را از شجاع برگرداند.

- وقتی داشتیم تصادف میکردیم، مامانم ج یغ زد یا امام حسین! گفت خدایا کمک کن! ولی...

شجاع گذاشت تا هس تی خودش را خالی کند. هستی ادامه داد:

- میدونی بابام چطور ی مرد؟

- منظورت داریوشه؟

- آره.

شجاع سرش را به معنی ن فی تکان داد.

- آدمای کیومرث بهش شلیک کردن. من رس یدم توی اتاقش! بابام غرق خون بود. من... من فقط بیست سالم بود! هم ین که پامو گذاشتم ایران، از فاصله ی فرودگاه تا خونه رو وحشیانه رانندگی کردم. همین که قدم گذاشتم تو خونمون بابامو اونجور ی دیدم... پشت در اتاق عمل بیمارستان، از ته دلم از خدا کمک خواستم... ولی چی شد؟ کو؟!

برگشت و با چشمان بغض دارش به شجاع نگاه کرد.

- شجاع تو و خانوادت هیچوقت چیزایی که من از دست دادمو از دست ندادین! و امیدوارم که هرگز اون روز براتون نیاد.

ولی بهم حق بده دور بشم از خدایی که ازم دور شده!

شجاع بازهم میخواست صحبت کند که هستی با سر به زمین سوارکاری اشاره کرد. پسرکی جوان، افسار شبرنگ را گرفته بود و با خود به اینطرف می آورد. هستی گفت

- شبرنگ خیلی وقته سوار نداشته. میخوای برو سوارش شو.

شجاع پرسید

- خودت چران میری؟

هستی دست باندپی چی شده اش را بالا آورد. شجاع به شوخی گفت

- دوباره مثل اون دفعه نشه به جای تو منو بندازه زمین!

اشاره اش به همان روزی بود که فهمید هستی، همان جادوگر است.

شجاع وارد زمین شد و کلاه ایمنی را از دست پسرگرفت. دستی به یال های مشکی و جعد دار شبرنگ کشید و پیشانی اش را بوسید. شبرنگ شجاع را بوک شید و شجاع هم به نرمی سوارش شد..

«انگلیس / ب یرمنگها م»

خانم دکتر مسن، عینک مستطی لی شکش را به طرف چشمان کوچک و آبی اش هل داد. روی می زخم شد و با دقت فراوان، ملیسا را که روی تخت مقابلش نشسته بود نگاه کرد. با لهجه ی غلیظ بریتا نیایی گفت

- شروع کن دختر! تو میتونی! یالا!

سپس موهای بلوند، فر و کوتاهش را پشت گوش هایش انداخت. ملیسا با خیرگی در چشمان کارن، آب دهانش را قورت داد. کارن که با فاصله ای حدود دو متر جلوی او بود، با چشمانش او را تشویق میکرد. ملیسا از دستانش کمک گرفت و روی تخت خودش را جلو کشید. به قدری که کف پاهای برهنه اش، سردی زمین را لمس کرد. خنکای زمین، را حس کرد و لبخندی هیجانزده زد. دستش را به چوب لباسی کنارش گرفت و سعی کرد بر خیزد. نیم خیز شد اما روی تخت افتاد! دوباره تلاش کرد اما بی فایده بود. بار سوم که توانست روی پاهایش بایستد، هنوزهم دستش را به چوب لباسی گرفته

بود. کارن گفت

- بیا اینجا عزیزم! بیا.. آفرین!

ملیسا شبیه پرنده ای بود که مدت ها را در قفس گذرانده و اکنون که در قفس را باز گذاشته اند، جرعت خارج شدن ندارد! دستانش را رها کرد. یک قدم برداشت که پاهایش لرزید و خواست زمین بخورد. کارن به طرفش خیز کرد اما ملیسا خنکی لی سریعتر دستش را به میز خانم دکتر گرفت. دکتر گفت

- خنکی لی عالیهِ دختر! قوی باش. از پشش بر میای!

ملیسا سرش را تکان داد و بعد از نصف سی عمیق، دستانش را از میز جدا کرد. قدم دوم را برداشت، پاهایش نلرزید و زمینی نخورد. از ذوق خندید و اشک در چشمان زمردینش حلقه زد. کارن شبیه پدری شده بود که دخترکش میخواهد اولین قدم هایش را بردارد. همانقدر نگران، همانقدر هیجان زده، همانقدر شایرین!

ملیسا قدم سوم را برداشت و خواست زمین بخورد. اینبار چیزی نبود که خودش را به او بند کند. اما کارن خودش را به او رساند و دستان ملیسا را پیراهن کارن را چنگ زد. هر دو با هم روی زانوهایشان، افتادند. ملیسا از شوق با صدای بلند گریه میکرد و کارن زیر گوشش خدا را شکر را نجوا میکرد...

«ایران/تهران»

هستی دسته گل رز را بیشتر در آغوش فشرد. و کمی قد کشید تا شاید از میان خیل جمعیت، مسافرش را پیدا کند. شجاع کلافه به هستی نگاه کرد

- یه دقیقه آرام باش! الان میان.

بعد هم از کنارش حرکت کرد و کنار عموکاوه ایستاد.

- شجاع جان عمو چک کردی همه چیز درست باشه؟

- آره عمو نگران نباش اینقدر!

هستی با هیجان گفت -

اوناهاش! اومدن!

بعد هم با خوشحالی و ناباوری، به صحنه ی رو به رویش نگاه کرد. ملیسا به کارن تکیه زده بود و با کمک او، آرام آرام قدم بر میداشت!

شجاع با خوشحالی به کارن نگاه کرد. رفیق شفیق با مرامش! فرحناز اشک هایش را پاک می کرد تا بتواند بدون تار و
تص ویر، دخترش را نظاره کند. ثریا هم کنارش ایستاده بود و پسرش را با ولع نگاه میکرد! هستی جلو تر از بقیه و با
سرعت حرکت کرد و به آنی ملیس را در آغوش کشید. ملیسا شبیه ابر بهار اشک می ریخت. ملیسا با هق هق گفت
- آجی! عزیزم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

هستی، ملیسا را محکم تر در آغوش فشرد.

- دل منم تنگ شده بود!

شجاع به کارن نزدیک شد

- خوش اومدی!

کارن اما شجاع را با سرعت و غرور منتظره بغل کرد. شجاع با خنده روی شانه ی کارن را بوسید

- میدونم خیلی دلتنگم بودی ولی دارم له میشم!

کارن با حرص شجاع را از خود جدا کرد.

- برو گمشون بینمت!

شجاع خندید و با ملیسا سلام علی یک گرمی کرد. عمو کاوه هم با پسر و عروسش کلی حال و احوال کرد. فرحناز و
ثریا هم فرزندانشان را در آغوش گرفتند و بازار بوسه داغ شد! شجاع گفت

- خب فعلا بفرمایید ب ریم خونه. مهمونا منتظرن. بعد قشنگ همو نگاه کنین.

مقصدشان خانه ی عموکاوه بود. کارن، شجاع، ملیسا و هستی در یک ماشین بودند. کاوه، ثریا و فرحناز هم در ماشینی
دیگر. از همان ابتدا جلوی پایشان گوسفندی را سر بریدند. قصابی بود با هیکل درشت و سبیل های کلفت که شجاع او
را پیدا کرده بود تا در بریدن سر گوسفند نگون بخت و کندن پوستش آنها را یاری دهد. حیاط خانه خیلی شلوغ نبود اما
همین دوستان و فامیل نزدیکی تعدادشان کم نبود. ملیسا با کمک هستی از ماشین پیاده شد و ناگاه در آغوش باران

فرورفت.

- الهی باران فدات بشه آب جی قشنگم! دلم برات یه ذره شده بود!

ملیسا هم او را سخت در آغوش فشرد. بعد عقب رفت و به باران نگاه کرد.

- بعد از زایمانت چاق شدیا!

باران اخم کرد و مشت ی آرام به بازوی مل یسا زد.

ملیسا خندید و پرسید

- محمد کجاست؟ اصلا عشق خاله کجاست که دلم براش پر م یکشه!

- محمد داخل خونه پ یش برد یاست. الان بریم داخل میان پیشت.

بعد از او نوبت ماهان بود. نزدیک شد و باران و ملیسا را باهم در آغوش کشید. برادر و خواهرها صحنه ی احساسی زیب ای خلق کرده بودند. از طرف دیگر، مهری داشت اسپند را دور سر کارن میچرخان د.

-خاله قربونت بره چقدر دلم برات تنگ شده بود.

شمیم هم کنار کارن ایستاده بود و دستش را دور بازوهای ح جیمش حلقه کرده بود.

- کارن نبودی این شجاع خی لی منو اذیت کرد. حسامم رفته بود طرف اون. قربونت برم که اومدی!

غزل به همراه مادرش، آزاده، و پدرش، محمود، دیر تر از بقیه رسید. با کفش های پاشنه بلندش تند تند در حیاط سنگ فرش خانه دوید و ملیس ا را بغل کرد. این بارهم شجاع زود تر از بقیه گفت

- آقاییون خانوما! لطفا بفرم ایید داخل هوا سرده.

بعد هم کنار هستی ایستاد. هستی با اخم گفت

- کنارم واینستا!

شجاع با پوزخند گفت

- اوه! خدای چه فکر ی کردی؟ خی لی خوشم میاد ازت؟!

هستی نیشخند زد

- حوصله ی چشم غره های فاطمه رو ندارم. هروقت دختردایی عزیزت درست شد، اونوقت افتخار اینو داری که کنارم وایسی!

شجاع سرش را برگرداند و فاطمه و زن دایی را دید که کنار کارن ایستاده بودند. هنوز هم متوجه نشده بود که آیا واقعا فاطمه نسبت به هس تی احساس حسادت م یکنند یا نه؟ آم وزش هایی که در سازمان دیده بود، به او کمک م یکرد باک می توجه و دقت در رفتار افراد، تا حدودی به افکارشان پی ببرد. اما او هیچوقت نمیخواست از این مهارتش در مورد خانواده اش استفاده کند. در مورد احساس فاطمه شک داشت و با خودش فکر کرد به هرحال که چیزی م یان او و هستی نبود! در صورتی که خودش هم به این فکر ایمان نداشت!

ملیسا، بردیای کوچک را به دست باران که کنارش نشسته بود سپرد تا گریه های از سرگرسنگی اش را آرام کند. طرف دیگرش هستی، کنار او نازگل نشسته بودند. نازگل با صدایی کمی بلند که در میان هیاهوی صحبت های چند نفره، به گوش مل یسا برسد گفت

- خب سوغاتی هات کجان؟! نیومدیم که خودتو بب ینیم!

ملیسا خندید و گفت

- این مدت خیلی با غزل گشتی پررو شدیا!

هستی اما خنده ای مصنوعی کرد و نگاهش را از شجاع گرفت. امروز از آن روزهایی بود که باهم سر لچ داشتند. عموع لیرضا، پدر شجاع، با صدایی بلند که توجه همه ی جمع را به خود جلب کند گفت

- خب بسلام تی کی عروسی میگ یرین؟

جمع مشتاقانه به کارن نگاه کرد. غزل کف دستانش را به هم کوبید و خوشحال گفت

- ایول عروسی!

کارن گفت

- چی بگم والا! خب ما تازه رسیدیم. تا یکم کارا رو راست و ریست ک نیم و خونه رو مرتب ک نیم، ان شالله که به زودی عروسی هم میگیریم. کم ی بعد همه مشغول صحبت های خودشان شدند. نازگل سرش را از پشت گردن هستی رد کرد و کنار گوش ملیسا گفت

- ب بینم خبری هست؟ آگه میخوای تا صحبت کنیم جشن رو زودتر بگیرن!

ملیسا متعجب گفت

- نه چرا؟!

نازگل با خنده گفت

- خب به هرحال دوماه خودتون تنها بودین... زن عقدیشم که بودی!

ملیسا شرمزده گفت

-نه بابا چیزی بینمون نبوده!

نازگل شیطنت وار گفت

- با این دل و قلوبه ای که شما میدین، کوچکترین چیزی که میتونه بینتون باشه بچه هست!

هستی چشمانش درشت شد و پقی زد زیر خنده. ملیسا هم هی رنگ عوض م یکرد!

یک ماه بعد....

شمیم و فاطمه در زدند و وارد اتاق شدند. تا جمع دخترانه شان کامل شود. ملیسا روی تخت نشسته بود و هستی و غزل کنارش بودند. نازگل هم بالا سرشان ایستاده بود و باران هم بردیا را در آغوش داشت و توی اتاق چرخ میخورد تا آرامش کند. شمیم همانطور که چادرش را در می آورد گفت

-سلام! جمعتون جمع بود، گلتون کم بود!

همه سلام دادند و باران گفت -نه

شمیم جونم خلمون کم بود!

دوباره خندیدند. فاطمه چادر خودش و ش م یم را گرفت و به چوب لباسی آویزان کرد. قرار بود باهم به انتخاب لباس عروس برای ملیسا کمک کنن د. ملیسا علاوه بر اینکه ف ی زیوتراپی هایش ادامه داشت،

هنوز هم نمیتوانست به طور کامل خوب راه برود و خرید کردن برای چیزی شبیه لباس عروس، کهوقت زیادی از او میگرفت، پاهایش را اذیت میکرد. نازگل چند سالت فروشگاه را که لباس هایشان را به طور آنلاین میفروختند، پیدا کرده بود و اکنون هفت دختر، با هفت سلیقه ی متفاوت، در مورد لباس عروس ها نظر میدادند! غزل گفت

- ب بین این ی کی خیلی خوشکله!

ملیسا لبش را کج کرد

-نه خی لی بازه! پوشیده تر میخوام.

باران خندی د

- آب جیم میخواد طبق سلیقه آقاشون لباس بپوشه!

بلاخره بعد از ک لی کلنچار رفتن لباسی را پیدا کردند که به نظر همه زیبا بود. چیزی که هم پوشیده بود، هم جذاب. دامن لباس نه خی لی پف دار بود نه خیلی بدون پف. در قسمت انتهایی دامن طرح های برجسته کار شده بود که روی سینه ی لباس هم از همان طرح ها بود. مدل یقه اش قلبی و دکلته ی مخفی بود. به طوری که از بالا تور کار شده بود تا زیر ترقوه. از قسمت سینه تا بالای ترقوه، به علاوه ی آستین ها، که البته سرشانه پیدا بود، پارچه ی گیپور کار شده بود که همان طرح را داشت. در کل کارش یک و جذابی بود! بعد از حدود سه ساعت گشتن باران با خوشحالی گفت

- امیدوارم تا یکی دوسال آینده همتون عروس شده باشین و یه بچه بغلتون باشه!

که البته از صدای بلندش بردیا از خواب بیدار شد و باران کلافه به طرفش رفت تا آرامش کند. هستی گفت

- نمیخواد بلایی که سر خودت اومده رو واسه ما آرزو کنی!

همه خندیدند غیر از شمیم. دلش از شنیدن نام بچه مالش رفته بود. قرار بر این بود که بعد از انتخاب لباس توسط مل یسا، ب قیه به بازار بروند تا خودشان هم خرید کنند. همه رفتند به جز هستی! در جواب اصرار های ملیسا هم گفته بود

که

خودت میدونی که چقدر از خرید کردن بدم میاد!

و بعد از گفتن این جمله، لبخندی از یادآوری خاطراتش زد. شجاع به او گفته بود که دختر عجیب و غریبی است که از خری دکردن خوشش ن میاد. و این تنها خصوصیت اوست که شجاع آن را دوست دارد!

- هستی جان آجی ب یزحمت گوشه منو می دی؟ داره زنگ میخوره.

هستی بلند شد و گوشه را از روی م یز برداشت و گفت

- شجاعه که! داره ویدی و کال میگیره.

گوشه را به دست مل یسا داد و ملیسا بعد از اطمینان حاصل کردن از درست بودن شالش، تماس را وصل کرد. چهره

ی بشاش شجاع با خنده گفت - سلام بر زیباترین زن داداش دنیا! چطوری؟ ملیسا خندید

- سلام. خوبم ممنون! تو خوبی؟

شجاع سرش را تکان داد و دورب ین گوشه اش را چرخاند و تالاری را به ملیسا نشان داد. صدایش از پشت دورب ین گفت

ت

- ب بین این همون تالار یه که انتخاب کردی. یه نگاه بنداز بب ینم نظرت همونه؟ ملیسا گفت

- آره خیلی خوشکله. دستت درد نکنه توام تو زحمت افتادی! راست ی کارن کجاست؟!

- داره اونطرف تالار رو چک میکنه. خب من باید برم. فعلا کاری نداری؟

- نه ممنون. خدافظ!

- خدا نگهدار.

هستی لب تاپ را از جلوی ملیسا برداشت و گفت

- ولش کن اون چل منگ روانی رو! ب یا بگردیم برا من لباس پیدا کنیم!

ملیسا لبش را گزی د

- اع! زشته هستی! پسر مردم طفلی چقدر لطف میکنه!

هستی همانطور که عکس لباس ها را رد م یکرد گف ت

- لطفش بخوره تو سرش!... ولش کن بیا این لباسا رو ب بین؛ م یخوام مدل لباسم ش بیه تو باشه.

ملیسا لبخندی زد و روی صفحه ی لپ تاپ خم شد تا به دخترخاله ی نزدیک تر از خواهرش کمک کند رقص دو نفره ی عروس و داماد تمام شد و صدای دست و جیغ تمام تالار را گرفت. مهمانان که تازه شام خورده و دوباره شارژ شده بودند، قصد داشتند سالن را به مرز انفجار نزدیک کنند. البته این فقط یک روی سکه بود. طرف دیگر خانواده هایی از همکاران کارن بودند که حسا بی مذهبی بودند! کلا صحنه ی جالب بی بود و هستی را از سر شب حسا بی خندانده بود. همچنین جدا بودن زنانه و مردانه، برای او جالب توجه بود. و البته که در عروسی شمیم هم همین وضعیت بود. افراد غریبه ترمی آمدند، کادو میدادند و بعد از آرزوی خوشبختی برای عروس و داماد میرفتند. هستی کنار م لیسا ایستاده بود و با آشنا یان سلام علیک م یکرد. در طی این چند روز رابطه اش با کارن ش بیه روزهای اولی که او را در آموزشگاه موسیقی دیده بود، و حتی بهتر شده بود. زیرا شکی که نسبت به او داشت کمتر بود. هستی یک سرویس زیبای طلای سفید و را به ملیسا هدیه داد. و یک ساعت زیبا را هم هدیه ی کارن کرد. افراد غریبه که رفتند و جمع حسا بی خودمانی شد، مردان هم وارد شدند تا هدیه شان را به عروس و داماد بدهند. شجاع در کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای اش، که با پیراهن ی سفید آمد و هدیه اش را داد و گوشه ای خلوت ایستاد. دقایقی که گذشت هستی با عصبانیت و همانطور که کج و کوله میشد و پا به زمین م یکو بید از کنار شجاع گذشت که البته صدای شجاع برش گرداند.

- هستی؟! چته؟

هستی با اخم برگشت و پر حرص گف ت نمیتونم

این کفشای مسخره رو نگه دارم! شجاع سرش را

پایین انداخت و صندل های پاشنه بلند زرش کی

هستی را دید. که البته بخش زیادی از آن زیر

دامن بلند زرشکی اش پنهان شده بود. لبخندی

محوزد و جوری که حرص هستی را در آورد

گفت

- گفته بودم مَث دخترا نیستی! صد دفعه هم گفتم چک کن بین واقعا دختری!

هستی با عصبانیت به او نزدیک شد که البته دوباره پایش پیچ خورد! اما با حرص ایستاد. قدش اکنون با کفش های پاشنه بلندش تا چانه ی شجاع م ی رسید.

- ب بین شجاع کاری نکن که...

صدایی آمد و بند سخن هستی را پاره کرد.

- به به به! ب بین ک یا اینجان! نازی جان بیا بچه ها رو بهت معرفی کنم.

هستی برگشت و با امید روبه رو شد که به طرفشان می آمد. کاملاً چرخید و کنار شجاع ایستاد. امید و دختری که کنارش بود، مقابلشان ایستادند. شجاع با لحن پر شمع و جذاب گفت

- سلام عرض شد جناب استاد!

امید خندید و با شجاع دست داد -

سلام پسر! چطوری عای دکترا؟!

هستی هم با امید و دختر کناری اش دست داد. امید به دختر کناری اش که دستش دور کمرش بود اشاره کرد و گفت

- این خوشگل خانم هم نازنین هست. همسرم!

شجاع با متانت با نازنین سلام و احوال پرس ی کرد. نازنین دختری بود درشت چته، که اندامی توپر داشت.

پوستش سفید بود و موهای بلوند و چشمان قهوه ای رنگی داشت. شجاع گفت

نازنین

- خی لی خوشحالم که میب بینمتون نازنین خانم! امید واقعا خی لی دوستون داره! باورتون همیشه اوایل وقتی میدیدم با گو

شیش صحبت م یکنه فک میکردم داره ناز دوس دخترشو میکشه!

هر چهار نفر حسابی خندیدند. امید و نازنین هم تیریک گفتند و رفتند.

هستی برگشت و مقابل شجاع قرار گرفت. انگشت اشاره اش را بالا گرفت و تکان داد

- باور کن آگه بخوای اذیتم کنی بلاپی سرت م یارم که.. ..

شجاع انگشت هستی را گرفت و پ این آورد. هستی چند لحظه نگاهش به پشت سر شجاع ثابت شد و سپس گف

ت
نیمه: هستی
niceroman.ir

- ول کن دستمو فاطمه الان میخورتم!

شجاع برگشت و فاطمه را دید که در لباس بلند فیروزه ای اش، زیباتر از همیشه شده بود. اما نگاهش کمی کدر بود و چشم هایش را از شجاع گرفت. هستی که این صحنه را دید با خنده گف ت

- خانوم پلیسه م یاد با تفنگش سوراخ سوراخ میکنه! راستی رزمی چی کار کرده؟!

شجاع برگشت و کنار سر هستی گف ت

- کمربند مش کی کونگ فو داره. تو چه ورزشی کار کردی؟ سطح ت چ یه؟ هستی

شانه بالا انداخت

- نمیدونم!

- نمیدونی؟! یعنی چی؟

هستی نفس گرفت که صحبت کند اما با آمدن فاطمه سکوت اختیار کرد.

- سلام پسرعمه!... سلام هستی جون!

هر دو سلام کردند. فاطمه نگاهی به سرتا پای هستی انداخت و ابرو بالا انداخت. بعد به شجاع نگاه کرد و نیشخندی زد. و بعد از احوال پرسید کوتاهی رفت تا با عروس و داماد صحبت کند. سالن خودش خلوت بود اما این قسمتی که شجاع و هستی ایستاده بودند خیلی خلوت تر بود. شجاع گف ت

چرا هی به این دختر انگ میچسبونی؟ دی دی چه گرم سلام و حال و احوال کرد؟

هستی به شجاع نزد یک تر شد. هستی گفت

- میدونی فاطمه از اول با دیدن لباس من تعجب کرد... چرا؟! چون فکر میکرد بخاطر اینکه ه اونور بزرگ شدم باید مثل غزل لباس باز بپوشم!... ولی بعد از اینکه من رو کنار تو دید، فکر کرد من بخاطر اینکه توجه تو رو جلب کنم این

لباسو پوشیدم!

شجاع از سر تا پای هستی را برانداز کرد. لباس بلندی بود که از ک می بالای گردن و سر شانه ها برهنه بود. اما آستین های بلندی داشت و دامن لباس هم بلند بود. پارچه اش زرشکی رنگ، ساده اما جذاب بود. موهای بلند مشکی و فر خورده ی هستی، با سیلوری که روی پیشانی اش بود و رژلب زرشکی رنگش، او را ب بیشتر از اینکه زیبا کند، جذاب کرده بود. هستی گفت

- میخواستم لباسم شب یه ملیسا باشه.

شجاع برگشت و دوباره لباس م لیس را از فاصله ی دور نگاه کرد. و متوجه شباهت مدل ها شد. شجاع گفت

- ولی بازم اینا زاده ی ذهن خودته! فاطمه همچین فکری نکرده!

هستی چشمانش را ریز کرد

- این حرفو نزن که من تو رو خوب میشناسم! محاله متوجه نگاه فاطمه نشده باشی!

شجاع برای عوض کردن به موهای فر شده ی هستی اشاره کرد

- ش بیه شبرنگ شدی!

منظورش یال های مشکی و جعد دار شبرنگ بود! هستی حرص خورد اما با هوشمندی گفت

- تو که قبلا نگاه میدزد دیدی! چپیده الان راحت چشم میچرخونی؟!

شجاع از چیزی که مدتی بود از آن فرار می کرد روبه رو شد! احساسش نسبت به هستی عوض شده بود. حتی از دیدن موهای ملیسا هم اجتناب میکرد اما اندام هستی را به راحتی رصد می کرد! و این به حس مال کیتی که داشت بر میگشت! سر چرخاند و گفت

-بیا بریم ب یرون. میخوان برن عروس کشون



ماهان به ماش ینش تک یه زده و منتظر بود تا دخترها را سوار کند. آخر سر باهم کنار آمدند و غزل و نازگل سوار ماشین ماهان شدند. شجاع هم فاطمه و هستی را به طرف ماش ینش راهنمای ی کرد.

دست فاطمه و هستی باهم روی دستگیره در قرار گرفت. فاطمه گفت

- هستی جون تو جلو بشین!

البته که در نگاهش حرف دیگری بود. هستی اما نیشخندی زد و همانطور که در عقبی ماش ین را باز میکرد گفت

- نه عزیز راحت باش!

شجاع از خط و نشان های دخترها حسابی خنده اش گرفته بود اما با تک سرفه ای خنده اش را خورد و پشت فرمان نشست. در تمام طول مسیر که ماشین ها پشت ماشین کارن و ملیسا بوق بوق راه انداخته بودند و جیغ میزدند، فاطمه آرام سرجایش نشسته بود و فقط گهگاهی گوشه ای از شالش را از پنجره بیرون میبرد و تکان میداد. هستی اما برخلاف تصور، تا کمر از ماش ین بیرون آمده بود و جیغ میکشید! شجاع هیچ تذکری برای اینکه خطرناک است به او نداد چرا که میدانست چه مهارتی دارد. اما فاطمه این را به حساب بی اهمیتی شجاع به هستی قلمداد کرد! شجاع بوق میزد و میخندید. گهگاهی هم نگاهش به هستی می افتاد که البته میدانست این هستی، هستی آرمان است! خانه کارن و ملیسا در خیابانی ثروتمند نشانی شهر بود. عارغم اصرار کارن، پدر و مادرش گفته بودند این خانه هدیه آنهاست و هدیه را پس نمیدهند. خانه، از خانه قبلی ملیسا کوچکتر بود. اما برای ملیسا یک دن یا ارزش داشت. کم کم همه متفرق میشدند. فرحناز توصیه هایی به کارن کرد و دست دخترش را به دست او داد. ماهان هم پیشانی خواهرکش را بوسی داد. کاوه و ثریا هم نصیحت کردند و همینطور بقیه بزرگ های خانواده. کارن و ملیسا هم هنوز جلوی در خان هشان بودند و ملیسا به کارن تکیه زده بود تا بتواند به خوبی سرپا بایستد. شجاع مشتی به بازوی کارن زد.

- ناکس! کی فکرشوی یکرد زودتر از من دوماه بشی؟!

کارن خندید.

- خب بابا زن که قحط نیس! خودم برات آستین بالا میزنم!

شجاع کف دو دستش را بالا گرفت.

- نه ممنون نم یخوام خودمو بدبخت کنم!

بازهم خندیدند. صدای مادر فاطمه از دور آمد.

- فاطمه بیا مامان دیگه رفع زحمت کنیم.

شجاع برگشت و زندای اش را نگاه کرد.

- زن دای بمونین خودم میرسونمتون!

شمیم اما کنار زندای اش ایستاد و دستش را دور شانه اش حلقه کرد.

- نه داداش ما خودمون زن دای و فاطمه رو میرسونیم. تو هس تی خانومو برسون آخه کسی ن یس!

. نگاه شمیم ش یطنت داشت. وشجاع ترسید که دست دلش برای خواهرش رو شده باشد!

هستی گف ت

- نه شمیم جان با ماهان...

ملیسا پرید وسط حرفش

- ماهان که اومد خدافظی کرد. رفت نازگل رو برسونه! غزلم با مامان و باباش رفت!

هستی چیزی نگفت تا بیشتر از این ضایع نشود! فاطمه نگاهی نه چندان دوستانه به هستی انداخت و با لبخند تصنعی به طرف دوست گرمابه گلستانش، شمیم، رفت. اکنون فقط عروس و داماد به همراه شجاع و هستی جلوی در بودند. هستی دستش را پشت گردنش برد و گردنبنند ظریف و زیبای که به گردن داشت را در آورد. ملیسا را بغل کرد و همانطور که گردنبنند را میب ست کنار گوش مل یسا گف ت - گردنبنند مال مامان خدایامرزمه. هیچکس تو دنیا اندازه ی تو برام مادر ی نکرد. چه وقتی که مامان بود، چه وقتی که نبود. از همون موقعی که چشم باز کردم تا ه مین الان! خودت میدونی چقدر دوست دارم. خوشبخت ب شی آجی!

ملیسا با اشک هایی که تمام صورتش را گرفته بود گف ت

- نه عزیزم این باید پ یش خودت باشه!

به هر ترت یی که بود، گردنبند در گردن ملیسا ماند. باهم خداحافظی کردند و هستی و شجاع به طرف ماشین رفتند.
در طول مسیر شجاع گفت - فک نم یکردم از موضعت پ این ب یای!

هستی نگاهش را از پنجره گرفت

- چه موضعی؟

- با فاطمه، سر اینکه کی جلو سوار بشه!

هر دو باهم خنده ی کوتاهی کردند. هستی گفت

- شک نکن من واسه هر چیزی که برام ارزش داشته باشه م یجنگم؛ و به دستش میارم!

- و اگه به دستش ن یاری...؟ هستی به نی مرخ شجاع نگاه کرد

- مطمئن باش دیگه برام ارزش نداشته!

شجاع ابرو بالا انداخت

- وقتی پرسیدم ساحت تو ورزش چیه چرا گفتی ن میدونم؟ هستی گفت

- چون نمیدونم! شجاع تو از زندگی من چ یز ی نمیدونی! بابام منو فرستاد فرانسه ولی اونجا یه زندگی آروم نداشتم. مرب

ی شخصی برای دفاع شخصی و تکواندو و تیراندازی و هزار جور چ یزد یگه!

نمیتونستم دوست داشته باشم چون بابام گفته بود خطرناکه! با اینکه خودش ایران بود ولی همیشه چهارچشمی

مراقبم بود.

شجاع در سکوت به رانندگی آرام خود ادامه داد. هستی گفت

- سال دوم دبیرستان یه پسره بود؛ خیلی خوشکل بود. چشمای درشت آبی و موهای طلایی! تازه چال گونه هم

داشت.

شجاع شیطنت وار گفت

- پس من با معیارهای زیبای تو تناسب دارم نه؟

هستی به چشمان آب ی و موهای روشن شجاع نگاه کرد. خندید و گفت

- چهرهت اروپایی نی س! یعنی به روس، ترک یا حتی آمریکایی میخوری ولی اروپایی ها به بی روحی خاصی تو چهرشون دارن. خب داشتم میگفتم؛ از این پسره خیلی خوشم میومد، بعد از چند هفته ،همون روزی که پسره اومد

بهم پیشنهاد داد، بابام خبر داد حق نداری به هیچکس نزدی ک بشی آخه ممکنه بهشون آسیب برسه!

چیزی در وجود شجاع یه غلیان افتاد که باعث شد فرمان را محکم تر فشار دهد. چیزی شبیه حسادت!

هستی با صدای بلند خندی د

- وای باورت همیشه الان حتی اسمشم یادم نیس!

در صندلی جا به جا شد و با شور گفت

- بابام به عمومحمود و خاله آزاده سپرده بود طرف نوشیدنی نرم! ولی خب من تازه شر و شور شده بودم! رفتم گرفتم خوردم. گذاشتمشون تو عمل انجام شده دیگه چیزی نگفتن!

بعد هم دوباره خندید. شجاع اخم غلی ظی کرده بود

- نوشیدنی میخوری؟

- آره. ولی خب الان چند وقته نمیخورم دیگه. تو چی نمیخوری؟!

نگاهش به چهره ی شجاع افتاد.

- اوه! ببخشید یه لحظه فراموش کردم کی هستی!

چند لحظه بعد پرسید

- چرا نوشیدنی نمیخوری؟! نگو فقط بخاطر دین و مذهبته که باور نمیکنم! تو آدم منطقی هستی!

شجاع همانطور که فرمان را میچرخاند گفت

- شب عروسی شمم میم خودم رسوندمت خونه. تب داشتی خیلی هذیون میگفتی... ببینم کلا به عروسی ح ساسیت دار ی نه؟ هستی لجوج شد.

- شجاع اذیت نکن دیگه! چرا نوشیدنی نم یخوری؟ شجاع گفت

- چون برای بدن ضرر داره این یک. دو! من یه جراحم که هر لحظه از شبانه روز ممکنه یه بیمار اورژانسی داشته باشم؛ اعتباری که طی چندین سال به دست آوردمو بخاطر چند ساعت خوشی از دست نمیدم. سه!

کلا از چیزای ی که باعث میشه نتونم درست فکر کنم بدم میاد! نم یخوام مضحک باشم!

با پاپان رسیدن حرفش ماشین را جلوی آپارتمان هستی خاموش کرد. هستی گفت

- بیا بریم داخل.

- تعارف م یک نی؟

- میدونی که اهل تعارف نیستم.

شجاع دلش را به دریا زد و پیاده شد! با خود فکر کرد چند دقیقه م یماند و بعد م بیرون. چند متر بیشتر نرفته بودند که هستی خم شد و کفش های زرشکی اش را در آورد. واقعا خسته اش کرده بودند.

- میخوای پا برهنه بی ای؟

- آره دیگه. مجبورم! نمیتونم حتی یه قدم دیگه باهاشون بردارم.

شجاع کمی دل دل کرد. خم شد و کفش هایش را در آورد و گفت

- بیا اینا رو بپوش! پاهات زخم میشه اونطور ی.

هستی متعجب گفت

- نه نه! نمیخواد! این چه کاریه دیوونه؟

شجاع اما کفش ها را جلوی پای هستی گذاشت و جوراب های خاکستریش را در آورد و در دست گرفت. هستی کفش های ورنی شجاع را پوشید و کفشهای خودش را در دست گرفت. با آن لباس بلند و کفش ها حسابی خنده

دار شده بود اما در این ساعت از شب، هیچکس آنجا حضور نداشت.

هستی کلید را چرخاند و در را باز کرد.

- برو داخل. پاهات رو هم میتونی تو سرویس بهداشتی بشوری. همین سمت چپ؛ در قهوه‌های.

شجاع از سرویس بهداشتی خارج شد و چشم چرخاند تا هستی را پیدا کند. از دری که باز بود، متوجه شد که در اتاق خوابش است. خانه مثل دفعه اولی که به آنجا آمده بود شلوغ و به هم ریخته بود اما به نسبت کمتر. هستی رو بهروی میز توالت ایستاده بود و سیلور و گوشوارهایش رو میز بود. اکنون هم با گیره‌های س‌یاه و کوچک موهایش ور میرفت. شجاع را از توی آینه دید و گفت

- رو تخت بخواب. من میخوام برم حمام دیر میام بیرون. اگه میخوای لباستو هم بده بندازم تو لباسشویی.

شجاع به بیرون اشاره کرد -

نه من میرم دیگه. ممنون!

هستی یک تایی ابرویش را بالا انداخت و خندید. از کنار شجاع گذشت و گفت

- زود پیرهن‌تو دراز تا واسه فردا چروک نباشه.

شجاع با خودش درگی ر بود اما تصمیم گرفت بماند. همانطور که دکمه‌های پیراهن س‌فیدش را باز میکرد به طرف پذیرایی رفت. تراس خانه گوشه‌ی پذیرایی بود و هستی آنجا ایستاده و لباس‌هایی را درون ماشین لباسشویی می‌انداخت. و هنوز هم لباس زرشکی‌اش را به تن داشت. شجاع پیراهنش را در آورد و به هستی داد.

- ممنون میشم... فقط بلدی اتوبک شی دیگه نه؟

هستی دست از کارک‌شید و با لبخند بزرگی به شجاع خیره شد. شجاع به خانه‌ی نامرتب‌نگاهی کرد و گفت

- بلد نیس تی نه؟

هستی همانطور که پیراهن شجاع را در ماشین می‌انداخت گفت

- نج! ولی از مامانم یه چیز خوب یادگرفتم! لباسا رو بعدش خوب می‌تکونم، بعد از روی خط اتو میندازم رو طناب تا خشک بشه!

شجاع ابروهایش را بالا انداخت و متعجب گفت

- یادم باشه به مامانم حتما بگم!

- باشه بگو! من دارم میرم حتما. تو رو تخت بخواب.

شجاع سرش را تکان داد و با همان بالا تن هی برهنه، به طرف اتاق هستی رفت. اما بالش را روی زمین انداخت و دراز کشید. شلوارش کمی اذیتش میکرد اما توجه هی نکرد. دقایقی بعد هم صدای دوش آب بلند شد که نشان میداد هستی به حمام رفته است. دقایق بیشتر طول نکشید که خواب او را در آغوش کشید.

هستی همانطور که موهایش را با حول هی زرشکی خشک میکرد وارد اتاق خوابش شد. با دیدن شجاع که روی زمین خوابیده بود، زیر لب لجبازی نثارش کرد. پتویش را از روی تخت برداشت و روی شجاع انداخت. هوای خانه سرد بود و باب هم یل هستی. اما میدانست شجاع با آن بالا تن هی برهنه، سردش میشود. روی تختش به پهلو دراز کشید و شجاع را در حال خواب، نظاره کرد. خیره به نیمرخ آرام شجاع، خیلی زود به خواب رفت. با صدای زمزمهای که به گوشش میرسید، چشمانش را گشود.

کمی پلک زد تا دیدش واضح تر شود. شجاع را دید که با پیراهن سفیدش، ملکوتی تراز همیشه قامت به نماز بسته بود. حتما پیراهنش را از روی طناب داخل تراس برداشته بود. هستی سکوت اختیار کرد و حتی تکان هم نخورد. در سکوت مطلق، نماز خواندن شجاع را نظاره کرد. نماز شجاع که تمام شد، در همان حالت دراز کشیده به پهلو، بدون حرکت گفت:

- قبول باشه!

شجاع برگشت و نگاهش کرد. چهره اش آرامشی بیشتر از همیشه داشت.

- قبول حق! از کی بیداری؟

- از « صراطِ مُس تقی م » رکعت اول! تو خونه مهربانم ندارم. روچی نماز خوندی؟ شجاع شروع به باز کردن دکمه های

پیراهن ش کرد. در همان حال گفت:

- رفتم پ یرهنمو بردارم؛ یدونه سنگ از توی گلدونای توی تراس برداشتم.
پیراهنش را در آورد و جور ی که چروک نشود بالای جای خوابش گذاشت.

- ممنون. اصلا چروک نشده بود!

سپس در جای خوابش روی زم ین دراز کشید. هر دو خ یره به سقف بودند. یکی روی تخت و دیگری روی زم ین.
هستی گفت:

- بچه که بودم نماز خوندن مامانمو نگاه م یکردم.

شجاع بدون ت غیر حالتش گفت:

- آزاده؟

- نه! مامان خودم. مامان فروغ!

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد:

- منتظر م یموندم بره سجده، بعد م یرفتم روی کمرش سوار م یشدم.

شجاع خندید؛ هس تی بغض کرد

- مامانم که بود همه چی قشنگ بود! توی یه خونه بزرگ با خاله فرحناز اینا زندگی م یکردیم. کل روز با ملیسا بازی م یکردم. همیشه مراقبم بود.

چشم هایشان هنوز هم خیره به سقف بود. شجاع گفت:

- عکس مامان خدا بیامرز تو توی خونه ی خالت دیدم. خیلی شبیه ملیساست!

هستی لبخند زد

- آره. خیلی! بچه که بودیم یه بار میخواستم دست بکنم توی چشمش، چشماشو در ب یارم برای خودم!
دوس داشتم من ش بیه مامانم باشم.

آهی غلیظ کشید و به پهلو چرخید و نیمرخ شجاع را نظاره کرد.

- بعضی وقتا دلم برای هستی آرمان بودن تنگ میشه. اون روزا خی لی خوب بود. تا قبل از چهارده سالگییم همه چیز خوب بود. ...

این سخنان آشوبی به جان شجاع انداخت. اینکه هستی هم قربانی زیاده خواهی عده ای شده و خودش بی تق صبر است.

شجاع دستش را درون جیب روپوشش کرد و در راهرو قدم زد. چند دقیقه‌های میشد که با هستی به بیمارستان آمده بود. در این ساعت از صبح ب بیمارستان خلوت بود. در کرمی رنگ اتاق پاپیون بانوان باز شد و هستی در حالی که روپوشش را مرتب م یکرد کنار شجاع ایستاد.

- خب من آمادم. میخوای تا بقیه ی بچه ها بیان بریم یه چرخی تو بخشای دیگه بز نیم؟ البته اگه بیمار نداری!

شجاع به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

- نه همه رو چک کردم. بیا بریم!

شانه به شانه ی هم، در طول راهروی سفید بیمارستان قدم میزدند. شجاع پرسید:

- فکر کنم دو، سه ماه دیگه بیشتر انترن نبا شی. نه؟ دیگه باید بری طرح بگذرونی!

هستی حرف شجاع را تایید کرد. از پیچ راهرو گذشتند و شجاع دوباره گفت:

- راستی تخصص م یخوای چی بگیری؟ یه نی چی دوس داری؟ هستی شانه بالا انداخت

- نمیدونم بهش فکر نکردم. اصلا شاید نگرفتم!

شجاع جواب سلام پرستاری که از کنارش م یگذشت را با سر داد و سپس گفت

- اگه دوس داشته باشی ب یا جراحی! بهت افتخار میدم کمک دستم باشی!

هستی خندید و خواست ک لکل کند اما صدای داد و فریادی از بخش آی سی یو آمد. شجاع و هستی به هم نگاه کردند و سپس به طرف بخش شروع به دویدن کردند. مردی با چند پزشک و پرستار در گیر شده بود و هیچکس نمیتوانست آرامش کند. صدای مرد به گوش شجاع آشنا م یآمد.

جمعیت کوچک را کنار زد و یقه ی مرد را گرفت و به صورتش نگاه کرد. دعوای زیاد توان مرد را کم کرده بود و نفسش نصفه و نیمه بالا م یآمد. شجاع به چشمان قهوه های و مژه های بلند و البته نم دار مرد خیره شد. زیر چشم هایش کبودی بود و گوشه ی لبش پاره شده بود. شجاع ناباور گفت:

- امید!

امید که انگار با آمدن شجاع آرام گرفته بود خسته و بیجان شجاع را نگاه کرد و نالی د:

- نازنین!

- نازنین چی؟!

امید دست شجاع را از یقه اش باز کرد و عقب عقب رفت تا به دیوار پشت سرش خورد. هستی کمی جمعیت را متفرق کرد و کنار شجاع ایستاد. یک پزشک و سه پرستار مانده بودند. شجاع به طرف پزشک برگشت و با چهره ی آزاد رو به رو شد.

- آزاد چی شده؟ چه خبره اینجا؟!

آزاد خسته و بیجان گفت

- دیشب یه مورد تصادفی اورژانسی آوردن، چندین ساعت اتاق عمل بودیم. عملش خوب بود یکی دو ساعت تو بخش خوابوندنش ولی یه دفعه حالش بد شد. الانم تو کماست!

هستی با بهت و نابوری تنها حدس درون ذهنش را کنار زد. شجاع برگشت و به امیدی نگاه کرد که روی دیوار سر خورد و به زمین افتاد. بعد هم شروع به گریه کرد! بلند بلند گریه م یکرد. شاید تماشای گریه های یک مرد برای اکثریت عجیب بود؛ اما شجاع خوب م یدانست که امید عاشق نازنین نبود!

امید نازنین را م پیرس تید! هستی با بهت و نابوری کنار امید خم شد و دستی به شانهِ اش کشید. آزاد هم سری تکان داد و از آنجا دور شد.

ظهر بود اما هوا ابر داشت و خورشید نمایان نبود. شجاع با آبمیوه ای که در دست داشت به طرف نیمکت زرد رنگ حیات بیمارستان رفت. میدانست هستی زمان استراحتش را روی آن نیمکت و زیر درخت کاج سپری میکند. به آنجا نزدیک شد اما با دیدن آراد کنار هستی سرچایش ایستاد. آراد دستش را روی نیمکت و کنار شانه ی هستی گذاشته بود

و صحبت میکرد. بعد هم بدون اینکه متوجه شجاع باشد، خداحافظی کرد و به طرف ساختمان رفت. شجاع از رابطه ی نسبتاً خوب هستی و آراد خبر داشت. پاروی احساس مضحکش گذاشت و به طرف هستی رفت. نگاه هستی به روبه رو بود اما قطعاً حضور شجاع را حس میکرد. شجاع کنارش نشست و آبمیوه را روبرویش گرفت.

- بخور! صبحم وقت نشد صبحونه بخوریم ضعف میک نی.

هستی حرف نزد. اما آبمیوه را گرفت و طرف دیگرش گذاشت. بعد هم کاملاً به طرف شجاع چرخید. ناراحتی از چهره اش میبارید.

- رابطه با نازنین خیلی خوب بود؟

هستی چشمانش را بست و خسته گفت

- روزای اولی که برگشتم ایران باهاش آشنا شدم. همونم باعث آشناییم با امید بود. رابطهش با مایسا خیلی خوب بود.

سپس کمرش را به سمت زمین خم کرد و گفت

- امید له میشه! خداکنه نازی برگرده. حالا موندم چجوری به ملیسا بگم؟ طفلک روز اول عروسیش...

شجاع دستش را بلند کرد که روی شانه ی هستی بگذارد اما تلفنش زنگ خورد او را به بیمارستان خواندند. بلند شد

و از هستی خداحافظی کرد و به سمت ساختمان رفت. گرچه هنوز هم در عین ناباوری برای خودش، حسی در

وجودش به غلیان افتاده بود. حسی به نام غیرت!

«سه روز بعد»

شجاع روی تخت اتاق کارن، درازک شید و به سقف خیره شد. امشب مهمان خانه ی عمو کاوه بودند.

کارن از اول شب ناآرام بود و یک جا بند نمیشد و با استرسی زیاد، در اتاق رژه میرفت. شجاع عصبی گفت:

- یه جا بشین سرم رفت!

کارن پر حرص جواب داد:

- تو نم یفهمی نه؟ بابا میگم فاطمه پیگ یر پرونده کیومرث شده! اگه بفهمه فروغ، زن کیومرث بوده؟ انتقام کورش کرده!

شجاع بلند شد و گفت:

- خب بذار بفهمه! که چی؟

- که چی؟! شجاع چرا خودتو زدی به نفه می؟ فروغ، خال هی زن منه!

- خب باشه! مگه تو با خال هی ملیسا ازدواج کردی که اینطوری م یک نی!

همانطور مشغول بگو مگو بودند که چند تقه به در خورد و فاطمه وارد شد. هنوز چادرش سرش بود و معلوم بود به تازگی رسیده است.

- سلام!

- سلام دختردایی! خوش اومدی.

فاطمه لبخندی زد و روی صندلی اتاق کارن نشست.

- خونه ی عمو کاوه ایناست. تو خوش آمد میگی؟

شجاع خنده ی مصنوعی کرد و دوباره روی تخت نشست. فاطمه برگه هایی را از کیف مشکی اش بیرون آورد و به کارن گفت:

- اینا همون مدارکی هست که بهت گفتم. ک یومرث یه زن داشته!

این حرفش آتشی به جان کارن و البته شجاع انداخت. ه یچکدام نمیخواستند این راز ف علا فاش شود! رازی که حتی هستی که دختر فروغ بود از آن اطلاعی نداشت. فاطمه ادامه داد:

- یه بچه هم داره که از جنسیتش اطلاعا تی نداریم.

ضربان قلب شجاع و کارن به وضوح بالا رفت. یعنی فاطمه ح تی این موضوع را فهمیده بود؟!

فاطمه گفت:

- اسم زنش زهره بوده. خیلی سال پی ش مرده!

شجاع خودش آزاد کرد و کارن هم نفسی عمیق کشید. فاطمه از زنی میگفت که فروغ بخاطر وجود او، از کیومرث جدا شده بود. همسری که تا اکنون هیچ اطلاعی در موردش نداشتند و البته بنظرشان خیلی هم مهم نبود. کارن گفت:

- فاطمه من قبلا هم بهت گفتم. این پرونده هیچ ربطی به من نداره. باید از بچه های دایره های خودتون کمک بخوای! و البته پیشنهاد م یکنم پیگیری نشو. هنوز جای پاتو توی پل بس سفت نکردی.

دنبال دردرس نباش!

فاطمه مغموم و ناراحت تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت تا به خانم ها در چیدن سفره کمک کند.

شجاع و کارن به هم نگاهی کردند. کارن آرام گفت:

- بنظرت از کجا فهمیده؟ خودمون هی چی از این زن اول کیومرث نم یدونستیم!

شجاع شانه بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم ولی فکر نم یکنم زهره به دردمون بخوره! بیست و اندی سال پیش مُرده!

صدای شمیم از پایین آمد و پسرها را به صرف شام دعوت کرد. شجاع بلند شد و گفت:

- پاشو بریم یه چیزی بخوریم. اینقدر م عص بی نباش! تازه دوما که نباید ناراحت باشه!

کارن به طرف شجاع خیز کرد تا بزنتش اما شجاع فرز تر بود و در رفت. کارن هم سعی کرد آرامش از دست رفته اش را بازگرداند تا کنار ملیسا که در طبقه ی پ این بود، آرام باشد.

شجاع خودش را با سرعت تقریبا بالای به ماشینش رساند تا از سرمای استخوان سوز دی ماه، در امان باشد. از داخل آینه ماشین، موهای ش را کمی مرتب کرد و زیپ کاپشن چرم و مش کی اش را باز کرد تا تیشرت سفیدش کاملا مشخص شود. تلفنش را برداشت و و از میان مخاطبانش، جادوگر را انتخاب کرد. بعد از چند بوق، صدای هستی در گوشش پیچید.

- بله شجاع؟!

شجاع سرش را به طرف پنجره چرخان د

- علیک سلام!

- ببخشید؛ سلام.

شجاع با دستش روی فرمان ضرب گرفت

- کجایی؟

جوابش کمی سکوت بود تا اینکه هستی لب گشود

- واسه چی میپرسی؟ شجاع نفس عمیقی کشید

- نمیخوام دعوا کنم پس دوباره میپرسم؛ کجایی؟

مثل اینکه هستی هم حوصله هی بحث نداشته چون گفت

- تو خیابون!

- کدوم خیابون؟ هستی آرام گفت

- نمیدونم. هنوز خیابونا رو کامل نمیشناسم!

- باشه. لوکیشن بفرست الان میام.

بعد تماس را قطع کرد و موتور ماشین را روشن کرد تا موتورش گرم شود. لحظاتی بعد، پیامی دریافت کرد که حاوی اطلاعات محل حضور هستی بود. به خیابان مورد نظر رسید و سرعتش را کم کرد تا هستی را در میان پیاده رو پیدا کند. که البته کار سختی نبود! قطعاً تنها یک نفر میتواند در این هوای سرد، لباس گرمی به تن نداشته باشد! سرعتش را بیشتر کرد تا کنارش برسد. هستی را از پشت نگاه کرد. مانتویی سفید رنگ و کوتاه مدل پیراهن مردانه به تن داشت. شلوار براق مشکی.

کفش های ساده و شال ساده تر مشکی را هم پوشیده بود. موهای بلند بافته شده اش نیز از شالش بیرون زده بود و س یا هی اش، تناقص زیبایی با سپیدی لباسش ایجاد کرده بود. شجاع جلوی پایش ترمز کرد و شیشه ی طرف او را پ این کشید.



- سوار شو!

هستی سوار شد و سلامی معمولی داد. شجاع هم معمولی تر از او جوابش را داد و به طرف مقصدش حرکت کرد. از شهر دور شده بودند که هستی پرسید

- کجا میریم؟

شجاع نیشخندی زد

- تازه یادت افتاده پرسید؟

- ب بین نذار کاری کنم که دلم نمیخواد!! گفتم کجا میریم؟ شجاع پرش یطنت گفت

- فرض کن میخوام بدزدمت!

هستی خندی د

- منم یه گلوله تو قلبت خالی میکنم!

- وای وای! نکنه اون هفتت پر خوشکلتو آوردی؟

هستی کمرش را به در چسباند و کاملاً به طرف شجاع چرخید. دو انگشت وسط و اشاره اش را کنار هم قرار داد و بقیه را جمع کرد و ادای شل یک کردن در آورد.

شجاع که یک چشمش به جاده بود و چشم دیگرش به هستی، گفت:

- خلی وقت بود این کارو نکرده بودی!

هستی چیزی نگفت. کمی که رفته بودند شجاع پرسید

- نفهمیدم طرحتو افتادی کجا؟

دوره ی دو ساله ی انترنی هستی به پایان رسیده و ب بیمارستان را ترک کرده بود. اکنون با ید طرحش را میگذرانند تا به طور رسمی پزشک شود.

- افتادم مرکز بهداشت یکی از محله های پابین تهران!

شجاع سرش را تکان داد.

- خوبه موفق باشی! در ضمن مراقب خودت باش.

- مرسی. البته که من فقط ی کی دوماه اونجا میمونم!

شجاع متعجب گفت

- چرا؟! یعنی چطور؟

- الان دیگه راحت تر به کارای اوتیس میرسم. یکی دوماه که موندم یه نفرو میفرستم جای خودم.

بقیشم اوتیس درست میکنه! راستی تبریک میگم! الان دیگه رسما یه پزشک متخصص صی!

شجاع لبخند زد و تشکر کرد. ماشین را وارد یک کوچه ی عریض خارج از شهر کرد. آن منطقه را ویلاهای کوچک و بزرگ تشکیل داده بودند. شجاع در انتهای کوچه ماشین را پارک کرد. دری نه چندان بزرگ و سبز رنگ، که البته حسا بی زنگ زده بود مقابلشان بود. از ماشین پیاده شدند. هستی نگاهی به کوچه ی تاریک انداخت و گفت - نه مثل اینکه جدی جدی میخوای بدزدیم!

شجاع به طرف در رفت و کلیدی از جیبش در آورد. در زمانی که شجاع مشغول باز کردن در بود، هستی چشمش به شیشه شکسته هابی بود که روی دیوار کوتاه گذاشته بودند. نیشخندی زد و به این حفاظ امنی تی آفرین گفت. شجاع در را باز کرد و کنارش ایستاد تا هستی وارد شود. هستی با احتیاط وارد شد. حیاط کوچکی بود. با درختان و نهال های جوان و البته برهنه. بوته های گل، که هیچ گلی نداشتند و زمین خاکی. درست وسط حیاط خانه ای کوچک قرار داشت و حوضی کوچک در سمت راستش بود. هستی و شجاع همقدم شدند. بخاطر سردی هوا، نفس هایشان به صورت بخار کاملاً قابل رؤیت بود. هستی به طرف سه پله ی کوچک رفت تا وارد خانه بشود که شجاع گوشه ی مانتویش را گرفت و به

جلو اشاره کرد. هستی جلوتر از شجاع شروع به حرکت کرد تا پشت خانه را ببیند. برعکس حیاط خشک و بیجان، آنسوی خانه دنیایی دیگر بود. هستی از تماشای چیزی که میدید دهانش ک می باز ماند و با بهت به طرف شجاع برگشت. شجاع یک دستش را درون جیبش فرو برده بود و با غرور توام با مهربانی، او را نگاه میکرد. هستی تی دمی عمیق

گرفت. آنقدر عمیق که انگار اصلا بازدمی نداشت. بوی گل های نرگس را در سینه اش زندانی کرد. پشت خانه، محوطه ای بود تقریباً بزرگ که پر بود از گل های نرگس! سپیدی نرگس های روی برگ های سبزشان، زیر نور ماه میدرخشید. شجاع به هستی نزدیک شد و پشت سرش ایستاد. سرش را نزدیک برد و آرام گفت

- تولدت مبارک!

هستی برگشت و به شجاع نگاه کرد. مشکی چشمانش براق تر از همیشه بود.

- تو از کجا میدونی؟ یعنی چطور یادت موند؟ شجاع شانه بالا انداخت

- پارسال دو هفته بعد از تولدتش یراز بودیم. از اون موقع فهمیدم.

هستی با شوقی زیاد گفت

- خی لی ممنون شجاع! واقعا ممنون! میدونی توقع نداشتم تو تهران بتونم همچین منظرهای ببینم.

شجاع به جلو اشاره کرد و گفت

- بیا بریم بینشون ببینیم.

هستی کمی جلورفت و گفت

- نه گناه دارن! میشکنن.

شجاع لبخند زد و خوشحال شد که هستی آرمان را برگردانده است.

- نه بیا بریم عی بی نداره.

سپس دست هستی را گرفت و او را میان نرگسزار کوچک برد. روی زمین نشست و هستی را هم وادار کرد کنارش بنشیند. هستی گفت

- از اول کوچه بوشم یومد ولی فکرم یکردم مال خونه های همسایه هست! اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ شجاع یک پا

یش جمع بود و دیگری را بلند کرده و دستش روی زان ویش بود. به هستی نگاه کرد و گفت

- اینجا رو خودم خریدم. هیچکس ازش خبر نداره. یه باغبون هست میاد سرم یزنه بهش سپرده بودم نرگس بکاره.

هستی لبخندی عمیق زد و چال گونهاش مشخص شد. زمین زیر پا یشان سرد بود. اما شجاع اعتنایی نکرد و درازک شید. ی ک دستش را زیر سرش گذاشت که با سرش زاویه تندی درست کرد. آن یکی دستش را هم روی شکمش قرار داد. یکی از پاهایش کاملاً صاف و دیگری را جمع کرده بود. هستی اما دراز نکشید و مشغول بوییدن گل های کنارش شد. چند گل را هم چید و میان گیس موهایش جا داد. بعد هم به کار کودکانه اش قاه قاه خندید! شجاع به خنده هایش لبخند زد. شال هستی روی شان هاش افتاده بود اما بیخ یال آن روی زمین کنار شجاع دراز کشید. کاملاً صاف خوابید و به ماه چشم دوخت. آسمان ابری بود اما ماه هنوز هم با غرور میتابید. شجاع دستی را که روی شکمش بود با تعلل بلند کرد و به طرف سر هستی که سمت راستش بود برد. هستی هم بدون فکر سرش را بلند کرد و روی ساعد شجاع گذاشت. در سکوت مطلق ماه را نگاه می کردند که هستی روی دست های شجاع غلط خورد و روی پهلوهایش، به طرف شجاع چرخید. شجاع نگاهش هنوز به آسمان بود.

هستی سکوت را شکست

- ملیسام یخواست برام تولد بگیره! مثلاً سوپرایز. فکر می کرد من نمی فهمم. ولی خوب بهش گفتم تا دیر وقت کار دارم ب یرون.

- دروغ گفتی؟

- نه دروغ نگفتم. واقعا کار داشتم ولی عصر کنسل شد دیگه. فک کنم فردا برام تولد بگیره! حوصله می شلونی رو ندارم.

شجاع باز هم بدون اینکه نگاهش کند گفت -

دلشو نشکن. ملیسا خیلی دوست داره.

- آره. منم خیلی دوستش دارم!

وبازهم سکوت. هر دو پر از حرف بودند اما هیچکدام لب باز نمی کرد. هستی دو دستش را روی هم گذاشت و روی بازوهای شجاع، زیر سرش قرار داد. پاهایش را هم نیز جمع کرد. شجاع حرکت نکرد فقط پرسید

- سردت نیست؟ هستی آرام گفت

- نه!

و چند دقیقه بعد، خوابی ش یزین هستی را در بر گرفت... . چشمانش را که باز کرد، با چشمان دریایی شجاع رو به رو شد. همه چیز یادش بود. لبخندی زد و پرسید

- خی لی خوابیدم ؟

- دوساعتی میشه!

هستی سریع بلند شد و درجایش نشست - ای

وای دستت خواب رفت ببخشید!

شجاع هم بلند شد و گفت

- نه مشکلی نبود. بری م یا میخوای بمونی ؟

هرچند دل کندن از آنجا برا یش سخت بود اما گفت

- نه بریم دیگه. و بلند شد. تنش روی زمین سرد درد گرفته بود و لباسش از برخورد با برگ های نرگس، سبز شده بود. اما گل های نرگس هنوز میان موهایش بود. شالش را روی سرش انداخت.

شجاع هم بلند شد و روبه رو یش ایستاد. چشم در چشمان هم دوختند. هستی گفت

- دوساعت حوصلت سر رفت. ببخشید!

شجاع لبخند زیبای زد

- نه نرفت. نگاهت میکردم.

چند لحظه سکوت بود و فاصله هایشان کمتر میشد. شجاع دستان یخ زده اش را بالا آورد و دو طرف سر هستی گذاشت.

هستی پلک روی هم نهاد و لحظه ای بعد، درست مرز رویش مو و پ یشانی اش، از بوسه ی شجاع گرم شد. شجاع از او

جدا شد و ک می شرم گین، گفت

- من میرم توهم ب یا!

و دور شد. هس تی دور شدن شجاع را نگاه کرد آرام خندید. سپس دستش را بلند کرد و روی جای بوسه ی شجاع نهاد. خنده اش به لبخند زیبای تبدیل شد. خم شد و دستهی نرگسی را که چیده بود برداشت و به طرف بایرون رفت. ...

«چند ماه بعد»

شجاع وارد مکانی کی شد و سلامی بلند گفت تا اعلام حضور کند. س یاوش از داخل کاپوت زانتیای خاکستری رن گسرس را بالا گرفت که البته سرش به در باز کاپوت برخورد کرد و آخی بلند گفت. شجاع خندید.

- میدونم خیلی واسه دیدنم شوق داری ولی ولله راضی نیستم خودتو اینطوری کنی!

سیاوش اما شاد و بشاش به شجاع سلام داد و گفت

- به به داش شجاع! چطوری عای دکتر؟

شجاع لبخند زد و دستش را جلو برد تا با سیاوش دست دهد. س یاوش سریع دست روغن یاش را با لباس فرم آبی و خاکستر یاش پاک کرد و با شجاع دست داد.

شجاع روی چهارپایه ای گوشه ی مکان یکی نشست و س یاوش رفت تا او را استکانی چای مهمان کند.

سیاوش مشغول شستن استکان بود که شجاع گفت

- تعریف کن سیا! چخبر از بی بی؟ خوبه؟

سیاوش فلاسک را برداشت و چای را درون استکان کمر باریک ریخت.

- خوبه. دعا گوی شما!

- سلامشو برسون.

- بزرگیتو میرسونم.

سپس نزدیک شد و استکان را در نعلبکی سفید رنگی که نقش گل های صورتی داشت، به دست شجاع داد. شجاع تشکر کرد و استکان را گرفت. سیاوش کمی عقب رفت و نزدیک یه زانت یا ایستاد.

- چی شده یاد ما کر دی دکتر؟ خبری شده؟ شجاع کمی از چای را نوشید.

- خبری که نشده؛ اومدم خبر بگ یرم ازت.

سیا ابرو بالا انداخت.

- خبر از چی؟

شجاع تن صدایش را پایین آورد و گف ت



سیاوش ب یحوصله دستش را در هوا تکان داد.

- نه داداش من دیگه دور این کارارو خط ک ش یدم! میخوای از همون جادوگرت بپرس!

شجاع توجهی به اینک ه جادوگر را، مال او خوانده بود نکرد و گفت

- سیا یادت رفته من برا چی اینجام؟

- نه داداش یادم نرفته ولی شرمندتم!

شجاع به عقب برگشت و گفت

- دشمنت شرمنده! ولش کن مهم نیس. از خودت چخبر؟

سیاوش تنها بیست و یک، دو سال سن داشت. جوان بود و پره یجان. با شعف گفت

- خبر نداری داداشت داره میره لیگ برتر؟!

شجاع با خنده گفت

- نه بابا؟! واقعا؟! بابا دمت گرم پسر!

سیاوش غرق رویا گفت

- یکی از تیمای لیگ برتر خواستم. هم چین تیم به اسمی نیست ولی کافیه تویه بازی جلو استقلال یا پرسپولی

س خوب بازی کنم! تیمای خوب خواهانم میشن! بعد میرم تیم ملی؛ بعدش تیم ای خارجی خواهانم میشن!

بعدشم لالیگا!

شجاع با صدای بلند زیر خنده زد و سیاوش را از افکارش ب یرون کش ید! سیاوش اخم کرد و گفت

- خجالت بکش!

شجاع دست جلوی دهانش گذاشت تا کمتر بخندد اما بازهم شانیه هایش میلرزیدند. س یاوش گفت

- دیگه خداحافظ بدبختی! خداحافظ فقر! خداحافظ خست گی!

با جو گیری زیادی که داشت لگدی به زان تیا زد و گف ت

- دیگه این ماشینا برام پولی ن یست!

شجاع خندید و بلند شد

- موفق باشی داداش! با اجازت رفع زحمت کنم.

سیاوش با شجاع دست داد و گف ت

- رحمتی! برو راحت باش.

شجاع خداحافظی کرد و از مکان یکی ب یرون رفت. شجاع بشقاب غذا را از مادرش گرفت و تشکر کرد امشب هم از آن چهارشنبه های دوست داشتنی بود.

- کارن بیزحمت سالادو بده.

کارن که کنارش نشسته بعد دستانش را کش ید و ظرف سالاد را از آن طرف میز به شجاع داد.

- بیا.

- ممنون!

نگاهش چند لحظه با نگاه شمیم که روبروی ش و در طرف دیگر میزبان خود تلاق. کرد لبخندی زد و چشمکی نثار خواهرش کرد. سمت راست ش میم حسام و سمت چپ فاطمه نشسته بودند. جمع ساکت بود و فقط صدای چکاچک قاشق و چنگال ها می آمد. حسام گلوپی صاف کرد که توجه جامعه را به سمت خودش جلب کند.

- ببخشید! اول از همه خیلی تشکر می کنم که لطف کردین شام امشب رو مهمون ما باشی د. دوم یه موضوعی هست که باید باهاتون در میون بذاریم.

شجاع نگاهی به شمی م کرد که با غذایش بازی میکرد و نگاهش تنها و تنها بشقابش را میدید. به فاطمه نگاه کرد تا شاید او بداند. اما فاطمه ابروها یش را به معنی ندانستن بالا فرستاد.

بزرگترها زودتر خداحافظی کردند و رفتند اکنون مهما نه‌ای خانه‌ی شمیم و حسام، کارن، ملیسا، شجاع و فاطمه بودند. شمیم و فاطمه در آشپزخانه مشغول ظرف شستن شدند و نگذاشتند ملیسا ظرف بشوید. حسام در اتاقش کاری داشت و تنها شجاع و ملیسا و در نشیمن بودند تلفن کارن زنگ خورد و قطعاً از ستاد بود با بخ شیدی بلند شد و به طرف

تراس رفت. شجاع بلافاصله روی مبل کنار ملیسا نشست

- احوال آب جی خانوم؟!

ملیسا با خنده جواب داد

- بیامنتی باشیم شجاع چی میخوای!

- دستت درد نکنه!

ملیسا گفت

- آخه فقط موقعی که کارم داری می‌گی آجی! بقیه‌ی وقتا می‌گی ز نداداش!

شجاع خندید و کمی تعلق کرد.

- میگم از آجیت چخبر؟ ملیسا ابرو بالا انداخت

- باران؟! باران و محمد و بردی اکوچولو همه خوبن! همین چند روز پیش خونتون بودن که!

شجاع کلافه گفت

- نه! اون یکی آب جیت!

ملیسا تعجب کرد. رابطهاش با هستی‌خی‌لی خوب بود و حتی او را بیشتر از باران خواهر خود میدانست. اما

پرسیدن در مورد هستی آن هم از طرف شجاع به شک او دامن میزد. با شیطنت گفت

هستی هم خوبه! م‌یدونی که رفته پ‌ایین شهر تو مرکز بهداشت طرح میگذرونه. دیگه دیر به دیر میبینمش! حالا آگه

م‌یخوای فردا شب بیا خونمون. من و کارن‌خی‌لی خوشحال میشیم. به آب جیمم میگم بیاد!

شجاع خودش را به ب‌یخیا‌لی زد

- نه فردا شب شیفتم ببخشید. فقط خواستم حالشو بپرسم خیلی وقته خبری ازش ندارم. بازم ممنون!

یک دفعه تلفنش زنگ خورد. آن را از روی م ی برداشت و به شماره ی ناشناس نگاه کرد. حدس زد که از بیمارستان باشد. تلفن را جواب داد. ملیسا به چهره ی بهت زده ی شجاع نگاه کرد. رنگ از رخس پریده بود و داشت عرق م میکرد. نمیدانست شخص پشت تلفن چه چیزی را به شجاع گفت که او را اینقدر به هم ریخت! دلشوره به جاننش افتاده بود. شجاع تند سوئی چ دنای مشکی رنگش را از روی میز برداشت و همانطور که با تلفن صحبت میکرد مشغول پوشین کفش ها یش شد. ملیسا بلند شد و با استرس پرسید

- چی شده شجاع؟! کجا م یری؟

- بیمارستان!

شجاع خدا حافظی بلن دی کرد و منتظر جواب نماند. به جای آسانسور از پله ها استفاده کرد. ملیسا با استرس درون درگاه ایستاده بود. شمیم با دستکش های لاستیکی زرد و صورتی اش که کفی بود از آشپزخانه بیرون آمد.

- ای وای! شجاع رفت؟!

ملیسا سر تکان داد.

- گفت میره بیمارستان!

شمیم غرزد

- طفلک شب ساعت دوازدهم آرامش نداره! برو بشین ملیسا جان نباید زیاد سرپا وای سی!

ملیسا هنوز فیزیوتراپی میرفت و نباید زیاد از پاهایش کار م یکشید. به همین دلیل بود که فاطمه و شمیم نگذاشتند اوهم در ظرف شستن یاریشان کند. ملیسا روی مبل نشست. کارن از تراس بیرون آمد به همسر زیبا یش نگاه کرد. که البته جای خالی شجاع توی ذوق میرفت.

- چیه دلبرک؟ نینم ناراحت باشی!

ملیسا از فکر بیرون آمد و گف ت

- نه چیزی نیست. از بیمارستان شجاع رو خواستن؛ یکمی دلم شور زد.

- کارن کنارش نشست و دستش را پشت گردنش انداخت.

- دلشوره نداره که. شجاع عادت داره به این چیزا! منم اوایل همینطوری بودم ولی الان به یهوپی رفتن شجاع عادت کردم.

ملیسا لبخندی زد اما از دلشورهاش هیچ کم نشده بود. تلفنش را برداشت و شمارهای را که به نام «آجی جونم» س یو کرده بود، گرفت. ت وی گوشش صدای بدق پی چید و پ یچید تا تماس قطع شد. یک بار دیگر تماس گرفت که اینبار صدای زنی که میگفت: «مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد» در گوشش پی چید و به دلشورهاش، دامن زد.

شجاع پایش را با قدرت بیشتری روی پدال گاز فشار داد. مقصدش بیمارستان بود اما نه بیمارستان خودشان! یک بیمارستان در پایین شهر. زیر لب دعا کرد

- یا حضرت عباس خودت رحم کن!

و با سرعت بیشتری حرکت کرد. به بیمارستان رسید. چندان مجهز نبود. نفس عمیق کشید تا بر خودش مسلط شود. سپس با سرعت خودش را به مسئول پذیرش رساند.

- ببخشید سیاوش کریمی اینجاست؟ زن جوان سرش را در سیستم فرو برد و گفت

- اتاق عمل!

نیمه صبح

شجاع سرش را تکان داد و پرسیان پرسیان جراحی را پیدا کرد. پشت در اتاق عمل مورد نظرایستاد و دستش را با قدرت م یان موهایش کشید. اصولاً عادت به منتظر ماندن نداشت؛ خصوصاً پشت در اتاق عمل! ک می در راهرو راه رفت و دعا کرد. خدا را صدا کرد و چنگ به تمام اعتقاداتش زد.

آخرش از شدت خستگی پاها یش روی صند لی آب ی جلوی اتاق عم ل نشست و سرش را میان دستانش

کشید. زمزمه کرد

- یا فاطم هی زهرا!

چشمانش سرخ بود و خسته. نمیدانست به چه کسی خبر بدهد یا چه کاری انجام دهد.

- شرمنده داداش؟!

سرش را بلند کرد و مردی را دید حدوداً س یوپنج ساله. لباس کهنه ای به تن داشت که هم خاکی بود، هم خونی! شجاع

گفت

- بفرمایید!

- ما زنگ زدیم بهتون!

شجاع صدا را در گوشش تجزیه کرد و از جا یش بلند شد. با مرد دست داد و گفت

- بله یادم اومد. خیلی ممنونم زحمت ک شدیدید!

مرد دستش را پشت گردنش کشید و گفت

- خواهش همیشه داداشم!

شجاع سوالی که ذهنش را درگ یر کرده بود پرسید

- ببخشید از کجا پیداش کردین ؟

- ما نگهبون یه ساختمون نیمه کار هایم. امشب که داشتیم گشت میزدیم یهو دیدیم یش! زنگ زدیم آمبولانس اونا هم

آوردنش اینجا!

شجاع سرش را تکان داد. مرد پلاستیکی سیاه را به دست شجاع داد و گفت

- اینا وسای لیه که باهاش بود. پرستارا دادن. منم گوشیشو برداشتم به شوما زنگ زدم.

شجاع دستی به بازوی مرد زد و گفت

- خی لی ممنون زحمت کشیدی! اگه نبودى معلوم نبود چه اتفاقی م یوفتاد. راستی حالش چطور بود؟ مرد آب دهانش را

قورت داد. سواد درست و حسابی نداشت اما شعور بس یاربالایی داشت. گفت

- حالا دکترا میان حرف میزنن. داداش کاری؟ باری؟ شجاع لبخند زد

- نه دستت درد نکنه. بازم ممنون! راس تی...

دست در جیبش کرد و کمی پول نقد که به همراه داشت و کارتش بیرون آورد.

- من خودم پزشک بیمارستان... هستم. به امید خدا که کارت ه یچوقت نکشه به اونجا ولی اگه کمکی خواستی در

خدمتم. اینم پول کرایه ماشین.

مرد کارت را گرفت و پول را پس داد

- نه دکتر بذاج بیت باشه. ساختمون نزد یکه کرایه نمیخواد. ایشالله که حال داداشمونم خوب میشه.

عزت زیاده!

شجاع خداحافظی کرد و روی صندلی نشست. وقتی مرد کاملاً از بخش بیرون رفت، به این فکر کرد که سیاوش این وقت شب در آن ساختمان نیه کاره چه میکرده است؟ به پلاستیکی سیاه درون دستش نگاه کرد. تلفن ساده مدلی نوکیای سیاوش را بیرون آورد. تلفن روشن بود و البته رمز نداشت. م یخواست شماره های پیدا کند تا بتواند به خانواده سیاوش خبر بدهد. البته که سیاوش غی را از بی سکیه ک سی را نداشت. تلفن کمی لرزید و پیامی فرستاده شد. شجاع سریع وارد پیام های دریافتی شد. اما پیام از جانب اپراتور ایرانس ل بود. نفس کلافه ای کشید اما نگاهش روی صفحه پیام خودش و سیاوش ثابت شد. وارد پیام ها شد و با دقت زیاد به آخرین پیامی که سیاوش در حال

تایپش بوده، خیره شد. پیامی که هرگز ارسال نشده! محتوای پیام تنها یک آدرس بود. جایی در شهرهای شما لی! تلفن را

درون پلاستیک گذاشت و ب یخیال خبر دادن به کسی شد. به غییر از کارت شناسایی و یک تکه کاغذ کوچک، چیز دیگر

ی در پلاستیک نبود. کاغذ کوچک را برداشت. گوشه های کاغذ آغشته به خون بود. با صدای باز شدن در اتاق عمل از جا پرید. جراحی باتجربه، با محاسن خاکستری رنگ از در خارج شد. شجاع سریع بلند شد و جلوی راه پزشک ایستاد.

- چ میشد دکتر؟ حالش چطوره؟!

شجاع تمام این حالات را از بر بود. دکتر با آرامش گفت

- شما چه نسبتی باهاش دارین؟

- من دوستشم. کس دیگهای رو نداره. نگفتین حالش چطوره؟ دکتر نفس عمیق کشید - فعلا مشکلی نیست...

شجاع میدانست یک آقای بزرگ، ادامه ی حرف دکتر است.

- اما متأسفانه پای راستش رو کاملا از دست داده! در مورد آسیب نخاعی هم تا بیهوش نیاد نمیتونیم اظهار نظر کنیم!

شجاع با بهت گفت

- چرا پاشو پیوند نزدین؟... میرمش یه بیمارستان خوب! آگه توجه یزات...

دکتر مین حرف شجاع پری د

- نمیدونم اطلاع داری یا نه ولی فقط تا شیش ساعت بعد از قطع عضو همیشه پیوند انجام داد. الان نزدیک به نه ساعت از وقتی پاش قطع شده میگذره!

- چی؟! نه ساعت؟! مگه چه اتفاقی افتاده؟ دکتر با تعجب پرسید

- مگه شما هنوز اطلاع ندارین؟ مثل اینکه مصالح ساختمانی و چند چیز آهنی از بالای ساختمون میریزه رو سرش. به سرش ضربه میخورده ولی به پاهاش چرا! نه ساعت همونجا بیهوش بوده تا پیداش میکنن!

شجاع میدانست چه خون زیادی را از دست داده است! دکتر دستش را روی شانه ی شجاع گذاشت

- خلاصه بگم زنده موندنش معجزهست! فعلا خداافظ.

دکتر از آنجا دور شد و لی شجاع مات و مبهوت مانده بود. فقط به این فکر میکرد که سیاوش چقدر از اینکه به لی گبرتر م برود خوشحال بود! در طی چهار، پنج سالی که او را میشناخت از علاقه هی فوق العاده اش به فوتبال خبر داشت! آن مصالحت لعنتی، دقیقا روی سقف آرزوهای سیاوش فرود آمده بود!

شجاع با بهت تمام به این فکر میکرد سیاوش هنگام قط عشدن پاهایش هوش یار بوده است یا نه؟ مرگ آرزوهایش را دیده است یا نه؟ دستش را محکم فشار داد و کاغذ کوچکی که همراه با وسایل سیاوش بود را حس کرد. کاغذ خونی را گشود و چند لحظه مبهوت ماند! آرام زمزمه کرد

- اوتیس!

ناگهان یاد آدرسی که سیاوش میخواست برایش ارسال کند اما نتوانسته بود افتاد. خون جلوی چشمانش را گرفت. آدرس را برداشت و با تمام سرعت به طرف ماشینش رفت. ضربان قلبش از عصبانیت تند شده بود! ماشین را با تی کافی پر صدا به حرکت در آورد و با تمام سرعتی که دنیا قدیم یاش میتوانست حرکت کند، به طرف خارج از شهر حرکت کرد. به خودش که آمد، م یان جاده چالوس بود. خوشبختانه امتحانات خردادماه، باعث شده بود جاده حسا بی خلوت باشد. و همچنی ن کمتر کسی این ساعت از شب سفر م یکنند!

تلفنش چند باری زنگ خورده بود اما حتی نگاه نکرده بود تا بداند چه کسی با او تماس گرفته . ذهنش درگیر بود و درهم برهم! به هستی فکر میکرد! طبق آخرین اطلاعات سرگرد محسنی، گفته بود اوتیس یک مرد است! یعنی برادر هستی! برادری که طبق نوشته های فروغ، هم هستی و هم اوتیس فکر میکردند که از یک مادر و برادر هستند. اما در واقع اوتیس فرزند فروغ از کیومرث بود! این دو پدر و پسر، ش بیه گرگ هایی خونخوار، آرزوها و زندگی های ش بیه به س یاوش را به خاکستر نشانده بودند!

مدام به این فکر میکرد که هستی از اینکه شجاع، برادرش را به پای چوبهی دار میکشد، تا آخر عمر متنفر خواهد بود. و البته خود هستی هم اگر به اعدام نرسد، حداقل چند سالی را زندان دارد! اما شجاع خط روی تمام افکار مربوط به هستی کشید و پایش را با قدرت بیشتری روی گاز فشرد!

نمیدانست چقدر در مسیر بود. اما حتی ذره ای از خشمش کم نشده بود! کمی قبل از رسیدن به مقصد اصلی شمارهی کارن را گرفت. کارن خوابش سبک بود و به این زنگ زدن های نصف شبی عادت داشت. کمی گذشت تا صدای خش دار کارن در گوشش شجاع پی چید.

- الو کارن؟! -

- سلام. شجاع تویی؟! چخبره این وقت شب؟ اتفاق افتاده؟ شجاع سریع گفت

- گوش کن کارن وقت ندارم. الان تو جاده چالوسم! یه آدرس میفرستم برات. نیروهای نوپو رو بفرست اینجا! حواست باشه مثل دفع هی قبل نشه!

کارن شتابزده پرسید

- شجاع چه میگی تو؟! اونجا چیکار می کنی؟ شجاع داد زد

- کارن دیگه باید تموم بشه! به هر قیمتی که شده! اوتیسو پیدا کردم. من وارد عم لیات می شم تا نیروها برسند! با سرهنگ احمدی صحبت کن!

کارن صدایش پر از استرس بود

- شجاع داداشم خطرناکه! تا نیروها نرسیدن هیچ کاری نکن!

شجاع با آرامش بیشتری گفت -

وقت نداریم کارن! کاری نداری؟

- شجاع؟!!

- جانم داداش؟

- مراقب خودت باش!

شجاع دلش گرم شد از حمایت برادران هی کارن!

- هستم. توهم مراقب خودت باش! یا علی!

- خدا حفظ!

ماشینش را روی تپ های، پشت درختان سر به فلک کشیده پارک کرد. اینجا همان آدرسی بود که سیاوش بخاطرش پاهایش را از دست داده بود! اوتیس در این جای پرت اما خوش آب و هوا پنهان شده بود. خم شد و اسلحه های را که در داشبورد جاساز کرده بود بیرون آورد. گلت مشک یاش را در دست گرفت و نگاه کرد. زیرلب زمزمه کرد

- خدایا به امید خودت!

پشت درختان پنهان شد و به کلب هی چوبی نگاه کرد. کلب های بود نه خیلی کوچک، و نه خیلی بزرگ. سه نگهبان بزرگ جثه های اطراف کلبه م یچرخیدند. ک می محاسبه کرد که چگونه وارد کلبه بشود. هنوز به روشن شدن هوا وقت باقی مانده بود و هوا در تاری کی مطلق بود. وقتی دو نگهبان طرف دیگ ر کلبه بودند، با سرعت اما احتیاط به طرف نگهبان سوم رفت. پشت سرش ایستاد. نگهبان متوجه حضور شجاع شد اما او سریعتر بود و گردن نگهبان را گرفت و پ یچاند! نگهبان را بدون سر و صدا روی زمین گذاشت. سپس چرخید و در ضلع دیگ ر کلبه، نگهبان دوم را هم به زمین زد. حالا دس تو پنجه نرم کردن با یک نگهبان خیلی راحت تر بود. بعد از ب یهوش کردن نگهبان آخر، به طرف در ورودی رفت. در چوبی را با نه ایت احت یاط باز کرد. صدا تولید شد اما خیلی کم. کلبه خالی بود و تنها یک م یز چوبی وسط آن بود. هوا خیلی روشن نبود و تنها فانوس ها و شمع های کوچک، کلبه را روشن کرده بودند. بوی چوب نمودر میآمد. شجاع اسلح هاش را به حالت آماده باش گرفت، ک می اطراف را نگاه کرد و فهمید طبقه ی اول خالی است. به طرف پل هها رفت. پایش را روی اولین پلهی چوبی گذاشت که صدای ج یر بلندی بهوجود آمد. نفس ع م یقی کشید و بقیه ی پله ها را هم گذراند. طبقه ی دوم را با احت یاط بیشتری نگاه کرد. یک م یز فلزی تقریبا وسط اتاق بود. یک در هم وجود داشت که احتمالا متعلق به اتاقی کوچک بود. تنها اجسام این مکان همین ها بود! شجاع به طرف م یز رفت تا شاید چیزی را روی آن پیدا کند. روی م یز هیچ چیزی وجود نداشت. صدای تق تق قدم های از طرف پلهها آمد؛ شجاع بالا فاصله برگشت و اسلح هاش را به طرف صدا گرفت! فانوس های آبی رنگ، کفاف تار یک ی کلبه را ن میدادند. شجاع ببشتر دقت کرد. با چشم هایش شنید و با گوش هایش دید! تق تق کفش ها متعلق به کفش پاشنه بلند زنانه بود. منتظر پیدا شدن شخص مورد نظر ایستاد! سایه ای مبهم را در فاصله ای نه چندان زیاد از خود دید. سایه زنانه بود! شجاع هنوز هم اسلحه را به طرفش گرفته بود.

- هی تو کی هستی؟! خودتو نشون بده وگرنه شلیک م یکنم!

چشمانش را ریز کرد تا شخصی را بهتر ببیند. بهت و تعجب فراوانی به وجودش سرریز شد! اما با ضرب هی محکمی که به شانه و پشت گردنش خورد، با زانو روی زم ین افتاد!

- آخ!

چشمانش چند ثانیه بسته شد که البته همان شخص ضارب، از فرصت استفاده کرد و اسلحه‌اش را از او گرفت. شجاع سردی اسلحه‌های را پشت گردنش حس کرد. و صدای بم و محکمی که م‌یگفت

- تکون بخوری سوراخ سوراخ میکنم!

اما هیچکدام از اینها مهم نبود. نگاهش به روبه رویش بود. ساق پاهای خوشتراش زنی، با فاصله مقابلش قرار داشت. به کفش‌های پاشنه دارش نگاه کرد. شلوار مشکی رنگ، راسته و پارچه‌ای اش که کمی از ساق پایش را به نمایش گذاشته بود. وکت زنانه و خوش دوخت مشکی. سرش را بالا گرفت و با بهت گفت

- هستی!

هستی نزدیک شد و با لبخندی ریزگفت -

سهراب؟ چه وضع پ‌ذیرایی از مهمونه!

مرد قد بلند و هیک‌لی که شبیه بادیگارد‌ها بود گفت

- چشم خانوم!

سپس یق‌هی پیراهن سفید شجاع را گرفت و با شدت از روی زمین بلندش کرد. شجاع مات و مبهوت مانده بود. و اصلاً نم‌یخواست تنها فرض درون ذهنش را باور کند. اینکه هستی، همان او تیس است!

هستی لبخندی ش‌یطان زد و هفت ت‌یر دوست داشتن‌یاش را در دست چرخاند.

- خوش اومدی سرگرد!

شجاع بازهم بهت زده شد! هویتش لو رفته بود؟ نگاه شجاع به طرف کفش‌های پاشنه بلندش رفت.

یادش افتاد که هستی گفته بود نمیتواند کفش پاشنه بلند به پا کند. هستی متوجه نگاه شجاع به کفش‌هایش شد.

خن دید وگفت

- تازه یاد گرفتم بپوشم. بهم حس قدرت مید‌ه!

سپس نزدیک تر شد و ادامه داد

- این اطلاعاتی بودند تا همین اواخر نمیدونستم! جدی میگم کارت خیلی درسته!

شجاع هنوز هم ن میتوانست حرفی بزند. فقط در ذهنش داشت جورچین این پازل را کامل میکرد! طبق تحقیقاتش قبری که کنار قبر فروغ بود؛ و نام هست یارمان بر آن بود، خالی بود! اما الان متوجه شد که دقیقا همان فرزند فروغ و کیومرث را در آن قبر به خاک سپردهاند! فرزندی که ده سال پیش در آن تصادف همراه با مادر و

خواهرش بود! شجاع نیشخند زد. سه سال تمام دنبال شخصی میگشت که خیلی وقت از زمان مرگش گذشته بود! سه سال کنار هستی بود! کارن با دخترخالهی هستی ازدواج کرده بود! از ته دل خودش را لعنت کرد. اشتباه پشت اشتباه! در این لحظه دری که شجاع از اول دیده بود، باز شد و زنی قویهیکل و پسرچههای حدودا چهار ساله از آن خارج شد. هستی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. هوا تاریک بود و شجاع خدا خدا میکرد حدسش درست نباشد!

هستی گفت

- ای وای! بدری چرا این بچه هنوز بیداره؟! ببرتو ماشین بخوابونش.

زن با صدای بمش گفت

- چشم خانوم!

شجاع نگاهش به پسرچهی ریزنقش بود. هستی گفت

- پسر سرگرد محسنی هست! یکی دوماهی میشه مهمون ماست! میدونی که من چقدر مهمونوازم نه؟

شجاع از حرص لب ج وید و خندهی عصبی کرد! سرگرد محسنی از ترس جان پسرش برای اوتیس جاسوسی م یکرد! بدری نیز خدمتکار شخصی ملیسا بود! حالا علت اصرار هستی مبنی بر وجود بدری در خانهی ملیسا و کارن را فهمیده بود! آخ کارن بیچاره که حتی در خانهاش هم زیرنظر بود! آخ که ملیسان میدانست دخترخالهی به ظاهر آرامش، چه دیوی را در وجود خود دارد! خندها آرامش کم کم شروع به بلند شدن شد. هستی به سهراب اشاره کرد و گفت

- ببین شنودی چیزی نداره؟ ساعت و دستبند و اینارو هم بگیر ازش!

سهراب شجاع را واری کرد. و در آخر ساعت شجاع را از او گرفت. هستی خندید و گفت

- از اولم چشمت دنبالش بودا!

سهراب خندید و ساعت را به دستش انداخت. هستی فاصلهاش را با شجاع کمتر کرد و گفت

- خوبه که شنودنداری! سهراب میدونه من با آدمای فضول چیکار م یکنم.

سپس به سهراب نگاه کرد. سهراب کنار شجاع ایستاده و اسلحه را پشت گردنش گذاشته بود.

- مگه نه سهراب؟!

- چی خانوم؟

- میدونی با آدمای فضول چیکار میکنم!

سهراب سر تکان داد. شجاع احساس کرد فشار اسلحه پشت گردنش کمتر شده است! هستی به سهراب خیره شد و گفت

- تو که میدونی از فضولی بدم میاد چرا اینکارو میکنی؟

- چی... چیکار خا..نوم..مم؟

به لکنت افتاده بود! هستی لبخندی زد و نگاهش کرد. از آن دست لبخندهایی که بنظر شجاع خیلی مظلوم تر میشد و دلش برای چال گون هاش غنچ میرفت! اکنون بنظرش چقدر شیطان ی بود! هستی سرش را کج کرد. شجاع متوجه برداشته شدن اسلحه از پشت گردنش شد! سهراب اسلحه را روی شقیق هی خودش گذاشت! دستانش به وضوح میلرزید! هستی ک ت ای ابرویش را بالا انداخت و گفت

- تو اون کارون میکنی پسر!

سهراب سرش را به چپ و راست تکان داد و بنگ! سهراب با آن هیکل ورزیده اش! نقش زمین شد. درست جلوی پای شجاع! قطراتی از خون سهراب نیز روی صورت و لباس شجاع ریخته بود! هستی شانه بالا انداخت و گفت

- دیدی که من گفتم خودشو نکشه! گوش نکرد.

سپس با آرامش زیادی به طرف سهراب رفت. شجاع نگاهی به اطرافش کرد شاید بتواند راهی پیدا کند. هستی کنار جنازهی سهراب زانو زد و شنودی ریز را از گوشهی لباس سهراب در آورد. شنود را جلوی دهانش گرفت خیره در

چشمان شجاع گفت

- چطور ی اژدرخان؟!

سپس بلند قهقهه زد!

- ب بین روبا ه! برو به اون پی رکفتار بگو، اوت یس گفت اگه یه جو عقل داشتی الان وضعت خیلی بهتر از من بود!
سپس شنود را روی زمین انداخت و با پاشنه کفشش آن را خورد کرد. دوباره با هفت ت یرش بازی کرد گف ت

- خب سرگرد کجا بود یم؟!

شجاع خ یره در چشمان هستی پرسى د

- چرا؟!

چرایش مشخص بود! چرا کارى کرده بود که شجاع او را دوست داشته باشد؟! یا حتی عاشقش باشد!

هستی ب یحس به شجاع نگاه کرد. ساکت و آرام! سپس گف ت

- پیدا کردن محموله و داروها و ایناهم خیلی کار خوبی بود! جدا میگم دوس داشتم توی ت یمم باشی!

شجاع لحظ های مات و مبه وت ماند! از اینکه پیگیر کارهای دارو است فقط دونفر خبر داشتند. عمو کاوه و آراد! چیز هایی از مقابل چشمش گذشت و از شدت خشم شروع به خندیدن کرد! الان جواب آن چرای بزرگ ذهنش را گرفته بود!
اگر به هستی علاقه نداشت، وقتی او را با آراد دیده بود، به جای آنکه رگ لعنتی غ یرت ش باد کند، سلولهای خاکستری مغزش به جنب و جوش م یافتاد تا متوجه شود که آراد هم همدست اوتیس است! و چقدر دردناک که هم از رفیق ش ضربه خورده بود، هم از عشقش! خند ههایش که تمام شد پرسى د

- از ک ی میدونی؟!

هستی شانه بالا انداخت و گف ت

- از همون اولش! مطمئن بودم... البته بعد از اینکه گفتن پرونده مال کارن ن یس شک کردم، ولی خب بعدشم فه میدم
همش صحنه سازی و این حرفاست دیگه! در مورد توهم میدونستم با پ ل یس همکاری میکنی، ولی از سازمان اطلاعاتتونه! خیلی کار بلدی!

و چشمک ی حوال هی شجاع کرد. هوا گرگوم یش بود و کلبه روشن تر شده بود. و یز و یز، مگس هایی که روی جناز هی سهراب بودند، اعصاب را تحریک میکرد! شجاع م یخواست وقت بیشتری تلف کند تا نیروهایشان برسند. پرسید

- چطور تونستی با سیاوش اینکارو کنی؟ چهره‌هی هستی در هم شد.

- گوش کن دکترجون! قبلا هم بهت گفتم ای نقتلا کار کیومرث! نه من!... چرا؟ چون دنبال اطلاعات از باند من! اون کارو با سیاوش کرد؛ نماد تیم منو گذاشت تو جیبش و تو رو کشوند اینجا!... کیومرث دنبالت!

شجاع خسته و عصبی گفت

- خب بذار ب یاد! منم مژده هزرتا آدم دیگه که قربا نی کثافت کاری تو و اون شدن!

هستی نیشخندی زد و گفت

- آره منم مشک لی ندارم! منتها تو چیزی زیاد میدونی! اونا چیز خاصی نمیدونستن!

چند لحظه سکوت مطلق بود. شجاع مات و مبهوت داشت فکر میکرد چه کاری انجام بدهد. صدای ملایم هارمونیکا در فضا پیچید که شجاع را به یاد ملیسا انداخت. گوشه‌ی هستی بود که زنگ میخورد.

هستی تنها دو کلمه صحبت کرد

- بگو... باشه!

هستی تلفنش را در جیبش گذاشت و اسلحه‌هاش را به طرف شجاع گرفت! شجاع خواست آخرین چیزی که در چنته دارد را رو کند! باید در مورد ازدواج کیومرث و فروغ میگفت... .

- گوش کن هستی! یه چیزایی دارم که مطمئنم دوس داری بشنوی!

هستی اسلحه‌هاش را آماده به شلیک کرد و گفت

- آره خیلی دوس دارم! منتها وقتشو ندارم.

بارها و بارها به شوخی روی شجاع اسلحه کشیده بود. بارها با دستش ادای شلیک کردن در آورده بود. اما حالا همه چیز فرق می‌کرد! آبی چشمان شجاع متلاطم تر از همیشه؛ مشکی چشمان هستی سرد و تهی! شجاع از چشمان هستی هدفش را خواند. نیشخندی به حال خویش زد! بازی را باخت بود، دلش را هم! هستی اسلحه را محکم تر گرفت. دستش میلرزید، شاید، دلش هم!

شجاع قدمی نزدی کشد. اما بالاخره اسلحه‌ی مورد علاقه‌ی هستی کار خودش را کرد! گلوله، هوا را شکافت و جایی وسط سینه‌ی شجاع را درید! شجاع به عقب هول داده شد، با سین هی سرخش به هستی نگاه کرد. توان از پاهایش رفت و با قدرت به طرف زم ین پرتاب شد! حین پرتاب، سرش به میز آهن ی کنارش برخورد کرد. زمین از خونی که از

سر و سینه اش م یچ کید سرخ شده بود! هستی نگاه آخر را به دو جنازه ی روی زمین کرد. با آرامش و تق تق کف شهایی که سکوت را م یشکست، از پله ها پایین رفت و از کلبه خارج شد. سپیده دم بود و هوای خرداد ماه، شبن می را به تن گ یاهان پوشانده بود. هستی، به طرف درختانی که سمت راست کلبه با فاصله سر به آسمان داشتند رفت. وقتی به قدر کافی از کلبه دور شد، ریموت کوچکی را که در دست داشت بالا برد و دکمه را فشار داد. همزمان لبخند کجی زد! به طرف ماشین مگان مشکی رنگ رفت و روی صندلی عقب ماش ین نشست. نگهبانی قوی جثه که در این هوا هم عینک آفتابی به چشم داشت، در جای راننده نشسته بود.

هستی خیره به روب هریش گفت

- حرکت کن!

پشت درخت کاج ایستاد و به جم عیت نگاه کرد. افراد زیادی که در گلزار شهدا جمع شده بودند، تا آخرین وداع را انجام دهند. باران ب سیار ملای می میبارید. خرداد بود و هوای بهار یاش! هوا ابری بود.

از همین فاصل هی زیاد، صدای ج یغ های گوش خراش شمیم م یآمد.

- داداش! داداشی چرا تنهام گذاشتی؟ چرا اینقدر زود میری؟

ملیسا و باران دو طرف شمیم را گرفته بودند و سعی داشتند آرامش کنند؛ شمیم، جن ین چند ماهه ای را در رحم داشت! ملیسا سرش میم را روی شانهاش گذاشت و بلند هق زد! جیغ زد و اشک ریخت! ثریا روی زم ین نشسته بود و چنگ بر صورت میکشید. دو دختر جوان ن یز سعی داشتند مانعش شوند.

تمام صورتش را زخمی کرده بود. فاطمه کنار مادرش نشست و بلند جیغ می‌کشید! داد میزد و گاه از شدت گریه از حال می‌رفت! مهربانی اما، مظلومترین زن داغ‌دیده بود! روی زمین نشست و حتی قطره‌های اشک نمی‌ریخت! فقط گاهی حرف‌هایی می‌زد که جگر همه را می‌سوزاند!

- می‌خوام برم بچمو ببینم می‌گن نه! نمی‌ذارن! می‌گن مگه چی مونده ازش!

بعد بلند داد زد

- حسام؟! حسام چرا گفتی نذارن بچمو ببینم؟!

سسام به عنوان پزشک، جنازه‌ی شجاع را شناسایی کرده بود. جنازه‌های تمام سوخته که با آزمایش دی‌ان‌ای، از شجاع بودنش مطمئن شده بودند! سسام با شنیدن این حرف‌ها مردانه هقهق کرد. مهربانی اما شبیه دیوانه‌ها برای فرزندش که هیچگاه داماد نشد، شروع به کل‌کشیدن کرد!

علیرضا به کاوه تکیه داده بود و گریه می‌کرد. خیلی سخت بود، خیلی لیلی! اما در دکان...! سرش به درختی که کنارش بود می‌کوبید و بلند گریه می‌کرد! هیچکس هم جلودارش نبود. کارن هم می‌شده مغرور! این روزها عیب‌ها جیب‌ها شده بود. بالای قبر، همکاران شجاع از بیمارستان بودند. البته چند نفری هم از سازمان اطلاعات، خودشان را میان آنها جا کرده بودند؛ نمی‌خواستند آخرین خداحافظی با همکارشان را از دست بدهند. صدای پیچ‌پیچ هم بود. دختر نوجوانی به بغل دست‌های اش گفت

- ببین همشون دکترنا!

- هیش! الان وقت‌ای حرفاست!

از دور چند نفر هم با لباس نظامی و مرتب آمدند. بالای قبر ایستادند و احترام نظامی گذاشتند. طبل داشتند و شاپور! برادران صابری هم بودند. هم سردار صابری، هم دکتر صابری؛ شجاع از نبردهای کارآمد هر دو نفر بود. با آمدن پلیس و نبردهای نظامی پیچ‌پیچ‌ها بیشتر شد.

- پس راسته گفتن تو اطلاعات بوده؟

- آره بابا ندیدی دارن تو گلزار شهدا خاکش می‌کنن!

- آخی چقدر مامانش گناه داره. داداششم شهید شده!

- خی لی پسر گلی بود! حیف شد واقعا!

تابوت را که با پرچم ایران پوشانده شده بود، و از دور روی موج جم عیت م یآمد به طرف ج ابی که قرار بود برای همیشه بخوابد آوردند. جایی نزدیکی که به قبر دایی ش هیدش! هستی تا پان تشیع جنازه پشت همان درخت کاج ایستاد و نظاره کرد. آرام، ب یحس! چرخید از میان قبرهای قطعی شهدا، به طرف ماش ینش رفت. کفش های مش ک یاش، تق تق زیادی داشت. همان کفش های سه روز پ یش بود. ...

وارد بیمارستان شد. همه چیز مثل قبل بود؛ به جز حال و هوای آنجا. کنار در، یک م یز تقریباً بزرگ گذاشته بودند که پارچه ای مشکی روی آن بود. به همراه قاب عکس شجاع. روپوش پزشک یاش را به تن داشت و آبی چشمانش براق و روشن بود. عکس زیبای بود، اگر آن نوار مشکی لعنتی رویش را نپوشانده بود. دو شمع بلند مش کی و عود هم کنارش روشن بود. روی میزهم پراز حلوا و گل بود.

چند لحظ های همانجا ایستاد. چند نفری از پرسنل م یآمدند و گل م یگذاشتند و میرفتند. انگار که همه جا را خاک مرده ریخته بودند. پرستار دماغ عملی هم که همیشه آرایش غلیظی به چهره داشت آمد و گل گذاشت. ولی امروز نه موهای بلونش ب یرون بود، نه رژ قرمزش توی ذوق م یزد! از همه جالبتر این بود که به هستی تسلیم میگفتند! هرچند از نسب تشان آگاه ی نداشتند و تنها میدانستند فامیل دور میشوند. چشم ه ای سرخ و ورم کرده از بیخوابی هس تی، همه را گول میزد که انگار ک ل ی گریه کرده است! بعد از گذراندن طرحش، به بیمارستان برگشته بود و قصد داشت به عنوان پزشک عمومی، مشغول به کار شود. بعد از عوض کردن روپوشش تص میم گرفت سری به آراد بزند. از جلوی اتاقی که نازنین در آن خوابیده بود گذشت و در دل خداراشکر گفت که امید آنجا نیست. امیدی که فکر میکرد هستی دستور این را داده است تا این بلا به سر نازنین ب یچاره بیاید! روی صندلی های آبی راهرو، پیرزن و پ یرمردی نشسته بود. چادر مشکی پ یرزن، نتوانسته بود کاملاً لباس شمال یاش را بپوشاند.

پیرزن به رانش ضربه میزد و اشک میریخت و با لهجه ی شمالی اش ناله میکرد

- وای مه ریکا مه اتا جوون بچه ال هی من ته فدا بووم تره این تی نب ینم وای مه عزیز دل (وای پسرم!

بچم! بچه ی جوانم. ال هی من ب میرم تو رو اینجوری ن بینم. وای عزیزم)

از آنها هم گذشت و آراد را در پاوون بخش پیدا کرد. روی صندلی نشسته بود و موهای ش شلخته بود. ته ریش چند

روزهای داشت و چشمانش قرمز بودند. پ یراهن مشکی اش در تضاد با روپوشش بود. هستی جلویش ایستاد. آراد

سرش را بالا گرفت اما از جایش تکان نخورد. با صدای خش دارش گفت

- رفتی ت شیع جنازه ؟

هستی سر تکان داد. آراد چشمانش را بست و نالی د

- آخه من خاک برسر با چه روی برم؟!

بعد سرش را بالا گرفت و گفت ت

- همش تق صیر تو بود!

هستی سرش را چرخاند و گفت ت

- آراد معلوم هست چته؟ من همه ی تلاشمو کردم نجاتش بدم ولی نشد! بعدشم لازم نی
س خودتو مقصر بدو نی!

آراد چیزی نگفت و به کف شهایش خیره شد. هستی پرسب د

- حال نازن ین چطوره ؟

- من دکترش نیستم! امید اومد دکترشو عوض کرد.

هستی آه کشید و گفت ت -

میشه امیدوار بود ؟

- اون چهارماه طلاپی رو گذرونده! نمیدونم....

- امید چی؟ چه موقع هست؟ چه موقع نیست؟ آراد شانه بالا انداخت

- تقریبا همیشه هست! چند دفعه هم باهاش صحبت کردن در مورد اهدای عضو نمیدونی چه قشقرقی به پا کرد. به

هیچ عنوان نمیخواه قبول کنه!

هستی ابرو بالا انداخت.

- ب بین این مر یض جدیدی که آوردن. همون شمالیه.

- خب ؟

- نذار امید زیاد دور و برش بپلکه!

آراد آرام گفت

- باز چه نقش های توی سرته؟ باز اوت یس چه دستوری صادر کرده که توهم شدی غلام حلقه به گوش؟!!

هستی اخم غلیظی کرد و بلند شد. چشم غره ای سخت به آراد انداخت و از اتاق خارج شد. از هویت اصلی هستی مبنی بر اوتیس بودنش، در کل چهار نفر خبر داشتند! که البته آراد بین آنها نبود.

«پنج ماه بعد»

ملیسا دستش را روی سنگ سیاه کشید.

- بریم ؟

سرش را بالا گرفت و به کارن نگاه کرد.

- رفتی سر مزار دایی ؟

کارن سرش را تکان داد. ملیسا بلند شد و کنارش ایستاد. هر دور به سنگی که نام شجاع کاوشگر روی آن حک شده بود، چشم دوختند. امروز پنجشنبه نبود اما دلتن گی که روز و هفته سرش ن م ی شود! کارن دیروز کلافه بود و به کمک نیاز داشت؛ برحسب عادت گوش یاش را برداشت و در لیست مخاطب هایش شماره ای را که با نام داداش ذخیره شده بود گرفت. و در لحظهای یادش آمد که شجاع، چندین ماه است که ترکشان کرده. همانجا در اتاقش بلند زی رگریه زده بود! دیگر حتی برایش مهم نبود سریاز جدید صد ای گریه هایش را بشنود.

نایس بران

نازگل تقریبا از جا پرید و گفت

- یعنی چی؟!!

هستی اخم کرد و دستش را به ابروهایش کشید

- گفتم که! بهوش اومده.

نازگل دستش را روی میز گذاشت و به طرف هستی خم شد

- میخوای چ یکار کنی؟! برنامه‌های داره اصلا؟ هستی چشمکی زد و گفت

- من همیشه یه برنامه دارم!

پلک‌هایش را روی هم فشار داد و از تمام توانش استفاده کرد تا آن‌ها را باز کند. به سخ‌تی پلک‌گشود و به اطرافش نگاه کرد. اتاقی ساده با فرش سنتی و قرمز رنگ. تختی که خودش روی آن بود و دیگر هیچ! سعی کرد آخرین چیزی را که فهمیده بود بیاد بیاورد. وقتی چشمش را باز کرده بود با سقف سفید بیمارستان مواجه شده بود. و دکتری که میگفت

- نمیذارم درد بکشه! الان یه مسکن قوی میزنم بهش!

بعد از آن سوزشی که در پوستش احساس کرد و بیخبری مطلق!

از آن چند دقیقه هیچ چیزی دستگیرش نشد. دوباره چشم‌چرخاند و اطرافش را نگاه کرد. پنجره‌ای کوچک که پرده‌های توری مقابلش بود. نور کمی را به اتاق می‌رساند. دوباره فکر کرد. به اینکه چه کسی هست و اینجا چه کار میکند؟ چشم بست و فکر کرد. پرونده‌ی اوتیس! چشمانش را به سرعت گشود و با دقت بیشتری اتاق را نگاه کرد. م‌یخواست از انگشتان دستش استفاده کند اما واقعا توانش را نداشت. بدنش به شدت خسته و بیحال بود. در این لحظه در اتاق باز شد و پیرمردی وارد شد.

- بیدار یی و چه جان؟! (بیداری شدی جوون؟)

لهج‌هی شمالی داشت که سعی میکرد کمترش کند. لباس باغبانی یا شاید کشاورزی هم به تن داشت.

شجاع از انرژ‌یاش تمام استفاده را کرد

- اینجا کجاست؟

پیرمرد نزدیک شد و کنار تخت شجاع ایستاد. گفت

- چن رو اینجه دری! (چن روزی مهمون مای ی!)

شجاع لبان خشک و چروکیده اش را با اب دهانش خیس کرد.

- همیشه بلند شم؟

پیرمرد انگار که دلش سوخته باشد گفت

- الان ناتره مسکن بیهوشی زیاد هادانه بخردی دکتر بته تا چن ساعت یا چند روز نتونی خوب از دست ول ینگ...

استفاده هاکنی الان هم بور استراحت هاکن (فعلا نه! مسکن و بیهوشی زیاد به خوردت دادن. دکتر گفت تا چند

ساعت یا چند روز نمیتونی خوب از دست و پاهات و... استفاده کنی!

الانم استراحت کن.)

پیرمرد به طرف در رفت. شجاع بازهم پرسید

- چرا من اینجام؟ چرا نمردم؟

پیرمرد چیزی نگفت و ب یحرف خارج شد. شجاع ماند یک دن یا سوال. جسمی که توان حرکتش را نداشت و افکاری که

مثل موریان های، مغزش را میخوردند. ساعت ها خیره به سقف سفید ترک خورده بود. آنقدر که هوا تاریک شد و

شجاع هنوزهم خیره بود. سه سال را در ذهنش مرور میکرد تا به سوال های بیجوابش برسد! میخواست بداند الان به

دستور اوتیس اینجاست یا در لحظه های آخر، کس دیگری من ج یاش شده است! دلتنگ هم شده بود. برای خانواده و

دوستانش. ن میدانست امروز چندمین روز از کدام ماه است؟ اما سوزی که از درز پنجره داخل میشد، نوید زمستان را

میداد. و شاید هم اواخر پاییز! هوا که کاملاً تاریک شد، شجاع را هم به آغوش خواب کشید!

صبح با صدای خروس ب ی محل از خواب چشمانش را باز کرد. تاثیرات داروهای بیح سی و بیهوشی رفته بود اما هنوزهم

تنش کرخت بود. سوزش تقریباً زیادی را هم در سمت چپ بدنش حس می کرد.

در باز شد و پیرزنی با لباس محلی وارد اتاق شد. سینی کوچکی در دست داشت که داخل آن، یک کاسه سوپ بود.

بوی بسیار خوبی داشت و اشتهای هر آدمی را تحریک میکرد. پیرمرد جلوی در ایستاد تا مراقب باشد مبادا

شجاع به همسرش آس بی برساند؛ شجاع اما حقیقتی توان جابهجا داشتن هم نداشت. پیرزنی را روی زمین

گذاشت و به شوهرش اشاره کرد

- برو و ره کمک هاکنیم جوون ب یچاره نتونده هنیسه کا (بیا کمکش ک نیم! جوون ب یچاره نمیتونه بشینه که!)

پیرمرد آمد و به شجاع کمک کرد که به تاج تخت تکیه بدهد. شجاع زیر لب تشکر کرد. پ پیرمرد دوباره جلوی در ایستاد.

پ پیرزن چهره ای سفید و چروکیده داشت. قاشق را برداشت و جلوی دهان شجاع گرفت. شجاع ک می به پیرزن نگاه

کرد و سرش را برگرداند. پ پیرزن متعجب گفت

- وجه بخر جون ندای نی هنیشی) بخور جوون! جون نداری بشی نی!)

شجاع با بدب بینی تمام به پیرزن نگاه کرد. پ پیرزن ساده اما فکر کرد ش اید شجاع از عطر یا رنگ سوپ خوشش

نیامده است. پیرمرد اما فیه مید و کلافه گفت

- خودت یکم از سوپ بخور!

پیرزن یک قاشق از سوپ خورد. هوش زیاد شجاع مشخص بود؛ بعد از اینکه پ پیرزن ک می از سوپ خورد،

شجاع هم با خ یال راحت سوپ را میل کرد. البته که پ پیرزن قاشق تم یزی دیگری را به دهان شجاع می گذاشت.

شجاع از پ پیرزن پرسید

- امروز چندمه؟

پیرزن برگشت و به شوهرش نگاه کرد. پ پیرمرد گفت

- پنجم!

شجاع متعجب گفت

- کلا چهار روز بیهوش بودم؟ پیرزن سریع گفت

- هونه ننه پنج شیش ماه دله بیمارستان دی ی! (هو! نه ننه! پنج شیش ماه تو بیمارستان بودی!) پیرمرد تشری سریع

زد و از پ پیرزن خواست بیرون برود! شجاع عص بی و با درد زیاد ج ابهجا شد و گفت

- چرا حرف نم یزن ین بفهمم چه بلایی سرم اومده؟

پیرمرد اما در چوبی را بست و از پشت قفل کرد. شجاع هم خسته و بیحال روی تخت افتاد. حدس زد که آذرماه باشد؛ پنج ماه از آن روز شوم میگذشت. الان خانوادهاش در چه حالی بودند؟ در کجا دنبالش میگشتند؟ اصلا میدانستند که او زنده است؟

شب وقتی پیرزن بازهم برای آوردن سوپ آورد، در دقایقی که پیرمرو آنجا نبود، شجاع از فرصت استفاده کرد و

پرسی د

- مادر منم به جای بچی خودت! چی شده؟ من گیج شدم!

پیرزن مهربان، با ناراحتی گفت

-خانمه بته ب یم ب بیمارستان انگار امه ریکا تصادف ها کرده پنج ماه هی برو هی بور تا ته بهوش ب ی وموی، گتنه کما دله بوردی الان هم بته تره اینجا داریم! (خانوم گفت بیایم بیمارستان انگار پسرمون تصادف کرده. پنج ماه هی رفت و آمد تا تو بهوش اومدی! میگفتن کما، مُمَا ن میدونم! الانم گفتن اینجا نگهت داریم.)

با آمدن شوهرش حرفش را قطع کرد و چیزی نگفت.

صبح روز سوم بود، همزمان با تابش ملایم خورشید آذرماه، شجاع همت کرد و از تخت بلند شد. وزن زیادی را از دست داده بود و قدرتش خیلی کم شده بود. آینه ای گوشه ای اتاق دید و به طرف آن رفت. از چیزی که در آینه میدید، مات و مبهوت ماند! طرف چپ صورتش به طرز فجی عی سوخته بود!

به دستش نگاه کرد اما مشکلی نداشت. به سوزش های این دو سه روز فکر کرد. با سرعت دکمه های پیراهن گشاد و قهوه ای رنگ را باز کرد و به اندام برهن هاش نگاه کرد. سینه و پشت کمرش سوخته بود! البته الان خیلی بهتر شده بود. قاعدتا بعد از پنج ماه ترمیم زیاده شده بود! حالا جواب سوالش را گرفته بود. تعجب کرده بود که آیا در طی پنج ماه هیچکدام از کارکنان بیمارستان او را نشناخته بودند؟! و الان متوجه شد که تا مدت زیادی صورتش بانداژ بوده است! حس نفرت روز به روز بیشتر در وجودش زیانه م یکشید! میخواست خودش را نجات بدهد!

نازگل تبلت بزرگش را روی میز به طرف هس تی هل داد. هستی که بالای میز ایستاد بود، گردنش را خم کرد و به ویدئو در حال پخش نگاه کرد. مرد نحیف سوخته های، روی تخت کابوس میدید و خیس عرق بود. هستی دست به کمر زد و در اتاق دور خودش چرخید. نازگل پرسید

- میخوای چ یکار کنی؟ هستی شانه بالا انداخت.

- نمیدونم بذار ماهانم بیاد... .

در این لحظه در باز شد و ماهان عص بی و آشفته وارد شد. هستی و نازگل به هم نگاه کردند و ابرو بالا انداختند. ماهان

در را با شدت و کوبید و گفت



- معلوم هست داری چه غلطی م یک نی؟!

هستی نیشخند عص ب ی زد و لبش را زیر دندان کشید

- آروم باش ن میخوام درگیر بشم!

ماهان نزدیک آمد و خیره در چشمان هستی گفت

- دقیقا بگو میخوای چیکار کنی؟!

- الان گفتم بیاین اینج ا تا بفهمم چ یکار کنم!

نازگل بلند شد

- بچه ها جمع کن نین خودتونو فایده نداره اینطوری!

ماهان یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را تاب داد

- یه سوال میپرسم ازت؛ چرا بعد از اینکه اون کلبهی خراب شده رو آتیش زدی دوباره برگشتی که نجاتش بدی ها؟؟؟

هستی دستش را روی چشمانش گذاشت و عصبی گفت

- چون قرار نبود ب میره! قرار بود پ لیسای بیان نجاتش بدن و تموم! ولی بعدش فهمیدم ادمای کیومرث!

اگه دستتون میرسید بهش بدبخت میشدی م!

ماهان داد زد

- باید همونجا میکشیش! اونطوری دست ک یومرث بهش نم یرسید! تو خودت میخواستی بدن و درب و داغونشو

بدی به پل یسا که زنده بمونه! از اولم نمیخواستی بکشیش؛ حالا هم دیر نشده!

نازگل متعجب به ماهان نگاه کرد. هستی نفسش سنگین شد و گفت

- بکشمش؟! نمیشه! بذار با بیتا هم صحبت کنم!

ماهان پوزخند زد و گفت

برو با همون روا نشناس روا نی تر از خودت!

هستی عص بی برگشت

- ب بینم تو همونی نبودی که میگفتی نکش نکش! میگفتی کیومرث داره به اسم تو آدم میکشه بسه دیگه! چی شد یه دفعه؟ هان؟!

ماهان، نازگل و هستی شبیه یک مثلث ایستاده بودند. نازگل دستانش را بغل گرفت و قدم زنان به طرف هستی آمد. با پوزخند پرننگی گفت

- یعنی واقعا نفهمیدی ماهان چشه؟!

هستی ابرو بالا انداخت و به ماهان نگاه کرد. ماهان دست به کمر با اخم به نازگل نگاه کرد. نازگل کنار هستی ایستاد و با دست به ماهان اشار کرد

- واقعا نفه میدی دلش سُریده؟!

هستی سریع به ماهان نگاه کرد. ماهان اما نیشخندی کوچک به چهره داشت. هستی گفت

- خب سُریده باشه! چه ربطی داره؟

- آره ولی اینکه برا کی سُریده ربط داره!

ماهان دستش را در هوا تکان داد - بس

کن نازگل چرت و پرت نگو!

نازگل اما ادامه داد

- هستی دارم بهت شک میکنم! واقعا حواست نبود که ماهان زیاد تو نخ فاطمهست؟!

هستی با تعجب زیاد به ماهان نگاه کرد. ماهان خندهای عصبی کرد. هستی سعی کرد حرفهای نازگل را در ذهن به هم ریختهاش، مرتب کند. فاطمه، دختردایی شجاع! چه صنمی با ماهان داشت؟!

ماهان عاشق فاطمه شده! ولی... تقریبا همه میدونن فاطمه دلش با شجاع است! این پنج ماهی که فک میکنن شجاع مرده، ماهان تونسته به فاطمه نزدی کتر بشه! و حالا با زنده شدن یهویی شجاع، قطعا فاطمه فیلش یاد هندستون

میکنه!

هستی با دهانی کم ی باز به ماهان نگاه کرد

- آره ماهان؟! تو بخاطر این میگی شجاع رو بکشم؟!

ماهان عص بی گفت

- احمق من بفکر خودتم! از بچگی نگرانت بودم. حتی اون هفت سالی که فرانسه بودی!

هستی ب توجه گفت

- ماهان یک کلمه جواب بده. فاطمه روم یخوای یا نه؟

ماهان چیزی نگفت و هستی جوابش را گرفت. نیشخندی زد و گفت

- باک سی باش که تو اولین انتخابش باشی! نه یکی از گزینه های نیمکت ذخیره!

ماهان عص بی گفت

- هیچ ربطی نداره هستی! امروز اومدم تمومش کنم!

هستی و ماهان روبه روی هم ایستادند. با فاصله کمی. ماهان دست پشت کت سدری رنگش کرد و کلتی به رنگ مشکی را بیرون آورد. کلت را روی میزی که سمت چپشان بود کوبید. خیره در چشمان تیره هستی گفت - من دیگه نیستم!

لبهای هستی، بدون اینکه از هم جدا شوند کش آمد. دستش را جلو گرفت و گرفت

- از کارکردن باهات خوشحال شدم پسرخاله!

ماهان هم دست هستی را محکم فشرد

منم همینطور... دخترخاله!

بعد هم سری به معنای خداحافظی برای نازگل تکان داد و خارج شد. هستی برگشت و به نازگل نگاه کرد. نازگل دستانش را از بدنش فاصله داد و شانه بالا انداخت. هستی نفس عمیق کشید و گفت

- خلی خب! ماهانم کشید کنار. الان از مهره اصلیا کیا رو دارم؟!

نازگل لبش را خیس کرد که جواب بدهد که هستی عص بی گفت

- خودم میدونم! بجز تو، هیچکس!

نازگل تعلق کرد

- میخوای به محمد بگم؟ هستی دستش را تکان داد

- نه نه اصلا! محمد تا همینجاشم زیاد میدونه. باید زودتر از اینا از تیم بیرونش میکردیم. بزرگترین اشتباه زندگیم این بود که خانوادهم رو وارد قضیه کردم!

نازگل هوف کشید و گفت -

با کاوشگر چه یکار میکنی؟

هستی اخم کرد و متفکر گفت

- باید با بیتا صحبت کنم!

پماد سوختگی را بست و روی زمین انداخت. روی تخت نشسته بود و به کمد مقابلش نگاه میکرد.

در باز شد و بیبی وارد شد. سینی غذا در دستش بود. در طی این مدت رابط هاش با شجاع خیلی بهتر شده بود. شجاع جای فرزندانش را گزیده بود. فرزندان که مدتها بود خبری از پدر و مادر پیرشان نداشتند.

- خوبی؟

شجاع نگاهش کرد و لبخند کمرنگی زد

- مثل همیشه!

پیرزن سینی غذا را روی زمین کنار شجاع گذاشت. شجاع به این فکر کرد که دوباره مبحث را پیش بکشد.

- ب بی! قبلا هم بهت گفتم! من نمیدونم چرا همون موقع نذاشته ب میرم ولی مطمئن باش منتظرن من حالم بهتر بشه بعد حتی اگه نکشنم یه بلای بدتر سر ممیان!

پیرزن دوباره رنگ از رخ سپیدش پرید. شجاع از فرصت استفاده کرد و گفت

- ب بی داره وقت از دست میره! با شوهرت صحبت کن من ن میتونم زیاد اینجا بمونم!

پیرزن دست روی زانوهای دردناکش گرفت و بلند شد. چین های دامن سرمهای رنگ یاش باز شد.

شجاع رفتنش را نظاره کرد و بعد به سوپ درون سینی غذا نگاه کرد. در این روستای دور، در استانهای شمالی کشور، دور از هوای غبار گرفته پایتخت، تمام افکار شجاع را، فرار پر کرده بود! و رسیدن به خانوادهاش. خودش هم خوب میدانست او تیس، نقش ههای خوبی برایش ندارد!

بیتا سرش را از روی پروندهی مقابلش بلند کرد و با تعجب آم یخته به لبخند، به ک سی که جلوی در ایستاده بود نگاه کرد.

- به به خوش اومدی هستی خانوم! بیا داخل.

هستی لبخند زد و در اتاق را بست. بیتا از پشت م یزش بلند شد و همدیگر را در آغوش ک شیدند.

هستی روی کاناپ هی آبی رنگ مقابل م یز بیتا نشست. بیتا هم از منشیاش درخواست قهوه کرد و سپس خودش ر و بهر وی هستی نشست. هستی لبخندی زد و پرسید

- خوبی؟ شوهرت و پسرت چطورن؟

بیتا لبخند زد و روسری بلند و ف یروزهای رنگش را مرتب کرد

- ممنون همه خوبن! تو خوبی؟ ملیسا، باران، نازی، غزل؟!

هستی لبخندی کمرنگ زد

- آره ماهم خوبیم.

- خب هست یجون راه گم کردی؟ خیلی وقته اینورا نم یای!

هستی لبش را تر کرد و با تن صدای آرامی گفت

- در واقع الان اوت یس هستم! نه هستی!

لبخند گوشه لب بیتا جمع شد و با دقت ب بیشتری به هستی نگاه کرد. شک نداشت این حالات روانی مربوط به هستی است، نه اوت یس! با این حال گفت

- چه کمک ی از دستم بر میاد؟!

هستی تلفن مشکی رنگش را روشن کرد و روی میز شیش های به طرف بیتا هل داد. بیتا به چشمان هستی نگاه کرد و با مکث کوتاه تلفن را برداشت. حدود ده دقیقه بعد، عینک گردش را از چشمانش برداشت و گفت - چی میخوای؟

هستی به کاناپه ت کیه داد و بالبخند شیطن توار گفت

- مشاوره!

- چطور؟!

- بنظرت اگه آزاد بشه، طی چه مدتی لومون میده؟

بیتا نفسی عمیق و سوزان کشید. نمیتوانست هستی را از این کارک ٹیف ب بیرون بکشد!

- شجاع عادت داره که مرکز توجه باشه! یه خانواد خوب، شغل خوب و... حالا با این وضع یت، ضعیف و سوخته، حتی یه آدم غریب هی خیابونم به ش انزجار داره! اینا شجا عرو داغون میکنه! تا ی ک هفته شاید اصلا برنگرده پ یش

خانوادش! و ح تی اگه برگرده، مطمئن باش خودشو زندانی م یکنه و باک سی صحبت نم یکنه تا باخودش کنار ب یاد!

ولی خب به هرحال لو میده دیگه! حسابی زهرچشم گرفته ازت!

هستی نیشخندی ب یجان زد.

اوتی س

- یعنی آزادش کنم یا...؟

- چراگ یر کردی؟!

هستی اخم کرد و شانه بالا انداخت! بیتا نیشخند زد

- اوتی س هیچوقت گی ر نم یکنه! اینی که روبهروی من نشسته هستیه! اوتیس و هستی وجودت باهم درگیرن!

هستی بلند شد و در اتاق قدم زد. بیتاهم بلند شد و گف ت

- قرصاتو مصرف نم یک نی نه؟ هستی اخم کرد

- دیگه نیازی ندارم!

بیتا تن صدایش را بلند تر کرد

- تو هنوزم نیاز داری بهش! هستی تو خودت دکتری! میفهمی اینارو!

هستی نفس عمیقی کشید و محکم پلک زد!

- من... خوبم!

- هستی! اون صحن‌هایی که توی هفت سال گیت دیدی هنوزم باهاته! تصادف و اتفاقای چهارده سالگیت به بعد!

هستی نمیتونی منو گول بزنی! هنوزم باید قرص مصرف کنی!

هستی سعی کرد آن صحن‌های زشت هفت سالگ یاش را در پست وی ذهنش پنهان کند! صحن‌های شلیک به دو فرد و پاشیدن خون روی زمین! با آنکه صحن‌های خیلی بدتری هم دیده بود و حتی خودش رقم زده بود، آن اتفاق لعنتی هنوز توی ذهنش بود! تنش داغ شده بود. پالتوی بلند آبی-نفتی رنگش را از تنش فاصله داد. از اولش هم نباید لباس گرم میپوشید!

- مریی بیتا زحمت کشیدی. فعلا خدا نگهدار!

هرطوری شده، شجاع او را لو میداد! آزاد کردن شجاع حماقت محض بود. اگر هویتش لو میرفت، هم زندگی خانوادگی و هم جان ملیس ا در خطر میافتاد! خسته از این افکار ضد و ن قیضش، ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. ...

پیرمرد پتو را روی سر شجاع کشید. شجاع با چهره‌ی نیم سوخته‌اش گفت

- عمری باقی باشه جبران میکنم! سلام ب بی‌روهم برسون خدانگهدار.

شجاع را میان سبده‌ای پرتقال پشت ن‌یسان آبی رنگ، پنهانش کرده بودند. میخواستند به طور پنهانی به طرف تهران فراری‌اش دهند. پیرمرد و پیرزن پشت ن‌یسان ایستادند و رفتن شجاع را نظاره کردن. ب‌بی‌اشک می‌ریخت. تلفن ساد‌هی پیرمرد زنگ خورد. هدیه‌های از طرف اوت‌یس بود.

- الو سلام خانم جان... اره‌وره‌راهی‌ها کرده الان بورده خداف ظ! الو؟! سلام خانوم... بله فرستادمش همین الان رفت. خدافظ.)

پیرزن بیشتر اشک ریخت

- جوون بیچاره‌مش گنه که خوان مره بکوشن ح‌دقل و ره گتمه که این تا فراری‌ها دون هم جز نقشوعه (جوون ب‌یچاره همش میگفت م‌یخوان بکشنم! لااقل کاش کی بهش میگفتم این فراری دادنشم نقشس!)!

پیرمرد غرزد

- زنا بسه چه خبره و ره بسپار به خدا) بسه زن! بسپرش دست خدا!)

مسیر چندساعت‌هی مازندران تا تهران، او را حسابی اذیت می‌کرد. پوست سوخته‌هی کمرش، در تماس با صندو قهای پرتقال تازه، میسوخت و دردش را تشدید می‌کرد. هرچند که پالتوی کهن‌هی رنگ و رورفته‌های هم مثل سپر، کمرش را محافظت می‌کرد. موهایش بلند و اصلاح نشده بود. البته بعد از سوختگی کامل موهایش، از آن حالت نرم‌یاش خارج شده بود. ریش طلایی رنگ و شلخته‌های داشت و کلاه مشکی که به سر داشت، با شال گردن رنگ و رورفته، چهره‌هی سوخته‌اش را تا حدی میپوشاند.

بوی پرتقال‌های تازه، خاطراتش را به یادش آورد. سال‌های دور کودکی‌اش، وقتی با کارن میان درختان پرتقال میدوید. صدای خنده‌های بلند شمیم و ج‌ی‌غهای فاطمه. بوی چوب نیم‌سوخته، و سیزی‌نی‌هایی که دای‌یمهدی در آن میریخت! چادر نماز مادرش. بوی ماه‌یدودی‌های خال‌ه‌ثریا. پدرش و عموکاوه را به یاد آورد وقتی که صحبت می‌کردند و می‌خندیدند! آنقدر غرق در افکارش بود که همانجا به خواب رفت. با صداهای بلندی که م‌یآمد از خواب بیدار شد. زیر پتو بود اما از سوراخ کوچکی که وجود داشت، فه‌مید که نزدیک به میدان میوه و تره‌بار هستند. راننده ماشین را گوشه‌های پارک کرد.

صبح زود بود و خیابان خلوت. مرد راننده سبدهای پرتقال را کنار زد و گفت:

- زودباش بیا پایین! بدو!

شجاع به سختی پیاده شد. خیابان خلوت خلوت بود. مرد که شکم گنده و ریش و سبی لی مشکی داشت با صدای

کلفتش گفت

- دیگه از اینجا به بعد با خودته!

- ممنون! خدافظ.

مرد سر تکان داد و سوار ماشینش شد. شجاع همانجا ایستاد و وارد شدن مرد به میدان میوه و ترهبار را نگاه کرد.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که نیسان آبی رنگ، دقیقا وسط میدان منجر شد!

صدای افنجارم هیب و دود و آتش، و چند نفری که از دور خودشان به ماشین م یرساندند. شجاع مات و مبهوت نگا

هی به اطرافش کرد و سپس با توانی که درپاهایش مانده بود، شروع به دویدن کرد.

گلویش خشک شده بود و عرق بر تیرهی کمرش نشسته بود! یعنی پیرمرد و پیرزن میدانستند؟!

اوتیس کمر به کشتنش بسته بود؟! چند دقیقه‌های که گذشت، دست در جیب پالتوی قهوه‌ای و وصل هدوزش کرد و پو

لهایی که پیرزن به دستش داده بود را لمس کرد. هرچه که میگذشت، خیابان‌های شهر شلوغ تر می‌شد. چقدر دلش

برای این هوای دود گرفته تنگ شده بود! از بین شلوغی‌ها میگذشت و مردم به او تنه میزدند! گاهی از او دور میشدند و

راهشان را کج میکردند. مادران دست کودکانشان را محکمتر میگرفتند. شجاع تازه عمق فاجعه را درک کرده بود! از این

بدرتر، وقتی بود که حس کرد، کسی تعقیبش میکند. چند باری راهش را عوض کرد اما مطمئن بود که هنوز هم شخصی

در تعقیبش کرد! جدا انگار امروز آخرین روز زندگی‌اش بود! چند باری خواست سوار تاکسی شود و به خانه برود

اما... با فکر اینکه خانوادهاش هم در خطر م یافتند منصرف شد! و ترس نپذیرفته شدن، بیشتر آزارش میداد! آیا

خانواده‌اش میدانستند او زنده است؟! تمام طول روز در خیابان‌های شهر پرسه زد. مردم از او فرار میکردند و او را مرد

دترم میکردند. با تاریکی شدن هوا، به دنبال جایی گشت تا شب را آنجا به صبح برساند. با این ظاهر ژنده پوش، تنها جایی

که ممکن بود کاری به آن نداشته باشند، خیابان بود. گرمایی که از دهانش خارج میشد، در این سرما کاملا مشهود بود.

دستانش را جلوی دهانش برد و ها کرد. سرمای استخوان سوز او آخر آذر ماه، انرژی‌اش را تحلیل میبرد. حیران و

سرگشته خیابان‌ها را نگاه کرد. تنها یک جا بنظرش رسید. پل! همانجا که قطعا پاتوق معتادهای کارتن خواب بود.

شالگردنش را بالاتر کشید تا از دیدن چهرهی سوخته‌اش وحشت نکنند. دست در جیب پالتویش فرو برد و آرام آرام

وارد شد. چیزی حدود ده شاید هم بیشتر، روی زمین نشسته بودند.

بوی مواد مخدر م یآمد. در عمرش یک نخ سیگار هم نک شیده بود اما با این مواد آشنایی کامل داشت. بدون اینکه چ یزی بگوید در گوشهای دور از آنهایی که نعشه بودند، نشست و زانوهایش را بغل کرد. کسی ک می دورتر، بلند شد و هما نظور که پاه ایش را روی زمین میکشید، به طرف شجاع آمد. صدایش خش دار و کشیده بود. هی آب دماغش را بالا میکشید و دستش را میخاراند.

- هی! تازه اومدی اینجا؟!

شجاع ب یحال گفت

- آره!

مرد که به سنش چهل سال میخورد، کنار شجاع نشست. شجاع خودش را ک می جمع کرد. مرد گفت

- تا حالا کشیدی ؟

شجاع اخم کرد و رویش را برگرداند.

- نه!

مرد حال خوشی نداشت. پر سی د

- چرا اومدی اینجا؟ اونم تورو ول کرده نه؟

بلافاصله تصویر چهر هی خندان هستی، در ذهنش جان گرفت. اینبار تلاشی برای پس زدنش نکرد.

آرام از قبل گفت

- آره.

مرد دوباره دماغش را بالا کشی د

- ولش کن داشم! زنا جنسشون اینه! اونم منو ولم کرد! سگ مصب بيشرف پولای منو برداشت رفت!

شجاع لب گزید و خشم وجودش را پر کرد. مرد چیزی شبیه به سیگار که البته در تار یکی مشخص نبود چه چیزی

است را به دست شجاع داد.

- بکش! آرومت نم یکن ه ها نه! ولی یادت میره!

شجاع مردد به دست مرد و چیزی که در آن بود نگاه کرد. در لحظ های تمام عقل از وجودش رفت و سیگاری که اکنون مطمئن بود تنها یک سیگار معمولی نبود، راه از دست مرد گرفت. مرد خودش آنرا برای شجاع روشن کرد. با کام اول، پشت سرفه رفت! اما کم عادت کرد. با هر پک، تک های از خاطرات و اتفاقات ای ن سهسال در ذهنش مجسم شد. نمیدانست چقدر گذشته است. همهجا دور سرش میگشت. صداها ناواضح و تصاویر گنگ بود. مرد

سرنگی از جیبش در آورد و گفت

- بذار اینم بزنم برات!

دوباره دستش را خاراند و آستین پالتوی شجاع را بالا زد. سوختگی یهپایی که پوستش را چروک و قهوه‌ای کردند بودند، به مرد دهن کجی کرد. اما انگار که خودش هم حال خوبی نداشت؛ هوای درون سرنگ را خالی کرد و محتویاتش را در رگ های شجاع ریخت. نورون های شجاع آرامتر کار کردند.

شجاع بلند بلند زیرخنده زد. خنده میکرد و م یانش اشک میریخت! و بعد از چند دقیقه، همانجا بیهوش شد!

«دو هفته بعد»

ضریان قلبش به شدت بالا بود. کف دس تها یش عرق کرده بود و چهر هاش سرخ شده بود. با ای نحال با آرامش بس یار سخن میگفت. دستش را روی دستگیرهی در گذاشت و خواست پیاده شود که نازگل تشر زد

- دیوونه شدی هستی؟! داری چیکار میکنی؟ هستی نفس عمیقی کشید و گفت

- دارم میرم تا بفهمم واقعیته یا نه!

نازگل با نفس تند شدهاش گفت

- احمق دارم بهت میگم حسام اینجا کار میکنه! ببینت کلات پس معرکس!

هستی تقریباً داد زد

- میگی چه غلطی کنم ها؟! 

نازگل در صندل یاش جابهجا شد و گفت

- بذار منم میرم!

اوتی س
هستی پوزخند پررنگی زد

- تو آدمی هستی که بتونی هم چین چیزی رو ببینی؟!

نازگل آب دهانش را قورت داد و گفت

- کاری به کار من نداشته باش! تون میتونی بری داخل! ریسکه!

هستی در آیین هی جلوی ماشین به خودش نگاه کرد. دستهای از موهای پرکلاغ یاش را ب یرون آورد در پیشان یاش ریخت. شال مشک یرنگش را هم مرتب کرد و به نازگل گفت

- عینکتو درار بده به من!

نازگل دوباره غر زد

- هستی احمق نشو! حسام تورو خیلی دیده ص ددرصد میشناستت! توی اکثر مهمو نیا توهم همراه باران و م لیسارفتی! امکان نداره نشناستت! ولی منو کم دیده. بذار من برم!

هستی ب یحوصله گفت -

تموم شد؟! عینکتو بده!

نازگل حرصی عینک ط بیاش

را ب یرون آورد و به دست

هستی داد. هستی عینک را

روی چشمش گذاشت و

دوباره به خودش نگاه کرد. از

ماشین پیاده شد و به

ساختمان سهطبقه‌های که نم

ای سفید داشت نگاه کرد

. «پزشک قانونی» به

طرف در رفت. همین که

کفش مشک یاش، به

سرامیک های سفید خورد

، انگار که سردی تمام قفس

ههای سردخانه را به وجودش

سرازیر کردن د. سرش را پایین

انداخت تا خدا ینا کرده، با

حسام روب هرو نشود.

مرد کشور را کشید و زیپ کاور سرم های رنگ را باز کرد. هستی قوی و محکم ایستاده بود. اما چیزی در وجودش غ لیان م یکرد! سرمای اتاق، به درونی ترین سلولهای استخوانیاش رسیده بود. مرد پرسی د

- خودشه ؟

هستی با دقت بیشتری نگاه کرد. این صورت که به سپیدی برف شده بود؛ علاوه بر سوختگی هایش، بال بهای کبود، موه ای و مژگان سوخته، و چشمانی که برای هم یشه بسته شده بود، دقیقا متعلق به شجاع بود!

سرش را به نشان هی تایید تکان داد و درحالی که سعی میکرد چشمش به جنازه ن یفتد، پرسید

- چی شده دقیقا ؟

مرد زیپ کاور را کشید و کشور را بست. دستانش را به کمر زد و گف ت

- خونش پر از مار یجوآنا و هروئین و هزار و یک مواد مخدر دیگه بود! خیلی مصرف زیادی داشته اونم بهصورت یک دفعهای!

اوتی س
نیشخندی زد و ادامه داد:

- سنکوب کرده!

هستی با صدایی که خش دار شده بود گفت

- امشب یهنفر رو م یفرستم بیاد بپرتش!

- اما خانم.. ..

- حساب م یکنم!

«چند ساعت بعد»

هستی دست در جیب مانتوی بلند و مشک یاش کرده بود و از شیشههای بزرگ اتاق بیتا، تهران پر جنب و جوش را نگاه میکرد. شب از نیمه گذشته بود اما شهر هنوزم روشن بود. بیتا پشت م یزش نشسته بود و با دستانش جلوی دهانش را گرفته بود. متعجب بود و ناراحت. با بهت گفت - آخه چطور ممکنه؟! شجاع که شرط م یبندم تو زندگ یش لب به یه نخ سیگارم نزده بود الان...

هستی سرد و آرام گفت

- شده دیگه! نباید آزادش م یکردم!

بیتا گفت

- بخدا شرمندتم هس تی! آخه من میدونستم نمیره پیش خانوادش ولی ح تی یه درصدم حدس نمیزدم بره طرف مواد!

هستی دستش را در هوا تکان داد

- بی خیال مهم نیس!

بیتا لب بر چید. میدانست این حالات روانی متعلق به اوتیس است نه هستی! هستی تلفنش را برداشت و شمار

هی ماهان را گرفت.

- الو...سلام! چیکار کردی؟!...باشه مرسی! یه زحمت دیگه هم برات دارم...نه!...الان داری برا دخترخالت این کارو م

یکنی! همکاریت با اوتیس کی دوماهی هست کاملا تمومه!...میدونی که چیکارک نی ؟

اوتی س

در آخر بدون اینکه خداحاف ظی کند تلفن را قطع کرد. بیتا قرصی را از داخل کشو برداشت و با لیوان آبی کریستالی، به طرف هستی رفت. کنارش ایستاد و گفت

- بخور!

هستی به قرص نگاه کرد و گفت

- نمیخوام!

- بخور میگم حالت خوب نیس!

هستی با عصبانیت دستش را پشت دست بیتا زد و لیوان روی زمین هزاران تکه شد! در همین لحظه تلفن بیتا که روی میز بود زنگ خورد. همسر بیتا بود که برای بار پنجم تماس میگرفت. هستی از بیتا دور شد و دستش را روی شقیق هاش گذاشت.

- برو خونه بیتا! شوهر و پسر الان نگران م یشن. خدافظ!

بیتا بیخ یال تلفنش شد و گفت

- کجا میری هستی؟!

هستی برگشت و با آرامش گفت

- بیمارستان. امشب شیفتم!

کارگر جوان، بیل آهن یاش را برای بار آخر پر از خاک کرد و آن را جابهجا کرد.

- تموم شد آقا!

ماهان سرش را تکان داد و گفت

- باشه ممنون!

مرد از کنار ماهان گذشت و آرام گفت

اوتی س
- غم آخرتون باشه.

ماهان تنها سرش را تکان داد. صدای کلاغهایی که روی کاغذها نشسته بودند، سکوت بهشت زهرا را میشکست. هستی بالای قبری که شجاع در آن خفته بود ایستاد. سمت راستش نازگل و سمت چپش ماهان ایستادند. به همین سادگی تمام

شده بود. یک تشیع جنازه سه نفره! این مراسم مظلومانه کجا و آن شلوغکار یهایی که هفت ماه پیش، برای جنازه‌های دروغین شجاع کردند کجا. این قطعهاز بهشت تزهرا، خیل‌های با گلزار شهدا فاصله داشت. ماهان، دستی به موهایش کشید و گفت

- من باید برم شرکت. کاری نداری؟ هستی بدون اینکه برگردد گفت - نه ممنون! تو زحمت افتادی.

- زحمتی نبود دخترخاله!

هستی سرش را تکان داد و بازهم تلّ‌خاکی مقابلش نگاه کرد. تمام شده بود! به همین راحتی. نازگل هم صدایش را صاف کرد

- امممم.. هستی، هستی حرفش را بری د

- توهم برو شرکت نازگل. میدونم کار دارین! ممنون که اومدی!

نازگل دستی به شانه‌های هستی زد و خداحافظی کرد. نازگل هم به تازگی به شرکت سپهرگستر، که البته پدرش از سهامداران آنجا بود، اضافه شده بود. هرچند جای خالی نازنین و امید در شرکت احساس میشد؛ اما ماهان و نازگل، همکاران خوبی بودند. هستی به اطرافش نگاهی انداخت. خلوت بود و ساکت. دوباره به قبر روبه‌روی چشم دوخت. چیزی در وجودش غلیان کرد. گلویش سوخت و اخم بزرگی به چهره‌اش نشست. س فیدی چشمانش به خون نشسته بود اما اشک نم‌ریخت. نفسی عمیق کشید و دستش را روی صورتش گذاشت. نگاه آخر را به قبر کرد و به طرف ماشینش، از بهشت تزهرا خارج شد.

دستش را بلند کرد تا به در ضربه بزند اما همزمان در باز شد و دختری حدوداً پانزده ساله در چارچوب در قرار گرفت. گون‌های دخترک سریع رنگ عوض کرد و گفت

- ببخشید!

پشت سر دختر، مل‌یس ایستاده بود. با دیدن هستی گل و گلش شکفت و گفت

اوتی س
- سلام زندگیم!

هستی لبخندی آرام زد. دخترکی که میان در ایستاده بود، با خجالت سرش را زیر انداخت با
خداحاف ظی که کرد، از خانه خارج ش د. ملیسا بلافاصله بعد از رفتن دختر، هستی را در آغوش کشی د.

بعد از لحظاتی، هستی در خانه را بست و وارد شد.

- دختره شاگرد جدیدته؟

ملیسا که در آشپزخانه مشغول شده بود گفت

- آره! دیگه آموزشگاه نمیرم فقط خصوص ی تدریس م یکنم. آموزشکده رو هم فعلا دادم دست دوستم خودم فقط
گهگاهی سر میزنم بهش.

هستی که روی مبل صورت یچرک، رنگ نشسته بود، کمی صدایش را بلند کرد تا به گوش م لیسا برس د

- آجی ب یا اینجا نم یخواد چیزی ب یاری. اومدم خودتو ببینم!

ملیسا اعتنایی نکرد و هستی ناچار، به دکوراسیون خانه نگاه کرد. رنگهای ملایم و آرامش بخش ی بودند. به قاب عک
سهای بزرگ نگاه کرد. ی ک تابلوی بزرگ مشکی که نوشتههای طلایی رنگ داشت. روی آن آیهای از قرانبود،
شاید هم فرازی از یک مناجات. هستی ح تی به خود زحمت خواندنش را هم نداد. یک قاب عکسهم با خط
نستعلیق، یک بیت زیبا را قاب گرفته بود. که هستی احتمال داد هدیههای از طرف دوستان هنرمند ملیسا باشد. ساز
هارمون یکای ملیسا، روی م یز قرار داشت. در همین لحظه ملیسا با سارافون بلندش که طرح سن تی داشت، و سی نی که
شربتهای آلبالوی آن، با رنگ لباسش ست شده بود وارد شد. سی نی را روی میز گذاشت و کنار هستی نشست. شال
مش کیهستی، دورگردنش افتاده بود. هستی با چشمان خسته و سرخش به ملیسا نگاه کرد. ملیسای که شباهت عجیبی
به مادرش داشت. جدا از شباهتش، ملیسا واقعا مادری کرده بود!

- موهات بلند شد ه. رنگ قهوههای هم خیلی بهت میاد!

ملیسا اما اخم کرده بود.

- گریه کردی نه؟

هستی آرام و مسکوت به ملیسا نگاه کرد. بعد هم بدون حرف خم شد و سرش را روی پایه ای ملیسا گذاشت. ملیسا فهمید ه بود که چیزی هستی را آزار میدهد؛ اما این هستی، دیگر مثل گذشتهها دردودل نم یکرد. ملیس آرام شروع کرد به نوازش موهای مش کی هستی. از خاکی که روی مانتوی هستی نشسته بود حدسهایی زد.

- رفته بودی بهشت زهرا؟! -

هستی سرتکان داد. ملیسا هم فکر کرد هس تی دلش برای مادرش تنگ شده و اکنون به او پناه آورده است. جایی که هستی قرار داشت دقیقا روب هروی در ورودی بود. چشمان هستی به در بود که صدای چرخش کلید در آن آمد و قامت بلند کارن در چارچوب قرار گرفت. کارن هم از دیدن هستی، در حالی که سرش روی پاهای ملیسا بود و چشمانش غمگین، متعجب شد. هستی به او نگاه م یکرد اما هیچ عک سالعملی نشان نم یداد! کارن مطمئن شد که حواس هستی آنجا نیست. یا شاید در وجود کارن، به دنبال شخص دیگری میگردد. کارن سرش را زیر انداخت و یاالله گفت. هستی به خود آمد و برای آنکه کارن معذب نباشد بلند شد و شالش را درست کرد. ملیسا با لبخند گفت

- سلام عزیزم! خوش اومدی.

کارن هم لبخندی زد و دقیقا رو به رویشان ایستاد.

- بهبه! دخترخاله ها خوب خلوت کردین! خوش اومدی آبی!

هستی به این لفظ اب جی از طرف کارن عادت کرده بود. لبخندی زد و سلام داد. دقایقی بعد کارن در اتاق مشغول عوض کردن لباسش بود که مل یسا وارد شد. کارن همانطور که دکم ههای پیراهنش را میبست، لبخندی بزرگ زد. ملیسا هم لبخندی شیرین زد و گفت

- خسته نباشی آقا پ ل یسه!

- سلامت باشی خانم هنرمندم!

ملیسا جلو آمد و صدایش را آرامتر کرد

- کارن بپر یه چیزی بخر تا هستی رو شام نگ هدارم. طفلک همش ب بیمارستانه نم یرسه درست و حسا بی غذا بخوره.

کارن گفت

- باشه حتما... راستی فک کنم حالش زیاد خوب نبود.

- رفته بود بهشت زهرا سرخاک خاله فروغ! دختره دیگه؛ دلش هوای مامانشو کرده!

کارن سر تکان داد. اما این طرز نگاه هستی به خود را قبلا دیده بود. هستی به شجا عمرحوم هم همینطور نگاه م یکرد. لبخندی پر از تلخی زد. هستی دلتنگ شجاع شده بود! احتمالا امروز هم به ملاقات با مزار سنگی شجاع رفته بود! دل کارن هم برای رفیقش تنگ شده بود. هرروز زندگیاش پر از شجاع بود و اکنون نبود شجاع، خون به جگرش م یکرد! کاش شجاع نرفته بود؛ کاش! کارن بیچاره! نمیدانست هستی هم ین چند ساعت پ یش، جناز هی شجاع واقعی را به خاک سپرده! به پوشیدن لباسش سرعت بخشی د تا به خرید برسد و امشب، هستی را مهمان کنن د.

دستهایش را درون جیب روپوشش فرو برده بود و با چهر های خنثی در راهرو قد ممیزد. یک دفعه سرجا یش ایستاد و از پشت شیشه، به فردی که روی تخت، میان مرگ و زندگی دست وپا میزد نگاه کرد. پرستار جوان با لبخند تصنعی و چهر های که کاملا استرس داشت به او نزدیک ش د

- ببخشید خانم دکتر... اممم... اگه میشه لطفا اینجا واینس تین! همراه این بیمار... خودتونم میدونین دفعهی قبلی چه قشقرقی به پا کرد!

هستی سرش را تکان داد و با لبخندی ریز از آنجا دور شد. امید فکر میکرد هستی دستور کشتن نازن ین را صادر کرده است و اکنون هم قصد دارد او را در بیمارستان بکشد! اما اینکه چرا نازن هنوز هم در این بیمارستان است را درک نم یکرد! نازنین چ یزی حدود دوسال بود که در کما به سر میبرد؛ اما امید هنوز هم اجازه هی جدا کردن دستگاہا را ن م یداد. گوشهای ای ستاد و به آراد که با پرستاری

صحبت میکرد چشم دوخت. آراد صحبتش تمام شد و با دیدن هستی، لبخندی کوچک زد و به طرفش آمد.

اوتی س

- سلام!

- سلام! چی شده یاد ی از ما کردی؟

هستی به چشمان قهوه‌ای آراد خیره ماند و آنی از تص میمش منصرف شد! میخواست به آراد بگوید که شجاع به تازگی مرده و آن جنازه‌ی جزغاله دروغین است. میخواست آراد را سر مزار واق عی شجاع ببرد. اما شانه بالا انداخت و گفت

- هی چی اومدم حالتو بپرسم. بد کردم؟!

آراد خندی د

- مرسی من خوبم.

- نازنین چطوره؟ علائمش تغیر نکرده؟ آراد پوزخندی زد

- امید که اومد دکتر زنشو عوض کرد! معلومه که نمیذاره ی کی مثل من که رفیق توام، دکتر زنش باشم! اصلا اینکه تا الان تو این بیمارستان گذاشتش ع جیبه!

هستی سر تکان داد و اخم کرد. آراد به دیوار تکیه داد و گفت

- خب هستی خانم! برا تخصص م یخونی یا نه؟

- نمیخوام تخصص بگ یرم!

آراد با بهت گفت

- چی میگی دختر؟! یع نی چی که ن میخوام! دو سه سال از همسن و سالات جلویی! از هم ین الان برا تخصص بخون! یعنی میخوای تا آخرش پزشک عمومی باشی؟! هستی تو خیلی با استعدادی!

هستی دستش را در هوا تکان داد و گفت

- نه حوصله دارم نه وقت! و نه حتی علاقه! خب فعلا کاری نداری؟ آراد با همان حالت گفت

- نه برو بسلامت. خوشحال شدم! ولی به تخصص فکر کن!

«ده روز بعد»

هوا تاریک شده بود. هستی ماشین را پارک کرد و بیهدف به به خ یابان چشم دوخت. آب دهانش را قورت داد و به صندلی کنارش نگاه کرد. دسته‌گی از نرگس بود. نمنم بارانی روی شیش هی ماشین ریخت. نفس عمیق کشید و دسته‌گل را برداشت و پیاده شد. اینجا، در این ساعت، خیلی وهم انگیز بود! از میان سنگ قبرهای سیاه گذشت. چند متر قبل از قبر مورد نظرش، ایستاد و از دور به آن خیره شد. پاهایش یاریش نمیکردند. ساق‌های نرم و فیبری نرگسها زیر فشار انگشتانش له میشدند.

نفس عمیق کشید و ریه‌اش پر از عطر نرگس و خاک باران خورده شد. به طرف قبر رفت و کنارش نشست. باران دیمه، سنگ قبر را تمیز کرده بود. دسته گل نرگس را روی سنگ قبر گذاشت و در همان حال گفت

- سلام. امممم امشب تولدمه! رفتم همون خونه باغی که داشتی... هنوزم به هیچکس نگفتم اونجا وجود داره اصلا! گلای نرگس دوباره سبز شده بودن، گفتم برای توهم بیارم.

نفس عمیق کشید. بغض، غرور لعنت یارش را یاری نمیکرد. چشمانش پر از اشک بود. تند تند پلک زد تا اشکش نریزد. پاهایش را در بغلش جمع کرد و دستانش را دور آن حلقه. چانه‌اش را روی زانوانش گذاشت و خاطر هی شب تولد پارسال، در ذهنش جان گرفت. از صبح، هزار بار این خاطره را مرور کرده بود. از تلفنش، موسیقی قی که شجاع سه سال پیش خوانده بود را پلی کرد. موسیقی که خودش ترانه‌اش را نوشته بود. ترانه‌های عجیب، حال امروزش را میگفت...

(دوستان پیشنهاد میکنم این قسمت رو با همون موسیقی بخونید. آهنگ ماه از جناب سیناپارس یان)

"بی آنکه چیزی یاد من باش دبی

آنکه حرفی در میان باش د بگذرز

من، بگذار تا تنها

یک ماه در این آسمان باشد" ...

خاطرات شجاع در ذهنش رژه میرفت. اولین باری که او را دید، وقت ی که چشمان آب یاش را درشت کرد و گف
ت

- تو دیوون های دختر!

طرح لبخند لعنت یاش وقتی که کلاشه را به او داد تا موهایش را بپوشاند. . .

"تقدیر من این است راهی نیست عشقی

که گاهی هست گاهی نیست شک ی در

اینکه بی گناهی نیست!

اما ز من دوری کن و بگذر، بی

آنکه حرفی در میان باشد"

صحن های که به شجاع شلیک کرد؛ وقتی تن سوخته اش را به بیمارستان رساندند؛ پنج ماه کما... همه و همه مقابل
چشمانش بود. چقدر به شجاع ظلم شده بود!

"تو را میبوسم از دور ولی با ناامیدی

تو حق داری از این عشق به جز دوری چه دیدی؟"

اولین و آخرین بوس های که شجاع روی پیشان یاش کاشته بود را، به خاطر آورد. روز تولدش بود، م یان نرگ سها.
خم شد و روی سنگ قبر، جایی که درست، سر شجاع قرار داشت گ لهای نرگس را کنار زد.

لبهای گرمش را به تن سنگ سرد چسباند و اشک ریخت!

"تو را از دست دادم تو پایم ایستادی، نبودم

آنکه دیدی غلط تشخیص دادی!" چشمان

مهربان شجاع وقتی که میگفت

- تو یه ذات قشنگ داری!

و در مقابل چشمان بهت زده اش وقتی هس تی روی آن اسلحه کش یده بود!

"تورا میبوسم از دور ولی با نا امید ی

تو حق داری از این عشق به جز دوری چه دیدی؟ تورا

از دست دادم، تو پایم ایستادی نبودم آنکه دیدی، غلط

تشخیص دادی"

"دوری کن از دیوانهای چون من این

بهترین راه است دیوانه در آسمان من

فقط ج ای مهتاب یک ماه است

دیوانه"

تصاویر زمانی که با شجاع درگ یرم یشد؛ وق تی او را پس میزد، چشمان خشمگین شجاع...

"از هرچه میگفتم پش یمان م

مانند موهای ت پریشانم اما

خودم هم خوب م یدانم این

آخرین راه است دیوانه"

روز اولی که با موهای بازش وسط بیمارستان بود، وقتی شجاع را بخاطر رنگ موهایش دست می انداخت، ضرب

ههای فی زیکی که به او زده بود و شجاع به حساب دختر بودنش، آن ها را بی جواب گذاشته بود. ...

"تورا میبوسم از دور ولی با نا امید ی

تو حق داری از این عشق به جز دوری چه دیدی؟"

با خشونت اش کهایش را پاک کرد و بلند شد. باران تمام سر و صورتش را خ یس کرده بود. گاه گاهی رعد و برقی میزد و

سنگ قبرس یاه را روشن میکرد. نرگ سها زیر شلاقهای باران، له میشدند.

"تورا از دست دادم تو پایم ایستادی نبودم"

آنکه دیدی، غلط تشخیص دادی"

به طرف ماش ینش رفت. قبل از اینکه سوار شود، تلفنش زنگ خورد. همانجا زیر باران شدید، تلفن را جواب داد.
- بله...؟ اشتباه فکر کردی! این مدت کار داشتم که به فضولش نیومده!... میام!

سوار ماشین شد. اول دکمه‌های مانتوی خیس شد هاش را باز کرد و آن را با پالتوی مشکی که در صندلی عقب داشت، تعویض کرد. موهای پریشان و آشفت هاش را هم محکم بالا جمع کرد و به چهر هاش در آینه جلوی ماشین نگاه کرد. نگاهش به کیف کوچک لوازم آرایش غزل خورد که آن را در ماشین جا گذاشته بود. کرم پودری را بیرون آورد و زیر چشمانش کشید تا قرمزی که بر اثر گریه بود را بپوشاند. چشمش به رژ سرخ رنگ غزل افتاد. خیلی ناش یانه رژ را باز کرد و با مکث، روی لبهای قله‌های اش کشید. به چهره‌ی خشن اما جذابش نگاه کرد و ماشین را استارت زد. اوتیس، برگشته بود. ...

«سه سال بعد/آمریکا، نیویورک»

سیگارش را خاموش کرد و نگاه آخر را به شهر همیشه روشن زیرپایش انداخت. دیوارش یشهای مقابلش، به خوبی نیویورک و آلودگیهای نور یاش را نشان میداد. کت مشکی یاش را از روی صندلی چرمش برداشت و از اتاق بزرگ و شیکش خارج شد. مگان، پشت میزش نشسته بود که با دیدنش از جا بلند شد. مگان زنی بود میانسال، با هیکل یکنواخت و موهای کوتاه و فرقه‌های، و چشمان آب یاش از زیر عینکش مشخص نبود. دستی به پیراهنش کشید و با آرامش گفت

- امروز با وکیلت صحبت کردم. کارا داره درست میشه. به زودی میتونی بری ایران!

سرش را تکان داد و گفت -

ممنون مگان! شب خوش.

چند قدم بیشتر نرفته بود که مگان صدایش کرد

- مایکل؟!

- فردا عصر جلسه دار ی! خواستم یادآوری کنم.

مایکل نیمچه لبخندی زد و بعد از خداحافظی به طرف پارکینگ رفت. سوار پورشه مشک یاش شد و با سرعت به طرف آپارتمانش رفت. وارد آپارتمان بزرگش شد. خان هی شلوغی نبود. رن گهای خاکستری و مشکی، دکوراس یون خان هاش را تش کیل میدادند. بارگوش هی نشیمن، و نو شیدنی های گران قیمتش، به مایکل چشمک میزد. از ابتدای خانه شروع به باز کردن دکمهای پیراهن مش کیاش شد اما با صدایی که از اتاق خوابش م یآمد، دست از کار کشید. چشمان آب یاش را درشت کرد و با احتیاط به طرف اتاق خوابش رفت. چیزی شبیه به آواز ظری فی را شنید و کلافه پوف کرد. در اتاقش را باز کرد و دوس تدختر دختر ظریف و خو شچهر هاش را دید که ریم ل را به مژگانش م یکشی د. با دیدن مایکل دست از کارش کشید و با شعف گفت

- اوه! اومدی عزیزم ؟

مایکل عن بیهاش را در کرهی چشمش چرخاند و با لبخند مصنوعی گفت

- مگه امروز قرار داشت یم؟

دختر از روی صندلی بلند شد. پاهای کشیده و خو شتراشش، در لباس دکلت هی قرمز رنگش خی لی جلب توجه م یکرد. دستی در موهای حالت دار بلوندش کشید و با ناز به سمت مایکل قدم برداشت.

مایکل ب یحرف به در تکیه داده بود و غمزه های دختر را نگاه میکرد. دخترک با فاصلهی ب سیار کمی مقابل مایکل ایستاد و مشغول باز کردن دکم ههای باقی مانده شد. در همان حال گفت

- نه فقط خواستم باهم وقت بگذرونیم! تو دوست نداری عسلم ؟

مایکل مچ دختر را گرفت و فشار داد. چهر هی دخترک از درد جمع شد و چشمان سبزش را بست.

مایکل کنار گوش دخترک لب زد

- منم خی لی دوست داشتم باهات باشم اما الان خیلی خستم. باشه برای یه روز دیگه عسلم!

دختر که فه مید مایکل اعصاب درست و حسابی ندارد، وسایلش را جمع کرد و با بوسهای روی گونهی مایکل از خان هاش ب یرون زد. مایکل با خود اندیشید که باید قفل در را عوض کند. این دخترهم دلش رازده بود. لباسش را در آورد و وارد حمام شد. قطرات آب یخ، روی بدنش میلغزید و روحش را جلا میداد. دستش را میان موهای بلند و قهوهای اش

کشید. از حمام که بیرون آمد؛ بعد از پوشیدن لباس هایش، بلافاصله به تخت خواب رفت تا برای فردا کاملاً آماده باشد.

«ایران/تهران»

هستی ت کیه داده به دی وار بیمارستان، و درحال نوشیدن آبمیوه‌اش بود. ماهان مقابلش ایستاده بود و حرف می‌زد:

- آره دیگه! مهادو گذاشتم پیش مامان!

هستی آبمیوه‌اش را پایین آورد و گفت

- آخه خاله فرحناز خودش کم در دسر داره؟! با رانم کلا بردیا رو میذاره پیشش! آخر شما دونفر و بیج ههاتون خاله رو به کشتن میدین!

ماهان اخم تصنعی کرد و گفت

- دور از جون! بعدشم مامان خودش گفت ببرمش. پیرزن تو اون خونه دراندشت تنه‌است دلش میگیره خب!

هستی به چهره‌ی ماهان خیره شد. موهای کنارش قیق هاش کمی سفید شده بود. چند تار سفید هم در ته ریشش بود. ماهان دستانش را جلو چشمان هستی تکان داد و گفت

- نخورم حالا! صاحب دارم.

هستی اخم کرد گفت

نایس روان

ارزونی خودش!

هر دو خندیدند. خند ههایشان که تمام شد، ماهان جدی شد و گفت

- هستی چرا دیگه نمی ای پیشمون؟! نه پیش من، نه باران، نه ملیس! حتی خون هی مامان فرحنازم نمیری! اتفاقی امروز

که نازگل و غزل داشتن با هم صحبت م یکردم شنیدم اونا هم بخاطر ه مین ناراحتن از دستت!

هستی شانه بالا انداخت و گفت

- من رزیدنت سال اولم! تا میتونن کار م یکشن ازم! وقت نم یکنم بخدا! حالا هر وقت شد باشه.

ماهان سرش را تکان داد و گفت

- خب خوشحال شدم خانم دکتر! گفتم تو که پیدات ن میشه مسیرم اینطرفی بود ب یام یه سر بزمن بهت.

هستی لبخند زد و گفت - کار

خوبی کردی پسرخاله!

- خب با اجازت برم دیگه... خدانگهدار.

- سلام فاطمه رو برسون! خدافظ.

ماهان سوار ماشینش شد و با سرعت به طرف خانگی مادرش حرکت کرد. ماشین را در کوچه پارک کرد و پ یاده شد.

در حیاط را باک لیدش باز کرد؛ از حیاط سنگفرش شدهی سبز گذشت و وارد خان هی بزرگشده. با صدای بلند گفت

ت

- سلام ماما نی!

با سی و چند سال سن، هنوز هم برای مادرش خودش را لوس م یکرد. وارد سالن شد و مادرش را دید که روی مبل نشسته است. کودک هفت ماهه اش، در آغوش مادرش در خواب عمی قی بود. صدایش را پایین تر آورد و گفت

- چطوری عشقم؟

فرحناز اخم کرد اما لب هایش میخندید. ماهان با عشق به آنها نگاه میکرد که صدایی او را از جا پراند.

- دنگ دنگ دنگ! دستا بالا! زود باش تا نکشتمت!

ماهان دستش را بالا گرفت و برگشت. بردیا ی پنج ساله، با تفنگ پلاستیکی درون دستش، برای دایی اش خط و نشان م
یکشید! ماهان که دستانش را بالا گرفته بود گفت

- باشه باشه! فقط زن!

بعد وقتی حواس بردی ا پرت شد، سریع خم شد و او را بغل کرد و محکم فشار داد.

- بیا اینجا ب بینم پدر سوخته! آدم مگه رو داییش تفنگ میکشه!

بردیا جیغ میک شید و میخندید. صدای محمد از پشت سرش آمد که میگفت

- بچه حلال زاده به داییش م پره دیگه!

ماهان با بردیای در آغوشش برگشت و گفت

- به! چطوری دوما؟ محمد خندید و گفت

- خوب! تو چطوری برادر زن؟

- والا منم خوبم اگه این فسقل بچه بذاره!

و به بردیا که مدام در آغوشش داد میزد اشاره کرد. محمد گفت

- بردیا بابا! دایی رو اذیت نکن دیگه!

بردیا خسته از تقلاها یش آرام شد. چشمان درشت قهوهای و موهای خرما ی اش، او را خ یلی ش بیه به باران، و ماهان
کرده بود. ماهان با نفس نفس بردیا را روی زمی ن گذاشت.

بچه انداز هی یه توله خرس شدیا!

بردیا خندید و به طرف پدرش رفت. ماهان به مادرش نگاه کرد.

- می بینی مامان؟ بچه که نیست! جن!

فرحناز اخم کرد و گفت -

چیکار بچم داری؟!

ماهان چیزی نگفت. در عوض با نگرانی گفت - مهرداد

بیدار نشد؟! اینهمه سر و صدا کردیم که!

فرحناز دستش را زیر سر نوهاش جابجاء کرد و گفت

- نه خیی بازی کرد فکر نکنم تا عصر بیدار بشه!

ماهان، مهرداد را بغل کرد و روبه مادرش گفت

- شرمنده مامان بخدا دنبال پرستاریم. کار فاطمه رو که میدونی دیگه!

فرحناز لبخند زد و گفت

- نه چه حرفیه که میزنی! عی بی نداره منم از تنهایی در میام. راستی این فردا شب بیاین اینجا.

سپس به محمد که کمی دورتر ایستاده بود گفت

- توهم دست اون زنتو بگیر بردار بیار!

ماهان، مهرداد را در آغوشش جابجاء کرد و گفت

- والا مامان چهارشنبه ها میریم خونه فک و فامیل فاطمه. فردا شبم خونهی آقاعل یرضا دعوتیم.

محمد هم سرش را تکان داد و گفت

- اره شم میم زنگ زد به باران برا فردا شب دعوتش کرد خون هی باباش اینا.

فرحناز سرش را تکان داد و گفت

- اتفاقاً مهر یهم دعوتم کرد ولی گفتم خودم تنهام روم نشد! حالا ش اید بیام... محمد از باران چخبر؟ این دختر بی وفا دو هفتست یه زنگ به من نزده!

محمد درحالی که سع ی میکرد برد یا را یک جا بند کند گف ت

- بخدا همش در گیرپرونده هاشه! همین امروز ظهرم با مۆککش قرار ناهار دارن. حالا به امیدخدا حتما مزاحم میشیم!
ماهان هم اخم کرد و گف ت

- مامان منوهم معاف کن! فاطمه که اداره هست؛ این نازگم پدر مارو در آورده! ده روزه خواب و خوراک نداشته برامون.
یعنی همهی شرکت از دستش عاصی شدن! از بس که میخواد دقیق باشه!
فرحناز آهی کشید و گف ت

- اون طفل معصومم میخواد بعد بابای خداب یامرزش جا پای اون بذاره! گناه داره دختر. از هستی چخبر؟! این ب
یمعرف ت نمیگه یه خال های هم اینجا داره؟ یا فقط م یر ه خونهی محمود آزاده؟ محمد ای نبار پا درمیانی کرد
- نه اینطوری نیس! یعنی اصلا پیداش نیس ت. دیگه از وقتی رزیدن ت شده خی لی سرش شلوغه!

ماهان حرف محمد را تایید کرد و گف ت

- قبل از اینکه بیام اینجا پیشش بودم. میگف خیلی کار دارم ن میتونم بیام و... اتفاقاً امروز شرکتم لازمش داشت ولی
نبودش!

فرحناز سرش را تکان داد و گف ت

- خدا آخر و عاقبتشو بخیر کنه! نمیدونم چرا تازگی دلم شور میزنه براش.

ماهان با خنده گف ت

نمیخواد نگران باشی مادر من! بچه که نیست! بیست و هفت سالشه! قبلاً دخترای همسن این سه تا بچه داشتن!

همه خندیدند. ماهان، پسرش را در آغوشش جابهجا کرد و گفت - خب با اجازتون ما رفع زحمت ک نیم. باید دنبال فاطمه هم برم!

فرحناز با لبخند گفت

- خداحافظت مادر. سلام زنتو هم برسون!

کمی هم بعد از ماهان، محمد به همراه بردی ای بازیگوش، خداحاف ظی کردند و رفتن د. بازهم فرحناز ماند و کتاب ها و خاطراتش. ...

تق تق کف شها پاشنه بلند خبر آمدن غزل را میداد. چند تقه به در زد و بدون اینکه منتظر بماند وارد اتاق شد. نازگل حرفش را با مهندسی که حدودا همسن خودش بود قطع کرد و گفت

- ببخشید شما ادامه بدین من بر میگردم!

در آن فاصله غزل با مهندس خو شپوش، سلام و عل یک کرد.

- خوب هستین خانم سپهر؟ خانواده چطورن؟ حتما سلام برسو نید.

غزل لبخندی زور کی زد. خوب میدانست مادر این جوجه مهندس، اورا از پدرش خواستگاری کرده است.

نازگل با اخم به طرف غزل آمد و گفت

- دوباره چی شده؟

غزل تند تند صحبت کرد و گفت

- آقای فکور قرار دادو امضا کرد. الان فقط مونده هستی! گفتم یادآوری کنم.

نازگل با تعجب گفت

واقعا فکور امضا کرد ؟

غزل گفت

- منو دست کم گرفتی ؟ جلوی قدرت من اون پیرمرد هیچ حرفی نمیتونه بزنه که!

نازگل ابرو بالا انداخت و خندید. سپس گفت -

امروز برم خون هی هستی بگم یه امضا بزنه!

غزل غرزد

- دختره نقطه چین مشخص نیست چیکار میکنه! حتی دیگه خونهی ماهم نمیداد. انگار نه انگار خواهرشم!

نازگل در دل گفت خواهرخوانده! اما بازهم نفس عمیق کشید و گفت - میای

امروز بریم ب بیمارستان دنبالش؟ تا دیگه بهون های نداشته باشه.

- باشه. بعد از شرکت بریم! خب من فعلا برم به بقیه کارا برسم.

بعد از فوت پدرنازگل، او به عنوان تنها وارث، چهل درصد سهام شرکت به او رسید. آقای فکور، دوست قدیمی پدرش نیز چهل درصد دیگر سهام را به نام خود داشت. جالب تر از همه هستی بود که بیست درصد دیگر سهام را خرید. البته که هیچ چیزی از این شرکت معماری نمیدانست و تنها در سود و زیان آن شریک بود. که آنهم از صدقه سری نازگل بود! غزل نیز بعد از پایان درسش در رشتهی وکالت، بعنوان وکیل شرکت سپهرگستر، در این شرکت مشغول کار شد. به این ترتیب این دوستان دیرینه علاوه بر مشکلات زندگی باهم در ارتباط ماندند. ماهان به عنوان معمار، نازگل که با بیست و هفت سال سن، ریاست شرکت را به عهده داشت. غزل هم وکیل بود. البته حدود سه، چهارسال پیش، امید و همسرش نازنین نیز در این شرکت بودند اما با تصادف نازنین، همه چیز به هم ریخت.

نازگل ما شین را جلوی در بیمارستان پارک کرد و روبه غزل که کنارش نشسته بود گفت

- بزننگ بهش ببینم کجا موند.

غزل سرش را تکان داد و همانطور که تلفن را کنار گوشش گذاشته بود، یک دفعه گفت

اع! اونجاست دیدمش!

هستی با مانتویی مشکی رن گکه تا وسط رانش بود، شلوار پارچه ای مشکی راسته و مقنعهی مشکی اش، به همراه کفش و کیف یشم یاش، با تی پی کاملاً خانمانه تر از قبلا دنبال ما شین نازگل میگشت.

نازگل بوقی زد و هس تی با قدم های آرام اما بلند، به طرف ماشین نازگل رفت و عقب، سوار شد.

هستی و نازگل سلام و احوال پرسى کردند اما غزل با شیطنت برگشت و گفت

- جون خانم خوشکله! نکشی مارو!

هستی خندید و گفت

- جمع خودتو من قصد ادامه تحصیل دارم!

غزل با خنده گفت

- خانم دکتر من و تو که این حرفا رو نداریم! باور کن قصدم خیره!

هر سه خندیدند. هس تی گفت

- راستی از کجا فهمیدین امروز ماشین ندارم؟

نازگل عینک آفتابیش را روی موهای بلوطی رنگش بالا داد و گفت

- بخدا خیلی خرشان سی! اتفاقی شد. البته غزل اصرار داشت امروز بیایم.

غزل پروندهها و برگههای درون دستش را جا به جا کرد و برگهی مورد نظرش را پیدا کرد و آن را به دست هستی داد.

- اینا مال قرار داد جدید شرکت. بیا پرونده رو بخون بعد امضا بزن!

هستی نگتھی سرسری به برگهها انداخت و آن را درون کیفش گذاشت.

- حالا اگه مثلا من موافق نباشم نخوام امضا کنم چی میشه؟!

این حرف را با خنده گفت. غزل با حرص گفت

غلط کردی! مگه دست خودته؟ نمیدونی چقدر اینور اونور رفتم رفتم از فکور امضا گرفتم! بعدشم نازگل و فکور امضا کردن؛ تو که سهامدار کوچکی بیش نیستی!

هستی و نازگل بلند خندیدند. غزل اخم داشت اما آرام آرام لبش به خنده باز شد. نازگل ماشین را کنار خیابان پارک کرد و

گفت

- من یه کار بانکی دارم الان میام!

بعد هم از ماشین پیاده شد. غزل بلافاصله بعد از خروج نازگل، به طرف هس تی چرخید و گفت

- خواهرم؟ عزیزم؟ چرا به من نمیگی چته؟! چن مدته هیچ خبری ازت ن یس! مامان میگ ف به هستی بگو درسته من مادر واقعیت نیستم ولی حداقل بخاطر اون همه سالی که باهم زندگی کردیم بیا یه سر بزن بهم! طفل کی ن میدونه تو کلا هیچ جا نیستی!

هستی پوف ک شید و گفت

- غزل این چه حرفیه آخه! مامانت منو مثل بچه ی خودش بزرگ کرد! اخه کی پیدا میشه یه دختر مثل من که اون موقع هرجا باشم خطر جدی اطرافیانم و تهدید م یکنه، نگه داره؟! از طرف من از مامانت معذرت بخواه بگو در اولین فرصت م یام.

کمی بعد نازگل هم سوار ماشین شد و اول به طرف خانه سپهرها رفت تا غزل را برساند. برای همه جالب توجه بود که چرا غزل همراه با خانواده هاش زندگی م یکنند، و هستی از آنها جدا شده است. البته اگر آنها هم میفهمیدن د هستی دختر واقعی آنها نیست و فقط نام خانوادگیشان را یدک م یکشد، احتمالاً نظرشان عوض میشد. بعد از پ یاده شدن غزل، هستی بنا به درخوت یت نازگل، در صندلی جلو جای گرفت. نازگل به طرف خان هی هستی حرکت کرد.

- هستی معلومه داری چیکار م یکنی؟ بابا همه بهت شک کردن!

هستی عص بی گفت

- میگی چ یکار کنم؟ دست تنهام! دو ماهه از خواب و خوراک افتادم. یه تنه پنج تا محموله را آوردم!

حالا پخش و تو ضیع و ایناش بماند!

بعد آرام تر شد و غرزد

کاش ماهان بود! واقعا تو این سه سالی که نیست اذیت شدیم!

نازگل نچی بلند کرد و گفت

- بی خیال حالا! خبر ج دید دارم برات.

هستی ابرو بابا انداخت. نازگل ادامه داد

- محتشم شریک جدی د گرفته!

هستی فکر کرد تا محتشم را به یاد آورد. تص ویر پ یرمردی لاغر با لباس های شیک و گران قیمت مقابل چشمانش نقش بست. محتشم، صاحب شرکت محتشم که از رقبای اص لی شرکت خودشان محسوب م یشد. اما مرد محترم و درستکاری بود.

- خب شریک گرفته که گرفته! اون بنده خدا که کاری با ما نداشت!

نازگل پشت چراغ قرمز ترمز کرد و گفت

- هنوزم کاری با ما نداره! منتها بحث من این شریکشه!

هستی منتظر ماند تا نازگل ادامه بدهد. نازگل گفت

- اژدر!

هستی یک تای ابرویش را بالا داد

- نگو که...

- آره! شریک جدیدش اژدره! یا بقول خودت روباه پ یر.

هستی پوزخندی زد و گفت

- چن شب پ یش رفته بودم مهمونی؛ کیومرث هزار و یک طعنه زد که مراقب اموات باش و این حرفا... نمیدونستم تو

تجارت میخواد باهامون رقابت کنه!

نازگل ماشین را به حرکت در آورد و گفت

چرا با اسم خودش سهام شرکت محتشم رو نخریده؟! چرا اژدر و فرستاده جلو؟ هستی شانه

بالا انداخت

- اون گفتار عقلش به این چیزان میرسه! هر چی هست زیر سر همی ن روباه پیره!

نازگل یک دفعه گفت

- صبر کن! تو گفتی رف تی مهمونی؟! تنهایی؟!

هستی پوف ک شید. خوب میدانست الان غر غر های نازگل شروع م بشود!

- هستی تو چه فکری کردی؟ نمیدونی کیومرث به خونت تشن هست؟ پاشدی رف تی مهمونی؟ لابد بعنوان اوتیس!

بعد هم خندهای عصبی کرد. هستی نچ کشداری کشید

- دیگه اینقدراهم کله خراب نیستم! تو اینجور مهمونی با هویت جادوگر م یرم؛ بعنوان نماینده اوتیس! بعدشم کیومرث شاید قصد جون منو بکنه، ولی اژدر ن میداره! در ضمن این دوتا پ یرمرد که پاشون لبهی گوره واقعا اینقدر ترس ندارن!

نازگل از جملهی اخر هستی خندهاش گرفت. با این خال گفت - خب

بازم میگم محتاط تر باش! راستی... ی ه چیزایی شنیدم.

هستی نگاهش را از خیابان گرفت و به نازگل داد

- میگفتن شرکت محتشم میخواد یه آدم کله گنده رو بیاره تو کار! یه سود قلنبه میکنه!

- برنامه چیه؟

نازگل شیطان شد و گفت

- منتظر م بیومونیم تا طرف پیداش بشه؛ بعدهم با ترفندای خودمون، از شراکت با محتشم منصرفش میک نیم! و در آخر

م یاد طرف ما!

هستی آرام گف ت

- نه تا وقتی که رندی مثل اثر طرف اوناست!

نازل، هستی را به آپارتمانش رساند و از آنجا دور شد. هنوز هم بعد از گذشت شش سال از برگشتش به ایران، در همان آپارتمان کوچکش زندگی میکرد. آپارتمانی که حقیقتاً آن را نخریده بود و به صورت سالیانه، با صاحب خانه قرارداد میبست. خسته و کوفته، کلید را چرخاند و وارد شد. آپارتمان کوچکش، با همان دکوراسیون مشکی و سفید مانده بود. البته اضافه شدن چند چیز به رنگ قرمز، خانه را از بیرونی اولی، خارج کرده بود. خانه کاملاً مرتب و منظم بود. کیفش را آویزان کرد و قبل از اینکه لباسش را عوض کند، به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب نوشید. سپس پارچ شیشهای را پر از آب کرد و به دادگلدانهای درون تراس رسید. تراسش را پر از گل و گیاه کرده بود. بعد از آب دادن به گلها، دوش کوتاهی گرفت و مستقیم به تخت خواب رفت.

مایکل، با شلوار جین و تیشرت مشکی، جذاب و نفسگیر شده بود. تئوهای که روی عضلههای برنزه اش داشت، حسابی توی چشم میآمد. با موهای مرتب که رو به بالا شان هاش زده بود، در قسمت مخصوص بار، روی مبل چرمی، نشسته بود. این قسمت در طبقه دوم بود. صدای موسیقی، از طبقه پایین به گوش می رسید. مایکل خیلی راحت روی مبل لم داده بود و مشغول بگو و بخند با دختری بود، که صاحب بار برایش فرستاده بود. دختر چشمان آبی گریزی داشت و با لباس کوتاه مشکی، بلند بلند میخندید. گهگاهی هم لیوان مایکل را پر میکرد. دقایقی که گذشت، مردی با کت و شلوار و یک پوشه وارد شد. روی صورتش اخم بزرگی بود. سنش حدوداً به چهل سال میرسید. موهای سرش کاملاً ریخته بود. روی مبل کناری مایکل نشست و با اخم گفت

- چرا اینجا قرار گذاشتی؟

مایکل جرعههای از محتویات درون لیوان را خورد و گفت - بهت

که بد نمیگذره! خب بگو ببینم چی داری برام؟

دختر بلوند، دوباره خودش را به ما یکل نزد یک کرد که اینبار محکم دستش را پس داد و پا روی پا انداخت. نگاهش را به استیفن داد و منتظر ماند. استیفن برگ ههایی را در آورد و گفت

- همهی قراردادهایی که داری، به علاوه کسای که پیشنهاد کار دادن اینجاست. رزومهی همشونم آماده کردم.

مایکل خم شد و برگهها را برداشت. نگاه سرسری انداخت و گفت

- مرسی است یفن!

استیفن سر بدون مویش را تکان داد و گفت

- میدونی که آگه بخوای با خار جیا شراکت کنی، من نمیتونم باهات بیام.

مایکل خندید.

- آره میدونم! تو بهتره اینجا حواست به کارا باشه. دنبال یه وکی دیگه میگردم، البته کار بلد باشه؛ سراغ نداری؟!

استیفن یک سیگار آتش زد و گفت - پرس و

جو میکنم خبرشو بهت میدم!

سپس سیگار را به دست مایکل داد و برای خوش بک سیگار دیگر روشن کرد. مایکل به دختر بلوند اشاره کرد تا برای استیفن هم نوشیدنی بریزد.

«دوهفته بعد، ایران / تهران»

هستی از حیات باصف ای خان هی کارن گذشت و از پل ههای مرمر بالا رفت. چند تقه به در ورودی زد و وارد شد. در خانه را بست و هم یکنه سرش را چرخاند، موجودی به شیرینی عسل را دید که با قدمهای کوچکش به سمتش میدوید! آخرش خسته شد و بقیهی راه را چهار دست و پا آمد. کنار هستی که رسید دست راستش را بالا آورد و با هیجان گفت

- شلام هاله!

دل هستی از خوشی ضعف رفت! سریع خم شد و دخترک را بغل زد و گفت

-سلام عشق خاله! سلام زندگی خاله! خوبی نفسم؟

دخترک اما دستش را با ش یطنت میان موهای هستی میچرخاند. هستی دست تپل و سپ ید دختر را گرفت و گاز کوچکی گرفت. ملیسا با پیراهن و شلوار راحتی به رنگ زرشکی، و قاشق چوبی که در دست داشت از آشپزخانه خارج

شد و گفت

- سلام آجی! خوش اومدی فدات شم!

هستی همانطور که سعی میکرد دستان دخترک را از موهایش جدا کند گفت

- سلام عزیز آجی! مرسی.

ملیسا اخ می کرد و گفت

- دلوین مامان! خاله رو اذیت نکن!

دلوین اما ب ی توجه به حرف های مادرش، دستش را دور گردن هستی انداخت و مشغول بازی با شال هستی شد. هستی

لپ دلوین را بوسید و گفت

- اذیت نم یکنه! ولش کن.

هستی دلوین به بغل، به طرف م لیس رفت و او را هم نصفه و نیمه بغل کرد. ملیسا هم بوسهای بزرگ روی گونه های

هستی کاشت. هستی به طرف مبلمان کالبا سی رنگ رفت و روی آن نشست. دلوین را روی پایش نشانده و مشغول

صحبت با ملیسا شد.

- چخبرا آجی؟

ملیسا که مجبور شده بود به آشپزخانه برود گفت

- سلامتی نفسم! تو که شدی ستاره سهیل هیچ جا نیستی!

هستی که مشغول بازی با دلوین بود گفت

- بخدا سرم شلوغه! داری چی درست میکنی ملیسا؟ بوهای خوشمزه میاد!

ملیسا با همان قاشقش به این آشپزخانه تکیه داد و گفت

- حلوا درست م یکنم. امروز داریم م یریم بهشت زهرا! تو نمایای ؟ هستی نفس عم یقی کشید.

- با کی میری ؟

- با مامانم دیگه! میریم سرخاک بابام، بابات، مامانت، دای ی کارن، شجاع! مامان خی لی دلش میخواست بره ولی تنها بود دیگه. گفتم باهاش برم!

- آهان بسلامتی! ولی ببخشید عزیزم من امروز بعد از ظهر شیفتم.

ملیسا که کارش در آشپزخانه تمام شده بود، با استکان های کمر بار یک چای، وارد نش یمن شد و کنار هستی نشست. سعی کرد دلوین را بگیرد تا هستی راحت باشد.

- مامان ی ب یا اینجا دیگه! بذار خاله چ اییشو بخوره!

دلوین اما محک متر به هستی چسبید. هست ی دستش را پشت کمر دلوین گذاشت و با خنده گفت

- اذیتم نمیکنه! دلم براش تنگ شده بود.

دلوین که لبهایش با آب دهانش خیس شده بود، سرش را بالا گرفت و با خندان به هستی زل زد. بعد هم بلند خندید و جیغ ک شید. هستی به چشمان زمردین دلوی ن که کاملاش بیه به مل یسا، و البته مادر خدا بیامزش، فروغ، بود؛ نگاه کرد. بعد هم با ذوق خم شد دوتا چشم دلوین را بوسی د.

- خاله فدات بشه تا اینطوری شیطون نگام نکنی!

ملیسا با شوق به دونفر از عزیزتری نهی زندگیش نگاه کرد.

- با شرکت چیکار میک نی ؟

هستی که داشت موه ای لخت و مشکی دلوین، که البته کوتاه بود را به کشموی صورت یاش م یبست گفت

- هی چی بابا! امروز نازگل دیوونم کرد! از صبح رفتم شرکت تا الان، عصرم باید برم بیمارستان.

ملیسا سرش را خم کرد

- الهی بم یرم! نگاه لاغرم شدی!

هستی لبخند زد -

خدانکنه عزیزم!

هستی حواسش به موهای شکلاتی-عس لی م لیس رفت.

- !! موها تو رنگ کردی؟ مبارک. میگم چه خوشکل شدی! بهت م یاد.

ملیسا لبخند زد و گفت

- مرسی فدات شم؛ ی کی از هنرجو هام آرایشگره اون پیشنهاد داد. تو چی؟ هنوزم نمیخواهی موها تو رنگ کنی؟

هستی که با بیست و هفت سال سن، هنوز دست به رنگ موها یش نزده بود با بیخ یا لی گفت

- نه بابا وقتشو ندارم!

و افکار مزاحمی که ت وی ذهنش م یگفتند، تو موهایت را رنگ ن میکنی چون... با قدرت کنار زد تا حتی نشنود!

برای عوض کردن بحث گفت

- نازگل امروز نتونسته بود قرارداد ببندد! اصلا گند زد به اعصاب کل شرکت!

کمی با ملیسا صحبت کردند که صدای در خانه آمد. بلافاصله دلوی ن از بغل هستی ب بیرون جهید و به طرف در رفت.

لحظاتی بعد صدای صحبت کارن با دخترکش می آمد. هستی از جا بلند شد تا ادب را حفظ کرده باشد. کارن درحالی

که دلوین را به بغل داشت، با دیدن هستی گفت

- به سلام آبی! چه عجب یادی از ما کردی! دلمون برات تنگ شده بود.

هستی خندید و گفت

سلام داداش! تو که بهتر میدونی سرم خیل ی شلوغه بخدا!

کارن درم یان ته ریش و موهایش، رن گهای کم خاکستری دیده میشد. لبخندی مهربان زد و دلوین را روی زمین گذاشت.

- من لباس عوض م یکنم الان میام. شما بفرم ایین راحت باش ین!

حس خواهر و برادری که میان هستی و کارن به وجود آمده بود، غ یرقابل انکار بود. آنقدر که کارن سر هستی رگ غ یرتش باد میکرد و هستی از نگرانی برای کارن جان میدادا!

هستی ماشین را جل وی خان هی کاوشگرها پارک کرد. کار طولانی در بیمارستان حسا بی خستهش کرده بود. از طرفی پای معاملهای بزرگ هم نشسته و استرس آنهم در جانش بود. با این حال دعوت این هفتهی خانوادهی کاوشگر را رد نکرد تا مهمان دورهمی های چهارشنبه هشب هایشان باشد. جعب هی شیرینی را از صندلی کنارش برداشت و قبل از پیاده شدن، دستی به شال سرم های اش کشید تا از مرتب بودن آن مطمئن شود. در حیاط، قفل نبود و آن را رو بهم گذاشته بودند. هستی حدس زد که مهمانی تقریباً شلوغی باشد.

از کف شهای جلوی درخانه هم مشخص بود. ظاهراً هستی آخرین نفری بود که م یرسید. چند ضربه به در زد که البته شک نداشت در این شلوغی کسی صدا یش را ن میشنود. وارد که شد هم هی نگاه ها به طرفش برگشت. با سلام و عل یک و احوال پرسی گرمی وارد شد. مهری، از جایش بلند شد با هستی روبوسی کرد.

- زحمت ک شیدی دخترم! چه کاریه اخه.

هستی لبخندی ش یری ن زد

- نه چه زحمتی!

- بفرما دخترم برو راحت بشین.

هستی کنار م لیساً نشست. کمی آنطرف تر هم، علیرضا نشسته بود. دلوین در آغوش مادر بزرگش، ثریا، زبان م یریخت و شیطانی میکرد. کارن، ماهان و محمد هم داشتند باهم صحبت م یکردند. هستی به ملیسا که سرش گرم صحبت با غزل و باران بود، ضربه ای زد و گفت

- شمیم نیومده؟!

باران صدا یش را شنید و گف ت

- نه! دخترهخ یره سر! منو دعوت کرده بعد خودش نیومده!

باران از دست رفیق ق دیم یاش عسبا نی بود. مہری کہ صحبت دخترها را شنیده بود گف ت

- شمیم سرما خورده بود. گف ت ن میام تا شماہام مریض نش ین دیگہ!

کمی کہ گذشت، صد ای قدمہایی از طبقہی بالا آمد. فاطمہ بود کہ مہراد را در آغوش داشت و برای عوض کردن پوشکش بہ طبقہی بالا رفته بود. بردیہم با ش یطنت تمام دنبالش میدوید! باران با چہرہای در ہم بہ غزل نگاہ کرد و گف ت

- چرا این بچہ اینقدر فضولہ؟!

بردیا با پپر کنار مادرش ایستاد. باران بلندش کرد و روی پایش نشانہد. با دست بہ ہستی اشارہ کرد و گف ت

- نگاہ اگہ مشقاتو ننویسی بہ خالہ میگم آمپول بزنی!

بردیا چشم انش را ریز کرد و با جست از بغل مادرش م ایین پرید. بعد ہم زبانش را برای ہستی در آورد و راہش را بہ طرف پدرش کج کرد! ہستی با بہت گف ت - اع اع اینو نگاہ! تا ہفتہی پیش منو میدید لکنت میگرفت! بردیا در آغوش محمد نشست و شروع بہ زبان ریختن کرد. بعد از دقایقی محمد بہ کارن کہ کنارش نشسته بود اشارہ کرد تا چیزی بہ بردیا بگوید.

- بردیا؟! شنیدم مشقاتو نمینوی سی! بدو پسر بدو!

از تنہا کسی کہ ترس و حرفش نوی داشت ہ مین کارن بود. دفتر و جامدادی اش را برداشت و دقیقا وسط جمع گذاشت. بعد ہم روی زمین دراز کشید و درحالی کہ پاہ ایش را در ہوا م یچرخاند مشغول نوشتن شد. باران ضریہای آرام بہ

صورتش زد

وای خدا مرگم بدہ! فسقل بچہ آبرو برام نداشت!

بعد هم بردیا را بلند کرد تا به گوش های ببرد. جمع اما به حرکت بردیا میخندیدند. خاله فرحناز که مقابل هستی نشست بود گفت

- یه خبری از خالت نگ یریا بی معرفت!

سمت چپ فرحناز هم آزاده بود که اوهم اتفاقا دلخور بود! هستی خسته از اینکه از وقتی آمده باید دلیل غیب ها یش را توضیح دهد، لبخند زوری زد و همان دلیل ه میشگیش را آورد. البته علیرضا به دادش رسید و نگذاشت بحث بی ش از این پیش برود. ع لیرضا شکسته تر از گذشته، با موهای یکدست سپید و ع ینک، پدربزرگی ش بیه به داستانها را تداعی م یکرد.

- هستی خانم اون قضیهی قرارداد من چی شد؟

با این حرف توجه کاوه، که آنطرف عل یرضا نشست بود به آنها جلب شد. هستی که عادت به مذاکره و بحث با پیرمرد ها داشت، را ضی و با لبخند گفت

- والا چی بگم عمو! هفتهی پیش نازگل خواست قرار داد ببنده، ولی خب نشد دیگه. این هفتهم کلا درگیرش بود ولی بازم فکر نم یکنم به جایی رسیده باشه. کاری هم که شما میخواین میدونین دیگه بودجهش خیلیه! میخواست با یه بندهخدایی قرارداد ببنده که شری ک بشه، منتها مثل اینکه شرکت رقیب زرنگتر بوده.

علیرضا سرش را تکان داد و گفت

- به امیدخدا که درست میشه! از طرف منم از نازگل خانم تشکر کن. تو زحمت افتادین!

- انجام وظیفهست.

دوباره همه مشغول صحبت شدند. این وسط فقط هستی بود که ساکت و در ف کر بود. نگاهش به قاب عکس های بالای شومینه افتاد. دو قاب عکس بود. کنار هر دوهم نوار مشکی. یکی دای ی شجاع بود و دیگری خود شجاع. با پیراهن س فید و لبخند زیبا یش. هستی خوب میدانست دلیل این شلوغ کار یهای جدید چهارشنبه هها، این است که ج ای خالی شجاع کمتر حس شود. قبلا این مهمانی با جمع یت خیلی کمتری برگزار میشد. ولی زمان ی میرسد، درست در شلوغی، میان جمع یت، ج ای خالی

آن یک نفری که نیست، بدجور توی چشم میآید. هستی نگاهش را از قاب عکس گرفت و به طرف دیگر داد. و چشمانش قفل در چشمان کارن شد. کارنی که لبخندی به تلخی زهر داشت. کارن خ یال میکرد که حسی نوپا میان شجاع و هستی بوده که البته تقدیر چیز دیگری نوشته است. هستی لبخندی سرسری زد و نگاهش را از کارن گرفت.

هر دفعه فکر میکرد انگار کارن همه چیز را میداند!

اینکه او باعث مرگ شجاع است! با صدای ث ریا، سرش را بالا گرفت و نگاهش را به مقابل داد.

- هستی جان ب یزحمت بیا دلوی نوبگ یرا! هی دست و پا میزنه بیاد بغلت.


هستی لبخندی زد و بلند شد. دلوین بلافاصله خودش را از آغوش مادر بزرگش جدا کرد و دستش را بالا گرفت تا به آغوش هستی برود. کمی بعد، شام در محیطی گرم و دوستانه صرف شد و البته هستی به فرحناز و آزاده قول داد که یک روز به خانیشان برود.

هستی وارد رستوران شد. میزی در گوشهترین قسمت پیدا کرد و نشست. تلفنش را از کیفش بیرون آورد و وانمود کرد که حواسش به آن است. اما کاملاً ماهرانه میزی که آنطرف تر بود را زیر نظر گرفت.

صدای موسیقی ملایم، اجازه اینکه بفهمد چه چیزی میگویند را نمیداد. اما با لب خوانی چیزی اندکی دستگیرش شد.

با خودش غرزد - مردک روباه پاشو برو دیگه!

طولی نکشید که دعایش مستجاب شد. پیرمردی بلند قد و لاغر اندام، با کت و شلوار خاکستری، از پشت میز بلند شد و با طرف مقابلش دست داد. بعد هم به طرف در خروجی رفت. جلوی در، بادیگارهای قوی هیکلش منتظر بودند. دقیقی که گذشت، هستی از رفتن پیرمرد مطمئن شد. شال مشکی یاش را مرتب کرد و موهایش را که فر شده بود را، کمی بیرون تر کشید. مانند قرمز را چک کرد و سپس بلند شد و به طرف میز مورد نظر حرکت کرد. تق تق کفشهایش، توجه مردکت و شلوار می مقابلش را به او جلب کرد. مرد، سرش را بالا گرفت و نگاه آبی و کنجکاو را به دختر مقابلش دوخت که با لبخندی کمرنگ نظار هاش می کرد. دختر به انگلیسی گفت

- میتونم اینجا بشینم؟! 

صحبت دختر به انگلیسی یعنی که از هویت او آگاه است. ابروهایش را بالا فرستاد و با صدای بم و خش دارش گفت

- البته!

هستی صند لی را کنار کشید و روی آن نشست. لبخندی زد و گفت

- سپهر هستم!

مرد یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت -

فکر م یکردم این یه اسم پسرونس!

- نا مخانواد گیم سپهره! میتونین هستی صدام کنین!

مرد دستش را جلو آورد تا با هستی دست بدهد - هرچند

که منو میشناسین، مایکل پارکر هستم!

هستی دستش را به نرمی میان دس تهای م ایگل گذاشت و گفت

- خوشوقتم.

- همچ نین!

مایکل عقب رفت و کاملا به صند ل یاش تکی ه داد و پرسید

- چه کمک ی از دستم بر میاد ؟

هستی یک تکه از موهایش را که جلوی صورتش بود پشت گوشش فرستاد

- در واقع من از سهامدارن شرکت سپهرگستر هستم!

مایکل پو فی کاملا کلافه کشید

- من با ریئ یس شرکت شما هم صحبت کردم! حرف من همونه!

هستی لبانش را به هم فشرد -

میشه بیشتر صحبت کنیم.

مایکل به چهره‌ی هستی خیره شد؛ هستی هم. مایکل لبخندی زد.

- قبول! اما من خیی گرسنهم!

هستی با شادی که هیچ سعی در پنهان کردنش نم‌یکرد گفت

- غذاهای این رستوران عالی‌ه. میتونین با یه غذای ایرانی شروع کنین.

مایکل عقب‌کشید

- پس لطفا شما انتخاب کنین!

هستی دو پرس کو‌بیده سفارش داد. در زما نی که منتظر غذا بودند، صحبتی در مورد کار نکردند.

هستی سعی بر این داشت تا آشفتگی درونش را پنهان کند. شباهت بی‌ش از اندازه‌ی این فرد به شجاع...

مایکل کنجکاو پرسید

- من روز قبل میشناختین؟

هستی لبخند زد و دستش را پشت گردنش برد.

- خب من و برادرتون از دوستای قدیمی هستیم!

مایکل با تعجب و کمی شادی گفت

- امید؟! واو چه تصادف! از هفت سال پیش که اومد ایران تا همی‌ن امروز، زیاد در مورد دوستای ایرانی‌ش صحبت نم‌یکنه!

فقط یادمه یه بار در مورد یه نفر گفت که خیلی شبیه منه... بشنوه شما رو دیدم حتما خوشحال میشه.

هستی لبخندی کاملاً تصنعی زد

- نه... فکر نم‌یکنم. آخه اخیرا...

مایکل سرش را تکان داد

- بله بعد از اتفاقی که برای نازنین افتاد... درک می‌کنم!

مایکل سعی کرد فارسی صحبت کند. بسیار داغان و دست و پا شکسته گفت

- انگلیسی رو با لهج های تقریباً فرانسوی صحبت میکنی!

هستی گفت

- هفت سال فرانسه زندگی کردم.

مایکل سرش را تکان داد. همزمان غذا را آورند و دیگر صحبت نمی‌نشد. فقط گهگاهی هستی در مورد غذاهای ایرانی برای مایکل توضیح داد. مایکل هم که طعم کوبیده به مذاقش خوش آمده بود، حتماً خواست دیگر غذاها را امتحان کند.

حین غذا خوردن هستی کنجکاو پرسید

- پدر شما ایرانیه! تعجب میکنم که چرا با غذاهای ایرانی آشنا نیستین!

مایکل ابرو بالا انداخت و به هستی خیره شد. هستی ادامه داد

- امید چیزایی از خانوادش به من گفته!

مایکل سرش را تکان داد

- و گفته که من با خانوادم رابطه خوبی ندارم؟ هستی شانه بالا انداخت

- این به موضوع شخصیه! اون در مورد خودش صحبت می‌کرد.

- من هیچوقت در مورد ایران کنجکاو نبودم. غذاهاشم برام جالب نبوده و الان هم آگه مجبور نبودم به اینجا سفر نم

یکردم!

دیگر هیچکدامشان حرفی نزدند. بعد از غذا هستی گفت

- من میدونم که هنوز قرار دادی نبستین!

- اما قراره ببندم! اتفاقا همین امروز صحبت کردم.

هستی گفت

- ولی خب میشه دوباره با نازگل مذاکره کنی ن! رو حساب رفاقت ما با برادر خوند هتون!

مایکل تک خنده های کرد.

- تو مسائل کاری، برادرمو دخالت نمیدم. باشه دوباره صحبت میکنم، بخاطر این غذای خوب امروز و هم صحبتی با شما!

هستی خوشحال از موفقیتش، خداحاف ظی کرد و رفت. البته شماره تماسی از مایکل گرفت و قبل از خروج بدون اینکه مایکل بفهمد، نهار امروز را حساب کرد. سوار ماشینش که شد بلافاصله شماره های نازگل را گرفت

- الو...سلام... گفتم که منو دست کم نگیر! حله!

«یک ماه بعد»

هستی روی صندلی چرم اتاق نازگل نشسته بود و با خنده به نازگل نگاه میکرد. نازگل تلفن به دست در اتاق قدم میزد.

- بله بله! نه گفتم که قیامتش مشکلی نیست. آدرسو براتون میفرستم ولی دیگه خیالم راحت باشه؟...
باشه ممنون! خدانگهدار.

گوش یاش را پایین آورد و بلافاصله شماره های دیگر را گرفت. داشت با فرد آن طرف فرد در مورد غذاها صحبت میکرد. هستی اما بی خیال نگاهی به پرونده های روی میز انداخت. تلفن نازگل که تمام شد گفت

- بابا بسه دیگه! چرا اینطوری می کنی؟!

نازگل با خنده گفت

خنگی دیگه خنگ! نمیفهمی یک و ماه خورده ای سگ دوزدیم؟! کار کردن با پارکر اندازه تموم این سه سالی که کار کردم برای شرکت اعتبار میاره! حالا سودش بماند!

- هستی چشمک زد و گف ت

- بنظرم آگه از همون روز اول دوتا ناز میوم دی لازم نبود اینقدر خودتو اذیت کنی!

نازگل دست به کمر شد و گف ت

- همون نازی که تو اون روز براش ریخ تی بس بود دیگه! دوباره کشوندش پای م یز مذاکره!

هستی جعب هی خودکار را از روی میز برداشت و خواست به سمت نازگل پرت کند. niceroman.ir

- من کجا ناز اوامدم؟ چرا دروغ میگی زن یکه!

نازگل خندید و گف ت

- حالا تو ناز هم نیای این یارو از اون بلاهاست!

کیفشان کوک بود. ن ت یجھی زحمتا چند هفتهای شان، قراردادی بود که امشب با مایکل امضا میکردند. نازگل ترقی ب یک جشن کوچک در خان هی خاله فرحناز را داده بود. خانهی بزرگ خاله که رفت و آمد زیادی نداشت و بهترین گزینه بود. بعد از کمی شوخی، هستی دوباره روی صند لی نشست با شک گف ت

- میگما نازی؟

نازگل که هنوز م یخندید گف ت

- هوم جان؟

هستی به جلو خم شد و با اخم ریزی گف ت

- امید با ماها به شدت مشکل داره! هنوزم بعد از پنج سال فکر م یکنه من دستور دادم که این بلا رو سر نازنین بیارن.

- خب؟

بنظرت اینکه برادرخوندش میخواد با ما کار کنه عجیب نیست؟!

- الکی ال کی که قبول نکرده! چقدر زحمت ک ش دیدیم! بعدشم مشکل تو و امید چه ربطی به قرارداد شرکت و ما یکل
داره ؟

هستی خواست جواب بدهد که تلفتش زنگ خورد. از بیمارستان بود.

- الو؟... باشه باشه! دارم میام!

همزمان ک یفش را روی شان هاش انداخت.

- حداکثر ده دقیقه دیگه اونجام!

نازگل دست به بغل منتظر رفتن هس تی ماند. دیگه به این رفت نه‌ای یک دفعه‌ای عادت کرده بود .

موقع رفتن گفت

- شب م ببینمت.

- باشه عزیزم فعلا خدافظ!

مایکل گوش های از سالن این خانه ایستاده بود. احساس غریبگی میکرد و ترجیح میداد تنها باشد. بیشتر راز همه، نگاه های عجیب و غریب دیگران به او بود. که بیشتر با تعجب همراه بود. دقایقی گذشت و متوجه شد مردی بلندقد، با اندام ورزیده به طرف او آمد. مرد که سنش کمتر از او به نظر میرسید، پیراهن سرمه‌ای و شلوار مشکی به تن داشت. چشمان قهوه‌ای اش جدی بود و در عین سادگی، او را به شیخ صی جذاب مبدل م یکرد. مرد به انگلیسی سلام داد و دستش را به طرف او گرفت

- سلام. کارن هستم! از آشناهای هست یخانم. ازم خواست پیشتون باشم.

مایکل با خوشحالی و لبخند با کارن دست داد و گفت

- خلی خوشحال شدم از آشنایی باهاتون! احساس خوبی نداشتم.

هر دو روی مبلی نشستند. فر شهای خانه را جمع کرده بودند و مبل ها را در گوش ه های خانه چیده بودند. بعد از دقای قی همصحبتی، مایکل با کنجکاو ی پرسید

- اکثر جمع یه جور خاصی بهم نگاه م یکنن! تو نمیدونی چرا اینطوریه؟! البته خودتم اولش اینطوری بودی!

و بعد هم خندید. کارن اما لبخندی تلخ زد و گفت

- تو شباهت خیلی زیادی به یکی از دوستای ما داری! بخاطر همینه!

مایکل سرش را تکان داد و گفت

- یادمه چن سال پی ش امید باهام در این مورد صحبت کرده بود. خب این شخص کجاست خیلی مشتاقم ببینمش!

کارن نفسی عمیق کشید

- متأسفانه دیگه بین ما نیست!

- او متأسفم!

کارن لبخند زد و سعی کرد ذهن مایکل را از موضوع منحرف کن د.

ملیسا با لباس بلند نقرهای و روسری که به زیبایی بسته بود، خرامان خرامان به طرف پیانو گوشهی سالن رفت. پیانو متعلق به خودش بود که آن را در خانهی مادرش گذاشته بود. روی صندلی نشست و توجه همهی افراد سالن معطوف به او شد. هستی کنار پیانو ایستاده بود و دلوین را در آغوش داشت. همه منتظر ایستادند تا ملیسا شروع کند. حرکت انگشتانش به روی کلایه، مساوی شد با نگاههای هیجانزده ی افراد. دلوین انگشت به دهان مادرش را نگاه میکرد. کارن هم از دور، همسرش را به تماشا نشسته بود. مایکل با کنجکاو ی گفت

- واو واقعا فوق العادست! نوازنده کیه ؟

کارن آرام گفت

- همسر!

مایکل سرش را تکان داد ک دوباره به موسی قی گوش داد. اواخر اجرا بود که دلوین از دور پدرش را دید و با تکان دادن، خودش را از بغل هستی بیرون کشید. هستی او را تا میان هی راه آورد و بعد از آن، ماهان که داشت به سمت کارن میرفت را دید و از او خواست دلوین را با خود ببرد. ماهان دلوین را بغل زد به طرف مایکل و کارن آمد. با کارن سلام و احوال پرسید چون از قبل بخاطر کارهای شرکت با او آشنایی داشت. کنار کارن نشست و دلوین را به او سپرد. دلوین کوچک با کنجکاو به مایکل که کنارش نشسته بود نگاه کرد. کارن با لبخند به دخترکش چشم دوخت و فکر کرد اگر شجاع بود، حتما حامی و دوست خوبی برای دلوی ن میشد! مایکل با خنده خواست با دلوین صحبت کند که البته خی لی بد فارسی صحبت کرد و دلوین ب یچاره ش بیه علامت سوال شد! کارن خندید و مایکل هم تصمیم گرفت دیگر حرفی نزد. پذیرایی به صورت سلف بود، اما نازگل یک خدمه هم استخدام کرده بود تا نوشیدنی را بین جمعیت تقسیم کند. خدمه که مردی جوان بود، با لیوان های ی از شربت آلبالو به طرف مایکل، کارن و ماهان روی آن نشسته بودند رفت. مایکل کمی از نوشیدنیاش را مزه کرد با تعجب گفت - این الکل ی نیست؟!

چشمان کارن گرد شد. ماهان اما خندید و گفت

- داش اینجا ایران است!

مایکل شانه بالا انداخت

- از وقتی اومدم چن تا مهمونی رفتم ولی نوشیدنی به راحتی سرو میشد!

ماهان بقی زیر خنده زد و کارن هم لبخندی رو لب هایش نقش بست. ماهان به شان هی مایکل ضربه زد و گفت

- حالا تو به همین رضی باش!

کارن پرسید

- و مهمونی هایی که میرفتی مثل این بود؟

مایکل به جمعیت داخل سالن نگاه کرد. تعدادشان به پنجاه نفر یا کمتر میرسید. هم هی خانم ها لباس های پوشیده داشتند. موسیقی خاصی، به جز نواختن ملیسا، پخش نمیشد و در کل جو جدی بود! شانه بالا انداخت و گفت

- نه اصلا اینطور نبود!.... کارن؟! هستی چه نسبتی با شما داره؟

کارن به هستی و ملیسا که گوشه‌ی سالن ایستاده بودند و حرف می‌زدند نگاه کرد.

- دخترخال‌هی همسرمه!

مایکل سریش به نشان‌هی تف‌هییم تکان داد. در این لحظه چشمش به مرد جوان کت و شلوار ی خورد که از در وارد شد.

لیوان شریتش را روی میز کنار دستش گذاشت و گفت

- بعدا بر می‌گردم.

به طرف مرد رفت و با هم دست دادند. سپس با سر جایی که نازگل ایستاده بود را نشان داد. نازگل متوجه آنها شد و به

سمتشان آمد. زیر راه پله، میزی را قرار داده بودند تا دور از سر و صدا باشد.

مایکل با مرد ایرانی تبار، که وکیل جدیدش بود روی صندلی‌ها نشستند. نازگل اما نشست و گفت

- الان وکیل شرکت رو میفرستم تا قرارداد رو تنظیم کنه! خودمم خی‌لی زود می‌ام. ببخشید!

مایکل خی‌لی جنتلمن گفت

- خواهش می‌کنم راحت باشید!

غزل، باران، فاطمه، هستی و ملیسا روی مبل نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. نازگل به طرف آنها رفت و گفت

ت

- غزل پاشو برو! وکیل طرف اومد برو کارو درست و درست کن!

غزل دستی به مانتو سبزه‌اش کشید و موهایش را مرتب کرد. روسری ساتن کرم رنگش را صاف کرد و گفت

- خوبم؟ هستی غرزد

- نمیخوان پسندت کنن که! بدو تا طرف پیش یمون نشده!

یک سری پوشه را از زیر پایش برداشت و با سرعت به طرف میز رفت. ملیسا گفت

- دختره احمق رو پوشه نشسته نم‌یگه... لا اله الا الله!

یک دفعه صدای گریهی شدید مهرداد بلند شد به طوری که توجه چند نفر اطراف را جلب کرد. فاطمه هول زده مهرداد

را در آغوشش تکان داد.

- من نمیدونم چش شده! جدیدا خیلی ب یقراری میکنه!

باران گفت

- میخواد دندون در بیاره فک کنم! بردیا هم همینطوری بود.

فاطمه سرش را تکان داد و گفت

- من بیرمش تو حیاط شای د آرام شد.

بعد هم با اجازهای گفت و از سالن خارج شد. چند دقیقههای گذشته بود. نازگل سرش در تلفن همراهش خم بود و معلوم بود درگ یر کارهای شرکت است. هستی و ملیسا هم صحبت م یکردند و باران هم گاهی چ یزی میگفت. یک دفعه میان حرفشان پرید و گفت

- دختراون غزل نیست؟

نگاهشان به طرف غزل رفت که با سرعت نسبتا زیادی به طرف سرویس بهداشتی م یرفت. هرچهار نفر با نگرانی بلند شدند. هستی گفت

- چخبره! بشین ین من میرم!

اما هیچکدام گوش نکردند. هر چهار نفرشان پشت در سرویس بهداشتی ایستاده بودند و به در ضربه میزدند!

باران گفت

- وای شاید اسهال شده باشه! آرام باشین ب ینم!

بعد گفت

- غزل؟ غزلی جان خوبی؟

هستی در یک لحظه نگاهش به مایکل افتاد که سرگرم حرف زدن با وکیلش بود. با دقت ب یشتری نگاه کرد و گفت

ت

- هی بچه ها! اون فرزند نیست؟ ملیسا اخم کرد

اوتی س

- فرزاد؟! کی هست؟!

باران گفت

- وای ملی یه حرفای میزن یا! همون پرسس که با غزل بود! پسرهی مامانی گفت خانوادم ن میدارن فعلا ازدواج کنم میخوام برم آمریکا درس بخونم و اینا... .

ملیسا متعجب گفت

- آهان! همونی که تو دانشکده بود نه؟

نازگل هستی اما متعجب مانده بودند. هس تی در یک لحظه گفت

- الان بر میگردم بچهها!

فاطمه توی حیات مشغول گرداندن مهاد بود که هستی را دید. هستی با سرعت زیادی تق رپا به طرف درم
یدوید! فاطمه با صدای بلند گفت

- هستی چی شده؟!

هستی برگشت و تند گفت

- از بیمارستان زنگ زدن باید برم. از بیجها معذرت بخواه. خدافظ!

بعد هم با سرعت به طرف ماش ینش رفت.

از آن طرف، غزل با داغ عشقی که بعد از چهار، پنج سال تازه شده بود؛ با آرامش ظاهری، قرارداد را تنظیم کرد و در مقابل فرزاد، جوری رفتار کرد که انگار تنها چند واحد از دانشگاه را باهم پاس کرد هاند!

علیرضا هم آمد تا قرار داد را امضا کند. اما شباهت بی شاز اندازهی مایکل به شجاع، قلب خستهی این پیرمرد را خسته تر کرد. اوضاع وقتی بدتر شد که مهری هم مایکل را دید! آقای فکور قرارداد را امضا کرد و تنها جای یک امضا خالی بود. هستی! مایکل کنجکاو گفت

- هستی کجاست؟ نم یخواد امضا کنه؟!

علیرضا پادرمیانی کرد و با انگلیسی که البته لهجی خوبی نداشت گفت

- هستی خانم پزشک! الان از بیمارستان خواستنش. شما بهتر میدونین نجات جون انسا نها چقدر کار مهمیه!

مایکل که از این پیرمرد سپیدموی خوشش آمده بود، دلخوری رفتن هستی را فراموش کرد و با او همسخن شد. آقای فکور، هی برای نازگل چشمغره می آمد و تلافی رفتن هستی و امضا نکردن آن را بر سر نازگل از همهجا بیخبر در م یآورد. نازگل چندین بار با هس تی تماس گرفت که هر بار با ا حرف مزخرف "مشترک مورد نظر خاموش م یباشد" رو به رو م یشد! آخر مهمانی نازگل با کلی خجالت و عذرخواهی گفت حتما در اولین فرصت قرارداد توسط هستی هم امضا م یشود. جشن تمام شده بود و تقریبا اعصاب هیچکس آرام نبود! غزل و باران نگران بازگشت دوباره هی فرزند بودند؛ خانوادهی کاوشگر و جاوید هم، از این شباهت شگف تزه بودند. البته با افت فشار مهری، تنشی دیگ رایجاد شد. در کل آخر شب، به سختی و در جنجال گذشت.

لباس بلند زرشک یاش، به علاوه کف شهای پاشنه بلند و شال مشکی براقش، اصلا مناسب بیمارستان نبود. ب توجه به نگاههای همکارانش، به سرعت وارد پویون شد و در کمند خودش را باز کرد. یک شلوار جین و مانتوی آبی آسمانی، به علاوه مقنعه مشکی داشت. همیشه یک دست لباس اضافی میگذاشت تا در صورت کثیف شدن لباسش، بتواند آن را عوض کند. لباس سهایش را عوض کرد و سپس به طرف بخش مغز و اعصاب رفت. در جواب سوالهایی که از او میشد که الان شیفت ندارد، لبخند میزد و جوری م پیچاند. وارد بخش شد و از ی کی از پرستاران، سراغ آراد را گرفت. آراد بالای تخت یک بیمار، ایستاده بود و پروندهاش را چک میکرد. هستی منتظر ماند و بعد از تمام شدن کارش به او اشاره کرد که گوشهای صحبت کنند. آراد گفت

- سلام خوبی؟ چی شده؟!

هستی موهای لخت و بازیگوشش را دوباره زیر مقنعه داد و گفت

- سلام. از مهمونی م یام!

آراد متعجب گفت

- آهان اون مهمونی که نازگل میگفت؟! چرا اومدی چی شده؟ هستی عص بی گفت

- نمیدونم ولی مطمئنم یه چیزی سر جاش نیس!

آراد اخم کرد

اوتی س

- هستی تو دقیقا چ یکار میکنی؟ چرا به من چیزی نمی گی؟

- هرچی کمتر بدونی به نفع خودته!

آراد ادامه نداد. برای عوض کردن بحث گفت

- خوشکل شدیا! تغ یر کردی.

چهرهی هستی با خط چشم و رژزش ک یاش، خیلی متفاوت تر از چهرهی سادهی همیشگیاش بود. هستی لبخندی زد و چالگونه اش را به نمایش گذاشت. گوشی آراد زنگ خورد.

- نازگله! چی بگم؟

- جواب نده!

آراد گفت

- من واقعا ن میخوام باهاش درگ یر بشم.

تلفن را جواب داد.

- سلام... مرسی تو خوبی؟... آره بیمارستانم. نه هستیرو ندیدم... آگه کار داشته باشه که نم یاد بخش ما!... باشه. خدافظ!

خواست تلفنش را در جیبش بگذارد که یک دفعهای گفت

- هستی یه چیزی!

وارد گالر یاش شد و عکسی را به هستی نشان داد. در همان حال گفت

- میدونی که نازنین غ یر از امید هیچ ملاقاتی دیگهای نداره. امروز که این پیرمرده اومد تعجب کردم.

گفتم یه عکس بگیرم... هستی حواست اینجاست؟!

هستی نگاهش هنوز مات عکس بود! آن پ یرمرد لاغر بلند قد و خوش پوش، اژدر بود! نم یخواست قبول کند اما

مجبور بود. خبر اینکه امید، به باند کیومرث پیوسته، حقیقت بود!...

مایکل سوار ماش ینش شد و به طرف خان هاش حرکت کرد. در طول مسیر تلفنش زنگ خورد و نام امید، روی آن نقش بست.

- بله؟... تو این مارموزو نمیشناسی؟!... دقیقه‌ی آخر جیم زد!... نمیدونم چی دید!... آگه اینطوری نبود که اوتیس

نمیشد!... یه لحظه احساس ناامنی کرد، قید یک ماه و نیم، دوماه سگ دو زدنشونو زد!... چمیدونم یهو در رفت!... آره! همه امضا کردن غیر از اون!... باش ده مین دیگه اونجام!

ماشین جلوی آپارتمان پارک کرد. پیاده شد و کتش را روی دستش انداخت. همزمان ماشین مشکی امید هم رسید و پشت او پارک کرد. امید پیاده شد و باهم دست دادند.

- سلام داداش!

- سلام!

امید دستش را پشت کمر مایکل گذاشت و او را به جلو هدایت کرد. شانه به شانه‌ی هم وارد آسانسور شدند. امید دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را فشار داد. جلوی در ایستادند. امید کلید را از داخل جیبش در آورد و در را باز کرد. سپس به مایکل اشاره کرد که وارد شود. مایکل داخل خانه شد و به اطراف نگاه کرد. از آخ رین باری که اینجا بود، تنها رنگ کاغذ دیوار یها عوض شده بود. امید در را بست و پشت سر مایکل ایستاد. صدای باز و بسته شدن در ی کی از اتاق ها آمد. و بعد از آن، زنی مسن، با موهای جو گندمی که خلی بلند نبود و آن را دم اسبی بسته بود. هیكلت و پرو پ یراهن و شلوار خاکستری ظاهر شد. با دیدن مایکل لبخندی کج زد و گفت

- خوش اومدی، شجاع!

هستی پشت فرمان نشسته بود و با سرعت رانندگی میکرد. همزمان با هندزفری با نازگل صحبت میکرد.

- نازگل چرا نمیفهمی؟! ببین، این یارو داداش امیده! امید قاعدتا اصلا نباید اجازه میداد با ما شراکت کنه! بعدش وکیل این طرف میشه دو سپر سابق غزل! از یه طرف دیگه امید تازگیارفته تو تیم کیومرث!... نازگل احمق نشو!... میگی اینکه فرزاد شده وکیل مایکل اتفاقیه؟!... معلومه که نیست!

هیچی اتفاقی نیست!... میخواد غزلرو از من دور کنه!... من مطمئنم این بابا، صرفا یه پسر احمق نیست! خیلی

باهوش تر از این حرفاست!

با حرفی که نازگل زد، چند لحظه سکوت کرد و سپس نیشخندی زد.

- نازگل داری شکاک بودن منو ربط میدی به اینکه دیگه نمیرم پش بیتا مشاوره؟!... توهم آگه اندازه من با خلافاکاری
کله گنده نشست و برخاست داشتی همینطوری میشدی!
چند لحظه سکوت کرد و به حرفهای نازگل گوش داد.

- نه ناراحت نشدم... دارم رانندگی میکنم. فعلا!

پایش را محکمتر روی پدال گاز فشار داد و سعی کرد آرامشش را به دست بیاورد.

مایکل روی تخت نشسته بود و سرش در لپتاپش بود. زن، چند ضربه به در زد و بالیوان شیر، وارد اتاق شد. به مایکل لبخند زد و کنارش نشست. شیر را هم روی عسل کنار تخت گذاشت. گفت

- ساعت سه صبحه! نمیخواهی بخوابی؟!

- کار دارم! بابتش یر ممنون ولی نم‌خورم.

زن به مایکل خیره شد. مایکل خیلی ناگهانی لپتاپ را کنار گذاشت و گفت

- اولین باری که اومدم اینجا گفتم بعدا دلی کارتو بهم میگی! گفتم یه راز بزرگ داری! الان وقتش نرسیده؟!!

زن دستی به موهایش کشید.

- نه! هنوز وقتش نرسیده! اولین باری که اومدمی... .

«سه سال پیش / ایران، تهران»

پلک‌هایش تکان خورد و چشمانش را آرام باز کرد. از شدت نور، دوباره چشمانش را بست. سردرد شدیدی داشت و بدنش کرخت و بی‌حال بود. با صدایی آشنا دوباره چشمانش را گشود

- شجاع؟! شجاع بیدار شو!

تصویر مقابلش تار بود. اما به راحتی یک زن و مرد را تشخیص داد. سرش را به اطراف چرخاند. اتاق ساده اما زیبایی بود.

دوباره به دونفری که بالای سرش ایستاده بودند نگاه کرد. ای نبار مرد را شناخت.

- امید؟!!

امید سرش را تکان داد

- پاشو پسر یالا! چقدر میخوابی!

سپس کمک کرد شجاع بنشیند. شجاع با کنجکاو به زن مسن روبهرویش نگاه کرد. زن لبخند زد و گفت

- سلام! بلاخره بیدار شدی!

شجاع به امید نگاه کرد

- اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار میکنم؟

- فکر کن! یادت نیست؟ رفتی زیر پل؛ مواد مصرف کردی!

شجاع چشمانش را بست و با درد گفت

- بعد از اون یاد منی س!

- من از جلوی میدون ترهبار تعق یبت کردم! زی ر پل وقتی بیهوش ش دی پیدات کردم و آوردمت اینجا!

چیکار کردی با خودت پسر؟!

شجاع همهچیز را به خاطر آورد. چشمانش را بست و فکر کرد که باید چهکار کند.

- من باید با خانوادم تماس بگیرم!

زن روی صندلی مقابل تخت نشست و گفت

- میخوای بخیال هرکاری که اوتیس باهات کرده بشی؟!

شجاع سرش را تکان داد و ببحرف به زن خیره شد!

- اگه اوتیس رو لو ندی، در حق خودت ظلم کردی! اگه لو بدی، خیل ی از خانوادها از هم میپاشن! و به هرحال او

تیس فرار میکنه و حق خودت پامال میشه! تو که اینو نمیخوای، میخوای؟!

اوتی س

شجاع با خستگی به زن نگاه کرد. امید گفت -

خانوادت فکر م یکن هفت ماه پیش مردی!

شجاع مات و مبهوت به امید نگاه کرد. امید شانه بالا انداخت و گفت

- اوتی س یه جسد سوخته رو جای تو قالب کرد. نتایج دیانای هم دستکاری شد! ولی ن م یدونم چرا رسوندت بیمارستان و نداشت کسی بفهمه. چون اتاقت نزدیک اتاق نازی بود، خیلی اتفاق ی متوجه شدم.

شجاع بازهم درگیر بود!

- منو نجات داد که خودش دوباره بکشتم؟!

امید گفت

- هی چی از این عفریته بعید ن یس!

زن با صدای آرام گفت -

نمیخوای انتقام بگی؟

شجاع گفت

- تو کی هس تی؟!

زن لبخند زد

- مادر امید!

شجاع گفت

- امید تو آمریکا پیش یه خانواده که به فرزند خوندگی گرفتنش بزرگ شده! تو از کجا پیدات شده؟!

زن دم اسب ی موها یش را سفت کرد و دوباره گفت

- خوب گوش کن به من! اوتیس، خانواده، شغل، چهره، احساس و خیلی چیزای دیگهی تورو ازت گرفته! نمیخوای که

ولش کنی، میخوای؟!

شجاع به امید نگاه کرد

- امید مشکل تو با هستی چیه؟! تو چرا میخوای انتقام بگیری؟ امید با لحن خشن و عصبی گفت

- اوتی س گفته اون بلا رو سر نازنین بیارن! میفه می؟! نازنین دوسال تمام افتاده رو تخت ب بیمارستان و هستی ککشم

نمیگزه!

اکنون واقعیت هایی از کارهای هستی، با خشونت تمام خودش را به شجاع نشان م یداد! آب دهانش را قورت داد و به زنی که خودش را مادرامید معرفی کرده بود، نگاه کرد. زن گفت - هدف من فقط اوتی یس نیس!

کیومرثم تو این بازیه! و توهم قطعاً خوشحال میشی که هم انتقام خودت، و هم داییتو بگیری؛ نه؟!!

شجاع مات و مبهوت به زن نگاه کرد.

- تو زهر های نه؟! زهره! زن اول کیومرث؛ امیدم همون بچ های که وقتی فروغ فهمید از کیومرث جدا شد!

با بهت به امید نگاه کرد و گفت

- تو بچه کیومرثی!

زن کمی خندید.

- پسریا هوشی هستی! ولی نه. من احترام! خواه زهره!

شجاع خسته از این صحبت، تنها منتظر ماند زنی که خودش را اختر معرفی کرده بود، ادامه دهد.

امید اتاق را ترک کرد و تنها اختر و شجاع، ماندند. اثر موادی که مصرف کرده بود به تازگی داشت از بین م یرفت و درد سوختگی پوستش، بیشتر نمایان م یشد. با این حال گفت

- منتظرم!

اختر لبش را خیس کرد و گفت

- یادمه خی لی بچه بودیم، شاید حدوداً پنجاه سال پیش! یه روز داشتیم با زهره بازی م یکردیم، بابام دست دوتا پسر ده، دوازده ساله رو گرفت آورد خونه. گفت از این به بعد با ما زندگی م یکنن. اسم بابام مالک بود؛ مال ک کیانی. تجارت م یکرد. خیلی مال و منال داش تیم. اون دوتا پسر، کیومرث و کوروش بودن. پسرش ریک بابام. بعدها فهم یدم بابام

مسئول کشته شدن شریکش بوده! پسرارو پیش خودش بزرگ کرد. بزرگتر که شدیم، کوروش با من ازدواج کرد، کیومرث با زهره. اون زمان ازدواج اینطوری خیلی رایج بود. وقتی عاقل شدم فهمیدم بابام داره خلاف میکنه. میخواست ثروت و امپراطوریشو بسپره دست داماداش. کوروش و کیومرث زیر دست خودش بزرگ شده بودن! من و کوروش گفتیم چی یزی نمیخوایم. رفتیم یه خونهی دیگه، دور از امارت کیا نی! کیومرث اما طماع بود.

بعد از فوت بابام، که البته بعدها فهمیدم کیومرث باعث مرگش شده، رفتار کیومرث با اختر زمین تا آسمون عوض شد! کیومرث پر از نفرت شده بود. یعنی همیشه نفرت داشت فقط تازه بروزش میداد.

کیومرث معتقد بود پدر من، باعث مرگ پدرش شده و سهم اونو بالا کشیده. تمام اون سالایی که بابام اونو مثل پسرش میدید، کیومرث نقشهی قتلشو داشت. زندگی من و کوروش خوب بود. یکم بعد از ازدواجمون امید به دن یا اومد. ولی زهره فرق داشت. کیومرث علاوه بر اینکه از زهره بدش میومد، حتی اذیتش هم میکرد! زهره ولی اونقدر عاشق کیومرث بود که چشم رو همه چیز بسته بود! یکم که گذشت زهره باردار شد. فکر کنم اون مدت بارداریش بهترین روزای زندگیش بود. کیومرث خیلی بهش توجه میکرد. ولی همش تا وقتیکه بود که بچه به دنیا نیومده بود! وقتی بچه دن یا اومد و فهمید دختره، دوباره همون آدم قبلی شد! کیومرث پسر میخواست! یکی که وارث کثاف تکاریاش باشه.

میگفت مالک شکست خورد و اموالش رو از دست داد، چون دختر داشت!

اختر از جا بلند شد و با عصبانیتی که در وجودش شعله کشیده بود، به طرف میز گوشهی اتاق رفت.

یک شیشه نوشیدنی روی آن قرار داشت و لیوان کوچکی کنار آن بود. برای خودش نوشیدنی ریخت و در همان حال ادامه داد

- کیومرث هیچ سی به نازنین نداشت. باورت میشه؟! به دختر خودش! اصلاحکاری به کار نازنین نداشت حتی یه خونهی دیگه برای زهره گرفت تا زهره و نازنین جلو چشمش نباشن! زهره رو از خونهی پدریش بیرون کرد!

اون موقعها پای فروغ به زندگی کیومرث باز شده بود. کیومرث واقعا عاشق فروغ بود. باهم ازدواج کردن ولی نمیدونم فروغ چطوری فهمیده که کیومرث زن و بچه داره؛ بعد از فهمیدن این قضیه با یکی از خواستگاری قبلیش فرار کرد شهر خودش. اون موقع کیومرث وحشی شد. فکر میکرد مقصر زهره هس! یه بار زهره با نازنین اومدن خونمون. نازنین یک سالش بود؛ زهره مثل ابر بهار گریه میکرد.

میگفت کیومرث اومده خونش میخواست یه بلایی سر نازنین بیاره! نازنین؛ یه بچه ییک ساله!

اختر لیوان دوم نوشیدنی را هم خورد. کاملا مشخص بود تا سر حد مرگ عص بی شده است. ادامه داد:

- چند ساعتی بود که زهره، خون هی ما بود. یهو در زدن! کیومرث بود. عین گاوی که پارچ هی قرمز دیده باشه به زهره نگاه م یکرد. کوروش ازش خواست باهم صحبت کنن. رفتن تو اتاق! کیومرث نمیدونست زهره اومده پیش ما؛ اومده بود با کوروش حرف بزنه که اتفاقی زهره رو هم دیده بود.

کوروش و کیومرث ی کی دوساعت تو اتاق بودن. صدای دعواهاشون میومد. کیومرث م یخواست کوروش هم باهاش بیاد تو کار خلافت؛ ولی کوروش میگفت نه! م یگفت من زن و بچه دارم. یادمه یهو در اتاق باز شد و کیومرث باقی یافهی سرخ از اتاق زد ب یرون! بعدهم بیتوجه به ماها از خونه ب یرون رفت.

اختر بغض کرده بود. نوشیدنی میخورد تا فراموش کند اما بازهم بغض امانش را بریده بود

- من... من.. من رفتمتو اتاق تا از کوروش بپرسم چی شده! کوروش روز من افتاده بود، غرق خون!
کیومرث به داداش خودش شل یک کرده بود! اسلحهش صدا خفه کن داشت و ما متوجه نشده بودیم!
کوروش میخواست یه زندگی سالم داشته باشه ولی کیومرث نداشت!

اختر اشکش را پاک کرد و برگشت و به شجاع نگاه کرد. شجاعی که مبهوت حرف های اختر بود! اختر آرام آرام از نو شیدن ی ش نوشی د

- زهره طلاقشو گرفت. تو اون روزا کیومرث به هر دری م یزد تا فروغ رو پیدا کنه و حواسش به خواهر سیاه بخت من نبود! من یه زن بیوه بودم با یه پسر پنج ساله، زهره یه زن مطلقه با یه دختر یک ساله! کیومرث تهدید کرد که اگه به پلیس چی یزی بگیم بچههارو ازما میگیره! واقعا م یخواستیم همچین چیزی بشه! رفتیم آمریکا. چندماهی آمریکا زندگی کردیم. کیومرث دیگه از پیدا کردن فروغ ناامید شده بود. اون موقع تازه فیلش یاد هندستون کرده بود! کیومرث امیدو م یخواست! چون امید همخونش بود! میخواست امیدو بره جای پسر ی که هیچوقت نداشت! کیومرث کاری به کار دخترپش نداشت ولی امیدو م یخواست! چون پسر بو د. کیومرث پیدامون کرد! یادمه به بچهها دارو خواب آورد دادیم قایمشون کردیم تو کمد! ک یومرث و زهره درگ یر شدن! جیغ و داد و فریاد!

اختر اشک م پریخت و میگفت! بغض داشت! نوشیدنی میخورد و خاطرات وحشتناک گذشتهاش.

- کیومرث و زهره باهم درگیر شدن! کیومرث فحش میداد و یهو زهره رو هل داد! سر زهره خورد به میز! من ج یغ کشیدم خواستم برم طرفش؛ کیومرث نداشت! هی م پیرسید امید کجاست؟! میخواست پسرمو ازم بگ یره! من تف انداختم تو صورتش. کیومرث وحشی شد! دست منو با زور گرفت برد توی اتاق... کیومرث به من... به...

هق هق بلند اختر، جگر شجاع را سوزاند! واقعا نمیدانست چه حرف ی بزند. اختر ک می آرام شد و گف ت - زهره هم از خونریزی مرده بود! من خی لی ترسیده بودم؛ نمیدونستم چیکار کنم! من بودم و دوتا بچ هی کوچیک! اونجا بود یهو یاد پسرداییم افتادم. با یه زن آمریکایی ازدواج کرده بود و یه پسر داشت. امید رو سپردم دست پسرداییم. گفتم براش شناسنامه بگ یره. امیدو مثل پسر خودشون مایکل، نگه داشتن! م یدونستن من چقدر تنهام! نازن ی نرو پیش خودم نگه داشتم. یه دختر بچهی دوساله که هیچکسو نداشت! نازنین یادگاری خواهرم بود. چیزی که همیشه بهم یادآوری میکرد چه بلایی سرم اومده! برگشتم ایران. کیومرث دیگه درگیر کارای خودش بود. من و نازنینم یه گوشه زندگ یمونوم یکردیم؛ تا اینکه بعد از سا لها امید برگشت و با نازنین ازدواج کرد....

اختر آنقدر نو شیده بود که تسلطی به حرکاتش نداشت. اما خودش را دوباره به شجاع رساند و گف ت

- بیا باهم انتقام بگیریم! هم اوتیس، هم کیومرث!

شجاع فقط لب زد

- چطوری؟!

- مایکل تصادف کرده و مرگ مغزی شده! ولی پسرداییم و زنش ن میتونن به ک سی بگن! رفتن پای یه معاملهی بزرگ که طرف فقط م یخواد با مایکل کار کنه! تو باید ما یکل بشی! خ یلی شبیه به هم هستین! اینطوری میتونی چهرتو از این سوختگیها هم راحت بشی! میری زیر تیغ جراحی! امید ب ه تکمک میکنه رفتاری مایکل رو یاد ب گیر ی! میری آمریکا و به اوناکمک م یکنی! در عوض جایگاه و موقعیت ما یکل رو می گیری!

شجاع مردد بود. تردی د داشت. خانوادهاش چه میشد؟! اصلا او چهرهی خودش را م یخواست! نه چیزی که صرفا شبیه به او بود!...

شجاع به چهرهی خودش نگاه کرد. رنگ موهایش ت یره تر شده بود. ابروهای کم پشت تر. پوستی که برنزه تر از قبل بود. تتوهای روی بازو و مچ دستش داشت. زاوی هی فک. بی نی اش صاف تر شده بود.

روی حنجرهاش هم ح تی کار کرده بودند! حالا با ما یکل مون میرد!

«زمان حال/ایران، تهران»

هستی با عصبا نیت در راهرو قدم میزد. از اتاق جلسات صدای داد و فریاد م یآمد. بدون در زدن وارد شد و توجه نازگل را به خودش جلب کرد! آق ای فکور با چهر های سرخ به هستی نگاه کرد. نازگل هم عصبی بود. رو به فکور کرد و گفت

- خودش او مد!

هستی با جدیت سلام داد. فکور اما عصبی گفت

- چه سلامی؟ چه علی کی؟ خانم مگه من مسخره شمام؟! همسن بابای شما هستم بعد اینطوری میک نین؟!!

هستی سعی کرد آرام باش د

- چه اتفاقی افتاده جناب فکور؟

- چه اتفاقی افتاده؟ خانم شما خودت در جریان هستی که چقدر زحمت کشیدیم تا اون خارجی راضی بشه! بعد دقیقا

شب امضای قرارداد غیبت میزنه؟!!

- جناب من پزشکم! نجات جون آدمای برام مهمتر از قرارداد هست!

فکور خشن گفت

- خب بنظر همون پزشک ی رو ادامه بده آخه تو به درد تجارت نمیخوری!

هستی که کنار میز ایستاده بود، پوزخندی زد و به نازگل نگاه کرد. اوهم عصبی بود! برگ هی قرار داد را جلویش گذاشتند

و خودکاری روی آن قرار دادند. فکور اشاره کرد تا هستی امضا کند. هستی راهی نداشت.

- شما پ شیمون میش ی ن! بی نین کی گفتم!

سپس امضا کرد و با سرعت از شرکت خارج شد!

نیمه زمان

هستی سوار ماشین در راه بیمارستان بود که نازگل با او تماس گرفت. تماس را وصل کرد و عصبی گفت

اوتی س

- بله؟!

- چته هستی؟! چرا اینطوری م یک نی؟ این حجم از شکاکی...

- شکاکی؟! نازگل تو ن میفهمی نه! شرط میبندم باهات کمتر از دوماه دیگه غزل دوباره با فرزاد میره تو رابطه!

نازگل عص بی گف ت

- چه ربطی داره؟

- ربطش اینه که اونا عمدا فرزادو آوردن! نازگل چرا نم یفهمی اونا م یخوان دور و بر منو خلوت کنن!

نازگل خسته گف ت

- بی خیال حوصله ندارم! زنگ زدم بگم مثل اینکه آقاع لیرضا، ما یکلو دعوت کرده خونش!

هستی پوزخند زد و عصبی گف ت

- نازگل! نزدیک شدن مایکل بهشون آسیب م یزنه! جلوشو بگیر!

نازگل عص بی تر و با داد جواب داد

- مایکل ش بیه پسرشونه که از دستش دادن! معلومه که دوس دارن باهش آشنا بشن! و در ضمن فکر نمیکنم هی چی به

اندازهی مرگ شجاع به اونا آسیب زده باشه!

سپس تلفن را قطع کرد. حرف نازگل مشخص بود. میگفت هیچ کس به اندازهی تو به آنها آس یب نزده است!

تایم استراحتش در بیمارستان را با آراد میگذراند. همینطور که آب میوه خوردن آراد را نگاه میکرد، به موهای خاکستر

یاش اشاره کرد.

- پی ر شدیا! ن میخوای زن بگیر ی؟

پسر ارمان

بعدهم خندید.

آراد ن ینوش آبمیوه را از دهانش در آورد و گف ت

- دیگه نم یارزه!

هر دو خندیدند.

- حالا تو امتحان کن! قیافت بدک ن یس؛ تیپتم خوبه. اصلا ه یچکدوم از اینا نباشه بخاطر شغلت محاله بهت بله نگو!

آراد از حالت شوخی بیرون آمده بود. گفت

- یعنی تو نمیدونی چرا ازدواج نکردم؟!

هستی نفس عمیقی کشید و با ناخنهای بلند و مرتبش بازی کرد.

- آراد! نازگل همون موقع بهت گفت منتظرش نمون! گفت فعلا نمیتونه به ازدواج فکر کنه!

- گفت فعلا! الان چهار سال گذشته! یعنی خوب فکر کنم با بیست و هفت سال سن الان به ازدواج فکر کنه. نه؟!

هستی شانه بالا انداخت و گفت

- آراد تو یه مرد بالغ سی و شیش ساله‌ای! منطقی تصمیم بگیر. ن م یخوای که تا آخر عمرت مجرد بمونی!

- د آخه اگه قلب بی صاحبم منطقی سرش می‌شد که تا حالا شیش تا بچه داشتم!

هستی بلند شد و گفت

- حالا امیدوارم که درست بشه! فعلا من برم.

- ممنون!

هستی گذرش به راهروی که اتاق نازنین در آن قرار داشت افتاد. از پشت شیشه به او نگاه کرد. کمی به سمت چپ و راستش نگاه کرد و سپس وارد اتاق شد. روی صندلی نشست و به نازنین نگاه کرد.

دیگر از آن صورت تپل، خبری نبود. استخوانهای گوناگونش از شدت لاغری بیرون زده و زیر

چشمهایش گود بود. دستش را با تردید روی دستهای استخوانی نازنین گذاشت. چقدر لاغر شده بود! الان اگر بهوش

می‌آمد، لابد دخترهاکلی سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند دیگر نمیخواهد رژیم بگیریم! ذهنش پرواز کرد به هفت

سال پیش؛ وقتی اولین بار نازنین را دید.

هستی روی مبل نشسته بود و پاهایش را تکان می داد. بوی عودی که در شام هاش میپیچید اعصابش را تحریک میکرد. صدای گریه های خال هاش نیز، آزارش میداد. صحن هی وحشتناکی که دو روز پیش دیده بود، هنوز مقابل

چشمانش جولان میداد! بعد از هفت سال از فرانسه برگشته بود و در طول مسیر، از جانب ماهان متوجه شده بود خطر بزرگی پدرش را تهدید میکند. و تا خودش را به خانه رسانده بود، به بدن غرق در خون پدرش رسیده بود! همین چند ساعت پیش پدرش را به خاک سپرده بودند که... صدای فرحناز گریه فرحناز خط روی افکارش کشید. باران کنار مادرش نشسته بود و شانهایش را ماساژ میداد. ملیسا ویلچرش را به طرف هستی حرکت داد و آرام گفت

- آجی؟! غزل داره زنگ میزنه! میخواد با تو صحبت کنه ببینه خوبی یا نه!

هستی سرش را بلند کرد و به ملیسا نگاه کرد. چشمانش سرخ بود.

- بعدا خودم باهات تماس میگیرم!

ملیسا دیگر حرفی نزد. ماهان کنار هستی نشست و گفت

- خوبی؟!

هستی با عصبانیت گفت

- خوبم ماهان خوبم! چی شد؟!

ماهان دست هستی را گرفت و گفت

- هستی عزیزم الان واقعا نیازی نیست به فکر...

- هست ماهان هست! بابام هفت سال پیش منو فرستاد به کشور دیگه و من تموم مدت ازش دلخور بودم که

چرا منم یذاره به زندگی عادی داشته باشم! امروز فهمیدم چرا اونجا اینقدر تم رینای سخت میکرده! بگوببینم چی

شد؟

ماهان سرش را نزدی که هستی برد و آرام گفت

- نمیدونم بابات چه زد و خوردی با کیومرث داشته، ولی الان سه تا چک برگشت خورده داریم با قیمت نجومی!

هستی دست روی چشمانش گذاشت و گفت

- این چه آدمیه که صبر نکرد دو روز بگذره از مرگ بابام بعد.. ..

ماهان دستانش را دور شان هی هستی گذاشت و گفت

- آروم باش عزیزم!

هستی یک دفعه از جا بلند شد و گفت

- ماهان پاشو بریم.

- کجا؟!

- ماهان برو لباس بپوش!

هستی خودش را به اتاقش رساند. اول به طرف سرویس بهداشتی رفت و آبی به صورت رنگ

پرید هاش پاشی د. موهای مشک یاش را محکم بالا بست و کلاه بافتن ی مشک ی را روی آن گذاشت. هنوز به شال عادت نکرده بود. شال گردن مشک یاش را دور گردنش انداخت. کاپشن چرم مشک یاش را با شلوار تنگ مشک یاش به تن زد. از پل ها که پایین م یآمد، توجه باران و ملیسا به سمت او جلب شد. فرحناز همانطور که اشک میریخت با صدای خش دارش پرس ید

- خاله کجا داری م یر ی؟!

هستی آرام گفت

نایس مان

- کار دارم خاله نگران نباش! با ماهان م یرم.

ماهان به شدت از تنها گذاشتن مادر و خواهرهایش در خانه وحشت داشت. وقتی توانسته بودند که وارد خانه شوند و داریوش را به رگبار ببندند، آسیب زدند به سه زن بی پناه، که یکی پیر بود و یکی دیگر روی ویلچر مینشست، کار سختی نبود! ماهان گفت - زنگ زدم به محمد الان میاد. وقتی محمد اومد ما میریم!

باران باش نیدن نام نامزدش، گو شهائیش تی ز شد. اما از حال رفتن مادرش، باعث شد هول زده و نگران به او نگاه کند. خوشبختانه محمد زود خودش را رساند و هستی و ماهان، از خانه خارج شدند. ماهان ماشین را در تاریکی، با فاصله جلوی در بزرگ پارک کرد؛ نگهبانان زیادی جلوی در بودند.

- هستی اینکار حماقت محضه! داری میری تو لونهی زنبور! بابات هفت سال تورو فرستاد فرانسه تا از دست این لاشخور راحت باشی! الان میخوای چیکار کنی؟

هستی کلاهش را از سرش بیرون آورد و دماسبی موهایش را از زیر ریشال گردنش بیرون کشید.

تصمیمش جدی بود! ماهان خم شد از داشبورد یک اسلحه بیرون آورد به دست هستی داد

- لازمت همیشه!

هستی گفت

- نه نمیخواد! در ضمن مطمئن باش نمیذاره با اون برم داخل.

سپس از ماشین پیاده شد و محکم و با صلابت به طرف در عمارت رفت. سرعتش زیاد بود و موهای لختش در هوام یچرخید. از دور که نزدیکی شد توجه نگهبانانها به او جلب شد. یکی از آنها داد زد

- هی تو! سرجات وایسا! چیکار داری؟ هستی صاف ایستاد و با صدای بلند گفت

- اومدم با کیومرث صحبت کنم! بهش بگو دخت رداریوش اومده!

چند دقیقه‌های معطل بود و ماهان از داخل ماشین نظاره‌اش میکرد. نگهبانان آمد تا او را بگردند که نگذاشت و خودش

تمام جاهایی که ممکن بود اسلحه‌های را پنهان کند به او نشان داد. در عمارت را باز کردند و هستی وارد شد. درختان کاج و سرو، راهرویی را درست کرده بودند که به در ورودی عمارت میرسید. نفس عمیق کشید و وارد شد. نگهبانان یکی یکی از جلوی راهش کنار می‌رفتند و او وارد عمارت شد. بزرگ بود پر از زرق و برق بود. لوسترهای بزرگ، همه جا را روشن

م یکردند. صدای قدم هایی از پل ها آمد. هستی برگشت و به مردی که به طرفش م یآمد نگاه کرد. اندام ورزیده و قد بلندی داشت. روبروشامبر قهوه های اش، که طرح طلاپی داشت، حسا پی توی چشم بود. مرد از بالا دست هایش را باز کرد گفت

- به به ب بین کی اینجاست! بابت مرگ پدرت خیلی متاسفم! بدبختانه نتونستم تو مراسم شرکت کنم ولی الان به خودت تسلیت میگم.

- ممنون!

هستی با جدیت به این مرد نگاه کرد. ری شهای پروفیسوری جو گندمیاش را از نظر گذراند و فک مستطیلی اش را نگاه کرد. پی نی گوش تی و چشمان یخی رنگ که به شدت حس بدی را القا میکرد. کیومرث روی مبل های سلطنت یاش نشست و به هستی اشاره کرد که بنشیند.

- بشین دخترجون! خوب نیس مهمون سرپا وایسه!

هستی ب یتوجه گفت

- اومدم حرف بزنینم!

کیومرث ابرو بالا انداخت و از سر تا پای هستی را نگاه کرد.

- پس تو اون دختری هستی که هفت سال تموم پنهونش کرد نه؟ پدرت تبحر خاصی توق ایم کردن زن و دخترا داره! من که تا همین سه سال پیش نمیدونستم زندهای! فک میکردم همراه با فروغ مردی!

هستی عص پی غری د -

اسم مامان منو نیار!

کیومرث پوزخندی زد و سیگاری روشن کرد.

چند سالته بچه؟

- نیازی نم ببینم بگم!

- در این لحظه، مردی دیگر از پل هها پایین آم د اندام لاغر اما قد بلندی داشت. موهای جوگندی و صورت لاغر. شاید چندسالی از کیومرث بزرگتر بود. بالای مبل کنار ک یومرث ایستاد. کیومرث به هستی اشاره کرد و گفت

- میب نی اژدر؟ این خانم جوان دخت ر داریوش خدابایمرزه.

سپس به چشمان هستی نگاه کرد

- تو به کی رفتی که اینقدر جسوری؟ مادرت خیلی آروم بود، پدرت هم از این جرعتا. ..

- صد دفعه گفتم در مورد خانواده من صحبت نکن!

نمیدانست کیومرث از کجا مادرش را میشناسد اما غیرتش اجازه نم یداد کیومرث در مورد مادرش صحبت کند.

صدای داد بلند هستی، کیومرث را شگفت زده کرد و باعث شد چند نگهبان وارد عمارت شوند .

کیومرث به نگهبانان اشاره کرد که آرام باشند. سپس گفت

- میخوای در مورد چی حرف بزنی؟ هستی لبانش را تر کرد - یعنی تو نمیدونی؟!

کیومرث با اخم به او نگاه کرد. هستی ادامه داد

- سه تا چک برگشت خورده! و من هنوز ح تی نمیدونم چک بابای من دست تو چ یکار م یکنه!

کیومرث خندی د

- میخوای برو از خودش پپرس!

بعد هم قاه قاه به حرف بی مز هاش خندید. هستی اما با جدیت و خشم به او نگاه م یکرد. خندهاش که تمام شد گفت

ت

- نه خوشم اومد! دختر زرنگی هس تی!

هستی با صدای بلند گفت

- نیومدم که نظرتو در مورد خودم بشنوم!

کیومرث سیگاری آتش زد و گفت

- دخترجون چک و پول و اینا یه چیزی بین من و پدرت بوده و من نمیتونم کاری برات انجام بدم! ..
راستی اسمت چی بود؟

هستی لحظ های درنگ کرد و با نیشخند گفت

- اوتی س صدام کن!

کیومرث ی ک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

- اوتیس؟!!

تا خواست ادامه بدهد صدای ج یغ و داد دختری از داخل حیاط آمد و بعد از آن در ورودی با شدت باز شد. نگهبان با هول و ولا گفت

- قربان خودشون با زور اومدن ماهم دستور داشتیم که بهشون دست نزنیم... .

اژدر دستش را بالا برد و به نگهبان اشاره زد تا سکوت کند. هستی با تعجب برگشت به دختر نگاه کرد. تپل بود و پوست سفیدی داشت. موه ای روشنش پریشان بود و حال های بنفش رنگ اطراف چشمش، که بر اثر گریه پدید آمده بود. دختر با صدای خش دار و با جیغ گفت

- عوضی من دخترتم! کم ظلم کردی بهم؟ یه بار از اول عمرم تا الان ازت یه چیزی خواستم! همه چیزمو ازم گرفتی بس نیس؟! خالم داره میمیره چران میفهمی؟ اون پول که چیزی نیست برات!

کیومرث ب یحس به دختر نگاه کرد. سپس به نگهبان اشاره کرد و گفت

صدای جیغش رو مخمه! بندازش بیرون!

دخترک را با جیغ و دادی که میکرد بیرون انداختند و دقای قی بعد، فضا دوبارا آرام بود. کیومرث دوباره به هستی نگاه کرد و گفت

- تعریفشوش نیده بودم که داریوش داره دخترشو، مثل یه مادهش یر بزرگ میکنه! دیدنت برام جالب بود ولی بازم تو یه بچی گربهای هستی که چنگال میکشه! نه ماده شیر!

بعد هم لبخندی حرص درار به هستی زد. هستی فهمیده بود عص بی بودنش، ک یومرث را خوشحال میکند! این آدم کفتار صفت ح تی به دختر خودش هم رحم ن میکرد چه برسد به هستی که یک غریبه بود! کیومرث س عی کرد هستی را سست کند.

- الان که اینجا، بین من و آدمای، نمیترسی؟! عجب یبه!

هستی نیشخندی زد و گفت

- یه ماده شیر از بودن بین یه گلهکفتار ن میترسه!

کیومرث جا خورد و با خشمی که سعی داشت بروزش ندهد گفت

- زبون نریز بچه! میتونم همین الان بکشمت یه جوری که حتی جنازتم پیدا نشه!

- پس بکش! هرکاری که دوس داری انجام بده چون قسم میخورم یه روزی با پشیمونی م یگی کاش الان منو کشته بودی!

اژدر با چهرهی خن ثی به هستی نگاه م یکرد. و در ذهنش میدانست این دختر جوان، پتانس یل انجام خیلی از کارها را دارد. چند لحظ های جنگی م یان نگاههای هستی و کیومرث بود. هستی برگشت تا از آنجا برود. چند قدم که رفته بود، کیومرث صدایش کرد

- آهای دخت رداریوش! چیزی میخواستی؟ هستی برگشت و گفت

- دیگه منو به اسم دخت رداریوش صدا نکن! اوتی س رو یادت باشه! چون دیگه خیلی میشنویش!

سپس چشم کی زد و از سالن خارج شد. نگهبانان هم به دستور اژدر آرام ایستاده بودند. بیرون، جلوی در دخترک تپل جلوی در افتاده بود و گریه م یکرد. نگهبانان هم کاری به کارش نداشتند. هستی دلش برای دختر سوخت. کنارش نشست و گفت

- هی دختر! جمع کن خودتو اینجا بودنت ف ایدههای نداره. با من ب یا!

- خالم... خالم..

- هیش آروم باش دختر! بیا بریم من کمکت میکنم.

سپس به ماهان اشاره کرد. ماهان که با دیدن هستی که اینقدر خوب بنظر می آید، متعجب و خوشحال بود سریع ماشین را روشن کرد و به طرف عمارت رفت. نگهبانان سریع گارد گرفتند که هستی اشاره کرد که او کاری با آنها ندارد. ماهان از ماشین پیاده شد.

- داری چیکار می کنی تو؟

- هی چی! کمک کن سوار ماشین بشه! حال نداره اصلا.

ماهان و هستی به کمک هم دختر را سوار ماشین کردند و سپس به طرف خانه رفتند.

نازنین روی مبل جلوی شومینه نشسته بود. پتویی را دورش انداخته بودند و ملیسا کنارش بود و دست هایش را گرفته بود. نازنین چند لحظه های یک بار سکسکه می کرد. باران با یک لیوان شیر گرم از آشپزخانه خارج شد و شیر را با لبخند به دست نازنین داد. ملیسا کمک کرد که نازنین شیر را بنوشد. از آن طرف فرحناز با ماهان و هستی صحبت می کرد.

- آخه چرا نمیگین کجا رفتین؟ یهو اومدین دست این دختر طفل معصوم گرفتن آوردین اینجا. اصلا هم نمیگین این

دختره کیه؟ هستی گفت

- خاله جان! گفتم که؛ نازنین از دوستای قدیم یه ماهانه یه مشکلی براش پیش اومده همی ن!

فرحناز گرچه باور نکرده بود، اما چیزی نگفت و روی مبل نشست و شروع به خواندن قرآن کرد. برای آرامش

شوهرخواهرش ...

باران و م لیساهم نازن ین را تنها گذاشتند. ماهان و هستی کنار نازن ین نشستند و منتظر ماندند تا او صحبت کند.
نازنین با صدای بغض دارش گفت

- کیومرث پدر منه! ولی هیچوقت پیشش نبودم. اون اصلا منو دوس نداشت. وقتی دوسالم بوده مامانم میم یره و من

پیش خالم بزرگ شدم! الان خالم بیمارستان با دید فوری عمل بشه! من هزینه عملشو ندارم! مجبور شدم برم پیش کیومرث که شما خودت دیدی... .

هستی گفت

- باشه عزیزم آروم باش!

نازنین با بغض گفت

- به پسر خالم ایمیل زدم ولی هنوز جوابمو نداده!

ماهان ابرو بالا انداخت تا نازنین بیشتر در مورد پسر خاله اش بگوید.

- آمریکا زندگی میکنه! تازگی برای اینکه کیومرث پیدا کنه خیلی از راهای ارتباطیش با ایرانو قطع کرده. فقط ایمیل که.. .

صدای فرحناز توجهها را به سمتش جلب کرد. هستی را صدا میزد. هستی بلند شد و کنار خاله اش نشست. فرحناز دستی به صورت هستی کشید و گفت

- الهی خاله برات بمره که حتی نمیتونی عزای باباتو بگری! همش اذیت میشی!

- خدانکنه خاله تون باشی من چیکار کنم اخه!

فرحناز گفت

- خلی پول لازمی نه؟ از ماهان شنیدم میگه فچکا برگشت خورده. میخوان حسابو مسدود کنن و این حرفا.

هستی نیم نگاهی به نازنین کرد

- آره پول لازمم.

فرحناز ماهان و باران را صدا کرد.

وقتی آنها کنارش ایستادند گفت

- بابات خدا بیامرز یکم بعد از فوت حس ین، یه ملک بزرگو زد به اسم ماهان و باران! اون ملک ارث خودته. اگه خیلی

لازمه اونو بفروش!

ماهان که انگار تازه یادش آمده باشد گفت

- آره! هستی تو تا حالا نرفتی اونجا! خیل ی بزرگه! نصفشم بفروشیم یدونه چکشو میتو نیم پاس کنیم!

هستی آرام گفت

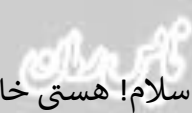
- خرج عمل خال هی نازنین...؟ ماهان هوف کشی د - ما الان خودمون...

با اخم هستی حرفش را خورد! گفت

- زنگ م یزنم املاکی م یدارمش برا فروش!

- زود باش خالش نهایتا باید تا آخر هفته عمل بشه!

طی سه روز پول جور شد. یکی از چک هارا پاس کردند و خرج عمل خال هی نازنین هم جور شد. دقیقا حین عمل بود. هستی پیش نازنین مانده بود تا احساس تنهایی نکند. چقدر هم که نازنین شرمند شده بود. میگفت تو تازه پدرت را از دست دادهای و من راضی نیستم. اما هستی گوش نمیکرد. با لباس سیاهش روی نیمکت زرد حیا ب بیمارستان نشسته بود. به زور نازنین را بیرون آورده بود تا هوایی به سرش بخورد. اما نازنین با یک تماس به سرعت بلند شده بود و هستی چند دقیقههای میشد که انتظارش را میکشید. نگاهش به زمین بود که مردی کف شهای چرم مردانهای را دید. شلوار مشکی و پالتوی بلند سرمهای. موهای لخت خرمایی و چشمان قهوههای رنگی که مژههای پرپشت و بلندی داشت. مرد جوان صحبت کرد که صدای خیلی زیبایی هم داشت.

- سلام! هستی خانوم؟! 

هستی بلند شد و با اخم ریزی ناشی از فکر کردن گفت

- خودم هستم بفرم ایید.

مرد جوان دستش را جلو آورد و گفت

- من امیدم! پسرخال هی نازنین.

هستی دستش را در دست امید قرار داد و ب بیشتر به این پسر فرنگ رفته دقت کرد. امید گفت

- خی لی ممنونم از لطفتون واقعا نمیدونم چجوری جبران کنم. در مورد هزینها همین الان هرچی شده تقبل میکنم ولی ارزش کار انسانیتون خیلی بالاتره.

هستی لبخند زد

- نه چه حرفیه! نازنین دوست منه! امیدوارم به زودی حال مادرتون خوب بشه.

امید گفت

- تا کی طول میکشه؟

- عمل طولانی هست.

نازنین هم آمد و هر سه روی نیمکت نشستند. هستی کمی در مورد عمل برایشان توضیح داد. امید گفت

- اطلاعات خی لی بالای دارین.

- دانشجوی پزشکی هستم.

کمی گفت و گو کردند. امید گفت کیومرث میخواهد که با او باشد به همین خاطر مادرش او را از کودکی به آمریکا برده است. همچون گفت که کیومرث عمویش هم میشود. اما مهمترین چیزی که نگفت، این بود که چرا کیومرث با زهره دشمنی داشته است تا منجر به این اتفاقات شود! و این راز که فروغ، همسر کیومرث بوده، پنهان ماند. البته امید نمیدانست هستی دختر فروغ است و بعدها که فهمید، بنا به توصیه مادرش، باز هم چیزی نگفت. و البته رابطهی عمیق رفاقتی بین آنها به وجود

نازنین

آمد. امید و نازنین در شرکت سپهرگستر مشغول به کار شدند و امی د از افرادی بود که به شکل گیری باند او تیس، کمک شایانی کرد. اما دست سرنوشت و تصادفی که پیش آمد، همچون مدارکی که به دست امید رسید، همه حاکی

بر آن بود که هستی این بلا را بر سر نازنی ن آورده است. از آنجا که ینهی عمیقی از هستی به دل گرفت و حتی آنقدر بی منطق شد که هستی را در دادگاه ذهنش، به جرم دخت ر فروغ بودن، محکوم کرد!

مایکل روی مبل خانگی پدر یاش نشسته بود و به مهرداد که در آغوش فاطمه ه بیتاب بود، نگاه میکرد. حواس ب قیه اما به او بود. مثلا نگاه خیس مهری؛ لبخند خست هی علیرضا، چشمان تب دار ثریا، کاوه که هی چشمانش را میدزدید. ماهان کنار فاطمه نشسته بود و سعی داشتند مهرداد را آرام کنن د. شاید ماهان میترسید فاطمه با دیدن مایکل، بازهم دلش هوایی شجاع شود! فاطمه با اجازه های گفت و بلند شد تا مهرداد را بچرخاند. جدیدا خی لی ب یقراری میکرد. کارن از کنار پدرش بلند شد و روی مبل دقیقا کنار ما یکل نشست. م یخواست ک می فضا را گرم تر کند. مهری و ثریا هم به آشپزخانه رفتند. مایکل خاطرات خوش چهارشنبهها را به یاد آورد. اکنون زنداپی اش نبود و فاطمه و کارن ازدواج کرده بودند. یک جفت بچی ملوس هم به جمعشان اضافه شده بود. شاید اگر وارد این پرونده نمیشد، کارن اینقدر زود ازدواج نم یکرد؛ فاطمه هیچوقت با ماهان آشنا ن میشد. اصلا شاید او با فاطمه ازدواج میکرد! به هرحال همه چیز گذشته بود. ع لیرضا بحث را باز کرد و در مورد پروژ هی بیمارستان گفت. پروژ های که مایکل برای آن با شرکت سپهرگستر و ع لیرضا قرارداد بسته بود. خوشبختانه زود بحث باز شد. کمی که گذشت، ملیسا از روی مبل مقابل کارن بلند شد و دلوین را در آغوش پدرش گذاشت و خودش به آشپزخانه رفت تا به خان مها کمک کند؛ البته که بودن در جمعی مردانه که از بحثشان هم خوشش نم یآمد برا یش جالب نبود. دلوین با لباس کاموایی آب یاش مثل همیشه زیبا و دوست و داشتنی شده بود. کارن دلوین را در گودی جل وی آرنجش گذاشت و خودش مشغول حرف زدن با پدرش شد. دلوین که سرش به طرف ما یکل بود، به شیرینی گفت

- ع..مو..عمو!

مایکل عادت کرده بود نسبت به الفاظ ف ارس ی بیتفاوت باشد. اما ح قیقتا دلش ضعف رفت! بازوی مایکل جلوی صورت دلوین بود. دلوین دستش را بلند کرد و روی تتوهای بازوی ما یکل گذاشت. توجه مایکل به او جلب شد. لبخندی به دلوین زد و با دوق نگاهش کرد. دلوین خندید و دوباره گفت



- عمو!

کارن برگشت و به دخترکش نگاه کرد که مشغول بازی با مایکل بود. اگر شجاع بود، قطعاً همبازی دلوین هم میشد! دلوین دست بلند کرد تا به بغل مایکل برود. کارن به مایکل نگاه کرد و وقتی فهمید او هم مشتاق است، دلوین را در آغوش گذاشت. کمی بعد زنگ خانه به صدا درآمد. ملیسا از آشپزخانه خارج شد و بعد از باز کردن در گفت

- آج یمه!

کمی بعد هستی وارد خانه شد. مانند بلند مشک یاش، در تضاد با شال خوشرنگ کالباسی رنگش بود و موهای حالت دار مشک یاش را در پیشان یاش ریخته بود. و طبق عادت همیشه یاش، لباس گرم نپوشیده بود. سلام و احوال پرسید و مایکل را بغل کرد. سپس روی مبل کناری مایکل نشست.

ماهان روب هریش بود.

- فاطمه کجاست؟

- رفت مهادو بچرخونه. خیلی گریه می کرد.

- آخی. بذابرم پیشش...

- نه نمیخواد بشین! الان میاد.

هستی دیگر چیزی نگفت و به حرفهای مردان گوش سپرد. دلوین در آغوش مایکل، خودش را به سمت چپ مایکل متمایل کرد و با هیجان گفت

- هاله! هاله!

مایکل به هستی نگاه کرد. از وقتی که او آمده بود به جز سلام و احوال پرسید حرفی بینشان رد و بدل نشده بود. مایکل گفت

- فکر کنم میخواد بیاد پیشت!

سپس دلوین را بلند کرد و به دست هستی داد. دلوین سریع در آغوش هستی جا گرفت و مشغول بازی با دستبند مهرهای مشک یاش شد. زمانی که جمع ک می ص می م یتر شد و گرم حرف زدند، هستی با صدای آرام به مایکل گفت

- من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم! بخاطر اینکه ب یخبر رفتم. ولی خب شغل منو میدونی دیگه...
ببخشید.

مایکل ابرو بالا انداخت و با ش یطن ت گف ت

- در عوض میتونی منو شام بیری ب یرون! یا تهرانو نشونم بدی!

هستی دست دلوین را از شالش جدا کرد و گف ت

- خب من سرم توی ب یمارستان خیلی شلوغه واقعا! ولی فکر کنم فردا عصر بتونم. تو مشکلی نداری؟! [niceroman.ir]

مایکل لبخند بزرگی زد و گف ت

- نه خی لی عالیه! راست ی یه چیزی... [HANG]

هستی دلوین را در آغوشش ج ابهجا کرد و گف ت

- چی ؟

مایکل صدایش را پایین آورد

- میدونی احساس م یکنم همه یه جور ی بهم نگاه میکنن!

هستی سرش را برگرداند و به جمع نگاه کرد. علیرضا و کاوه با کارن و ماهان صحبت م یکردند. مهری ثریا و مل یسا هم داشتند با فاطمه در مورد بیتابی ه ای مهرداد صحبت میکردند. هستی برگشت و به مایکل گف ت - الان که کسی نگاهت نم یکنه اصلا!

مایکل گف ت

- میدونم ولی خب... احساس میکنم یه جور ی بهم نگاه م یکنن انگار میشناسنم!

هستی تلخندی زد و گف ت [نیمون نیست]

- گفته بودم توش بیه یکی از هس تی که بینمون نیست! امیدم در موردش بهت گفته بود نه؟

- آره! خب ؟

هستی خودش را به م ایکل نزدیک تر کرد و آرام گف ت

- خب اون شخص، پس ر عموعل یرضاست!

مایکل متعجب و البته کمی ناراحت شد. هستی گف ت

- اون قاب عکس بالای شومینه رو میبینی؟ اونه!

مایکل کمی به عکس نگاه کرد. زمانی که این عکس را گرفته بود خوب به خاطر داشت. لبخندی کوچک زد و چ یزی نگفت. در این زمان دوباره صدای زنگ به گوش رسید. فاطمه همانطور که بلند میشد گف ت

- من باز م یکنم.

در را باز کرد و گف ت

- شمیم اینان.

آوردن نام شمیم باعث شد مایکل هیجانزده شود. با این حال بازهم کاملاً معمولی بود. در خانه باز شد و صدای سلام حسام، حواس مایکل را پرت کرد. ماهان و کارن به همراه هستی، فاطمه و ملیسا بلند شدند. مایکل نگاهی به آنها انداخت و ناخودآگاه بلند شد. حسام تند تند گف ت

- بفرمایید بفرم ایید! شرمنده نکنین!

مایکل به حسام نگاه کرد. شکم آورده بود و موهایش س فید تر شده بود. بعد نگاهی را به خواهرش داد. شمیم مات و مبهوت به مایکل نگاه م یکرد. رنگ موهایش روشن شده بود. لباس کالباسی زیبایی نیز به تن داشت. مایکل به پسر بیج های که شمیم در آغوش داشت، نگاه کرد. حدوداً سه ساله بود. سپس به دستانش مایم که دور پسر حلق ه شده بود نگاه کرد. دستانش اثری از رنگ داشت. پس شمیم هنوز هم همان شمیم بود. چشمان شمیم برق زد و کودکش را که تقلاً می کرد روی زمین گذاشت.

همهی این اتفاقات در چند لحظه رقم خورد. مایکل هم سر جای ش نشست. پسر بیج به صدای بلند سلام داد و با دو

خودش را در آغوش هستی انداخت. هستی مجبور بود هم دلوین و هم پسر بیج را ننگه دارد. شمیم که روی مبل

مقابل مایکل نشسته بود گف ت

- شجاع اذیت نکن دیگه!

مایکل برای چند لحظه شوکه شد. بعد به پسرک نگاه کرد. اسم فرزند شمیم، شجاع بود! همان فرزندی که مدت ها درگیر پزشکی و قرص و دارو بودند تا خدا این فرشتهی کوچک را به آنها هدیه داد. کارن که کنار مایکل نشسته بود با صدای بلند شم یم و حسام را معرفی کرد و بعد مایکل را به عنوان شریک پدرش. البته که صد در صد ش میم از قبل در مورد مایکل میدانست اما دیدنش... شجاع کوچک محکم هستی را بغل کرده بود. هستی هم از یک طرف نگران دلوی ن بود و از طرف دیگر نگران شجاع.

به مایکل گفت

- همیشه لطفا دلی رو بگیری؟ الان میخوره زمین!

مایکل به سمت هستی متمایل شد تا دلوی ن را بگردد که نگاهش برای چند لحظه، میخ پسرک شد. چشمان آبی رنگ و موهای پرپشت روشنش، شباهت عجیبی به دایبانش داشت! دلوی ن را بغل کرد که سریع جیغش در آمد و مایکل به سرعت دلوی ن را در آغوش کارن گذاشت. حسام که دید مایکل چقدر غریبگی م میکند، به انگلیسی روان پرسید

- چقدر فارسی م یفهمین؟

مایکل با فارسی فو قالعاده ضعیفش گفت

- شاید حدود پنجاه درصد بفهمم. اما نمیتونم خوب صحبت کنم!

حسام لبخندی به لهجهی شیرین مایکل زد. فارسی رو از قبل یاد گرفتی؟ مایکل

اینبار انگلیسی صحبت کرد

- من دو رگهی ایرانی-آمریکایی ام. پدرم ایرانیه و از اونیه چیزایی یاد گرفتم.

حسام ابرو بالا انداخت و آنچه را مایکل گفته بود برای بقیه هم ترجمه کرد. البته جوان ترها متوجه شده بودند.

ثریا با تعجب پرسید

- یعنی الان مسلمونه؟!

حسام دوباره همین سوال را از مایکل پرسید. مایکل جواب داد

- نه من مسلمون نیستم. ولی پدر و مادرم مسلمونن!

بقیه هم کنجکاو بودند که بیشتر در موردش بدانند. اما مهری بلند شد و گفت که برای کشیدن شام می‌رود. ثریا، شمیم و ملیسا هم به دنبالش رفتند. فاطمه هم بلند شد که برود اما همان لحظه صدای گریهی مهرداد از طبقه بالا آمد. مهری گفت

- عمه تو برو به بچت برس! کار خاصی نیست خودمون انجام میدیم.

هستی هم شجاع را بغل کرد که روی زمین بگذارد اما مهری گفت که خودشان کافی هستند و نیازی به کمک هستی نیست. شجاع داشت با صدای بلند برای هستی چیزی را تعریف می‌کرد.

- خاله...خاله! بابا خرگوش خرید... من رنگ مامانی برآشتم قرمز کردم! مامانی دعبام کرد!

- رفتی خرگوش تو رنگ کردی؟ آخه پسر خوب خرگوش گناه داره! نباید اذیتش کنی که!

شجاع گاه از شدت هیجان جیغ می‌زد گاهی هم محکم لپ‌های هستی را می‌بوسید و او را خیس می‌کرد! علیرضا گفت

- شجاع! بیا پیش باباجون! بیا ببینمت پسر!

شجاع اما توجهی به پدر بزرگش نکرد و به بازی اش با هستی ادامه داد. علیرضا خندید و گفت

- تا وقتی که هستی خانوم باشه این بچه نمیاد پیش ما!

همه خندیدند و نگاهشان به طرف هستی و شجاع رفت. مایکل به کنار دستش، دقیقاً جایی که شجاع در بغل هستی،

بازیگوشی می‌کرد، نگاه کرد. به خندهای از ته دلش! کاملاً مشخص بود که از همین بچگی، چه عشق نسبت به

هستی دارد. میخواست بگوید نکن دایی جان! نکن! تو مثل من نباش؛ دل نبند به این فرشته روی شیطانی! در

یک لحظه حس نفرتش نسبت به هستی چنان زبانه کشید که سرش را زیر انداخت که مبادا هستی رازش را بفهمد! اگر

او اکنون نمیتوانست مثل همیشه در جمع گرم خانواده اش باشد، تقصیر هستی بود. درگیر احساساتش بود که یک

لحظه متوجه شد شجاع می‌خواهد از پشت زمین بخورد! سریع شجاع را گرفت. سر شجاع روی پاهایش بود! اول

چند لحظه به هم نگاه کردند و بعد شجاع با صدای بلند زیر خنده زد! هستی هم نفسی از سر آسودگی کشید. مایکل همانطور که به شجاع نگاه می‌کرد گفت

- خی لی شبیه به بچگ یهای منه!

هستی به شجاع کوچولو لبخند زد - خی

لی بیشتر شبیه به داییشه!

شام قورمه سبزی بود. همه کلی در مورد غذاهای ایرانی و فرهنگ ایرانی برای مایکل توضیح دادند. برای همه سوال بود که چرا با وجود اینکه پدرش ایرانی است، چیز زیادی از ایران نمی‌داند. او هم گفت که هیچوقت علاقه‌ای نداشته و از نوجوانی با مادر بزرگ مادر یاش زندگی کرده است. آخر شب هم از او خواستند باز هم در میهمان یهایشان شرکت کند که گفت اگر توانست حتما! موقع بدرقه همه جلوی در حیاط جمع شدند. مایکل سوار ماشینش شد و البته هستی دستش را روی سقف ماشین گذاشت و از طرف صندلی کمک راننده به مایکل گفت فردا ظهر برای بیرون رفتن با او هماهنگ میکند. رفتن ماشین را به نظاره نشست و وقتی برگشت، تقریباً چشم‌های همه را خیس اشک دید!

این پسر خارجی، با شباهت عجیب چهره‌اش به شجاع، هم درد و هم درمانی برای این خانواده دیده بود...

هستی چهره‌اش را در آینه چک کرد. موهایش را کاملاً بالا جمع کرده بود و روسری بلند زرشکی رنگش، با لب‌های قله‌های زرشک‌یاش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. دوباره روسری‌اش را چک کرد. عادت به پوشیدن روسری نداشت و این روسری هم از آن مدلی بود که نازگ همیشه میپوشید و این هم هدیه خودش بود. همزمان که از داخل آینه خودش را چک می‌کرد متوجه شد مایکل هم به ماشین نزدیک می‌شود. مایکل در ماشین را باز کرد و کنارش نشست.

- سلام! ببخشید دیر شد معذرت می‌خواهم!

- سلام! نه خیلی منتظر نبودم. خواهش می‌کنم.

هستی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. مایکل شلوار جین و تیشرت سفیدی پوشیده بود و پالتوی خاکستری رنگی که تا زانوهایش بود را به تن داشت. موهای قهوه‌ای روشنش را کوتاه کرده بود و صورتش بدون ته ریش بود. عطر

سردش، توجه هستی را جلب میکرد. سکوت کرده بودند و صدای موسیقی در ماشین طنین انداز بود. آهنگ چرخید و به طور اتفاقی به موزیک شجاع رسید. هستی دست برد که آن را عوض کند اما مین راه منحرف شد و دوباره دستش را روی فرمان گذاشت. مایکل بی خجالت به هستی نگاه کرد. چهره‌ی هستی پخته تر شده بود. برعکس گذشته‌ها اکنون آرایش میکرد و لباس‌های دخترانه میپوشید. هستی، خط چشمی زیبا کشیده بود و مشکی چشمانش را وحشی نشان میداد. مایکل به صدای گذشته‌ی خودش گوش سپرد.

"تورا از دست دادم تو پایم ایستادی نبودم
آنکه دیدی غلط تشخیص دادی دوری کن
از دیوانه‌ای چون من این بهترین راه است
دیوانه

در آسمان من فقط ج‌ای مهتاب یک ماه است دیوانه از هرچه
میگفتم پشیمانم مانند موهای ت پریشانم اما خودم هم
خوب میدانم این آخرین راه است دیوانه

تورا م‌یبوسم از دور ولی با ناامیدی

تو حق داری از این عشق به جز دوری چه دیدی" مایکل

پرسی د

- داریم از شهر خارج میشیم! کجا میری منو؟

هستی زیرچشمی به مایکل نگاه کرد و گفت

- میفهمی! جای بدی نمیبرمت که!

مایکل به روبه رویش خیره شد. این مس‌یر را خوب میشناخت. هستی داشت به محل آموزش نیروهایش می‌رفت. همان ملک بزرگ خارج از شهر. جلوی در بزرگ آهنی ایستادند. هستی زنگ در را فشرد و لحظاتی بعد در باز

شد. هستی اشاره کرد که مایکل زودتر وارد بشود. همین اول که وارد شدند هستی به مایکل گفت - موتورسواری که بلدی نه؟

مایکل با تعجب سرش را تکان داد. هستی به چند موتورسوار یکت که گوشه‌های قرار داشتند اشاره کرد.

- مسیرمون زیاده با موتور بریم؟

سپ سخودش به طرف یکی از موتورسوار یکت ها رفت و دستش را روی یکی از آنها کشید و منتظر مایکل ماند. مایکل سوار موتور شد و آن را روشن کرد. هستی هم پشت سرش نشست.

- خودتو سفت بگیر م یخوری زمین!

- نه مشکلی نیست. راحتم!

مایکل با سرعت شروع به حرکت کرد و گفت

- الان کجا برم؟

هستی سرش را شانهای پهن مایکل بالا گرفت و اشاره کرد

- اون زمین سوارکاری اونجا هست؛ برو اونطرف.

هستی پشت حصارها ایستاده بود و پیشانی شبرنگ را نوازش می‌کرد. دست به یال‌هایش میکشید و میخندید. مایکل هم محو زیبایی این اسب شده بود. به هستی نزدیک شد و گفت

- میتونم نوازشش کنم؟

- آره حتما!

مایکل دستش را آرام بلند کرد و روی پیشانی شبرنگ، جایی نزدیک به دست هستی قرار داد. کمی شبرنگ را نوازش کرد و هستی با چند هوی‌جی که در دست داشت، به شبرنگ غذا داد. مایکل با لبخند گفت

- مادریزرگم یه اسب داشت. نوجوو نیم‌خی‌لی سوارکاری می‌کردم. هستی به حصارها تکی‌ه زد. شبرنگ هنوز همانجا ایستاده بود.

- نگفتی چرا با پدرت مشکل داشتی؟!

مایکل همانطور که یال های شبرنگ را نوازش میکرد گفت

- خب بعد از اینکه مادرم مسلمان میشه و ازدواج میکنن، قاعدتا توقع داشتن که منم به پسر مسلمان خیلی خوب باشم. ولی خب میدونی، من خیلی شیطون بودم و نمیتونستم تو چارچوب اسلام باشم! خصوصا که آمریکا زندگی میکردم! آشنایی با مادربزرگم خوب بود. اون یه مسیحیه و بخاطر اینکه مادر اسلام آورده خیلی احساس گناه میکنه!

در این لحظه بلند خندید و گفت

- میخواست از من یه کشیش بسازه تا مثلا گناه مادرمو بشورم!

مایکل آنقدر خندید که از گوشه چشمش اشک چکید. هس تی هم از خنده های مایکل خندهاش گرفته بود.

- روزی که بهم گفتم آئیستم* یک هفتهی تمام خودشو تواتاق حبس کرد و دعا خونده.

و بلند زد زیرخنده! هستی کنجکاو گفت

- یعنی نه اسلام و نه مسیحیت؟! چطور نتونستی با هیچکدوم کنار بیای؟ مایکل شانه بالا

انداخت و گفت

- بنظرم دین صرفا یه چیزه که یه عده از اعتقادات بقیه سود میکنن! این وسط مردم احمقن

که ناخواسته دارن ضرر میکنن... منم که میدونم، اهل ضرر نیستم!

و چشمک میبختی به هستی زد. هستی لبخند زد

میسران

- دین یه رابطه دو سو یهست! چه بسا که تو این وسط بیشتر سود ک نی! چیزایی که سفارش شده انجام بدی یا ندی، به نفع خودته.

- و تو الان از اسلام سود میبری؟!

هستی لبخندی تلخ زد

- من که یه مسلمون واقعی نیستم! ولی آره! تا جایی که پا یبند باشم به طبع سودهم میبرم.

مایکل کنجکاو شد.

- مسلمان واقعی نیس تی؟! یعنی چی ؟

هستی گردن شبرنگ را نوازش کرد و با لبخند گفت

- خی لیا از اسلام فقط اسمش رو بلدن! هفتهای یه بار تموم قران رو میخونن، بدون اینکه یه کلمشو درک کنن! نماز م یخونن که صرفا رفع تک لیف کنن!

مایکل به حصارها تکی ه زد و دست به س ینه شد - پس

تو قرآن و نماز میخونی که درکش ک نی؟!

هستی شانه بالا انداخت

- من قران و نماز نمیخونم... یعنی خی لی کم! ولی میدونم وقتی مثلا قرآن از آفرینش انسان حرف میزنه، سا لها مطالعه هم نمیتونه به طور دق یق تموم رازهاشو بگه! بنظرم یه ساعت تو یه آیهی قران تفکر ک نی، بهتر از چندین بار ختمه، بدون اینکه متوجه بشی چی م یخونی!

مایکل لبش را کج و کوله کرد. انگار که حرف های هستی را درک ن میکرد. گفت

- بهت ن میاد اهل این افکار پوسیده باشی! یع نی... اکثر کسایی که دیدم این افکارو داشتن، میدونی...

ظاهرشون...

هستی لبخند کوچ کی زد. مایکل خیره به چال گونهاش بود که هست ی گفت

میدونی وقتی از یه نفر خوشت بیاد، ناخودآگاه کارایی که اون انجام میده جذابه! حتی ممکنه قبلا اصلا از اون کار خوشت نیادا، ولی علاقت به اون شخص، باعث میشه به اون کارکشش پیداکنی!

بعدش که انجامش میدی، میبی نی نه بابا! همچین بدم نیست!

این بحث زیاد به مزاق مایکل خوش نم یآمد چون مثلا با پدر و مادرش هم بارها در این باره صحبت کرده بود. اما در اعماق وجودش، شجاع فریاد میزد و طالب شنیدن حرف های هستی بود! حدود سه سال قبل دقیقاً در هم اینجا در کالبد شجاع، با هستی به همین بحث پرداخته بود. چیزی که واضح بود تغییر هس تی بود. از همه نظر! هستی برای عوض کردن بحث گفت

- نمیخواهی جاهای دیگه رو هم ببینی؟

مایکل دست از نوازش شبرنگ برداشت و گفت

- البته که دوست دارم! اینجا دیگه چه چیزای داره؟!

هستی چشمکی زیبا زد و گفت

- خی لی چیزا!

*آئیست: بی دی نی

هستی مایکل را به طرف پیست موتورسوار ی برد. مایکل که از دیدن پیست ه یجانزده شده بود گفت

- اولش ناراحت شدم که نبردم تهران گردی ولی الان واقعا داره خوش میگذره!

سپس سوار یک موتور مشکی شد. کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت و رفت تا دوری در پیست بزند. هستی با دقت مایکل را زیر نظر گرفت. طبق اطلاعاتی که از نازگل گرفته بود مایکل یک موتورسوار حرف های است و در چندین مسابقه شرکت کرده و موفق هم بوده. بعد از دقایقی مایکل برگشت. از موتور پیاده شد و کلاه کاسکتش را در آورد. هستی پی ش خودش اعتراف کرد این مرد واقعا جذاب است! قد بلند و هیکل فوق العاده ورزید هاش، او را شبیه به مدلینگ ها می کرد.

- هستی تو موتورسوار ی بلد نیستی؟ هستی شانه بالا انداخت

تر جیح داد فعلا چ یزی میکل چ یزی از توانای ی هایش نداند. هستی گف ت

- خب بریم شام بخوریم!

مایکل گف ت

- خی لی زود گذشت! هوا تاریک شده!

همینطور که شانه به شانه هم قدم میزدند هستی گف ت

- البته الان پایزه هوا زود تاری ک میشه! ولی اره زود گذشت.

مایکل گف ت

- میریم رستوران ؟ هستی نج بلندی گف ت

- گفتم غذا بیارن اینجا.

مایکل کنجکاو پرسید -

اینجا مال کیه ؟ تو ؟

هستی خندی د

- نه! دو سه نفرن شریک شدن. یکی از شرکا دوستمه.

دروغ که شاخ و دم نداشت! تقریبا مس یر زیادی را راه رفتند. هستی به درخت بیدمجنون اشاره کرد و گف ت

- میریم اونجا!

دور تا دور آنجا را چراغ روشن کرده بود. میزی گرد چوبی، با صندل یهایی که ش بیه کند هی درخت بودند. زیبا و

تا حدودی شاعرانه. مایکل چرخ زد و گف ت

واو! چه جذاب.

- هستی لبخند زد. ک می دورتر یک ش یرآب بود. هستی به مایکل گفت

- با من بیا! بریم دستامونو بشوریم.

هر دونفر، دستشان را شستند. هستی به طرف درخت برگشت و م ایکل هم به دنبالش. هستی تماسی گرفت

- سلام... آهان.. باشه باشه؛ آره فه میدم. ممنون!

هستی کمی این طرف و آن طرف درخت را نگاه کرد. مایکل با کنجکاوی گفت

- دنبال این میگردی؟

و به سبد آبی رنگی اشاره کرد. هستی با لبخند گفت

- آره!

- چی هست؟

- می بینی!

هستی سبد را برداشت که البته سنگین بود. مایکل پالتویش را روی میز گذاشت و تند گفت

- سنگینه! بدش من ب ب ینم!

و سبد را از دست هس تی گرفت. هستی به آنطرف تر اشاره کرد و گفت

- بری ماونجا!

مایکل با تعجب به بار بیک یوی قهو های رنگ که طرح چوب داشت نگاه کرد. هستی گفت

- لطفا سبدو بذار رو اون میزی که اونجاست.

سی خهای مرتب در س ینی روی میز قرار داشتند. هستی درحالی که آستین های بافت نازک و مشک یش را

بالا زد و در سبد را باز کرد. ظرفی را با احتیاط ب یرون کشید و گفت

شام امشبو خودمون درست م یک نیم!

اوتی س

- مایکل بلند خندید.

- خی لی عالی بنظر میرسه!

- بلدی اینارو به س یخ بکشی؟

و به تک ههای مرغ، که در مواد خوابانده شده بودند اشاره کرد. مایکل شانه بالا انداخت

- تا حالا انجام ندادم.

- یاد میگیری!

هر دو مشغول شدند. میان کار مایکل گفت که آتش را به راه می اندازد. وقتی زغال ها کاملا سرخ شدند، مایکل از هستی خواست تا جوجه ها را بیاورد. هستی جلو ایستاد و مشغول شد. مایکل که پشت سرش ایستاده بود، دستش را از زیر بغل هستی رد کرد و س یخهایی که در دست هستی بود را جاب هجا کرد. اصلا متوجه نزدی ک یاش به هستی نبود اما نف سهایش نزدیک هستی، او را معذب میکرد. مایکل همینطور صحبت میکرد که هستی سرش را بالا گرفت. لحظاتی در چشم هم خیره بودند که مایکل سریعتر دست به کار شد و هستی را که عملا در آغوشش بود، از خود دور کرد. جوجه کباب و گوجه ها کاملا آماده بودند. به کمک هم میز را چیدند و روبه روی هم نشستند. هستی گفت

- جوجه کباب رو با برنج هم میخورن ولی خب بنظرم اومد الان برنج نباشه بهتره!

مایکل که با لذت تک های از جوج هی آب دار را درون دهانش م یجوید گفت

- چقدر خوش رنگن! چی استفاده کردی؟

- زعفرون!

- زعفرون؟!!

- آره؛ زعفران! معروف به طلای سرخ ایران! صبر کن بعده عکساشو نشونت میدم.

در حین غذا خوردن، هستی بیشتر صحبت م یکرد.

فکر کردم از وقتی اومدی ایران بقدر کا فی غذای رستوران خوردی! گفتم اینارو آماده کنن بیارن اینجا.

- میدونم شاید اذیت شدی و راحت نبودی و لی بازم فکر کنم به تجربیش...

- هستی!

هستی که مدت زیادی بود حرف می‌زد آرام شد و به مایکل نگاه کرد. مایکل آرام گفت

- غذا رو ول کن! دقت کردی چقدر خوشک لی؟

هستی از این تعریف یک دفعه‌های کمی جا خورد اما با لبخند گفت

- مرسی! توهم خوش چهره‌های!

مایکل بلند خندید. شجاع درونش زمزمه کرد

چقدر شیخ صیت هستی عوض شده است! صدای ذهنش را خفه کرد و کنجکاو گفت

- اون دوستونم که میگین مُرده؛ اونم مثل من خوش چهره بود؟

هستی از اینکه یک دفعه بحث شجاع پیش آمده، لبخندی آرام و البته کاملاً تلخ و تصنیعی زد.

- خب میدونی... رنگ موهاش از تو روشن تر بود... ابروهای پرتری داشت، چشمتون فوق العاده شبیه به همه!.. بی

نی شیه قوس کوچولو داشت که تو ندار، لبش هم شبیه خودت بود کاملاً... تویه مقدار زاویه فک بیشتری

نسبت به اون داری... اون معمولاً ته ریش داشت که تو کمتر داری... رنگ پوستتشم روشن تر بود!

مایکل با خنده گفت

- اینجوری چهره‌ش غربی بنظر می‌آید!

- نه نه اصلاً! تو صیفش میکنم اینجوریه ولی غربی نیست! میدونی... اکثر غریبایه بیرونی خاصی دارن...

شجاع چهره‌ش پر از حس بود!

مایکل سعی کرد اسم شجاع را تلفظ کند. سخت بود!

- کجا باهاش آشنا شدی؟

- بیمارستان! دکتر بود.

مایکل عقب کشید و انگار که بحث برایش جالب باشد، پرسید د

- دکتر بود؟! چه خوب! دکتر چی؟

- جراح!

مایکل با شیطنت گفت

- توهم بخاطر هم این رفتی جراحی؟!!

این حرف مایکل، باعث شد هستی کمی در جلد جادوگر، یا شاید هم اوتیس فرو برود.

- تو در مورد من تحقیق میکنی؟

- من اول سوال پرسیدم!

- خب خودتم اول جواب بده!

مایکل لبخندی جذاب زد و گفت

- به هر حال من و تو شریکیم! علاوه بر اون برام جالب بود رزیدنت چی هستی.

هستی کمی از نوشابه‌ی مشکی رنگش را نوشی د

- میتونستی از خودم بپرسی! من رزیدنت جراحی عموم یام؛ سال اول.

چشمان مایکل پر از شیطنت بود

- از شجاع بگو!

- چرا میخوای ازش بدونی؟

- دوس دارم بدونم کی بوده که تونسته تو رو شیفته‌ی خودش کنه؟ هستی با تعجب گفت

- چرا فکر کردی من از شجاع خوشم میومده؟

مایکل خندید؛ شجاع در وجودش ناله کرد. ب یخیال گف ت

- حدس زدم!

هستی به مایکل نگاه کرد. اما در ذهنش شجاع جولان میداد.

- تو چهرت به شجاع خیلی شبیه؛ اما اخلاقت نه، عقایدت، رفتارت... تو با شجاع فرق داری!

مایکل برای عوض کردن بحث گفت -

مرسی بابت غذا. خی لی خوشمزه بود!

هستی لبخند زد

- خواهش م نکنم. بریم؟

مایکل بلند شد. هس تی تلفنش را در آورد و تماس گرفت تا رفتنشان را اطلاع دهد.

- بیا بریم اونطرف موتور هست. همیشه که اینهمه راهوپ یاده بریم!

مسیر کوتاهی را قدم زدند. مایکل پرسید

- اونا سالن چیه ؟ هستی بی خیال گف ت

- اینجا مجموعه ورزش یه دیگه! اونجاهم سالن والیبال و بسکت و ایناست.

مایکل سرش را تکان داد. هرچند خوب میدانست ی کی از سال نهات یراندازی است، دیگری برای ورزش های رزمی.

هستی به انتهای زم ین اشاره کرد

- اونجاهم باغ میوه هست.

مایکل موتور را روشن کرد و هستی پشت سرش. پرسید

سردت نیست؟ سوار موتور اذیت میشیا!

اوتی س

- نه خوبم! سرما رو دوست دارم.

مایکل دیگر حرفی نزد. سوار ماشینی که شدند، هستی بخاری را روشن کرد تا مایکل اذیت نشود.

- نمیخواد خاموشش کن!

- بی خیال... الان میخوام بیرمت یه جای خوب!

مایکل کنجکاو شد.

- کجا؟

- حالا..

هستی ماشین را خاموش کرد و گفت

- بفرمایید. رسیدیم!

مایکل پیاده نشده بود اما گفت

- واقعا محشره! تعریفشو از امید شنیده بودم ولی دیدنش یه چیز دیگهست.

هستی لبخند زد و گفت

- پیاده نمی شی؟

مایکل پیاده شد و نفس عمیق کشید. هوای پایتخت تم یز نبود اما بارانهای پاییزی، از آلایندههایش کاسته بود. هستی هم پیاده شد و کنار مایکل ایستاد. اطرافشان هم چند نفری بودند اما بدون شک هرکس ترجیح میداد این منظره زیبای بام تهران را، کنار همراهش باشد تا مشغول کنجاوی در کار دیگران. مایکل با لبخند گفت

- تهران شهر خوبیه!

هستی لبخندی زیبا زد.

شهرهای ایران خیلی قشنگن؛ هرچقدر که بگردی باز کمه!

- فرانسه رو بیشتر دوس داری یا اینجارو؟

- نمیدونم خی لی انتخاب سختیه... ولی احتمالا ایران!

مایکل به نی مرخ هستی نگاه کرد - از

امیدش نیدم شیرازی هستی!

هستی لبخندی بزرگ زد. نام زادگاهش، قلبش را شاد میکرد.

- آره اصالتا شیرازی ام! شیراز شهر فوق العاده ایه! تاریخ و تمدن و حافظ و سعدی و شعر و...

- و نوشیدنی هایش!

هستی به مایکل نگاه کرد و پ قی زد زیر خنده! میدانست اکثر خار جیها با اشاره به اشعار حافظ، خواهان نوشیدنی شیراز هستند. و قطعا تو ضیح دادن اینکه منظور حافظ عرفا نی هست، البته بقول دبیرهای اد بیات، کمی سخت بنظر میرسید. هستی با خنده گفت

- از شیراز فقط نوشید نیشو میشناسی؟!

- فکرکنم آره! حتما یه سر بریم!

هستی لبخند زد؛ خاطرهی سفرش به شیراز به همراه شجاع، در ذهنش جان گرفت. تلخ لبخند زد و نفسش را ب بیرون داد. هوای دمش را بخاری که از بی نی اش بیرون میزد، نشان م یداد. مایکل دست در جیب پالتویش فرو برد.

- نوشیدنی شیراز چطوره؟ هستی بیصدا خندید.

- نخوردم!

- شوخی نکن! تو تا حالا نوشیدنی نخوردی؟!

هستی برگشت و نگاهش کرد

- چرا خوردم. ولی نه وقتی ش یراز بودم. پاریس...

- آهان. متوجه شدم!

چند دقیقه‌های سکوت بود. دورشان خلوت شده بود و تنها صدای جیرجیرک م یآمد. هستی به مایکل نگاه کرد

- خب ایرا نیا چطور بودن تا الان؟

-امممم...اگه رانندگی رو فاکتور بگ یریم، خوب بودن! البته میدونی من زیاد با ایران یا ارتباط نداشتم.

هستی سرش را تکان داد. مایکل ادامه داد

- البته تصورم از دخترای ایرانی یه چیز دیگه بود!

هستی کنجکاو نگاهش کرد. ما یکل با لبخند شروری گفت

- بابام میگفت دخترای ایرانی خیلی خوشکلن! نچرال، جذاب و تودل برو!

هستی یک تای ابرویش را بالا انداخت. ما یکل خندهی کوچکی کرد

- ولی هرچی دختر اومده پیشم شبیه یه آدم پلاستیک ی بوده!

هستی بلند خندید.

- خب بابات خی لی وقته ایران نبوده!

مایکل کمی جدی شد

- نه واقعا میگم! از سر تا پا عمل های زیبای! واقعا تو آمریکا به این شدت اینطوری نیس! غیر از هنرپیشه ها و افراد

خاص... همین!

هستی سرش را تکان داد و لبانش را کمی کج کرد.

- از کسی که بخاطر اون کار میاد پیشت نباید توقع بیشتری داشت

مایکل طعنه زد

- اینجا به چهرشون ب یشتراز افکارشون اهم یت میدن!

هستی بحث را پیش نگرفت. چند لحظه سکوت بود تا اینکه مایکل گفت

- البته نچرال با چهر هی شرقی هم باهام بوده! باید اعتراف کنم که فکر نم یکردم اینقدر جذاب باشن!

هستی خند هی آرامی کرد. مایکل به هستی نزدیک تر شد کمی روی صورتش خم شد و گفت

- البته همون دخترای شرقی هم به جذاب یت تو نیستن!

هستی میدانست مایکل در چرب زبانی رقیب ندارد. علاوه بر چهر هی جذاب و موقعیتش، چیز دیگری که دختران را به سمت او جذب می کرد همین زبان چربش بود! هستی لبخند زد

- نظر لطفته!

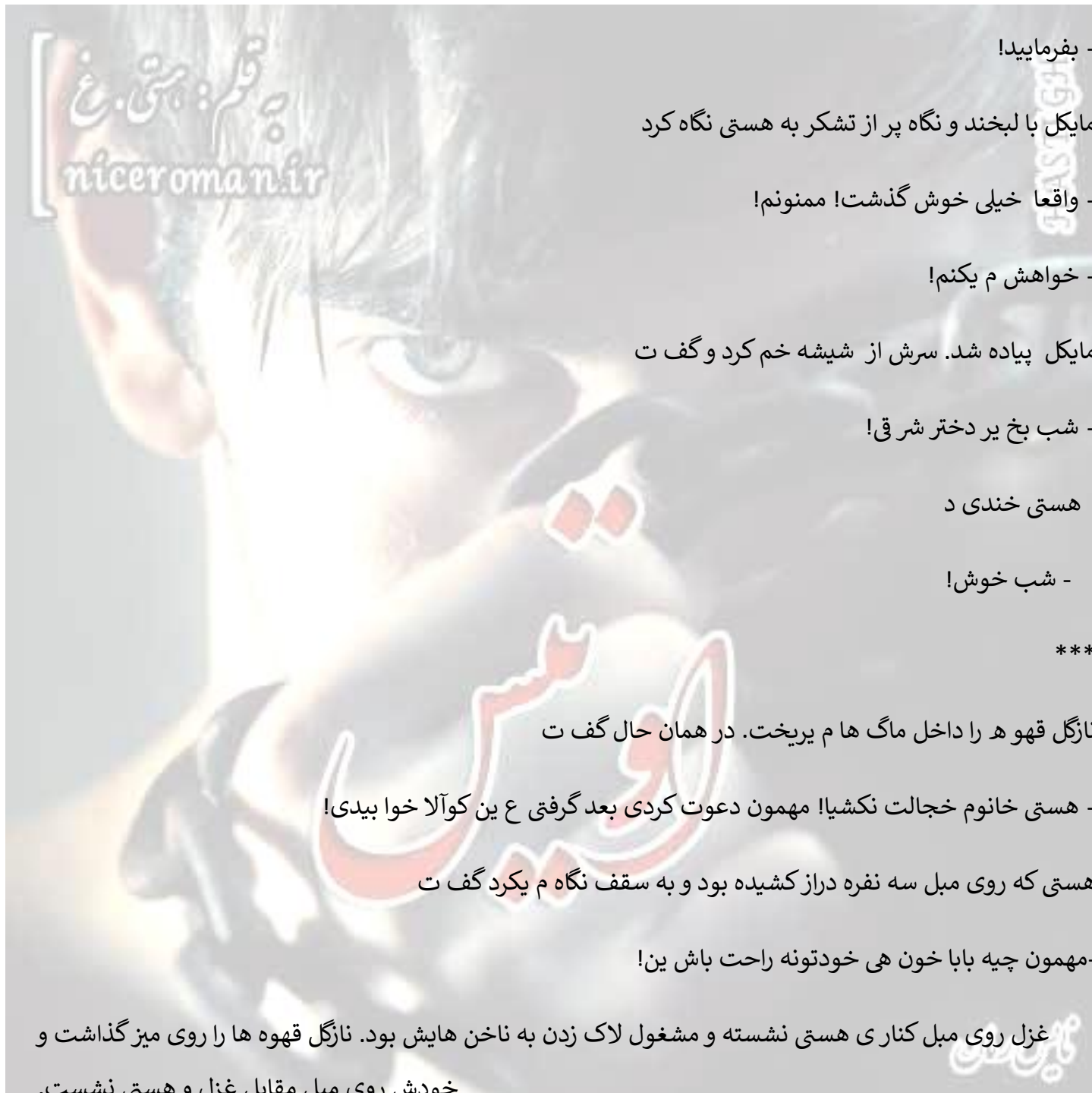
چند ثانیه به چشمان هم نگاه کردند. وقتی هستی خیره در چشمان مایکل میشد، در واقع اصلا مایکلی در ذهنش وجود نداشت! فقط و فقط شجاع بود و بس! مایکل دست چپش را بلند کرد و روی گونهی هستی گذاشت. سپس دست راستش را هم بلند کرد و صورت هستی را قاب گرفت.

سرش را خم کرد تا اشراف کاملی به چهرهی هستی داشته باشد. ضربان قلبشان بالا رفته بود و در این سرمای آذرماه، نشان عطش داشت. هستی دستش را آرام و با شک روی یق هی تیشرت مایکل گذاشت و آن را فشرد. فاصلهی سرهایشان لحظه به لحظه کمتر میشد اما در آخرین لحظه، هستی سرش را کج کرد و دستش را از تیشرت مایکل گشود. از حواس پرتی مایکل استفاده کرد و فاصل هاش را با او زیاد کرد. در حالی که سعی داشت وانمود کند اتفاقی نیوفتاده گفت

- دیگه دیر وقته! بهتره بریم. منم فردا شیفت دارم!

مایکل

سپس به طرف ماشینی رفت و سوار شد. مایکل چند لحظه همانجا ایستاد و نگاهش کرد. سپس با قدمهای بلند به طرف ماشین رفت و سوار شد. این رفتار ضد و نقیض هستی را درک ن می کرد. هستی ماشین جلوی خانگی مایکل نگه داشت.



- بفرمایید!

مایکل با لبخند و نگاه پر از تشکر به هستی نگاه کرد

- واقعا خیلی خوش گذشت! ممنونم!

- خواهش م نکنم!

مایکل پیاده شد. سرش از شیشه خم کرد و گفت

- شب بخیر دختر شرفی!

هستی خندی د

- شب خوش!

نازگل قهوه را داخل ماگ ها م ریخت. در همان حال گفت

- هستی خانوم خجالت نکشیا! مهمون دعوت کردی بعد گرفتی عین کوآلا خوابیدی!

هستی که روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و به سقف نگاه م میکرد گفت

-مهمون چیه بابا خون هی خودتونه راحت باشین!

غزل روی مبل کنار ی هستی نشسته و مشغول لاک زدن به ناخن هایش بود. نازگل قهوه ها را روی میز گذاشت و خودش روی مبل مقابل غزل و هستی نشست.

- نچ نچ! یک یش دکتره مملکته اون ی کی وکیل! نگاهش کن تو رو خدا!

هستی همانطور خیره به سقف بود و غزل هم منتظر بود تا لاک دستش خشک شود. غزل کمی اخم کرد و بوکشید.

بعد گفت

- بچه‌ها شما هم بو رو میفهمین؟

هستی و نازگل هم بوکشیدند اما نازگل شانه بالا انداخت و هستی گفت

- نه بوی چی؟

غزل یک دفعه زد زیر خنده -

بدبختا ترشیدیم رفت!

نازگل کوسن کناری اش را به طرف غزل پرت کرد. هستی هم جوابش را داد اما باز هم از جا پش تکان نخورد! با اخم گفت

- غزلی جان ترشیده برا موقعی بود که خانما غیر از ازدواج راه دیگهای نداشتن. نه الان که فقط یکی از گزینه هاشونه!

نازگل سرش را به نشانهی تایید حرف هستی تکان داد. غزل لبش را کج کرد و گفت

- واه واه اینارو نگاه! مشکل از منه که میخوام خودمو با شما جمع ببندم! وگرنه من که این رلم!

هستی و نازگل خندیدند. نازگل گفت

- خب کیه اون بدبخت؟!

- خی لیم خوشبخته!... غریبه هم نیس!

نازگل ابرو بالا انداخت.

- کی؟!

غزل با نفس عمیق ل بهایش را زیر دندان کشید.

- فرزاد!

با آمدن اسم فرزاد هستی به سرعت سرجا یش سیخ نشست و به غزل نگاه کرد. میخواست ببیند آیا غزل شوخی میکند یا نه؟ نازگل هم با نگرانی به آن دو نگاه کرد. غزل با صدای آرام گفت

- نمیدونم شم ارمو از کجا پیدا کرده بود؛ زنگ زد گفت حتما میخواد باهام حرف بزنه و دعوتم کرد رستوران! یکی دوهفته کلا دنبالم بود. میگه پشیمونه و میخواد از اول شروع کنیم!

هستی نیشخندی زد و به نازگل نگاه کرد. نگاهش پر از حرف بود. مثل این که داشت به نازگل طعنه میزد که دیدی آنچه که من گفتم درست بود؟ هستی از قبل تمام ن صیح تهایش را به غزل کرده بود. غزل هم یک دختر بالغ بیس توشش ساله بود و قطعاً هستی نمیتوانست مثل چند سال پیش چیزی که بنظرش غلط هست را با فشار به او تحمیل کند! قبلاً نگران یاش از بابت غزل بیشتر بود و برای دلشورهای که داشت، همیشه حرف، حرف خودش بود! مثلاً اگر غزل میخواست به مهمانی برود، و هستی فکر میکرد آنجا خطرناک است، به راحتی مانع آن میشد! هستی از روی مبل بلند شد

- بچه ها من برم آماده شم! الان میخوام برم بیمارستان.

و به طرف اتاقش رفت. نازگل کنجکاو پرسید

- غزل چقدر از بابت فرزاد مطمئنی؟! میدونی که هیچکدوممون ن م یخوایم که دوباره ضربه بخوری! آدم از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه!

غزل پاهایش را روی مبل آورد و دستانش را دور آن حلقه کرد

- خب میدونی، بنظرم حرفاش راسته! نازگل من... من فرزادو دوس دارم! میدونم ممکنه بازم ضربه بخورم ولی نمیتونم

ولش کنم!

نازگل خندی د

- دیوانهای بخدا!

- نه. عاشقم!

چند دقیقه بعد هستی، حاضر و آماده از اتاقش بیرون آمد. همانطور که سویچ ماشین را در دستش گرفته بود

گفت

- دخترا زنگ بزنین باران و ملیسا و فاطی و شمیمم بیان! یخچالم میوه و اینا هست دیگه راحت باش این!

غزل با جیغ جیغ گفت

- یعنی چی میخوای به اونا بگی که بردارن با تولههاشون بیان؟!

هستی و نازگل به هم نگاه کردند. هستی گفت

- غزل زشته خب! اونا هم باشن خوش میگذره!

غزل با صدای بلند گفت

- الان شجاع و بردیا م یرسن به همدیگه، پدرمونو در میارن!

نازگل گفت

- چیکار به تو دارن آخه!

- چیکار به من دارن؟! بابا شما یه خروس بذاری پیش این دوتا بچه، دو ساعت بعدش خروسه داره قد قد و میکنه تخم

م یذاره!

هستی و نازگل از حرص خوردن غزل خندیدند.

- اون مهادم که از اولش میخواد بشینه ونگ ونگ کنه! فاطی بدبختم باید هی اینو بغل بگیره و بچرخونه! خودش اذ

یت میشه! دلونیم که دیگه نگم! از اولش میاد باید بره تو بغل یکی هی گاز بگیره و تف مالیش کنه!

هستی از خنده سرخ شده بود. به نازگل گفت

- بزنگ به اینا بگو اگه تونستن بچههاشونو ن یارن! راستی فک ک نین برا شب چی میخورین تا بیارم.

غزل گفت

- وای چی شده میخوای شام بدی به ما خ سیس خان؟!

هستی خندی د

- بخدا اگه فاطی و ش میم نبودن نمیگفتم شام! یه تخم مرغ دور هم درست م یکردیم میخوردیم! ولی حالا اینا هستن زشته دیگه! خب من دیگه برم... خدانگهدار بچه ها!

- خدافظ.

- بای!

صدای بسته شدن در که آمد، غزل گفت

- آب جی مارو بب ین! مهمون دعوت م یکنه خودش ول م یکنه م یره! روزهای کوتاه و ش بهای طولانی پاییز به سرعت سپری میشد. از پس کوچ هی یلدا هم گذشت و در دی ماه اتراق کرد... هستی به مایکل نگاه کرد و گفت

- مرسی که اومدی دنبالم ولی من امروز کار دارم. لطفا این بغل نگه دار.

مایکل نگاهی زیر چش می به هستی کرد و سپس ماش ین را کنار جدولهای خیابان پارک کرد. هستی گفت

- فقط مطمئن دیگه؟! گم نشی یه وقت! هنوزم تهرانو خوب نمیشناسی.

مایکل به ج یپ یاس ماشین اشاره کرد

- این هست؛ نگران نباش. فقط دوست داشتم باهات وقت بگذرونم که...

- ببخشید. شاید یه روز دیگه!

مایکل کمی کنجکاو گفت

- خواهش م یکنم! حالا چرا اینجا؟ میخوای برسونمت خونت؟ اخه شیوهی یه جنتمن این نیس که یه خانمو تو خیابون پیاده کنه!

هستی لبخند کوچکی زد

- نه کار دارم. مرسای لطف داری! در ضمن آگه به مشکل بر خوردی بهم زنگ بزن... حالا آگه در دسترس هم نبودم با ماهان تماس بگیر. ..خب من فعلا برم دیگه. خدانگهدار!

مایکل با لبخند بزرگی زد -

خدافظ دختر شرقی!

سپس ماشین را به حرکت در آورد. کمی حرکت کرد و ماشینش میان ماشینیها گم شد؛ سریع در خیابانی فرعی پی پیچید و ماشین را خاموش کرد. سپس پیاده شد و با احتیاط پشت درختی پنهان شد و از دور هس تی را نگاه کرد. گوشهی خیابان منتظر مانده بود. هوا کم کم تاریک میشد و مایکل کنجکاو بود که هستی میخواید چه کاری انجام بدهد؟ از دور هس تی را دید که دستش را برای ی کی از تاکسیها بلند کرد و سوار شد. بلافاصله و با سرعت به طرف ماشینش دوید و آن را روشن کرد. منتظر ماند تا، تاکسی جلوتر از خودش حرکت کند. ب عد هم به احتیاط شروع به تعقیب کردنش کرد. هرچه که بیشتر پییش میرفت، بیشتر متعجب میشد. تاکسی داشت از شهر بیرون بیرون میرفت. وقتی به جادای خلوت رسیدند، مایکل با فاصلهی خیلی زیاد تعقیب را ادامه داد. این مسیر را از حفظ بود! اما با قدرت سعی داشت منکر این حس شود که چرا هستی باید به آنجا برود؟! به منطق هتی ویلایی رسیدند. ماشین را در تارکی پارک کرد و از داخل ماشین، هستی را دید که از تاکسی پیاده شد.

تاکسی به سختی در آن کوچه باغ نه چندان بزرگ، دور زد و خارج شد. هستی در تاریکی انتهای کوچه، کلیدی را از جیبش خارج کرد و درون قفل آخرین در انداخت. وارد شد و صدای به هم خوردن در آهنی، تا سرکوچه هم رسید. مایکل نگاهی به اطرافش انداخت. اینجا رو خوب بلد بود. این همان خان هباغی بود که یک بار هستی را در شب تولدش، به آنجا آورده بود. مثل اینکه هستی دیگران را از وجود این سرمای هی شجاع آگه نکرده و آن را برای خودش نگاه داشته بود. شاید چیزی حدود یک ساعت یا شاید هم بیشتر. غرزد

- الان از سرما یخ زده وگرنه اینهمه اونجا موندن چه دلیلی داره؟!

همزمان با این حرف، متوجه شد که صدای به هم خوردن در م یآید. سریع سرش را دزدی د. با اینکه کاملا در تاریکی بود بازهم میدانست هستی، تیزتر از این حرف ها هست. متوجه صدای موتور شد و با تعجب گفت

- هنوزم موتور سواری میکنه؟!

مثل همان روزهای اولی که هستی با موتور تعقیبش میکرد. صدای موتور که دورتر شد، ماشین را روشن کرد. با فاصله زیادی تعقیبش کرد. هستی با آن کاپشن چرم، و کوتاهش، با شلوار مشکی و کلاه کاسکت، اصلا قابل تشخیص نبود. با احتیاط دنبالش کرد.

- فکرم یکردم عاقل شده ولی همون احمقیه که بود!

بعد از کلی گنگستر بازی، شجاع ماشینش را با فاصله خیلی زیاد از هستی خاموش کرد. هستی از موتور پیاپی شده و کلاه کاسکتش را روی آن گذاشت. شجاع تازه توانست دستهایش را که هستی در دست داشت ببیند. که قطعا آن را از خانه باغ چیده بود. ساعت حدود ده شب بود! مایکل با بهت گفت

- الان میخواد بره اونجا؟!

مایکل خودش با بهت به بهش تزهرا نگاه کرد! وقتی مطمئن شد هستی وارد بهشت زهرا شده، از ماشین پیاده شد و با احتیاط اما سریع دنبال هستی گشت. از پشت درختان کاج دنبالش میکرد تا متوجهش نشود. هستی فلش گوشش را روشن کرد. مایکل متعجب بود.

- این وقت شب میخواد چه غلطی کنه؟!

تصمیم گرفت هنوزهم دنبالش کند. هستی بالاخره کنار یک قبر نشست. باران دی ماه، تمام سنگ قبرها را شسته بود. دستی به روی قبر کشید و گلهای نرگس را روی آن گذاشت. مایکل مطمئن بود این قبر نه متعلق به فروغ است، نه داریوش، نه همسر فرحناز، ح س یین! پس اینجا...؟

باش نیدن صدای آرام هستی، آنقدر شگفت زده شد که ناخودآگاه یک قدم به جلو برداشت که چوبی زیرپایش خورد شد! بلافاصله با نر می اما سریع خودش را پشت درخت کاج کشتی د و کمرش را به آن تکیه داد. خوب میدانست توجه هستی که می به اینطرف جلب میشود. بعد از لحظاتی، دوباره صدای آرام هستی به گوشش رسید. آیت از قران را

تلاوت م یکرد! شاید سورهی یاسین... شجاعی که درون جسمش زندانی کرده بود، خود را با قدرت به سلولهای تنش میکوبید و خواستار دیدن هستی بود! میخواست باور کند که این شخص که در ساعت ده شب دی ماه، میان انبوه مردگان، سرخاک شجاع نشسته و قرآن میخواند. همان جنازهی قلبی که اختر، با هزار و یک دردسر جور کرد و آن را به جای شجاع، به اوتی س انداخت! اوتی س چند خانواده را گول زد و جنازهای به جای شجاع، به آنها داد؛ چند ماه بعد هم خودش گول خورد. قاعدهی عجبی داشت این بازی! چند لحظه بعد، موسیقی به گوش مایکل رسید. همان موزیک هفت سال پیش؛ و هس تی هنوز هم به آن گوش میداد... تنها صداست که میماند. چند لحظه بعد، که صدای آرام فین فینی آمد. مایکل میدانست هس تی بدون صداگریه میکند، و حال هم احتمالاً به پهنای صورت اشک ریخته! نیشخند زد. چقدر دل نازک شده بود این هستی! شاید هم عذاب وجدان داشت! به یک باره شعلهای نفرت وجودش زبانه کشید که باعث شد نفس عمیق بکشد و به آرامی از آنجا دور شود. سوار ماشینش که شد، به تاریخ و ساعت گوش یاش، نگاه کرد که یازده شب را نشان میداد. بیتفاوت ماشین را روشن کرد و با خودش گفت

اوتی س

اوتی س

اوتی س بلده از پس خودش بر بیاد.

کمی در خیابا نهی نه چندان شلوغ حرکت کرد و یک باره چیزی یادش آمد. دوباره تاریخ را چک کرد و با نیشخند گف

ت

- امشب تولدش بود. ...

امید با استرس جلوی در اتاق ایستاده بود و رژه میرفت. دست در موهایش م یکشید و ضریان سریع قلبش، باعث سرخ شدن صورتش شده بود. در اتاق باز شد و پ یرمرد کچل با ری ش پروفیسوری و ع ینک گردش خارج شد.

- چی شد دکتر؟

مرد سرش را به طرفی ن تکان داد و آرام گف ت -

بنظرم این چند ساعت آخر، تنهات نذاری ن!

امید با ناراحتی و قلبی گرفته، وارد اتاق شد. اتاق ساده و مرتب متعلق به اژدر. امید به شدت از دست عمویش، کیومرث، عصبی بود. چرا که اژدر ب یشتر از همه به کیومرث کمک کرده بود. و الان وقتی اژدر ناتوان تر از همیشه، در انتظار مرگ بود، کیومرث درگیر یکی از معاملاتش شده بود! امید روی صندلی کنار تخت نشست. اژدر لاغر و نحیف روی تخت افتاده بود. امید س عی کرد خودش را شاد نشان دهد

- پاشو دیگه پ یرمرد! چقدر میخوابی!

اژدر سرفههای شدید و خشکش را شروع کرد. نفسش یار یاش نم یکرد تا بتواند به راح تی صحبت کند. آرام و با نفس

نفس گف ت - با... باید یه چیزی... بهت... بگم.

امید گوشش را کنار دهان اژدر برد. اژدر با سرفه گف ت

- بلایی.. که... سر نازی ن اومد...

امید با تعجب منتظر بود اژدر ادامه دهد .

- کیومرث دستور داد... برنامه چید که تو... از... از اوتیس... بدت. ..

دنیا دور سر امید م یچرخید! چه اتفاقی افتاده بود؟! کیومرث به دخترش رحم نکرده بود! همزمان تلفن امید زنگ خورد؛ میان حرف های اژدر و جیغ های تلفنش، مردد مانده بود. نگاهی به نام جادوگر که روی صفحه اش بود کرد. شاید پنج سالی میشد که دیگر تماسی از جانب هس تی نداشت؛ و حالا... دقیقا لحظ های که فهمیده بود هستی مقصر نبود. بی درنگ تماس را وصل کرد. از روی صندلی بلند شد و وسط اتاق ایستاد.

- بله؟! یا امام ح سی ن!

دستش را با شدت روی سرش گذاشت. اژدر اینجا در تنهایی م یمرد و اگر ن میرفت... اژدر اشاره کرد که امید برود. امید نگاهی به اژدر انداخت و گفت

- خدانگهدار!

با سرعت به طرف حیاط بزرگ عمارت کیومرث دوید. سوار ماشینش شد و نگهبانان سریع در را گشودند. با نهایت سرعت به راه افتاد. نزدی ک به محل مورد نظر به ترافیک خورد. چند لحظه آنجا ماند. استرس تمام وجودش را در بر گرفته بود. نفس های تند و دس تهای تعریق کرده اش... در یک لحظه در ماشین را باز کرد و م یان بو قهای ماشین های پشت سرش، بدون لحظهای فکر به ماشینش، میان ماشین ها دوید! قلبش بی امان به قفس هی سینهاش م یکوبید. به بیمارستان که رسید مسیری که بارها و بارها را طی کرده چند لحظه طول کشید تا بخاطر ب یاورده! با سرعت خود را به اتاق نازن ین رساند. اتاق پر از پزشک و پرستار بود. صدای فریاد هستی از همینجا هم به گوش میرسید.

- دارم میگم شوهرش رضایت نداده چرا الکی حرف م یزنین؟ با چه حقی؟!

و صدای فریاد مردی دیگر:

- خانم برو کنار یه بیما ر منتظر کلی هست اگه سریع بهش پیوند نزنیم میمیره! من امضای شوهرشو دارم!

داد و فریادهای بالا گرفته بود. امید با ه یجان خودش را درون اتاق پرتاب کرد.

چخبره این جا؟! کی گفته من رضایت دادم؟ به چه حقی اومدین دستگاہ رو از زن من جدا کنین! از همتون شکایت م

یکنم! همتونو به خاک س یاه میشونم!

پرستارها به خوبی ام دید را میشناختند. چیزی حدود شش سال تقریباً هرروز به عیادت همسرش می آمد. آرادم با صدای بلند گفت

- دکتر محمدی چرا دخالت م یک نی ن می بینی شوهرش میگه راضی نیست ؟

تکلیف مشخص بود. آرادم هستی و امید در یکجبهه بودند و چند پزشک و پرستار در طرف دیگر. به ناگاه صدای بوق ممتد دستگاه مانیتورینگ، چند لحظه های همه را مبهوت کرد. انگار که جریان چند ولتی از بدنشان عبور کرده باشد. هم هی نگاهها خشک شده به ما نیتورینگ بود. آرادم زود به خودش آمد و داد زد

- محمدی بیا بر احوال!

یکی از پرستارها، اتاق را خلوت کرد. هستی، امید و چند پرستار را از اتاق بیرون راندند. پرستارها هرکدام به طرف کار خودشان رفتند. امید به دیوار مقابل اتاق تکیه داد و از شیشه، به تکاپوی افراد داخل اتاق نگاه کرد. آرادم را میدید که به قفس هی سینهی نازنین، شوک میزد. پرستارها که در تکاپو بودند. هستی جلوی در ایستاده بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. از اعماق وجودش میگفت خدایا خودت کمک کن! امید احساس می کرد نفسش بالا ن می آید. صورتش از کمبود اکسیژن سرخ و سرخ تر میشد. هستی درون اتاق را نمیدید، اما نگاهش به عکس سالمعل امید افتاد. امید کنار دیوار سر خورد و روی زمین افتاد. دستانش جلوی صورتش بود. با صدای بلند زیرگریه زد! هق هق مردانهاش، توجه هرکسی که در آن نزدیکی بود را جلب میکرد. هستی توجه نکرد و یک دفعه در اتاق را باز کرد. نگاه پرسشگرش را به آرادم داد. چشمان آرادم خالی از حرف بود؛ شاید هم هستی نمیتوانست آن را درک کند. آرادم یک دفعه با خنده گفت

- به هوش اومد!

پرستارهای درون اتاق، چشمانشان تر بود. نه برای برگشتن نازنین، برای مردی که بیرون اتاق، از شوق هق میزد! هستی نگاه ناباورش را به نازنین که روی تخت بود داد. محمدی سعی داشت افراد را از اتاق بیرون کند. پرستار و پزشک هایی که از آنجا رد میشدند، به ام دید تبریک میگفتند. ام دید اما هنوز هم روی زمین نشسته بود و گریه می کرد! هستی با نگاهی پراز خنده کنار امید نشست. بی توجه به اینکه ممکن بود امید او را از خود براند یا حرف زشتی بارش کند! گفت

ت

- نگاه کن مرد گنده رو! گریه نکن آبرومونو بردی! بخند.. ببین نازی به هوش اومده! آرادم داره معاینش میکنه!

هق هق امید بیشتر شد! حتی سرش را بلند نمیکرد تا هس تی چهره اش را بب یند. در یک لحظه سرش را روی شان هی هستی گذاشت و با صدای پر خش و بغض دارش گف ت

- شرمندتم هستی! تا عمر دارم شرمندتم!

هستی از یک طرف نگران بود کسی آنها را بب یند و فکر ناجوری کند؛ از یک طرف ن میدانست رفتار امید را درک کند. آرام سرا مید را از شان هاش جدا کرد تا بتواند چهره اش را بب یند.

- چی شده امید؟!

امید با بغض گف ت

- اژدر قبل از مرگش بهم گف ت ک یومرث گفته این بلا رو سر نازن ین بب یارن!

همزمان دو شوک بزرگ به هستی وارد ش د

- نازن دخترشه ... یع نی... اژدر مرد؟!

امید سرش را تکان داد و گف ت -

احتمالا تا الان تموم کرده. ...

نفرت هستی از کیومرث بیشتر و بیشتر شد. چه جانوری بود این انسان نما!

«دو هفته بعد»

- امید؟!

امید مسیر رفتهاش را برگشت.

جانم هستی؟

هستی چند متری جلو آمد. وسط ح یاط ب یمارستان ایستاده بودند. دو روز پیش نازنین به طور کامل ترخیص شد. امید علاوه کینهی شدیدی که نسبت به کیومرث داشت، تص میم گرفت نازن ین را از این مهلکه به در کند. این پیشنهاد را به مادرش هم داد اما نفرت اختر، آنقدر زیاد بود که حاضر بود خودش هم آسیب بب یند. امید قصد داشت

به خط هی شمال برود. م یخواست نازن ین دور از هوای دود گرفتهی پایتخت، دور از پدر نامردش، و دور از تمام ظلم های اینجا، توان رفتهاش را برگرداند. پنج سال و نیم تحمل سختی و عذاب، بالاخره ن ت یجه داده بود. و حالا در حیات بیمارستان، مقابل هستی بود و آمده بود خداحافظی آخرش را بکند. هستی گف ت

- یه چیزی یادم رفت... این کارت ی کی از دوستانه. روانشناس. فکر میکنم نازی بهش نیاز پ یدا کنه .
باهش تماس گرف تی بگو از طرف منی.

امید با لبخند بزرگی کارت را از دست هستی گرفت.

- تو این دوهفته خیل ی حواست به نازی بود. ممنون! و دیگه اینکه...بازم شرمنده!

هستی اخم تصنعی کرد

- اع دوباره شروع نکن! سلام نازی رو هم خی لی برسون. بگو هستی گفت منتظرتم که زودی بهتر شی برگردی!

- سلامت باشی! توهم سلام بچه هارو برسون. دوباره هم از طرف من عذرخوا هی کن!

هستی چشمک زد

- اونا که با یه شام حله!

بعد هم خندید. امید لبخند مهربا نی زد و دست راستش را جلو گرفت. هستی با امید دست داد.

- مراقب خودت باش!

- توهم همینطور... .

خانه در سکوت فرو رفته بود. تنها منبع نور، آباژور گوش هی اتاق بود. صدای تیک تاک عقرب هها، موسیقی منظمی را به وجود آورده بود. مایکل روی کاناپه لم داده بود و از نوشیدنی مورد علاقهاش میخورد. با اینکه خی لی نوشیده بود اما هنوزهم هوشیار بود. خم شد و تلفنش را از روی می ز برداشت.

همانطور که محتویات درون لیوانش را م یخورد، سری به فضای مجازی زد. اخبار را تند تند رد میکرد چون به چیز جدا بی نرسیده بود. یک لحظه تیتری به چشمش آمد، برگشت و با دقت تیترا خواند. « سیاوش به سلامت از آتش گذر کرد! قهرمان سه دور هی متوالی آسیا، اکنون در انتظار مسابقات جها نی » دستش متن را لمس کرد و مطلب را باز

کرد. « سیاوش کریمی، ورزشکار معلول کشور، برای بار سوم، طلای شطرنج آسیا را کسب کرد! او اکنون خود را برای مسابقات جهانی...»

مایکل چند لحظه تفکر کرد تا ذهنش مسئله را حلای کند! بعد هم با صدای بلند زیر خنده زد! هیچ چیز را درک نمیکرد! س یوش، با سالها تلاش برای فوتبال و درست زمانی که فکر می کرد ب سیار به موفقیت نزدیک است، پاهایش را از دست داد! در همان شب نوح سی که شجاع از فرط عصبانیت، یک تنه برای پیدا کردن اوتیس رفت و...؛ اما اکنون سیاوش قهرمان شطرنج شده بود! چیزی را درک نمی کرد! ب یخیال گوش یاش را گوش های انداخت و دوباره از نو شنیدن یش نوشید. بعد هم روی کانپه دراز کشید و به سقف زل زد. فکر می کرد حالا که اختر فهمیده هستی در ماجرای نازنین دستی نداشته، بیخ یال انتقام میشود، اما اختر گفته بود که رفیق نیمه راه نیست! علاوه بر آن، گفته بود برای انتقام از کیومرث، حتما نیاز است هستی هم ضربه ب بیند! و از رازی حرف می یزد که هیچوقت برای مایکل، آن را نگفته بود.

«ده روز بعد»

هستی با اخم غلیظی از شیش هی ماشین به بیرون زل زده بود. نازگل که مشغول رانندگی بود، نگاهی به هستی انداخت و سپس برای عوض کردن حال و هوایش، موزی کی را پ لی کرد.

- بسه دیگه هستی یه ذره قرده ب بینم چی بلدی!

بعدهم خندید. هستی بی حوصله گفت -

نازگل خاموش کن اینو اعصاب ندارم!

نازگل اخم کرد و دستگاه را خاموش کرد. بعد درحالی که نگاهش به جاده بود گفت

هستی جان عزیزم تو که اینقدر مشکل داری، و هنوز می گی دلیل داری برا مخالفتت، چرا گذاشتی این ازدواج سر بگ یره؟

هستی که انگار منتظر جرق های بود تا منفجر شود داد زد

- فک می کنی نگفتم؟ صد بار به هزار و یک روش هم به خاله آزاده، هم به عمو محمود و هم به خود غزل گفتم! گفتم

نکن خواهر من این راهش نیس! این پسر یه بار تورو ول کرده الان بعد چن سال پیداش شده، تو چرا خر شدی؟! بهش

گفتم همیشه اینقدر سری ع تصمیم بگیر ی! و لی عمو محمود راضی بود! چی بگم من؟... مرده در نم یاد بگه تو سر پیاز ی یا ته پ یاز که تو زندگی غزل دخالت میک نی؟!... غزل دختری نبود که صبر کنه تو ب یست و هفت سالگی ش ازدواج کنه! معلومه خاله آزاده هم فکر م یکنه اینا بخاطر منه! مطمئنم هزار بار آرزو کردن کاش برگردن عقب تا هیچ

وقت منو به فرزندخوندگی قبول نم یکردن!

بعد از حرف های عص بی و طولان یاش، عص بی به جلویش زل زد و اخم بزرگی کرد. نازگل گفت ت

- خی لی چرت و پرت م یگیا! آزاده و محمود تورو عین غزل دوست دارن! چرا نمیخوای اینو قبول کنی ؟ هستی بدون

توجه به حرف نازگل گفت ت

- آخه کدوم آدمی اول عقد میکنه، بعد م یره ماه غسل و بعد ماه غسل میخواد عروسی بگیره؟!!

نازگل پوف کشید و چ یزی نگفت. هستی غرید

- من که میدونم اگه حرفم بزنم ته تهش میرسونن به بیماریم! میگن دختره روانیه...

- هستی بس کن دیگه! کی همچی ن غل طی کرده؟

هستی اخم کرد. همزمان تلفنش زنگ خورد و نام خاله فرحناز روی آن نقش بست.

- جانم خاله... سلام. ممنون شما خوبی؟... آره از فرودگاه برمیگیریم؛ غزل و شوهرش رفتن دیگه... میرن

استانبول... آره!... نه امروز ش یفت شبم... باشه خاله جان مشکلی نی ست... می بینمت.

تلفنش که قطع شد گفت ت

- ب یزحمت منو برسون خونه خاله!

نازگل سرش را تکان داد و در اولین دور برگردان، مسیرش را تغ یر داد. ...

هستی پلههای شرکت را تند تند بالا آمد. نفسش گرفته بود و قفس هاش بالا و پایین میشد. آب دهانش را قورت داد و فکر کرد که دوری نسبتا طولانی از ورزش شهای سخت، او را اینگونه بیتاب کرده بود. البته اگر از یک شب دوازده ساعتهی بسیار سنگین، چشم پوشی م یکرد!

- لعنت به شانس من! از قضا همین امروز باید این آسانسور خراب بشه!

کمی خم شد تا نفسش برگردد اما صدای بلند نازگل مانع آن شد. پوفی کشید و گفت

- این دختره فقط وقتی م نو تو شرکت میخواد که به وضع بدی شده!

قدم هایش را تند کرد و به طرف سالن به راه افتاد. چند تن از کارمندان وسط سالن ایستاده بودند.

هستی اخم کرد و صدای بلندی گفت

- بفرمایید سر کارتون لطفا!

افراد یکی یکی به طرف اتاق خودشان رفتند. صدای داد نازگل لحظهای قطع نمیشد! البته ناواضح بود. منشی که هنوز آنجا ایستاده بود، با دیدن هستی به طرفش آمد. دختر جوانی که چهرهاش آشفته بود. تند تند زیان به سخن گشود

- خانم سپهر خوب شد اومدین! یک ساعتهی میشه که اومدن و با تلفن صحبت م یکنن! همش وضع همینه! کسی جرعت..

با صدای شکستن چیزی از اتاق، حرفش را قطع کرد و هین بلندی کشید. هستی سرش را تکان داد

- باشه شما بفرما سرکارت.

- چشم.

هستی با چند قدم بلند خودش را به اتاق نازگل رساند و بدون در زدن وارد شد. اول به نازگلی نگاه کرد که صورتش سرخ شده بود و بعد هم به تکهای لیوان شکست هی روی زمین! نازگل تند تند نفس

میکشید. هستی جوری که مواظب بود با شیشه شکست هها برخورد نداشته باشد جلو آمد و با اخم و طعنه گفت

- آفرین خانم مدیرعامل! آفرین! عجب شرک تی! هر دفعه که میام داخلش یه نمایش شده که مدیرش نقش اولشه،

کارمندا هم تماشا چی!

نازگل روی صندل یاش ولو شد و با حرص گفت -

هستی اعصاب ندارم یه چیزی بت میگما!

اینبار هستی صدایش را بلند کرد

- چخبره نازگل؟! چیشده که اول صبحی اینطوری کردی؟ نازگل با صدای تقریباً بلندی گفت

- چی شده؟! آره خب توهم اگه خبر داشتی که اینطوری ن میگردی! فکور سهامشو فروخته! همهی سهامشو!

هستی اخم بزرگی کرد

- بدون مشورت؟ چه وضعشه دیگه!

نازگل با حرص گفت

- پیرمرد خرفت در اومده میگه مال خودمه! ن یازی ندیدم با تو مشورت کنم!

هستی لبش را کج کرد

- بی خیال! اون پیرمرد دیگه توان کار کردن نداشت... خب به کی فروخته؟ نازگل با عص بی شد و صدایی که از شدت

خشم به لرزه در آمده بود گفت - د همینجاشه که اینجوریم کرده! فروخته به اون مردک هول آمریکایی!

هستی چند لحظه سکوت کرد و بعد با نیشخند کاملاً تصنعی گفت

- به همین مایکل؟

- چن تا آمریکایی داریم؟

هستی خند هی عصبی کرد. بلند و هیستر یک! هرچند آرامبخ شهایی که به سفارش بیتا به تازگی شروع به مصرف کرده بود، تا حدود زیادی مانع از بروز رفتار پرخاشگرانه بود؛ اما با این حال نتوانست او را در این لحظه مهار کند!

دستش را با شدت روی میز کو بید که باعث شد نازگل در صندل یاش تکانی بخورد.

- دیدی گفتم این مرت یکه به ریگی به کفششه!.. با غزل صحبت کن تا...

حرفش با به یاد آوردن ماه عسل ل غزل، ن یمه ماند. به چهرهی نازگل نگاه کرد و پوزخند زد. نازگی که در تمام این چند مدتی که او اوتیس بود همراهش بود، اگر تنها ذره‌ای از هفت خط بودن هستی درس گرفته بود، میفهمید هستی دقیقا به همان چیزی فکر م یکنند که او فکر میکرد. نیشخند هستی تبدی ل به قهقهه شد! بعد با خشمی فراوان گفت

- اینکه این اتفاق دقیق ا باید زمانی بیوفته که وکیل شرکت رفته ماه عسل طبی عیه؟ یا اینکه شوهرش از قضا دوست این سهامدار جدیده؟!

نازگل سکوت کرد. اما ذهنش درگیر این بود که شک هستی از همان اول به مایکل ص حیج بود. آرام گفت

- با باران صحبت میکنم اون اگه سرش خلوت بود بیاد!

- باشه!

تا حدود ساعت نه صبح در شرکت مشغول بودند. هستیام تا جایی که میتوانست کمک کرد. اما از آنجایی که نزدیک به چهارده ساعت میشد که نخوابیده، به سردرد شدیدی مبتلا شد. دستش را روی سرش گذاشته بود و به مبل تکیه داده بود. نازگل وارد اتاق خودش شد و با دیدن هستی گفت

- ای وای هستی خوب ی؟ شرمنده بخدا من که گفتم برو خونه!

هستی چشمش را با اکراه گشود

- خوبم مشکلی نیست.

- پاشو بریم خونه! خودم امروز حوصلهی کار کردن ندارم. این شازده هم مثل اینکه امروز ن میخواد با شریکای جدیدش صحبت کنه!

هستی با اخم از جایش بلند شد و به دنبال نازگل از اتاق خارج شد.

- ماشین داری؟

هستی با صدای خش گرفته گفت

- آره!

- بذارش تو پارکینگ! با این حالت که نمیتونی رانندگی کنی. باهم می‌یریم!

هستی بی‌چون و چرا سوئیچ ماشینش را به دست نازگل داد و منتظر ماند تا نازگل ماشین را وارد پارکینگ شرکت کند. بعد از آن با حالی نزار و خسته، در ماشین نازگل را باز کرد و خواست بنشیند که متوجه جعبه‌های یخ‌ساز روی صندلی شد. جعبه‌ها را روی صندلی عقب گذاشت و خودش سوار شد.

بالفاصله بعد از آن سوار شدن، چشمانش را بست و سرش را به شیشه تکیه داد. نازگل هم لحظاتی بعد سوار ماشین شد. حین روشن کردن ماشین، یک دفعه با صدای بلند گفت

- وای هستی! روی شیشه نشستی!

هستی که از صدای بلند نازگل، چشمانش را باز کرده بود، با صدای آرام گفت

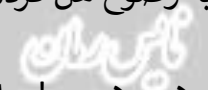
- گذاشتمش عقب!

نازگل برگشت و بعد از اینکه جعبه‌ها را دید، نفس راحتی کشید. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

هستی با همان چشمان بسته پرسید

- ش یخ‌ساز به چه مناسبت؟

به وضوح هل کردن نازگل را حس کرد.

- هی...هی چی! چه مناسبتی؟! 

لرزش کوچک صدای نازگل، هستی را وادار کرد چشمانش را باز کند و به او نگاه کند. یک ت ای ابرویش را بالا داد و پرسید

- ش یزینی برا چیه ؟

نازگل پشت چراغ قرمز ترمز کرد. دست راستش را ک می تکان داد و گفت

- خواستم بهتون بگم ولی این قضی هی سهام و این حرفا اصلا حواس نداشت برام که!

- نازگل!

تشر هستی باعث شد نازگل نگاهی کوتاه به هستی بندازد. بعد با گونههای رنگ گرفته گفت

- چیزه... با آراد خیلی حرف زدم. یع نی یکی دو هفته هست؛ خب م یدونى من که پدر و مادرم فوت شدن... پیرتر که بشم

خیلی تنهام... یعنی خانواده ..

- نازگل!

نازگل حرفهای بی سر و تهش را تمام کرد و به چشمان هستی نگاه کرد. عارغم قرمز بودن، بازهم پر از حس و مهربانی

بود! پشت همان چراغ قرمز، با قدرت یکدیگ ر را به آغوش کشیدند! چراغ سبز شد و آنها با صدای بوق ماشین های

پشت سرشان متوجه شدند. نازگل به سرعت ماشین را به حرکت در آورد. هستی با شوخی گفت

- پس بگو این آراد گور به گور ی چرا امروز نبود! خسیس خان میخواد از زیر شیرینی در بره! بهش بگو هستی گفت

آخرش که مجبوریم همو بی نیم!

نازگل خندید.

- هفتهی پیش باهام حرف زد. دیشب جوابشو دادم! این شیرینی هم خودش گرفت گف ببر شرکت!

والا من روم نشد گفتم بین خودمون باشه.

هستی درحالی که داشت ی کی از شیرین یهای داخل جعبه را در می آورد گفت

- پس اون همه سوال و جوابی که این هفته کردی برا این ق ضیه بود؟

نازگل تند گفت

- هستی به ارواح خاک بابام میخواستم مست قیم ازت مشورت بخوام ولی اینقدر سرت شلوغ بود و مشکل داشتی
نخواستم اذیتت کنم! بعدشم من دیشب فقط گفتم که رابط هی من و آزاد جدی تر بشه هنوز خبری نیس که!

هستی درحالی که م یخندید گفت

- بی خیال اینارو مهم ن یست! قربون کار خدا برم بعد از پیدا شدن این مایکل، بخت همه داره و همیشه!

بعد دوباره خندید. نازگل هم همراه یاش کرد. هستی سرش را شیشه تکیه داد و چشمانش را بست؛ قطعاً از این موضوع
که به ازدواج آزاد و نازگل ختم میشد خوشحال بود؛ اما از طرف دیگر، حس بدی که نسبت به این اتفاقات سریع
داشت، باعث شد اخم ریزی کند و دوباره فکرش به هم بریزد. اما برای از بین نبردن شادی نازگل چیزی نگفت.

بوت های چرم مش کی و پاشنه دارش، در برخورد با کف زمین، صدا ایجاد م یکرد. حتی موسیقی ملایمی هم که پخش
میشد. البته موسیقی ملایمی که در حال پخش بود، تا حدودی صدای آن را کمتر م یکرد. با چهره هی جدی و خشکش،
نگاهش را در سالن چرخاند. بعد از گذشت چند ماه، به راحتی آن اندام ورزید ه را حتی از پشت سر تشخیص میداد. به
طرف م یز رفت و صند لی مقابلش را بیرون کشید و نشست. مایکل که نیم خ یز شده بود صند لی را برای او ب یرون
بکشد، سر ج ایش نشست. هستی کیف کوچک مشک یاش را روی میز گذاشت و دست به بغل به مایکل چشم
دوخت.

مایکل نگاهی به دست چلیپا شدهی هستی کرد. کاملاً گارد گرفته و گاه آمادهی حمله! مایکل اما دو آرنجش را روی م یز
گذاشت و گفت

- سلام! فکر می کردم این پیش ایرانیا خی لی مهم باشه!

هستی با همان نگاه خنثی گفت

- سلام.

مایکل لبخندی زد

- منتظرت موندم تا باهم سفارش بدیم. چی میخوری ؟

- میل ندارم. مرسی!

مایکل که ابروهاش را بالا انداخته بود، با دمی عمیق گفت - فکر کردم اومدیم رستوران تا شام بخوریم! خب دیگه بگذریم.

هستی چشمانش را ریز کرد و کمی روی م یز خم شد

- چرا خواستی باهام حرف بزنی ؟ مایکل بی توجه به حرف هستی گفت

- به جرعت میگم بین دخترایی که دیدم جز اون دستهی معدود هستی که با رنگ مشکی اینقدر جذاب میشن!

بعد با چشمان مشتاقش دوباره ت یپ سراسر سیاه هستی را نگاه کرد. هستی هم نگاهی به بافت مشکی که مایکل بر تن داشت، نگاه کرد. بازهم بی توجه به تعریف مایکل گفت

- وقت ندارم! سریع بگو.

مایکل خونسرد و آرام بود. به صندلی اش تک یه داد و گفت

- هنوز با اینکه من شریکتم کنار نیومدی؟! الان حدود سه هفته از اون موقع میگذره!

هستی چشمانش را در حدقه چرخاند و با انگشت شصت، لب پ ای بی اش را زیر دندان کشید. بعد آن را رها کرد و دستش را در هوا چرخاند و در همان حال گفت

- برو سر اصل مطلب! سریعتر لطفا.

مایکل کاملاً به صندل یاش تکیه داد و با چهرهای کاملاً خن ثی گفت

- میخوام سهامتو بخرم!

هستی اول با دقت به چهرهی مایکل نگاه کرد تا شاید اثری از شوخی در چهره اش ببیند. اما جدی بود! آرام آرام شروع به خندیدن کرد! خند هاش صدای زیادی نداشت اما شان هاش خیی لی می لرزید.

مایکل هم با حوصله به او زل زده بود.

هستی خند هاش را خورد و گفت

- چه فکری کردی که این پیشنهادو دادی؟!

- باید فکر خاصی بکنم؟

چهره‌هی هستی درهم شد و گفت

- من به هیچ عنوان سهامو نم یفروشم! این فکرو از سرت بیرون کن!

سپس ک یفش را برداشت و بلند شد که صدای محکم مایکل او را سر جایش نشانده.

- هنوز تموم نشده! چیزای دیگهای هم مونده!

هستی نشست و با عصبانیت به مایکل نگاه کرد. مایکل با همان چهره‌هی آرام و جد یاش گفت - دوس داشتم

بیشتر ازت بدونم ولی خودت چیزی نگفتی! منم به ناچار خودم دست بکار شدم.

چهره‌هاش شرور تر شد! با لبخندی شیطان گفت

- خب خانم هستی آرمان؛ متولدش یراز. وقتی نوجوون بودی م یاین تهران؛ حدود یک سال بعد هم مادرت رو توی

تصادف از دست میدی و همراه با خانوادهی سپهر، راهی فرانسه میشی!

هستی کمی جا خورده بود اما اصلا به روی خودش نیاورد و حق به جانب گفت

- میلیون ها انسان، بچه ها رو به سرپرستی قبول میکنن و فامی لی خودشون رو روی اونها میدارن!

مایکل سرش را تکان داد.

- قطعاً ه مینطوره! البته اینکه چرا بالافاصله بعد از تصادف تورو ازت وی ماشین بیرون کشیدن و رفتین فرودگاه؛ اونم

درحالی که مادرت هنوز توی ماشین بود یکم عجیب نیست؟!

مایکل نمیدانست چه خاطرات تلخی را برای هستی زنده کرده است. هستی با لحن محکمش گفت - من اون موقع یه دختر نوجوون بودم که از قضا هوشیارم نبودم. م یتونی علت اینکارو از عمومحمود بپرسی!

مایکل سرش را تکان داد و با چهره‌های که انگار قصد داشت هستی را مسخره کند گفت

- اتفاقا فکر خیلی خوب یه! همزمان اینم ازش میپرسم که چرا شناسنامه‌ی دخترخونده شو که توی پنج سالگی فوت شده، باطل نکرده و چند سال بعد تو با هویت اون بچه‌ی پرورشگاهی رفتی فرانسه هم بپرسم؛ هوم؟ نظر تو چیه؟! هستی توقع این را نداشت! مایکل از کجا م یدانست که دختر خوانده‌ی خانواده‌ی سپهر، در پنج سالگی مرده و هستی با هویت او زندگی م یکنند؟! خب احتمال اینکه امید این‌ها را به او گفته باشد بسیار بالا بود. اما بع ضی از آنها را حتی امید هم نمیدانست! هستی نفس عمیق کشید و به چشمان شیطان مایکل نگاه کرد. آدمی نبود که در این شرایط باخت دهد. آرامش خودش را حفظ کرد و گفت - حتی اگه هم هی ایناروهم جار بزنی مهم نیست! کسی نمیداد یه آدمو بخاطر اتفاقا تی که تو بچگی یش افتاده توییخ کنه!

مایکل دوباره حالت چهره‌اش را جوری کرد که انگار موافق است؛ بعد با لحنی آرام گفت

- ولی فکر کنم بخاطر قاچاق دارو و آدمکشی و خیلی چیزای دیگه، وضع فرق کنه!

هستی با چهره‌های خشک شده به مایکل نگاه کرد. و مایکل، ضرب‌هی آخر را زد

- یا بنظرت چه بلایی سر زندگی ملیسا میاد، وقتی شوهرش بفهمه که تو داخل مرگ شجاع، نقش داشتی؟!

نفس هستی لحظه‌های قطع شد! مایکل را خنکی دست کم گرفته بود. نیشخندی زد و گفت

- از فکور هم آتو داش تی که راحت سهامشو فروخت نه؟ وگرنه اون که این شرکت رو بیشتر از جونش میخواست!

مایکل شانه بالا انداخت و با لبخند به هستی نگاه کرد. لبخندها یش هم بوی دردسرم میداد! هستی روی می زخم شد و گفت

- من آدمی نیستم که باج بدم! شب خوش!

بلند شد و با قدم های محکم از رستوران خارج شد. سوار ماشینش شد و سرش را روی فرمان گذاشت. دقیقا آنچه که از آن واهمه داشت، به سرش آمده بود. تلفنش را از کیفش خارج کرد تا با ملیسا تماس بگیرد. مثل همیشه موقع

درماندگی، او بهترین شخصی بود که میتواند آرامش کند.

- الو... سلام آجی خوب ی؟... مرسی منم خوبم... نه یکم خستم... نه نه چیزی نشده... خونه ای؟... باشه. یه ربع دیگه اونجام... فعلا.

ماشین جلوی خانگی کارن پارک کرد و پ یاده شد. دستش را روی قفسهی سینه اش گذاشت و هوای اسفند ماه را با قدرت درون شش هایش کش ید. به طرف در رفت و قبل از اینکه آیفون را فشار دهد، در باز شد. ملیسا منتظرش بود. از حیاط باصفای خانه، با قدم های کوتاه گذشت. گ لهای رز، توجه اش را جلب کرده بود. خاطرات کودک یش از مقابل چشمش گذشت. چقدر عاشق گل ها بود! و اکنون فقط به نیمچه لبخندی بسنده م یکرد. چند تقه به در ورودی زد و وارد شد.

- سلام صاب خونه! مهمون ناخونده نمیخوا ی؟

ملیسا که اول راهرو ایستاده بود، با چند قدم بلند خودش را به هستی رساند و او را محکم در آغوش کشید.

- سلام عشق آجی! ناخونده چیه! خونهی خودته.

هستی هم فشاری به کمر ملیسا داد و از او جدا شد.

- کارن خونه نیست ؟

ملیسا دستهای از موهای کوتاهش را پشت گوشش داد و گفت

- پیش پات رفت. میدونی شرایط شغلشو دیگه...

هستی سرش را تکان داد و گفت

- بی خیال! دلوین کجاست ؟

- دلوینم تو اتاق.. ..

با صدای گریه دلوین دستش را آرام به پیشانشاش کوبی د - دیوونم کرد

این بچه! ساعت یازده شبه چرا نمیخوابه ؟



چشمان مشکلی هستی، پر از غم شد.

- میخوام پیشت بخوابم. مثل بچگی ا

ملیسا لبخندی مهربان زد و روی تخت دراز کشید. هستی هم سرش را روی دست مل یسا گذاشت. هر دو به پهلو

خوابیده بودند. هستی خیره در چشمان ملیسا گفت

- میدونی که خی لی دوست دارم!

ملیسا لبخند زد

- میدونم آجی! منم خی یلی دوست دارم!

هستی به با ولع به چهرهی ملیسا نگاه کرد. چقدر شبیه به مادرش بود!

- خی لی شبیه مامانمی! نگات که م یکنم آرام میشم! هم چهرت شبیه مامانمه، هم حمایتات... از همون اولش تا الان.

...

ملیسا دستش را میان موهای هستی سر داد و لبخند زد. گفت

- چقدر دلم میخواد زود عروسی کنی!

هستی پوزخندی زد. ملیسا با شوق گفت

- ب بین هم غزل هم نازگل ازدواج کردن! توهم که کم خاستگار نداری! نمیخوای راجع به یک یشون فکر کنی؟ مثلاً هم

ین سروان احمدی، دوست کارن. از اون دفعه که دیدت الان بار سومه که با کارن صحبت کرده! اگه پسر بدی بود کارن

اصلاً بهت ن میگفت.

هستی آرام و کوتاه خندید

- نگفتم که بده! ولی واقعا شرایط ازدواج رو ندارم!

ملیسا غمگین شد

- میدونی همیشه میگفتم روز عروسیت چه کارا که نم یکنم! بعد از اینکه فلج شدم...اممم...خب واقعا برام یه حسرت بود! ولی خدارو شکر الان سالمم! نذار آرزو به دل بم یرم!

هستی مشتی به بازوی ملیسا زد

- چرت و پرت نگو!

در این لحظه دلوین خودش را با قدرت میان ملیسا و هستی انداخت. ملیسا از ترس هی نی کشید گفت

- مامانم سکتتم دادی خب! این چه کاری بود؟

دلوین غش غش خندید. بعد هم خودش را میان مادرش و هستی جا داد و دوباره خندی د. هستی لپش را کشید و گفت

- حسود کوچولو! مامانتو نخوردم که!

دلوین به طرف هستی چرخید و با چشمانی که کاملا شبیه به ملیسا بود، و دهانی که دورش خیس بود گفت

- هاله! بوس تُم؟ هستی با ذوق گفت - آگه بوس باشه آره!

بعد گونه اش را نزدی ک به لبان کوچک دلوین برد. دلوین اول حسابی اورا خیس کرد و بعد هم گزش گرفت!

هستی خودش را عقب کشید و گفت

- ای پدر سوخته!

ملیسا و هستی خندیدند. هستی با عشق نگاهشان کرد. ملیسا هم...

با صدای باز شدن در بیدار شد. نگاهش به ملیسا خورد که میخواست خارج شود. بعد به دلوین که کنارش خوابیده بود نگاه کرد. آرام، جوری که دلوین بیدار نشود، از تخت پ این آمد و از اتاق بیرون رفت. صدای آب و لامپ روشن سرویس بهداشتی، نشان میداد مل یسا کجاست. نگاهی به ساعت کرد. پنج و چند دقیقه صبح بود. دیشب تا

دیروقت بیدار ماندند اما کارن نیامد. آخر سر ملیسا خوابید اما هستی چند ساعت بیدار ماند تا افکارش را منظم کند.

هنوز وسط راهرو ایستاد ه بود که در سرویس بهداشتی باز شد و ملیسا ا در حالی که آستین پیراهن زردش را تا آرنج بالا زده و خیس بود از آن خارج شد. با تعجب به هستی نگاه کرد

- بیدار شدی که! برو بخواب هنوز مونده تا بخوای بری بیمارستان. دیشبم دیر خوا بیدیم که.

هستی لبخندی زد

- نه خوبم مرسی. کارن هنوز نیومده خونه؟ ملیسا ک می ناراحت گفت

- نه! الان یکی دو هفته هست اینطوری شده!

هستی سرش را تکان داد و با اشاره به دست و صورتش خیس مل یسا گفت

- وضو گرفتی؟ ملیسا لبخند زد

- آره.

هستی خی لی یک دفعهای گفت

- صبر کن منم پیام!

بعد از وضو وارد اتاق شد و چادر سفیدی را که ملیسا برایش کنار گذاشته بود برداشت و سرش کرد.

کنار ملیسا ایستاد. عطر گلاب جا نماز سبز رنگش، مشامش را پر کرده بود. با ملیسا به نماز ایستاد.

بعد از نماز کنار هم نشستند؛ پای سجاده.

- قبول باشه!

- قبول حق.

ملیسا با لبخند به هستی نگاه کرد

- چقدر عوض شدی!

- تو که بیشتر از من عوض شدی! قبلش به زور خاله فرحناز یه نماز نصفه نیمه میخوندی، اون دو سه سال آخر قبل از

ازدواجتم که هیچی! دم کارن گرم لامصب جبری لی بوده و خبر نداشته!

ملیسا خندید.

- کارن فقط بهم کمک کرد خودمو بشناسم. خدای که همیشه کنارم هست رو بهتر درک کنم!

هستی لبخند تلخی زد. شجاع هم همین تلاش را داشت اما کار به جایی نبرد. بعد از مرگش اما...

ملیسا میان فکر کردن هستی گفت

- حالا من مامان فرحناز اصرار م یکرد، بعدشم کارن بود. تو چی؟ تو که فرانسه بودی!... برو هستی خودتو گول بزن!

هفت هشت ماه بعد از فوت شجاع خدا بیامرز تو شروع کردی به تغیر!

هستی سرش را به معنی تایید حرف ملیسا تکان داد. هرچند آن هفت هشت ماه نبود؛ تنها یک ماه بعد از فوت شجاع واقعی... چادر و جانمازش را تا کرد. ملیسا هم مال خودش را تا کرد و بلند شد تا آن ها را بردارد. هستی جلوی آینه ایستاد و موهایش را محکم بست. شالش را روی سرش انداخت و به ملیسا که در آینه نگاهش میکرد لبخندی بزرگ زد.

- چرا میخوای بری؟ چه عجله‌های آخه؟ هستی برگشت و ملیسا را بغل کرد.

- قربونت برم کار دارم؛ باید برم حتما!

ملیسا هم بغلش کرد و گفت

- باشه پس بعد از کارت بیا اینجا! تو خونه خودت تنهایی دلت نم یگیره؟

هستی چیزی نگفت. فقط محکم لب ملیسا را بوسید. بعد به طرف تخت رفت و خیلی آرام دلوین را هم بوسید. ملیسا او را تا جلوی در بدرقه کرد. بعد از خدا حافظی دیگری با ملیسا. سوار ماشینش شد. قبل از روشن کردن ماشین، تلفنش را برداشت و پیامی به شخص خاصی ارسال کرد. بعد از آن از داخل آینهی ماشین، نگاهی دیگر به خانگی ملیسا کرد و از

آنجا دور شد. ...

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. ملیسا وسط راهروی خالی ایستاد ه بود. کیفش را ج ابهجا کرد و مردد ماند که

چه کار ی انجام دهد. صدای قدم هایی از پشت سرش آمد. برگشت و با چهرهی آشفته هی باران، که محمد هم کنارش بود رو به رو شد. پیشقدم شد و به خواهر بزرگش سلام داد.

- سلام.

- سلام! به تو هم گفت بیای؟

استرسی که اکنون در وجود ملیسام دیده م یشد، باعث عرق کردن کف دستش شده بود. سرش را تکان داد و گفت

- چی شده مگه؟ محمد سریعتر گفت

- بیاین بریم تو اتاق جلسات! خیره به امید خدا.

هر سه نفر کنار هم، به طرف اتاق جلسات شرکت رفتند. محمد چند ضربه به در زد و با صدای بفرمایید نازگل، در را باز

کرد. با باز شدن در، نگاه ملیسا به نازگل و ماهان افتاد. هر دو سرپا ایستاده بودند. باران وارد شد و کیفش را روی میز

بزرگ مست طیلی شکل وسط اتاق گذاشت. بعد از یک سلام سریع؛ همه ی نگاه ها به نازگل بود که شاید او بداند

موضوع از چه قرار است. در اتاق یک دفعه باز شد و غزل، درحالی که نفس نفس میزد درون درگاه قرار گرفت.

- سلام!...چی شده؟

جواب سلامش را دادند. نازگل که مطمئن بود غیر از خودش قرار نیست کس دیگری باشد، در اتاق را بست و برگشت.

به چهرههایی زل زد که نگران بودند. نفس سی گرفت و گفت

- بچه ها باورک نین منم مثل شماهام! هستی یه پیام داد گفت حتما بیا شرکت، کار دارم و واجبه و این حرفا... و بنظرم

ی ه چیز خصوصیه، چون تاکید کرد فقط خودم ب یام و آراد نباشه!

با این حرف ماهان هم پوف کشی د - به

منم گفت فاطمه چیزی نفهمه!

ملیسا و غزل هم عکس العمل مشابه های داشتند. هستی از آنها هم خواسته بود که فرزاد و کارن بوی نبرند! خب هستی هنوز هم به فرزاد اعتماد نداشت اما رابطی هی خی لی خوبی با کارن داشت. و این در نوع خودش عجیب بود. در عوض هم به باران و هم به محمد پیام داده بود! نازگل که آشفته بود گفت

- حتما چیز مهمیه! آخه گفته این ساعت که شرکت تعطیله بیایم! یا چمیدونم... .

میان حرف های نازگل، ماهان یک لحظه چشمش به فلش کوچ کی که روی میز قرار داشت افتاد. او را برداشت و گفت

- نازگل این برا توعه ؟

نازگل سرش را به نشانهی نفی تکان داد. مل یسا که از صبح زود، بعد از اینکه هستی خان هاش را ترک کرده بود دلشور هی ع جیبی داشت گفت

- فکر کنم مال هستی باشه! اومده گذاشته اینجا که ما بب بینیم!

غزل که روی ی کی از صندل یهای چرم نشسته بود و مشغول جویدن ناخن هایش بود، گفت

- آره! وصلش کن به لپ تاپ. پروژکتر هم روشن کنین!

نازگل در قسمت بالای میز، همانجا که هر شخصی که میخواست چ یزی ارائه دهد، قرار گرفت و فلش را به لپ تاپی که روی میز بود وصل کرد. غزل هم پروژکتر را روشن کرد و منتظر ماند تا نازگل، محتوای درون فلش را نمایش دهد. درون فلش، یک ویدئو و چند فایل بود. نازگل اول ویدئو را باز کرد. تصویر هستی با لبخند آرام و مهربانش، در حالی که روی مبل خان هاش نشسته بود، توجه همه را جلب کرد. نازگل نگاهی به افراد کرد و سپس با نفسی عمیق فیلم را پلی کرد. چشم های کنجکاو و نگران افراد، خیره به هستی بود.

- سلام! امیدوارم حالتون خوب باشه! خیلی ممنون که اومدین تا به حرفام گوش کنین... . الان که این فیلم روم یب

نین، دیگه هیچ راه ارتباطی با من ندارین! البته فعلا... . خب دارم جایی م یرم که اصلا معلوم نیست برگردم ی انه، اما

قبل از رفتن، لازم دونستم یه چیزایی رو بهتون بگم! من اوت یسم! رئیس تشکیلات او تیس... .

با حرف هایی که م یزد، لحظه به لحظه به تعجب افراد افزوده میشد. ملیسا دستش را جلوی دهانش گرفته بود و به

حرفای هستی گوش میداد. از قاجاق دارویی که میگفت؛ هیچکدامش را باور نداشت!

هستی فرشت هاش، کی اینقدر درنده خوشه بود؟! حرف های بعدی هستی هم هی او را شگفت زده میکرد

- با توجه به اینکه ممکن بود سهام شرکت رو از دست بدم، امروز صبح با باران هماهنگ کردم که تمام سهام رو به نام

م لیس اکنم! فقط مونده چند تا امضا که باران زحمت کاراشو میکشه.

نگاه ها به طرف باران رفت. باران که هنوز مات و مبهوت بود گفت

- امروز صبح اومد دفترم... سریع کاراشو راه انداختم. ولی هیچی نگفت اصلا! پ یام رو حدودا یک ساعت پیش برای من فرستاد.

ملیسا بازهم متعجب و متحیر بود! سهام شرکت به نام او؟! نازگل و ماهان هم شگفت زده شده بودند. توقع نداشتند هستی اینقدر بی گدار به آب بزند! چه اتفاق مهمی در حال وقوع بود؟ ادامهی حرف های هستی...

- یه راز دیگه هم هست که فکر میکنم الان وقتش باشه که بدونین.. من و ملیسا در واقع خواهریم! نه دخترخاله!

نگاه حیران ماهان و باران به طرف ملیسا رفت! تمام این سال ها ملیسا نزد آنان بزرگشده بود.

امکان نداشت... چشمان بستهی ملیسا، خط انکار روی تمام باورها یشان کشید! چرا باید بیست و نه سال! با این دروغ بزرگ شتونند که ملیسا خواهرشان است! هرچند اینکه ملیسا فرزند خاله فروغ باشد یا فرزند مادرشان، فرق میکرد؛ اما نه خیالی زیاد! هستی دوباره سخن گفت

- الان دارم جایی میرم که مطمئنم اوتیس اونجا میمیره! اصلا دارم میرم اوتی سرو بکشم! و واقعا نمیدونم که هستی، از اونجا زنده بیرون میاد یا نه! ولی مرگ یه بار شیون یه بار! نمیتونم بشینم تا مثل تموم این سالها من رو با شماها تهدید کنن! همه میدونن که نقطه ضعف من خانواده و دوستانم! بودن من ممکنه بهتون آسیب های جبران ناپذیری بزنه! دارم میرم با کیومرث حرف بزنم!

با آمدن نام کیومرث چشمان همه گرد شد! ملیسا کیومرث را نمیشناخت اما وقتی فروغ و داریوش مردند، نام کیومرث را میان پچ ها شنیده بود! اصلا این فرد نحس، همیشه با بودنش، سایهی شوم غم را بر زندگی یشان انداخته بود. حرف های آخر هستی، بغض را در سین ه شان نشانده.

- بچه ها من واقعا عاشق تک تک شماها هستم! به خاله فرحناز و خاله آزاده و عمو محمود سلام برسو نین... و آگه بر نگشتم، زیر تختم یه پوشه هست، لطفا اونو پیدا کنین. مراقب خودتون باشین.

دوستون دارم! خدا نگهدار.

اشک از چشمان تمام دخترها سرازیر شده بود. محمد آنقدرش وکه بود که روی صندلی نشست و به روبه رویش خیره شد. هستی چیزی از اینکه ماهان و نازگل همیشه همراهش بودند و همدست کارها یش نگفت. وه مین هم موجب تعجب آنها شده بود ماهان و نازگل در تکاپو افتادند. ماهان با هیجان گفت

- نازگل برو دشو بزن! تلفنش، نمیدونم هر راهی که بلدی!

نازگل با لپ تاپ مشغول شد. انگشتانش می لرزید و اشک، دیدش را تار کرده بود! خودش را که نمیتوانستند گول بزنند. هم او و هم ماهان میدانستند هستی آنقدر باهوش هست که هیچ راهی باقی نگذارد! ملیسا با صدای بلند گفت

- به کارن زنگ میزنم!

کسی چیزی نگفت. غزل بلند هق هق میکرد. ملیسا با دستان لرزان شمارهی کارن را گرفت. بوق سوم بود که صدای جانم گفتن کارن در گوش ملیسا پدیدار شد. ملیسا بلافاصله و با صدای بلند زیر گریه زد - کارن؟! ... هستی... هستی داره میره یه جای... نمیدونم! کارن جونش تو خطره!... کارن تورو خدا، تورو جون دلون! هستی رو پیدا کن... هستی چیزیش بشه من میم یرم!

هستی با سرعت زیاد به سمت مقصدش می رفت. شیش ههای ماشینی پایین بود و باد خودش را با شدت به داخل ماشین میکشید. هستی باردیگر از آینه پشت سرش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمیکنند. روی هدفش مصمم بود. بعد از یک ساعتی رانندگی، به آدرس مورد نظر رسید. یک ویلا در خارج شهر. از پشت دیوارهای ویلا، درختان بلند سپیدار، قابل رویت بود. در داشبورد را باز کرد و خواست هفتت یر مورد علاقه اش بردارد. اما منصرف شد و در داشبورد را بست. از ماشینی پیاده شد.

کفشهای اسپورت مشکی یاش، راه رفتن در زمین سنگلاخی را برایش راحت میکرد. شالش را جلو کشید و با قدم های بلند و محکم به طرف در رفت. فشاری به در بزرگ و آهنی سفید، که خیلی زنگزده بود، داد و وارد حیاط بزرگ ویلا شد. درختان بلند و برهنه، محل آشیان کلاغ ها شده بود.

حیاط را طی کرد و خودش را به در بلند شیشه‌های رساند. به محض اینکه در را باز کرد، گرم ای شدیدی به صورتش خورد که موجب نا رضایت یاش شد. در را باز گذاشت و وارد خانه شد.

- درو ببند! سرده!

به سمت چپش نگاه کرد. مبل لهای گرمی رنگی که به شکل ال چیده شده بودن د. کیومرث روی یکی از آنها نشسته بود و پت وی مسافرتی نازکی را روی پاهایش انداخته بود. دستانش هم زیر پتو بود.

هستی اخم کرد و گفت

- اینجا شده مثل جهنم! هنوزم میگی سرده؟

بی توجه به حرف کیومرث به او نزدیک شد و روبه رویش، دست به بغل ایستاد. کیومرث که نشسته بود، کمی سرش را بالا گرفت و به چهرهی هستی نگاه کرد. هستی هم به او خیره شد. موه ای سرش ریخته بود و چین و چروک های کنار چشمانش بیشتر شده بود. اندامش نیز تپل تر شده و شکم بزرگی آورده بود. کیومرث از سرتاپای هستی را نگاه کرد و گفت

- زیر قول و قرارا که نزدی؟

هستی همانطور که روی یکی از مبل، که فاصلهی کمی با کیومرث داشت مینشست گفت

- من نه!... ببینم تو نگهبانانو کجا قایم کردی؟ کیومرث خندید و سیب یل سفیدش تکان خورد.

- قرارمون این بود که تنها باشیم! نگهبانی در کار نیست!

هستی سرش را تکان داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت. کیومرث با نگاه ناپاکش به او نگاه کرد و گفت

مهرستان

آگه رق بیم نبودی، صد در صد بعنوان عروس انتخابت م یکردم. تو و امید به هم میان!

هستی پوزخندی زد و عصبی گف ت

- آخه ب یوجود! تو شرم ن میشه این حرفارو میزن ی؟ امید تورو سگ خودشم حساب نم یکنه که تو ادای پدرو
براش در م یاری!... لامصب نازنین دخترته! از خون خودت! چطور امید که برادرزادته و همخونت رو م پیرستی، با
نازنین ب یچاره اینطوری میک نی؟!

کیومرث اخم کرد و گف ت

- چون نازنین دختره! باعث ضعفه! بنظرت من چطور صاحب این دم و دستگه شدم؟ چون رقیبم دختر داشت! از راه
دخترش اومدم.

هستی پوزخندی به افکار پوچ کیومرث زد. ک یومرث دوباره گف ت

- مدل نشستن، و اخم کردنت خی لی شبیه فروغ! اندامت هم همینطور.

هستی داغ کرد و توپ ید

- بیشرف هزار دفعه بهت گفتم اسم مامان منو نیار!

کیومرث بلند خندید و گف ت

- وقتی مامانت تو تخت من بود تو هنوز تب دیل به جامد نشده بودی!

هستی دقیقا از جا جه ید تا به کیومرث حمله کند که اینبار کیومرث با صدای گرفتاهش توپ ید

- بتمرگ سرجات دخترهی وحشی! باید یه چ یزایی رو بدونی.

هستی مانند درند های که به طعمهای نگاه میکرد، حواسش به کیومرث بود. آرام سرجایش نشست و اخم کرد. از اول
هم قرار بود کیومرث رازهایی را برای او بگوید. کیومرث با اخم ریزی گف ت

- فروغ زن من بود!

هستی چند لحظه به او نگاه کرد و بعد بلند خندید. آنقدر که چشمانش اش کی شد.

- شوخی بامزه های بود.

کیومرث با لبخندی گف ت

- خی لی شبیه به مامانت میخندی! خصوصا چال گونته!

هستی با چهره هی حیرانش به کیومرث نگاه کرد. این آدم هفت خط، رازهای بزرگی را در نگاهش داشت.

- هیچوقت برات سوال نشد چرا همی عمرت تو گوشت خوردن من دشمنم! حتما بین حرفاشون اسم منو شنیدی!

هستی خوب به یاد داشت؛ با این حال سکوت کرد. کیومرث ادامه داد

- فروغ برای کار اومده بود تهران. بابابزرگت و رفیقش شریک بودن. داریوش پس ر رفی ق بابابزرگت بود!

گذرشون خورد به من! مهر مامانت افتاد به دلم. هم من هم داریوش! مامانت با من ازدواج کرد. خبر نداشت خلاف میکنم، و خبر نداشت یه زن حامله دارم!..چند ماه بعد از ازدواجمون کم کم فهمید تو کار خلافم! ولی خاطرخوام بود! شغلشم دوست داشت...معاون یه مدرسه بود. یک سال و نیم که از ازدواجمون گذشته بود، نفهمیدم چطوری خبردار شد من یه زن و بچه دارم! با اون داریوش بی وجود فرار کرد! همه جا روزی رو رو کردم تا پیداش کنم ولی نشد! چند ماه بعدم طلاق غیابی گرفت. تا هفت سال ازش خبری نداشتم؛ ولی اتفاقی ردشو تو شیراز زدن. من کلش یرازو گشته بودم. سه دفعه آدم فرستادم خونهی خالهت! نمیدونم چطوری در رفته بود. که اون موقع هم فهمیدم با داریوش ازدواج کرده و یه دختر پنج ساله داره!

حرف هایش که تمام شد به هستی نگاه کرد. هستی متحیر بود. مردمک چشمانش مثل پاندول ساعت تکان میخورد

و لب هایش خشک شده بود! باورش سخت بود. خیلی سخت! کیومرث بی توجه به حال خراب هستی گف ت

- اون موقع درگیر کاری زن اولم بود. زهره!

هستی پوزخندی زد و گف ت

درگیریات بیشتر شده بود به هر حال! کشتن برادرت، کشتن زنت، دست درازی به خواهرزنت که از قضا زن برادرت

بود!

کیومرث بدون ذره ای شرم و پشیمانی گف ت

- موقع عصبانیت کارایی میکنی که دست خودت نیست! حالا ممکنه بخاطر بع ضیاش پشیمون بشی، بخاطر بع ضیا ش نه! مثلا دستور کشتن داریوش، از اون چ یزایی بود که پشیمون...

هستی مانند ماده شیری درنده بلند شد و به طرف کیومرث یورش برد

- پست فطرت بابای منم تو کشتی؟ زندت ن میذارم!

در این لحظه کیومرث پتوی مسافرت یاش را کنار زد و اسلح های را که زیر آن پنهان کرده بود بیرون کشید! از جایش بلند شد و گفت

- حرکت بک نی یه بلای ی بدتر از بابات سرت میارم!

هستی با عصبانیت گفت

- معلوم بود که تو جیگر اینو نداری بدون اسلحه بیای! پیرکفتار تو چند دفعه پای حرفت بودی که این بار دومت باشه؟

کیومرث اسلح هاش را تکان داد و گفت

- زر نزن عوضی! حالا بتمرگ سرجات تا بگم چه... باید بخوری!

هستی پشتش را به ک یومرث کرد و دو انگشت شصت و اشار هاش را روی چشمانش گذاشت. کیومرث هم کمی آرام شد تا بق یهی حرف هایش را بزند. هستی نفس عمی قی کشید و به طرف م یل رفت؛ اما خیلی سریع و با قدرت، روی پاشنهی پای چپش چرخید و پای راستش را بالا آورد و روی دست کیومرث زد! کیومرث که غافلگیر شده بود، اسلحه از دستش افتاد و روی زم ین افتاد. حالا جنگ تکن ینک های هستی و زوربازوی مردان هی کیومرث بود. با اینکه سن زیادی از او گذشته بود اما هنوز هم قوی بود. بعد از سه چهار دقیقه درگ یری، هستی پایش را بلند کرد و با قدرت تخت س ینهی کیومرث زد. کیومرث روی زمین افتاد و سرش با پارک تها برخورد کرد. که بلافاصله منجر به کمهوشی اش شد. و طی چند دقیقه آینه بیهوش م یشد. هستی خم شد و اسلحه را برداشت. با لای سر

کیومرث

کیومرث ایستاد و اسلحه را مقابل سرش قرار داد. نفس نفس م یزد و عرق کرده بود. حق کیومرث مرگ بود! به تاوان تمام زندگ یهائی که خراب کرده بود. که البته هرگز جبران ن میشد. نفس عمیق کشید تا عقلش کنترلش را به دست بگ یرد. دستش را روی ماشه گذاشت. آماد هی شلی ک شد که ناگهان صدای بلند و آشنایی از طرف در، توجهاش را جلب کرد.

- اسلحهتو بنداز زمین! بچرخ سمت راست!

هستی برگشت و با بهت به ما یکل نگاه کرد! مایکلی که این جمل هرا بدون کوچکتین لهج های گفت. فارسی روان! مایکل کل تی را رو به او گرفته بود و با اخم تمام منتظر بود هستی، به فرمانش عمل کند.

داد زد

- گفتم اسلحهتو بنداز زمین!

هستی که کاملاً گیج شده بود، خم شد تا اسلحهاش را روی زمی ن بگذارد.

- دست چپتو ب گیر بالا!

هستی دست چپش را بالا گرفت و اسلحه را زمین گذاشت. سپس صاف ایستاد.

- با پات هلش بده اون طرف!

هستی به حرف ما یکل گوش کرد. دستانش را پایین انداخت نگاه ح یرانش را به مایکل دوخت. از همین فاصله برق آب ی چشمانش را میدید. اسلحهی مایکل هنوز به سمت او بود. مایکل نیشخندی زد و سرش را ک می کچ کرد.

- تار یخ تکرار میشه خانم دکتر!

هستی متحیر تر از قبل به مایکل چشم دوخت و آب دهانش را قورت داد. آرام لب زد

- شجاع ؟

مایکل پوزخندی زد

- آره! همون شجاعی که تموم زندگیشو ازش گرفتی!

هستی خواست به سمتش برود که شجاع اسلحه‌اش را تکان داد و با داد گفت

- چهارسال تمام نقشه کشیدم واسه این روز! چه حسی داره رکب خوردن؟ هوم؟ یادته تو اون کلب هی خراب شده
چطوری بهم شلیک کردی؟ هان؟ یادته؟

دو کلمه‌ی آخر را با داد گفت. کاملاً عزمش را جزم کرده بود تا هس تی را بکشد! بدون ذره‌ای تردید.
هستی مبهوت بود، ک می خوشحال، ک می ناراحت. انگار که ب یماش در حادثه‌ی زمان ممکن قرار داشت. ما یکی
که اکنون میدانست همان شجاع است، اسلحه‌اش را آماده‌ی شلیک کرد. هستی ناخودآگاه چشمانش را بست. تمام
خاطراتش با سرعت از مقابل چشمانش گذشت. به این فکر کرد که نبودش آسیب کمتری به اطرافیانش میزد...
شجاع تمام درد چند ساله‌اش را در انگشت اشاره‌اش جمع کرد و ماشه را کشید! با صدای شلیک گلوله، کلاه‌های
نشسته بر چنارهای درخت، قارق ارکنان پرواز کردند. صدای نف سهای تند و عص بی شجاع می آمد. هستی
چشمانش را گشود!

شجاع به او ش لیک نکرده بود. با صدای ناله‌های برگشت و به کیومرثی که خونریزی داشت نگاه کرد.
دستش را به طرف اسلحه‌ی روی زمی ن برده بود تا به هستی ش لیک کند، اما شجاع سرعت ر بود و بازوی او را هدف
گرفته بود. صدای آژیر پ ل یس و آمبولانس بلند شد. شاید تنها یک دقیقه طول کشید. هستی برگشت و به شجاع
نگاه کرد. میخواست بداند چرا به او شلیک نکرده. اما با کارنی رو به رو شد که کنار شجاع ایستاده بود و با بهت فراوان
به هستی نگاه میکرد. حتی پلک هم نمیزد!

هستی لبش را زیر دندان کشید و چشمانش را بست. شجاع به اتفاقات دو هفته‌ی اخیر فکر کرد.
ماجراهایی که باعث شده بود شجاع دل از کشتن هستی بکند.

«دو هفته پیش/تهران»

مایکل از ماشین پیاده شد. کمی تلو تلو می خورد. نوشیدنی که مصرف کرده بود، هوشیار یاش را کاهش داده بود. حر
فهای اختر در ذهنش رژه میرفت. یعنی از اخترهم نارو خورده بود؟! سرش گیج میرفت. هضم چیزهایی که شنیده بود
خی لی سنگین بود. ن میتوانست درست تصمیم بگیرد. همان جا در جلوی آپارتمانش ایستاده بود و با قدرت نفس م
یکشید. تنش داغ شده بود و احساس میکرد چیزی به قفس هی اش فشار وارد میشود! روی زانوهایش خم شد. با

دیدن یک جفت کف شی که جلویش قرار گرفت، سرش را بلند کرد. اما بلافاصله مشتی به صورتش خورد! کمی به عقب
پرت شد.

به مهاجم مقابلش نگاه کرد. چهره‌اش را پوشانده بود! فرد دیگری از سمت چپ به او نزدیک شد. گارد گرفت تا از خودش دفاع کند اما دستمالی که مقابل دهانش قرار گرفت، راه نفیستش را بست.

میدانست نفس کشیدن باعث بیهوشی اش میشود. با قدرت فرد پشت سرش را هل داد. اما شخص دیگری به او حمله کرد و با پا به پشت زانویش ضربه زد. مایکل روی زمین افتاد و بلافاصله دوباره دستمال را جلوی بینی و صورتش گرفتند. او هم با نفسی که کشید، در عالم بیخبری فرو رفت! با آب یخی که روی صورتش ریخته شد، یکبار به هوش آمد. ناخودآگاه بلند شد و سر جایش نشست.

نفس نفس میزد و دهانش کمی باز بود. قطرات خنک آب از موهایش میچکید. نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه کرد. روی یک کاناپ هی قهوه‌های رنگ‌نشسته بود. اتاق ساده‌ای بود. میزی مقابلش بود که رویش کاغذهایی به صورت پراکنده بود. تخت‌های که رویش عکس و اسم و اطلاعاتی دیگر... .

صدای نف سهایی را پشت سرش حس کرد. قطعاً متعلق به همان شخصی بود که روی سرش آب ریخته بود. فرد پشت سرش چرخید و مقابلش ایستاد.

- مجبور شدم اینجوری بهوشت بیارم! ببخشید.

مایکل با تعجب و حیرت به فرد مقابلش چشم دوخت. امکان نداشت او را نشناسد. آب دهانش را قورت داد. نمیتوانست ریسک کند. با لهجی بد ایرانی سخن گفت

- چرا منو آوردین اینجا؟ شما کی هستین؟

پیرمرد صندلی چرخ‌دارش را کشید و روبه روی کاناپه گذاشت. روی آن نشست و با خنده گفت

- واقعا تو اعجوب‌های! سرگرد شجاع کاوشگر!

نفیستش رفت! چطور ممکن بود که لو رفته باشد؟ خوب میدانست راه‌گریزی ندارد. نه وقتی یازده سال تمام، مامور این سازمان بود! پیرمرد دست به سینه شد و گفت

- میدونم گیج شدی! پس بذار من اول شروع کنم.

مایکل تنها به چهره‌ی پیرمرد نگاه کرد.

- وقتی موافقت شد تو وارد پرونده هی اوتیس بشی، خودمم فکر م یکردم با یه خلافکار باهوش و هفت خط طرفیم که پلیس کاری از دستش برن میا د! ولی بیشتر که گذشت فهمیدم علت اصلی موافقت با این قضیه، این بود که پای فردی به اسم کیومرث افرا هم تو این قضیه بود. سازمان اطلاعات چندسال دنبال پیدا کردن کسای بود که کیومرث

باهاشون کار م یکنه. اون کله گندههاش! حالا از بخت بد، اوتیس هم یه رقیب قدر در اومد؛ البته که واقعا ذره های برای سازمان اهمی ت نداشت. ولی هممون خوب میدونستیم اوتیس هر کی که هست، اونقدری زرنگ هست که رقیب کیومرث شده. بعد از اون اتفاقی که برات افتاد... واقعا همه ما فکر کردیم از دستت دادیم! اوتیس کارش فوق العاده بود!

هم هویت تو لو رفته بود، هم اینکه همی مارو گول زد و یه جنازهی سوخته به جا تو بهمون داد.

مایکل اخم غ لیظی کرده بود. چهرهی پیرمرد ماتم زده شد. گفت

- خداشاهده اگه پسر خودمو میذاشتن تو اون قبر اینقدری دلم نمیسوخت که برای تو سوخت! فکر کنم حدود یک سال و چند ماه بعد از اینکه همه فکر میکردن تو شه ید شدی، پرونده هی کیومرث رسید به من! با تح قیقا تی که داشتیم رسیدیم به شخصی به اسم امی د یزدانی. متوجه شدیم که کیومرث به شدت دنبال این فرده. و بعد هم فهمیدیم برادرزادشه. که به دلایلی که نمیدونستیم فامیل یش فرق میکرد. امید رو تو آمریکا پیدا کردیم. و بلافاصله افراد نزدیک به اون روزیر نظر گرفتیم و رسیدیم به مایکل پارکر! برادر خوندهی امید. تحقیقات خیلی بیشتر شد، خصوصا شباهت مایکل و شجاع، همه رو متعجب کرده بود. خب گذاشتیمش به حساب اتفاق! ولی یه مدت بعد و پیگ یریای بیشتر، فهمیدیم مایکل تو کماست و بعد هم رسیدیم به تو! حدسش سخت نبود که چی شده! ولی تغییری بیش از اندازهی تو، منو تو شک انداخت که میشه روت حساب باز کرد یا نه!

اشارهی نامحسوس سرهنگ، به امشب هم بود. وقتی شجاع را درحالی که حال خوبی نداشته به سازمان آورده اند! کمی شرمگین شد. سرهنگ ادامه داد

- دوسال تحت کنترل بودی! میدونستیم که با اختر در ارتباطی و مهم تر از همه میدونستیم اختر اطلاعات فوق العاده زیادی داره! برای همین صبر کردیم تا زمانش برسه. حالا بعد از سه سال تو اینجایی!

شجاع آب دهانش را قورت داد. ن میدانست چه کاری انجام دهد. سرهنگ گفت

- شجاع! تو بیشتر از هرکس دیگهای میتونی کمکمون کنی! نمیدونم دادگاهی برای جعل هویت برات تشکیل بشه یا نه! اصلا نمیدونم دقیقا چه اتفاقی میوفته ولی شک نکن همکاریت به نفع خودته!

شجاع دقایقی فکر کرد. باید چه کاری انجام میداد؟ اختر میخواست کیومرث مجازات شود که میشد! حالا چه فرقی داشت به دست قانون یا نه؟ به هر حال اوهم میخواست تلافی نارویی که خورده بود را در آورد. با دمی عمیق گفت



خی لی چ یزا از کیومرث میدونم که همشو میگم! البته... یه راز دارم که حتی کیومرث هم ن میدونه!
مطمئنم به دردمون م یخوره.

سرهنگ بلند شد و شجاع را بغل کرد. هرچند زود بخاطر بوی تند نوشیدنی فاصله گرفت. و شجاع بیشتر از قبل به

خودش آمد.

- چیکار کردی با خودت مرد مومن؟

- بازی روزگاره سرهنگ! خودمم نفهمیدم چی شده!

- فعلا روی کار تمرکز م یکنیم! اولی ن کاری که میخوای انجام بدی چیه؟

- میخوام با کارن حرف بزنام! باید خی لی چیزا رو بدونم!

کارن در دفترش نشسته بود. در حال مطالعه هی پرونده های بود. با صدای در، سرش را از پرونده بلند کرد و گفت

- بیا تو!

در باز شد و سریاز و ظیفهای در چارچوب ظاهر شد. پا زمین کوبید و گفت

- قربان اجازه میدین ب یام داخل.

کارن حواسش به بست هی درون دست سریاز بود. گفت

- بیا داخل.

سرب از بسته را روی م یز گذاشت و گفت

- قربان برای شما فرستادن. و حتما تا کید کردن فقط به دست خودتون برسه!

کارن متعجب کمی اخم کرد.

- باشه ممنون! میتونی بری!

سرباز دوباره پا کوبید و از اتاق خارج شد. کارن روی بسته را نگاه کرد. هیچ چیزی نوشته نشده بود، به جز یک علامت! با دیدن علامتی که آنجا بود، چند لحظه در بهت فرو رفت. این علامت دندان گریگ، از نوجوانی رازی میان او و شجاع بود! و مطمئن بود کسی غیر از شجاع آن را به کس ننگفته است! به حسش اعتماد کرد. به آرامی آن را گشود. یک فلش بود

. یکی از لپ تاپ ها را که هیچ چیز مهمی را در آن نگه نداشت، روشن کرد. به هر حال م یخواست همی جوانب را در نظر بگیرد. فلش را به لپ تاپ وصل کرد و وارد محتوای آن شد. سه ویدئو بود که شماره داشت. اول شمارهی اول را باز کرد و هدفون را روی گوشش گذاشت. با تصویر چیزی که دید دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت

- یا امام غریب!

نفس عمیق کشید و به فیلم نگاه کرد. در آن فیلم شجاع سخن میگفت! هرچند صورتش کاملا سوخته بود اما امکان نداشت کارن او را نشناسد.

- سلام شجاع. اگه الان این فیلمومی بی نی، تبریک میگم بهت! زنده موندی! این فیلم رو ضبط میکنم که شاید چند سال دیگه، یادت نره چه اتفاقی برات افتاده! یا اگه زنده نموندی، این فیلم به دست خانوادهت برسه! من شجاعم! میخوام بگم چه بلایی سرم اومده... نمیخوام خودمو گم کنم!

در آن فیلم شجاع بیشتر با خودش سخن می گفت! ولی الان حسابی به درد کارن خورده بود. شجاع تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است! گفت اوتیس به او شل یک کرده، پنج ماه در کما بوده و بعد هم در یک روستا در شمال کشور بوده. بعد هم از امید و اختر گفت! از انتقامش! از هدف مشت رکشان.

شجاع اما هیچ چیزی از اوتیس نگفت، اینکها او دقیقا چه کسی است؟!

چشمان کارن خیس از اشک بود. چه بلایی سر عزیزترینش آمده بود؟! بغض شدیدی داشت و اشک امانش ن میداد! نفس عمیقی کشید و به سراغ فیلم دوم رفت. در آن فیلم چهرهی فوق العاده آشنایی دید. مایکل! شجاع در آن فیلم که بعد از عم لهای جراح یاش بود، از تغیر چهره اش به مایکل گفت و اینکه چرا اینکار را انجام داده است! کارن نمیتوانست اینهمه اتفاق را هضم کند. به سرعت فیلم سوم را باز کرد. این فیلم خیلی جدید بود. باز هم مایکل...

سلام کارن! میدونم الان خیلی شکه شدی ولی این حقیقته! الان بعد از سه چهار سال برگشتم! بیا این پرونده

کوفتی رو تموم کن نیم! واقعا به کمکت احتیاج دارم. داخل پاکت یه آدرس هست؛ بیا اونجا منتظرتم!

کارن با نف سهای تند شده و دستان لرزان، فلش را در آورد و آن را در جیبش گذاشت.

به سرعت کتک را برداشت و از اتاقش بیرون رفت. با نهایت توانش از پلهها پایین رفت و سوار ماشینش شد. دستانش میلرزید و نمیتوانست ماشین را روشن کند! چند نفس عمیق کشید و با خودش گفت

- هی بسه دیگه مرد! آروم باش!

با یاع لی که گفت، ماشین را روشن کرد و با سرعت به طرف آدرس رفت. معجزه را به چشمان خود دیده بود! چشمانش هی پر و خالی میشد. ذکر خدا را شکر میگفت... .

«زمان حال/خارج از تهران/ویلی کیومرث»

در عرض چند دقیقه، پلی سهای خانمی که چادرمشکی به سر داشتند، هستی را دوره کردند و به دستانش دستبند زدند. هستی ذره‌های مقاومت نکرد. وقتی داشت از مقابل شجاع و کارن رد میشد، پلی سخانم چند لحظه او را آنجا نگه داشت. چشمان کارن پر از بهت بود. آرام و با صدای خش دار گفت

- بگو که اینطوری نی س!

اما نگاهی که هستی دزدید، مهر تایید بر حرفهای کارن بود. هستی به شجاع نگاه کرد. آبی چشمانش، تهی تر از همیشه بود. چهره‌اش سرد و خنثی! برانکاری هم آوردند و کیومرث را به آمبولانسی که درحیات ویلا بود انتقال دادند. حیاط پر از پلیس بود. پلیسهای که گاه هم را در آغوش میگرفتند و تبریک میگفتند. گاهی هم نگاههای پر از سوالشان را به کیومرث و هستی میدوختند تا این دو اعجوبه‌هی خلاف را ببیند. باورش برای همه سخت بود که او تیس، یک زن باشد.

پلیسی که کنار هستی بود، دستش را روی شانهاش گذاشت و او را وادار کرد که سوار ماشین شود. هستی نگاه آخرش را به کارن، که روی پلهها ایستاده بود انداخت. سپس سوار شد. سمت چپ و راستش را دو پلیس خانم پر کردند. چند ماشین پلیس هم به عنوان اسکورت اطراف ماشین حرکت میکرد که مبادا اوتی س کاری انجام دهد. هستی با نگاه مبهوت و شاید غمگینش به رو به رو نگاه میکرد. نمیدانست آخر این قصه، به کجا ختم میشود... .

پلیس

دو هفته گذشته بود. امروز دو مین جلسهی دادگاه برگزار میشد! همهی نیروها خواهان این بودند که این پروندهها هرچه زودتر بسته شود. هستی در جایگاه متهم ایستاده بود. قاضی پرسید

- خانم هستی سپهر، این جلسه در مورد قاچاق دارو صحبت م یک نیم! داروهای کمیاب برای بیماران خاص! قاعدتا برای سود، از این قضیه سو استفاده کرده و داروهایی که تحریم هستیم؛ دفاعی دارید؟ باران از جایش بلند شد. به عنوان وکیل هس تی، علاوه مخالفت او، این پرونده را به عهده گرفته بود.

باران صدایش را صاف کرد و گفت

- جناب قاضی موکل بنده هرگز چنین کاری انجام نداده و چه بسا عمل انسان دوستان های بوده! شاهد دارم! آگه اجازه بدین برای شهادت بیان!

زنی با مانتو و شلوار اداری خاکستری، خیلی شیک و اتو کرده بلند شد. میانسال بود. نگاه قاضی با دیدن زن کمی متعجب شد! زن در جایگاه قرار گرفت و با دستی که روی قرآن گذاشت گفت

- قسم میخورم که غیر از راست نگویم! من زهرا سالاری هستم، مدی ر بیمارستان کودکان و بیماریهای خاص! خانم سپهر، هر چند مدت یک بار مقدار تقریباً زیادی دارو برای ما ارسال میکردن! داروی های کمیابی که به سختی پیدا میشد و چون خیلی از بچههارو نجات داد!

قاضی گفت

- شما ه مینظوری از یک شخص غریبه دارو میگرفتین؟

- خیر! داروها با نام شرکت واردات و صادرات داروی جاوید به ما م رسید!

شرکت جاوید، شرکت کاوه بود! پدر کارن! احتمالاً بعداً هم سر این قضیه کلی درگ گیری داشتند!

زن ادامه داد

خانم سپهر گاهی اوقات داروها رو حتی زیر قیمت بازار در اخ تیار ما قرار میدادن! بخاطر هم شک کردم و هر سری روی داروها آزمایش انجام میشد! تمام داروها کاملاً سالم بودن! حتی هنوز هم از آخرین بستهبندی که رسیده دارو داریم! میتونین چک کنین!

نگاههای متعجب همه به هستی بود. او هدف درستی داشت اما راه اشتباهی را در پ یش گرفته بود. دادستان نمونههای آزمایش داروها را بررسی کرد و خواست خودش هم در جریان جزئیات قرار بگ یرد.

اما برای همه ثابت شده بود، هستی خی لی دلسوز تر از آن ی بوده که نشان میداده!

باران لبخندی خوشحال زد. بنظرش هستی خیلی خوششانس بود. چرا که شاهد و مدیر بیمارستان، خواهرزن قاضی بود! قطعا در افکار قاضی تاث یر میگذاشت. قاضی چند دقیقه تنفس داد. بعد از آن دوباره گفت

- خانم سپهر! قتل دست کم بیست و یک نفر به دست شما بوده! تمام شواهد پ لیس این رو نشون میده! دفاعی دارید؟

باران اینبار ساکت ماند. واقعا هیچ کاری از دستش بر نم یآمد. هستی برای بار هزارم در دل کیومرث را لعنت کرد و گفت

- اون قتل ها به دست من یا حتی دستور من نبوده! همش کار کیومرث افراست! اون میخواست از افراد من اطلاعات بگ یره یا بقیه رو بترسونه که ...

در این هنگام کیومرث که سر جا یش نشسته بود داد زد

- ب بند دهن تو کذاب! آقای قاضی این دختره دیوونست داره چرت و پرت میگه! میخواد همشو بندازه گردن من!

قاضی با صدای بلند گفت

- ساکت! نظم دادگاه رو رعایت کنین!

سکوت نس بی بر فضا حاکم شد. باران شاهد دیگری را به جایگاه آورد. هستی سرش را بلند کرد و با تعجب به بیتا نگاه کرد. هستی واقعا دلی لی برای ادامهی زندگیش نمیدید اما تمام دوستانش در تلاش بودند؛ بدون توجه به جرم او، تنها نجاتش دهند! بیتا با صدای آرام بخشش گفت

قسم میخورم که به جز راست نگویم! من بیتا زارع هستم. روانشناس بالینی. خانم سپهر مدت خ یلی زیادیه که بیمار م ن! بخاطر اتفاقاتی که تو کودکی و نوجوانی برایش افتاده، دچار دوشخ صی تی خفیف هست که داره با دارو کنترل میشه!

قطعا این هم یک پوئن مثبت بود! اینکه متهم شرایط روانی مساعدی نداشته باشد... دادگاه بعدی به ده روز آینده موکول شد. بخاطر حساس بودن پرونده، اجازهی تجمع در جلوی دادگاه را به کسی نمیدادند. باران خودش را به خان هی آراد و نازگل رساند. در خانه همه منتظرش بودند. م لیسبا با دیدن باران بلافاصله از جا پ رید و گف ت

- چی شد؟

نگاه نگران همهی بچه ها به او بود. باران روی مبل، کنار محمد نشست و با خستگی گف ت

- آقا فرزاد دمت گرم خیلی عالی بود فکرت!

فرزاد که کنار غزل نشسته بود لبخندی زد. او پیشنهاد داده بود به بیمارستان کودکان بروند و مدیر آنجا را به عنوان شاهد بیاورند. وجود سه وک یل در جمع، باعث افزایش سرعتشان شده بود. غزل و همسرش فرزاد، کسان ی که به دردشان میخور د را پیدا م یکردند و به همراه باران به سراغشان میرفتند.

ملیسا در حالی که چشمانش بخاطر گریه قرمز شده، و صدایش خش دار بود پرس ی د

- خب مگه نمیگی اتهام فروش دارو رو برداشتن؟ پس چرا آزادش نکردن؟

باران نگاهش را در جمع چرخان د. ماهان در گوشهای نشسته بود و از اولش حرفی نزده بود. قطعا او بهتر از همه میدانست کشت وکشتارهای کیومرث، حالا هستی را در دردسر انداخته. باران سرش را زیر انداخت و آرام گف ت

- اتهام قتل داره! دست کم بیست و یک نفر!

غزل دستش را جلوی دهانش گرفت و هی بلندی گفت. ملیسا هم بی حال سرجایش نشست.

دستش را روی سرش گذاشت. دعوای پی که در این مدت با کارن داشت از یک طرف، و چ یزهایی که از هستی میشنید از طرف دیگر، او را تحت فشار شدید روانی قرار داده بود. در این جمع تنها ماهان و نازگل از اصل ماجرا خبر داشتند. که البته هستی خواسته بود که هیچکس نفهمد آن دو همدستش بوده اند. باران ک می آب خورد و گف ت

هستی میگف اونارو کیومرث کشته! میخواستته افراد منو بترسونه! برای همین با اسم او تیس اینکارو میکرده... .

نمیدونم تموم حرفش هم ینا بود دیگه!

ماهان عص بی گف ت

- راست میگه! باید بگردیم دنبال مدرک!

نازگل هم تندگف ت -

وقت نداریم بچه ها!

ملیسا ما شین را جلوی خان هاش پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. این روزها عمیق حس درماندگی م یکرد. مثلا ماهان هنوز هیچ چ یز از این موضوع به فاطمه نگفته بود و در خانه آرامش روانی داشت! اما این قضیه برای کارن برعکس بود. کارنی که خودش برای ملیسا گفته بود هستی، چه شیطان صف تی است! ملیسا اما با تمام توان میخواست هستی را نجات دهد و اصلا به بعد از آن فکر نم یکرد. م یخواست ت پیاده شود که تلفنش زنگ خورد. ناشناس بود. صدای گرفتھاش را کمی صاف کرد و جواب داد

- بله؟! ای ای امید تویی؟!...سلام! ببخشید نشناختم! خوبی؟ نازن ین چگونه؟ امید از پشت تلفن گف ت

- ماهم خوبیم ممنون! ملیسا...در مورد هس تی باهات تماس گرفتم.

ملیسا نفس عمی تی کشید.

- تواز کجا فهمیدی؟

- خیرا م یپ یچه دیگه.

- امید تو رو خدا قضاوتش نکنین بذارین همه چیز مشخص بشه بعد.

- نه نه! منظورم اون نبود! میدونم مشکل داری و الان شرایط مناس بی برای گفتن این حرفا نیست؛ ولی شاید تنها راه

نجات هستی هم ین باشه! اون کیومرث اگه بخواد بیوفته تو دره هستی رو هم با خودش م یکشه پائین!

ملیسا که کم ی تر سیده و البته متعجب شده بود گف ت

- امید واضح صحبت کن! میخوای چی بیگی بهم؟!!

ملیسا در خان ه را باز کرد. صدای حرف زدن کارن و دلوین می آمد. ملیسا اما، آنقدر مبهوت بود که حتی شیرین زبان یهای دلوین هم نمیتوانست آرامش کند! کارن با دیدن حال ملیسا، خواست به سمتش برود، اما ملیسا با سرعت به طرف اتاق رفت و صدای چرخاندن کلید آمد. پشت به در سر خورد و روی زمین افتاد. دستانش را جلوی دهانش گرفته بود تا هقهقهش را خفه کند اما نمیتوانست! کارن که حسابی عصبی شده بود، داد زد

- من اجازه دادم بری به اون دختره کمک کنی! ولی اگه بخوای اینطوری کنی جدا نمیذارم!

مدتی بود که هستی را به نام صدا نم یکرد! «دختره»

«حقه باز»، «بی وجدان» و... نام هایی بود که اشاره به هستی داشت! یکی دوساعت بعد، وقتی کارن، دلوین را

در اتاقش خواباند، ملیسا با همان سر و وضع و چشمان پف کرده، از اتاق خارج شد.

کارن با دیدن سر و وضع همسرش، اخ می کرد و گفت

- دیگه اجازه...

- باید باهات حرف بزنم!

چند دقیقه‌های میشد که کارن و ملیسا به رو به رویشان زل زده بودند. کارن گفت

- اگه این آخرین چیزی ه که میخوای، مجبورم قبول کنم! ولی به یه شرط!

ملیسا بلافاصله چشمان سرخش را به کارن دوخت. کارن با بی رح می تمام گفت

- اگه این پرونده تموم بشه؛ به هیچ عنوان دیگه اجازه نداری با اون عفریته رفت و آمد کنی!

ملیسا دستش را روی چشمهایش گذاشت و با هق گفت

- کارن لطفا! چران میفهمی من بدون اون نمیتونم!

- تو یه دختر و شوهر داری که و ظیفتم اینه با اونا باشی! نه اون دختره که فقط و فقط درسره! مثل اینکه هنوز باورت

نشده چه بلایی سر زندگی من آورده نه؟ م یفه می شجاع چه دردی کشیده؟ میفهمی اون بی صفت چقدر پست فترته؟

میفهمی چه حیوونیه؟ بلند تر داد زد

- میفهمی لعنتی؟! حششه نذارم کسی کاری براش پیش بیره تا سرش بره بالای دار!

ملیسا فقط هق م یزد! کارن گفت

- میذارم بری ولی شرطم همونه! قبول؟ ملیسا با بغض و گریه گفت

- قبول!

ملیسا، رازی را از امید شنیده بود، که شجاع آن شب از اختر شنید! همان حرفی که باعث شد شجاع فکر کند نارو بزرگی خورده است! همان راز بزرگ این بازی؛ که تمام معادلات را به هم خواهد زد. ...

«بیست و سه روز پیش/تهران»

مایکل روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید. اختر هم روی صندلی مقابل او بود و نگاهش میکرد. مایکل دود سیگار را رها کرد و گفت

- خب؟ منتظرم!

اختر نفس عمیق کشید.

- دلیل اینکه تا الان بهت نگفتم، این بود که میدونستم احساسی برخورد م نی!

مایکل اخم کرد

- الان بگو!

اختر دستش را میان موهای کوتاه و جوگندم یاش فرو برد.

- از اون بچه چی میدونی؟ بچه کیومرث و فروغ!

مایکل به ذهنش فشار آورد. مطال بی را که در دفتر خاطرات فروغ خوانده بود. یک دیگری به سیگارش زد و گفت

- فروغ بعد از اینکه بر میگرددش یراز، م یفهمه بارداره؛ چند ماه بعد بچش به دنیا م یاد. ولی بچه رو میده به یکی دیگه

و به همه میگن بچه مرده به دنیا اومده! چندین سال بعد وقتی داشتن میرفتن فرانسه، اون بچه تو ماشین بوده! اون بچه و فروغ میم یرن، داریو ش هم به همه میگه اون جنازه داخل ماش ین، جنازه هی هستیه! همین قدر م یدونم!

اختر سرش را تکان داد و گفت

- روزی که اون بچه به دنیا اومد، به اتفاق دیگه هم افتاد... میدونی چیه؟

مایکل کمی فکر کرد. با انگشت شصت دست ی که سیگار داشت، پیشان یاش را خاراند و گفت

- اهان! همون موقع فرحناز هم باردار بوده. مثل اینکه بخاطر استرس زیاد بچش هفت ماهه به دنیا میاد. همین ملیسا!

اختر به جلو متمایل شد و گفت

- اشتباهت همینجاست! بچه هی فرحناز، مرده به دنیا اومده!

مایکل چند لحظه سکوت کرد

- پس... ملیسا؟ اختر گفت

- بچه هی فرحناز چون هفت ماهه بود، خی لی ضعیف بود و چند ساعت بعد از به دنیا اومدنش مرد!

بهتری ن کار چی بود؟! اومدن اون نوزاد مرده رو گذاشتن جای بچه هی فروغ، و بچه هی فروغ رو دادن به فرحناز! چه حرکتی

هوشمندانه تر از این؟ فروغ هم کاملاً دیگه پی ش بچش بود، هم خطر ی تهدیدش نمیکرد!... ملیسا بچه هی کیومرث

و فروغ! علت اینهمه علاقه و حساسیت بین خودش و هس تی، اینه که باهم خواهرن! خودشونم میدونن، منتها ن

میدونن از پدری کی نیستن! از چهار نفری که این موضوع رو میدونستن، فقط فرحناز زنده مونده که اونم اصلاً نم

یخواه این راز لو بره؛ چند سال بعد از اینکه که باهم میرن تهران و اون تصادف... داریوش گفت که فروغ و هستی مردن و

یه قبر تقل بی کنار فروغ گذاشت. بنظرت چرا م لیسای فلج بود؟! اون داخل تصادف بود! ولی گفتن که جلوی مدرسهش

ماشین بهش زده... مسئلهی مهم اینجاست! کیومرث نمیدونه م لیسای در واقع دختر خودشه! برای ضربه زدن به هستی

از عزیزترین شخصش استفاده میکنه؛ که همه میدونن هستی رو م لیسای حساسه! وقتی میفهمه ملیسا دخترشه که کار از

کار گذشته! حتی آگه به هست یام آسیبی برسونه، بعد از اون وقتی ملیسا بدونه کیومرث پدرشه، برای همیشه ازش متنفر میشه! در هر صورت ک یومرث ضرر کرده!

مایکل که نفسش منقطع شده بود، با بهت گفت

- اختر حالت خوبه؟ اینا چیه که میگی؟

بلند شد و دور خودش چرخید. چند لحظه به اختر نگاه کرد و داد زد

- چرا اینارو الان میگی هان؟ چرا الان؟ جواب بده!

- اون موقع احساسی برخورد میکردی... مثل الان!

- د آخه لامصب! تو م یگی برم جون زن کار نو بکنم اسباب انتقام؟ م لیسای بدبخت این وسط چیکارست؟ به اون بچهی طفل معصومس فکر کردی؟!

اختر سرش را زیر انداخت. انتظار این رفتار را داشت. مایکل دوباره گفت

- آخه به ذهنت نرسید کیومرثی که به نازنین رحم نکرد، به دختر خودش! که اتفاقا میدونست دخترشم هست، هم چ یین بلایی سرش آورد. با ملیسا مثلاً عذاب وجدان میگیره؟!

اختر با بغض گفت

- نازنین بیچارهی من دخترخواهرم بود! زهره! دختر زنی بود که دوشش نداشت. نه فروغی که میپرستیدش!

معلومه دختر فروغ هم برایش فرق داره!

مایکل داد زد

- لعنت بهت اختر لعنت!

بعد هم از خانه بیرون زد.

«زمان حال/تهران»

روی صندلی نشسته بود. دستان عرق کرد هاش را، در هم قفل کرده بود و مشغول بازی با آنها بود.

چادر مش ک یاش، به خوبی صورت س پیدش را قاب گرفته بود. در باز شد و استرس وجودش چند برابر شد. مامور، مردی درشت چته، با لباس ک ٹیف و دستان دستبند زده مقابلش ایستاد. دمپایهای پلاستیک یاش صدا میداد. مردی که میدانس ت کیومرث نام دارد، مقابلش روی صند لی نشست. مامور هم عقب رفت و گفت ت - خانم فقط ده دقیقه!

چقدر ممنون کارن بود که این قرار ملاقات را برایش جور کرده بود. آن شب، امید با او تماس گرفت و گفت که کیومرث پدر واقعیش است! گفت که او و اختر نقشه داشتند از این طریق به او آسیب بزنند. هم هی این هارا گفت و در آخر اضافه کرد، تنها راه نجات هس تی، صحبت با کیومرث است.

همچنین اضافه کرده بود که به کیومرث هم به نحوی این ماجرا را رسانده. خیره در چشمان هم شدند. کیومرث آب دهانش را قورت داد و گفت ت

- چقدر شبیه فروغی!

ملیسا اخم ریزی کرد.

- نیومدم در این مورد حرف بزنم!

کیومرث با لبخند گفت ت

- بهت یاد ندادن با پدرت درست صحبت کن ی؟

- پدر؟! من پدر نم یب ینم! اینکه بعد از ب یست و نه سال فهمیدم پدر بیولوژیکیم ی کی دیگست، واقعا باعث ن میشه فکر کنم تو پدرمی!

کیومرث محزون گفت ت

- فروغ لذت یه عمر زندگی قشنگو از هممون گرفت! میتونستم یه فروغ کوچولو تو خونم داشته باشم! یه دختر از کسی که عاشقشم!

ملیسا اخم کرد و تند گفت ت

- وقت ندارم جواب این حرفاتو بدم! اومدم اینجا حرفامو بزنم و برم! تو تموم زندگی منو خراب کردی!

کاری کردی که نتونم به مادر خودم بگم مامان! بهش میگم خاله! خاله فرو غوازم گرفتی! هفت، هشت سال فلج بودم!
الان فهمیدم عمو داریوش رو تو کشتی! دیگه بسه! پدر بودنتو نشون دادی! بعد سی سال، الان اومدم بگم کارایی که
خودت انجام دادیو گردن بگیر! من خوب میدونم هستی آدم نکشته!

حداقل نه اونجوری که تو پرونده گفته!

مامور اشاره کرد که وقتشان تمام است. ملیس ا نگاه اخر را به کیومرث انداخت. کیومرث محو چشمان او بود. فروغ
را در آن میدید، شبیه آخرین باری که دیده بود! ملیسا از آنجا خارج شد و کیومرث ماند و حرفهای مانده در گلویش!
مثل اینکه از ملیسا خواهش کند یک بار به او بگوید بابا!

جلسه آخر دادگاه و حکم نهایی! قاضی درحالی که آخرین حرفهای دادستان و وکلای او را شنیده بود؛ به پرونده نگاه کرد و
گفت

- خانم سپهر! شما بازهم متهم به قتل هستید؟ دفاع دیگهای ندارید؟

هستی تنها سکوت کرد. نمیتوانست بیگناه یا در این موضوع را ثابت کند. سرش را زی را انداخت که صدای خش
دار کیومرث بلند شد

- اون قاتل نیست! همی اون قتلهارو من انجام دادم!

خیلی سریع بین افراد حاضر پیچ شدیدی افتاد. قاضی چند لحظه سکوت کرد و گفت

- پس چرا جلسه هی پیش تکذیب کردین؟

کیومرث چیزی نگفت. قاضی قطعاً فکر می کرد که کیومرث را خریده اند! کیومرث از وکیل پیرش خواست چ
یزی را به قاضی برساند. یک فلش بود!...

بعد از تنفس، قاضی خواست رای آخر برای هستی را صادر کند!

- باتوجه به این فیل مها، قاتل شما نیست تین و نقشه کیومرث افرا! حکم آخر...مصادر هی تمام اموال و یک سال زندان!

باتوجه به اینکه داروها کاملاً سالم بودن و هدف شما کمک بوده، دادگاه عفو خیلی زیادی برای شما در نظر گرفته!

هستی دستش را رو صورتش گذاشت و از ته دل لب زد

- خدایا شکر!

باران هم بغض کرده اما خودش را کنترل کرد. قاضی اینبار رو به کیومرث گفت

- پرونده‌ی شما به دادگاه دیگهای موکول میشه! البته با توجه به همکاری نکردن شما من ی بر نگفتن نام افرادی که به دستور اونها، در نظام ارزی اخلال ایجاد کردین!

در این لحظه در باز شد و سه مرد میانسال، دستبند به دست داخل شدند! نگاه کیومرث که به آنها خورد، رنگ از رخ کیومرث پرید! کیومرث هرگز نام این افراد را لو نداده بود پس چطور...؟ شجاع گوشهای از سالن ایستاده بود. نیشخندی پر از رضایت زد. چند شب پیش بود که بستهای را در خیابان به دستش دادند. بستهای که پر از اطلاعات راجع به کیومرث و افرادی مهم تر از کیومرث بود! اطلاعاتی که قطعا مدت خیلی زیادی طول کشیده بود تا به دست آید! اما اینکه آن شخص چرا آن را به شجاع رساند... شجاع درگیر خانواده هاش شده بود و نتوانست آن شخص را پیدا کند. اما از آن اطلاعات نهایت بهره را برد و خیلیها را پیدا و دستگیر کرد. تا آخرین ماموریتش را به خوبی تمام کند... هستی از دادگاه بیرون آمد. اشع هی خورشید چشمانش را اذیت کرد. باران کنارش ایستاده بود و به او لبخند میزد. هستی از دور مل یسا را دید. قدم تند کرد و ملیسا هم کمی دوید تا به یکدیگر برسند. مل یسا با قدرت هستی را در آغوشش فشار داد. هستی هم؛ عطر تن خواهرش را با قدرت درون ری هایش کشید! چه فرقی می کرد که خون پدرانشان ی کی نیست؟ چه فرقی داشت که نام خانوادگیشان یکی باشد یا نه؟ مهم قل بهایشان بود! باران هم کنارشان ایستاد. هستی قبل از رفتن، در آن ویدئو، گفته بود که ملیسا خواهرش است ولی قطعا برای باران و ماهان، فرقی نداشت ملیسا، دختر خاله فروغ باشد، یا مادرشان. ملیسا همیشه خواهرشان م یماند. چند دقیقههای گذشته بود که با صدای محکم کارن، که ملیسا را صدا می کرد، از هم جدا شدند. باران به خیال اینکه هستی با ملیسا

برمیگردد، بخاطر کاری که برایش پیش آمد خدا حافظی کرد و به سرعت رفت. م لیسا عقب کشید و اشکهایش را پاک کرد. هستی آرام گفت

- تو با کیومرث حرف زدی نه؟

ملیسا تنها سکوت کرد. هستی دستش را روی شان هی ملیسا گذاشت و گفت

- میدونی که اصلا فرقی نداره تو از خون باب ای من باشی، از خون قاتل بابام! تو همیشه آجی من میمونی! م یفهمی

که از هرچیز دیگ های بیشتر دوست دارم!

کارن یک دفعه جلو آمد و مقابل م لیسا و هستی قرار گرفت. جوری که هستی نتوانست ملیسا را ببیند!

نگاهش به قهوه‌های چشمان کارن خورد. پر از رگه‌های سرخ خشم بود! کارن یک قدم جلو آمد که باعث شد هستی کمی عقب رود. کارن خیره در چشمان هستی، پر از نفرت گفت

- به اندازه‌ی کافی به من و خونوادم آسیب زدی! دیگه بسه! دیگه خسته شدم! دور شو؛ تا جایی که میتونی از ماها دور

ش دی! دیگه هیچوقت نم‌یخوام ب‌بینمت!

هستی میخواست م‌ل‌یسا را ببیند. چشمانش هی سرکشی م‌یکردند. با لحنی که سعی داشت آرام باشد گفت

- ملیسا خواهر منه! تو نمیتونی مارو...

کارن با صدای بلند گفت

- چیون میتونم‌ها؟ چی و نمیتونم؟! همین الان قدرت اینو دارم بلایی سرت بیارم که تا هم‌یشه مثال‌تورو بزنی!

هستی چشمانش را بست و بعد از نفسی عمیق باز کرد

- کارن تو الان عصبی هستی، حالت..

کارن داد زد

- خف‌هشو! یادته ش‌بی که اومدم خواستگاری ملیسا چی گفتی بهم؟ یادته؟

هستی اخم کرد؛ آن شب حرفهای زیادی به کارن زده بود. کارن گفت

- گفتی اگه یه قطره اشک از چشمای ملیسا ب‌یادکاری م‌یک‌نی زندگیمو سیل بیره! یه الف بچه بودی که داشتی برای

من شاخ و شونه م‌یکشیدی!... من اگه به قدری که تو ملیسا رو دوس داری، شجاع رو دوست نداشته باشم، مطمئن

باش کمتر ن‌یست! حالا بهم بگو با این بلاهایی که سر شجاع آوردی، من چطور جبران کنم؟ هان؟! دیگه وقتشه برا

ی همیشه گورتو گم‌ک‌نی! من به خانواد هی خودم و شجاع نمیگم تو کی بودی و چیکار کردی! چون نمیخوام با فکر

اینک‌ه قاتل پسرشونو تو خونشون راه دادن، دیوونه بشن!

هستی عص بی گفت

- من قاتل نیستم هی این حرفو تکرار نکن! اصلا چرا جای ملیس ا تصمیم میگیری؟ به چه حقی منو از خواهرم دور م

یکنی؟

- تو قاتل نیستی؟! این شجاعی که دیدی با شجاع سه سال پیش یکیه؟ کاری به کار اونهمه زجر جسمی که کشیده ندارم! تو روح و روان شجاعو کشتی!

کارن صدایش آرام شد و درمانده تر گفت

- هستی من تورو مثل خواهرم میدیدم! خودت میدونی چقدر هواتو داشتم! چقدر برام عزیز بودی! بعد درست زیر گوشم، داشتی به اعتماد من خیانت م یکردی! آخه بی وجدان تو اونهمه دردی که از مرگ شجاع رو دل ماها بود رو دیدی و چیزی نگفتی! تو نه عاطفه داری نه وجدان! گمشو هستی!

گمشو دیگه نبینمت ه یچ وقت!

هستی خواست حرف بزند که کارن دوباره گفت

- یه بار دیگه دور و بر زرم ببینمت، کاری میکنم که نباید! من... انزجار دارم که زیر آسمونی نفس میکشم که تو هستی! تف به شرفت!

سپس برگشت و دست ملیسا را گرفت و دنبال خودش کشید! ملیسا با چشمان خیس برگشت و به هستی نگاه کرد. هستی پلک روی هم گذاشت و لبخند زد. ماشین کارن به سرعت حرکت کرد. چند لحظه بعد، هستی به سمت چپش نگاه کرد. شجاع داشت سوار ماشینش می شد. در حد یک نگاه، چشمش به هستی خورد. و در نهایت بی تفاوتی، سوار ماشین شد و چند لحظه بعد، ماشین را از جا کند. هستی دستش مشت کرد. چشمانش را بست و به تنهای یاش فکر کرد. دیگر کسی را نداشت.

پوستش زیر آفتاب می سوخت، قلبش هم... بخاطر مسائل امنیت ی، خیابان را بسته بودند. تنها چند ماشین شخصی متعلق به ماموران مربوطه آنجا بود. زیر آفتاب داغ، شروع کرد به قدم زدن. نه تلفن داشت نه پول؛ ن میدانست چقدر حرکت کرده است، دو ساعت، سه ساعت! به خودش که آمد جلوی خان هی خاله فرحناز بود. باران گفته بود خاله همه چیز را میداند. نمیدانست عکس العمل خالههاش چیست؛ ولی در این شرایط دلش عمیقاً کسی را میخواست که جای مادرش باشد...
 نپس روان

هستی لبها سهایش را از داخل کمد در آورد، آنها را با رخت آویزشان روی تخت انداخت.... شجاع چمدان نه چندان بزرگش را باز کرد و روی تخت گذاشت.... هستی لبها سها را دانه دانه تا

کرد... شجاع لبها سهایش را داخل چمدان گذاشت... هستی مسواک و حوله و لوازم بهداشت یاش را برداشت... شجاع حولهایش را تا کرد و داخل چمدان گذاشت... هستی برق و گاز و آب خانه را

بست... شجاع لامپ اتاقش را خاموش کرد... هستی با چمدان جلوی در خان ه ایستاد و نگاه آخر را به خان هی تاریک

انداخت؛ سپس در خان هرا بست و قفل کرد... شجاع از اتاق خارج شد و دقیقا جلوی در، چهرهی نگران مادرش را دید. یک ماهی م یشد که به خانه بازگشته بود. بخاطر درخواست خودش هنوز به فام یل چیزی از زنده بودن شجاع نگفته بودند، فقط افراد نزدیک. مهربانی با نگرانی گف ت

- پسر من همیشه که نری؟ به مولا قسم من دیگه طاقت ندارم! حالا که بعد از سه، چهار سال انگار معجزه شده...

هق هق امانش نداد. شجاع خم شد و روی سر مادرش را بوسید.

- میرم مامان ولی زود برمیگردم! باید حتما برم. باید خودمو پیدا کنم!

مادرش با بغض گف ت

- شجاع به دل من رحم کن!

شجاع به خالکوب یهای بازویش اشاره کرد و گف ت

- مامان شاید شما بتو نین منو اینطوری تحمل کنین ولی باور کن خودم دیگه نمیتونم!

شجاع میدانست اگر قبلا بود، قطعا با مخالفت سرسخت خانواد هاش روب هروم یشد. ولی حالا که او را یک بار از دست داده بودند، الان فقط میخواستند شجاع را داشته باشند؛ به هر قیمتی، هرچور که میخواد باشد؛ ولی... باشد! همیشه قدر همه چیز را وقتی م یفه میم که آن ها را از دست بدهیم... .

شجاع سوار هواپیما شد و روی صندل یاش نشست. کمربند ایم ن یاش را بست و کتابی را از داخل کولهی کوچکی که داشت، بیرون آورد و مشغول مطالعه شد. چند لحظه بعد صدای ظری فی که متعلق به یک زن بود از کنار، به گوشش رسید

- جنایات و مکافات از داستایفس کی؛ کتاب فوقالعادهایه! به کارهای جنای ی علاقه دارین؟

شجاع به سمت چپش نگاه کرد. چهرهای را دید که از گذشته به یاد داشت. بس یار آشن ا. لبخندی زد و گف ت

مهماندار زیبا و خوش صدا، کمی روی صندلی هستی خم شد و گفت

- خانم باید کمربندتون رو ببندین!

هستی به مهماندار لبخندی کوچک زد و کمربندش را بست. تا چند لحظه دیگر، تهران و هوای دود گرفته‌اش را ترک می‌کرد... شاید برای همیشه!

هوا گرم و میش بود. خنکای صبح، لرزی را بر اندامش می‌راند. صورت و کف دستانش یخ کرده بود. مانند بلند مشک یاش را در دستانش جمع کرد و نفس عمیقی کشید. پراح

چشم چرخاند و کمی قد کشید. بالاخره دیدش! ضریان قلبش بالا رفت و عرق سردی برت یرهی کم رش نشست. با قدم های لرزان از میان چند زن و مرد گذشت. رو به روی منفورترین فرد زندگی یاش ایستاد و سعی کرد ضریان قلبش را نادیده بگیرد. چهرهی کیومرث، با موهای سفید و چین و چروکهای صورتش، درمانده تر از همیشه بود. سرباز جوان خواست کیومرث را ببرد که مافوقش

اشاره کرد کمی بایست د. کیومرث به زن مقابلش چشم دوخت. پیر و شکننده تر از آخرین بار بود... .

نیشخندی زد و آرام گفت

- فکر نم‌یکردم برای بدرقه‌ام بیای اختر!

اختر با فک قفل شده گفت

- مطمئن باش از دستش نمیدم!

- معلومه خیلی بهت خوش گذ...

حرفش با سلیلی که اختر در صورتش خواباند نیمه تمام ماند.

- این بخاطر خودم بود!

سیلی دوم. ..

- بخاطر خواهر و شوهرم!

سوم...

- بخاطر نازنین!

سیلی چهارم. ..

- بخاطر زندگی که خرابش کردی!

کیومرث سر کج شد هاش را بالا آورد و به اختری که از چشمانش نفرت م یبارید، نگاه کرد. اختر با عصبانیت گفت

- تا چند لحظ هی دیگه میمیری! و تا مدت ها، این جمعیتی که همشون بخاطر تو داغ عزیزاشونو دیدن، لعنتت م یکنن! هیچکس ازت به خوبی یاد نم یکنه! تو این هفتاد سال عمر نحست چه غلطی کردی؟! نازنین هرگز به بچ های که تا چند ماه دیگه به دنیا میاد، در مورد تو ن میگه! ملیسا که دیگه اصلا تورو یادش نم یاد! یه روزی، آخرین نفری که تورو میشناسه می میره، و تو برای ه همیشه فراموش میشی! فکر میکردم وجدانت تورو تو زند گیت اذیت م یکنه و لی بعدا فهمیدم تو اصلا وجدان نداری!
واگذارتم کردم به خدا!

بعد هم با چشمان اشکبار، عقب گرد کرد و دوباره م یان جم عیت رفت. سی و اندی سال، تمام شب و روزش، دانهی نفرتش را آب داده بود تا تبدی ل به این درخت تناور شود! منتظر ماند تا حکم اعدام اجرا شود. هرچند دوست داشت مرگ دردناک تری ن صیب کیومرث باشد! کیومرث از آن بالا، قب ل از اینکه طناب دار را دور گردنش بیندازند، از میان جمعیت یک جفت چشم سبزش کی دید، که به او زل زده است! لبخندی زد. ثمرهی عشقی که به فروغ داشت، به مقتلش آمده بود. تا چند ثانیهی دیگر زندگی یاش تمام میشد؛ به راستی چه کاری انجام داده بود؟! دختر چشم سبزی که میان جمعیت بود، رویش را برگرداند و از آنجا دور شد. کیومرث اشتباه بزرگی کرده بود. آن شخص م لیسا نبود! کسی بود که در نوجوان یاش، پدرش را بخاطر کیومرث از دست داده بود؛ بخاطر پدرش وارد شغل پ ل یسی شده بود و ب یش از یک دهه، به صورت پنهانی از کیومرث و دار و دستهایش، و حتی افراد بدتر از کیومرث مدرک جمع کرده بود. فاطمه! همان کسی بود که مدارک را به صورت پنهانی برای شجاع ارسال کرد و باعث شد بتوانند خی لیها را دستگیر و به

سزای عملشان برسانند. اکنون، احساس میکرد انتقام پدر شهیدش را گرفته است! نفس ع میقی کشید و سوار ماش ینش شد؛ پسر و شوهرش، در خانه منتظرش بودند...

«مشهد/ایران»

هوا تاریک بود. هنوز چند ساعتی به طلوع خورشید مانده بود. اما گنبد طلا، شبیه خورشید میان آسمان میدرخشید. مقابل در ورودی آقایان ایستاد. با اینکه ساعت خوبی نبود اما هنوز هم تقریباً شلوغ بود. دقایق طولانی جلوی در ایستاد. انگار که منتظر اذن دخول بود.

"آمده ام، آمدم ای شاه، پنهم بده خ ط"

اما نی ز گناهم بده"

گاه گاهی افرادی از کنارش رد میشدند و به او تنه میزدند. دستش را روی چشمانش گذاشت و با قدرت تا پشت سرش کشید؛ روی موهای ی که با نمرهی چهار، آن ها را تراشیده بود. دستی به پیراهن سفیدش کشید. قدم اولش را سست و آرام برداشت. دوم را کمی مصمم تر. قدمهایش کوتاه بود...

"ای ح رمت، ملجا درماندگان"

دور مران از در و راهم بده"

از بازرسی گذشت. روبه رویش، صحن انقلاب بود، آبهای حوض آبی رنگ، زیر نور گنبد میدرخشیدند. از همان ورودی جلوتر نرفت. قدمهایش میلرزید.

"لایق وصل تو که من نیستم لایق وصل"

تو که من نیستم، اذن، اذن به یک

لحظه نگاهم بده"

دستش را روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد

- السلام علیک یا علی بن موسی الرضا!

بغض سین هاش را میسوزاند. شرم عجیبی داشت! انگار تمام درهای عالم را به رویش بسته بودند. زمزمه کرد

- غلط کردم آقا! غلط کردم... کجا باید میومدم از اول، جز اینجا؟!

به آهوپی میمانست که از همه جا زخم بر جاننش زد هاند. حرم برایش، حکم کشتی نوح را داشت!

تمام راه های باز دنیا یک طرف، یک لحظه لمس پنجره فولاد... چشمانش را بست و با بغض و صدای بلند، رو

به حرم گفت

- تا شفاعتمو نکنی از اینجا نمیرم! من بدبخت روس یاه تا پاک نشم اینجا رو ول نمیکنم!

توجه چند نفری به سمتش جلب شد. گفت و بغضش شکست! به دیوار کنار یاش تکیه داد و از روی آن سر خورد.

بازوی راستش را به دیوار زد و سرش را تکیه داد. با صدای بلند زیرگریه زد! خادم پیری، بی تفاوت از کنارش

گذشت. انگار عادت کرده بود به دیدن مردان نفس بریده! دقیق طولانی همانجا روی زمین ماند با امامش راز دل گفت.

هنوز جرعت این را پیدا نکرده بود که وارد حرم شود.

کمی بعد، صدای ناله نقره خانه آمد! مانند مرغ سحری که قبل از اذان، ناله میکرد. شجاع بلندتر زیرگریه زد!

- عمو؟

سرش را بلند کرد و به دخترک مقابلش نگاه کرد. هفت، هشت ساله بود، شاید. ل یوان آبی در دست داشت. لیوان آب

را با خجالت جلوی شجاع گرفت و گفت

- مامانم گفت بهتون بگم امام رضا ک سی رو با دست خالی راهی نمیکنه.

شجاع با لبخند زیبایی دستی روی موهای دخترک کشید. آب را با تشکر گرفت. دختر گفت

- آب سقاخونست!

شجاع مکث کرد و با سلامی که به امام ح سین داد، آب را نوشید.

- ممنون خانم کوچولو! از مامانت هم تشکر کن!

دخترک خندید و لی لی کنان دور شد. صدای اذان صبح، باعث شد شجاع از جا برخیزد و نیت وضو کند. ...

«یک سال بعد / شیراز، ایران»

از حاف ظیه ب یرون آمد. هوای عصر پا ییزی را استشمام کرد. پیاده رو خیس باران بود؛ عطر کمی هم از نرگس به مشام م یرس ید. به ساعتش نگاه ی انداخت . یکی دوساع تی را در جوار حضرت حافظ گذرانده بود. دستانش را در ج یب کت خاکستر یاش، که تا بالای زانوانش بود، فرو برد. شلوار ی ه مرنگ گتش نیز پوشیده بود. در پیاده رو مشغول قدم زدن شد. مثل همیشه بساط فال فروشان پهن بود. با فاصل ههای کم در پیاده رو نشسته بودند و فال میفروختند. هستی نگاهی به پ یرمردی که تنها بود افتاد. روی صند ل ی خرابش نشسته بود. مرغ عشق آبی رنگش نیز روی انگشت اشار هی پینه بسته اش بود و پ یرمرد او را نوازش میداد. رو به روی ش نیز یک جعب هی کوچک چوبی از فال بود . یک سطل قرمز کوچک هم از گلهای نرگس کنارش بود. کم ی مکث کرد و سپس با تعلق به سمت پیرمرد رفت. پیرمرد با شنیدن صدای کف شهای زنان های که به او نزدیک میشد، دست از بازی با مرغ عشقش کشید. نگاهش به کفشهایی پاشنه بلند مشک ی افتاد؛ کت و شلوار زنان های خاکستری و روسری ساتنی که به زیبایی از پشت جمع شده و بغل گوشش گره زده بود. چهر هی خانمی جوان و پخته، با لبخند زیبا و چشمان مهربان. هستی لبخندش را بزرگتر کرد و گفت

- سلام! خسته نباشید. میشه لطفا یه فال برای من بگیرین؟ پیرمرد لبخندی زد و با خوش

اخلاق گفت

- علیک سلام؛ مونده نباشی جوون! به روی چشم!

مرغ عشقش را جلوی جعبه گرفت تا فالی را بیرون بکشد. مرغ عشق یکی از فالها را با منقار کوچکش ب یرون کشید. پیرمرد فال را از منقار مرغ عشقش گرفت و به دست هستی داد. هستی برگهی فال را باز کرد. بالایش نوشته شده بود: غزل شمارهی بیست و هفت! هستی چندین سال پیش، م یان سالهای کودکی و نوجوان یاش، دیوان حافظ را از بر بود! بی ت اول فال را خواند و لبخند تلخی روی ل بهایش نشست. چشمانش به پیرمرد خورد. پیرمرد ک می کنجکاو نگاهش میکرد تا عکس العملش را از دیدن فال، بب یند. هستی صدایش ک می صاف کرد و خواند:

نایب روان

" در دیر مغان آمد، یارم قدحی در دست از می و

می خواران، از نرگس مستش، مس ت در نعل سمند

او، شکل مه نو پیدا وز قد بلند او، بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم نیست، از خود خبرم چون هست وز بهر

چه گویم نیست، با وی نظرم چون هست شمع دل

دمسازم، بنشست چو او برخاست و افغان ز نظر بازان،

برخاست چو او بنشست ت گر غالیه خوشبو شد، در

گیسوی او پ یچی دور و سنه کمانکش گشت، در ابروی او

پیوست

باز آی که باز آید، عمر شده حافظ

هرچند که ناید باز، تیری که بشد از دست"

پیرمرد لبخندی زد و با مهربانی گفت

- چه فال خوبی!

هستی هم لبخند زد

- آره! خی لی... .

حدود هفت، هشت سال پیش، وقتی برای با شجاع به حافظیه آمده بود، دقیقا همین فال برایش افتاده بود! چه حکمتی داشت این اتفاق؟ پشت فال را برگرداند تا تفسیر فال را بخواند. به پیرمرد نگاه کرد و تفسیر را با صدای

بلند خواند

اوتی س

- به زودی کسی که به او به شدت علاقمندی و انتظارش را می کشی خواهد آمد اما تو هنوز هم خود را گول می زنی و در حالیکه می دانی تمام فکر و اندیشه ات اوست، باز هم عشق او را انکار می کنی.
بدان که با بازگشت او زندگی دوباره به تو روی خواهد کرد. هر چند فرصتهای ب سیاری را از دست داده ای، ولی بار دیگر فرصت خواهی یافت تا به کامیابی برسی.

پیرمرد با خنده گفت

- بفرما! خیره دیگه... داری میرسی به وصال عشق!

هستی لبخندی زیبا زد. یک چشمش به مرغ عشق آبی بود.

- شما خودت رسیدی به وصال یار؟ پیرمرد با لبخند اما چشمان غمگین گفت

- یار که چند سالی م یشه رفته، منم دیگه آخراشم؛ دوباره م یرسم بهش!

هستی اخم کوچکی کرد

- خدا نکنه!

از داخل جیب کتش، کارت را بیرون کشید و گفت

- اسم این بیمارستانو به هرکی بگین بلده! اومدین اونجا بگین با دکتر سپهر کار دارین!

پیرمرد کارت قرمز را گرفت و با خنده گفت

- خانم دکتر قلب من دیگه نمیکشه به اینجاها!

هستی اخم کرد و گفت

- منتظرتونم!

پیرمرد لبخندی زد و گفت -

تا آخر این هفته میام!

هستی لبخندی بزرگ زد. چشمش به سطل نرگسها افتاد. گفت

- پدرجان یه دسته نرگسم بده بیزحمت!

- فروشی نیست خانم دکتر! گذاشتم اینجا حال خودم و آدمایی که از اینجا رد میشن خوب بشه!

هستی چشمش هنوز به نرگس ها بود. پ یرمرد خم شد و یک دسته نرگس را در آورد و رو به هستی گرفت

- تو برای اینکه حالت خوب باشه، حتما باید یکی از اینا رو ببری!

هستی با تشکر دسته گل نرگسش را گرفت و از آنجا دور شد. هوا تاریک شده بود. قد مهایش را بلند تر برداشت و به طرف ماشینش رفت. کلید را در قفل در خانهاش انداخت که در واحد رو به روی یاش باز شد و چهره هی اخم آلود بهنوش را دید. لبخندی زد و گفت

- سلام خانم خوشکله!

بهنوش اخم کرد و گفت

- خیی لی بی تربی تی هستی! گفتم امشب بیا باهم شام بخوریم چرا زودتر نیومدی؟

هستی صدایش را پایین تر آورد و گفت

- منم گفتم نمیخوام مزاحمتون بشم! بابا بسه دیگه من همش خونهی شما پلاس!

در واحد بهنوش، بیشتر باز شد و پسری کوچک از داخل سرک کشید. با دیدن هستی اخم کرد

- خاله چرا نیومدی؟ من خیی لی منتظرت موندم!

هستی سرش را کج کرد و گفت

- خاله جان من که به مامان بابات گفتم! حالا عیی بی نداره م یخوای بی یای امشب پیش من بخوابی؟ بهنوش که بازهم

زود دلخور یاش را فراموش کرده بود گفت - فردا داره میره اردو! بیدارن میشه. فردا شب میاد پیشت!

هستی خداحافظی کرد و وارد خان هاش شد. مرتب بود و ساده. لبها سهایش را از تنش جدا کرد و به طرف حمام رفت... بافت هلویی رنگش را پوشیده بود. موهای بلند و خیسش را زیر کلاه حمامش پوشانده بود. به تاج تخت تکیه داده و فنجان قهوه‌های در دست داشت. لب تاپش مقابلش بود و منتظر بود تا تماس وصل شود. تماس وصل شد و

چهره‌ی نوزادی در پتوی کوچک صورتی رنگ مقابلش قرار گرفت. فنجان را کنار ی گذاشت و روی تصویر با ذوق خم شد. صدای بچ هگانه‌ای از آن طرف گف ت

- شلام خاله هستی! من عسلم! خوشکلم؟ خ یلی ناراحتم که موقع تولدم نبودی!

هستی با ذوق گف ت

- خاله جون اون مامان بی‌تریتت بهت نگفته من چرا نتونستم ب یام ؟ دورب ین خ یلی سریع روی صورت نازگل رفت.

- ب بین به دختر من حرف زشت یاد نده از همون اول! بعدشم تو اینقدر بی معرفتی که موق عی که عسل میخواست د

نیا بیاد ن یومدی!

هستی که از دیدن نازگل ذوق کرده بود گف ت



وای نازگل خدا نکشتت چقدر مامان شدن بهت میادا!

نازگل خندید. همزمان صدای ج بیغ بچهها بلند شد. سر و صدای ع جیب بود! هستی گف ت

- وای گوشم کر شد! چخبره اونجا ؟ نازگل با صدای بلند گف ت

- قیامته اینجا! نمیدونی این بچه ها چیکار میکنن!

هستی خندید و گف ت -

تولد شجا عست دیگه!

صدای غزل آمد که میخواست هستی را ب بیند. نازگل دوربین را به طرف غزل که روی مبل رو به روی بود انداخت. هستی با دیدن خانه متوجه شد که همه در خان هی پدری شجاع جمع شده اند! به غزل نگاه کرد و پ قی زد زیر خنده!

- غزل تو حامله شدی یا فیل قورت دادی ؟

غزل درحالی که داشت خیار میخورد با صدای بلند گف ت - خی

لیم خوبم! ب میعرفت الاغ نباید یه سر به ما بزنی ؟ فرزاد که

کنارش نشسته بود گف ت

- هستی خانم بخدا این غزل ویار داره اون روز بهونه شمارو گرفته! بیاین یه سر بزنین کچلم کرد!

هستی بلند خندید! صدای خندههای دیگری هم از آن طرف میشنی د. صدای شمیم را شنید

- دور بینو ب گیر طرف من!

نازگل دوربین را به طرف شمیم گرفت. باران هم کنارش بود. هستی با دیدنش گف ت

- جمعتون جمعها! چقدر شلوغین!

شمیم گفت

چیکار کنم خب! بچم گفته تولدم باید شلوغ باشه!

همزمان بردیا و شجاع، که دنبال هم می‌دویدند با جیغ دوری وسط خانه زدند. هستی با خنده رو به باران گفت

- بردیا درسم میخونه؟ باران غرزد

- جیگرمو خون کرده! تو بیا شاید از تو حساب ببره!

هستی تقریباً با همه صحبت کرد. جو یای بزرگترها هم شد که شمیم گفت آنها درحیاط هستند و بعداً می‌آیند. در این میان صحبت با امید و نازنین، و البته دختر چند ماههشان خی‌لی برای هستی جذاب بود و اصلاً توقع حضور آنها در اینجا را نداشت. صدای ملیسا را شنید

- آجیمه؟ چرا به من نگفتین آخه؟!

ملیسا سریع کنار نازگل نشست و دور بین را مقابل خودش گرفت. بلافاصله بغض کرد و گفت

- آجی بیمعرفتم واقعا دلت تنگنمیشه یا داری شوخی میکنی؟ هستی با لبخندی بی‌جان گفت

- بخدا دلم برا همتون تنگ شده ولی خب..

با صدای شجاع و کارن که انگار تازه وارد خانه میشدند، و نگاه ملیسا آکه به سمت چپ رفت؛ هستی آب دهانش را قورت داد. هرچقدر هم که فرار میکرد فایده نداشت! ملیسا حالش را فیه مید و گفت

- اینجا داره شلوغ میشه. صبر کن برم طبقه بالا زنگ میزنم بهت!

سپس کف دستش را بوسید و به طرف هستی رفت. سپس وبکم را خاموش کرد. دقیقی بعد تلفن هستی زنگ

خورد. نام آجی ملیسا را دید.

اوتی س

- جان دلم؟

ملیسا نفس عمی قی کشید

همه چی خوبه آجی؟ تنهایی اذیت نمی شی؟

- دلم که تنگ میشه، ولی خب بهنوش هست!

ملیسا صدایش را پایین آورد و گفت

- تا کی میخوای فرار کنی؟ یک سال بس نیست؟! ندیدی پایین همه ازت دلخور بودن؟ همش میگن هستی نیست! چرا نم یاد؟ و...

هستی نا آرام گفت

- ملیسا عزیزدلم! خودتم میدونی اومدنم دردسره! کاری به کار بقیه هم ندارما! فقط خودتو میگم! کارن اصلا منو به چشم یه غریبه هم نم ببینه چه رسد به خواهر تو!

ملیسا گفت

- کارن خیلی راحت با اینکه من بهش دروغ گفتم کنار اومد! اینکه چرا از همون اول نگفتم تو تصادف فلج شدم یا اینکه تو خواهر خونیم هستی! کارن کین های نیست اصلا! زمان مییره فقط.

هستی گفت

- چون اون موضوع ها آسیبی به خونوادش نرسونده! نه من که...

- هستی! بس کن دیگه چرا اینقدر خودتو عذاب میدی؟

هستی خواست جواب دهد که از پشت خط، صدایی شبیه در زدن را شنید. ملیسا آرام گفت

- من بعدا باهات تماس میگ یرم.

و بلافاصله تماس قطع شد. هستی با تعجب به تلفن درون دستش نگاه کرد. حدود ده دقیقه‌های بعد دوباره تلفن در دستش لرزید و با دیدن نام م‌لیسا بی معترضی جواب داد.

- جانم؟!

صدای نف سهایی در تلفن پی چید که ب‌یشک متعلق به ملیسا نبود. شخص پشت خط، سخن گفت و برای لحظاتی نفس در سینه‌های هستی حبس شد.

برای هفت‌هی آینده بلیط آماده کردم؛ بر میگردی تهران!

همین دو جمله و تمام! قبل از اینکه هستی بتواند جوابش را بدهد، تلفن را قطع کرد. گوشی را گوشه‌ی تختش انداخت و روی تخت دراز کشید. ضربانش کمی نا منظم بود. شاید توقع داشت بعد از اینهمه مدت، شجاع چند حرف درشت بارش کند! شبیه دختر بچه‌های دبیرستانی شده بود که درگیر عشق‌های خیابانی می‌شوند. شاید بخاطر این بود که زمان عشق‌های پر شور و حرارت را، میان ترمی‌های سخت و اوتیس بودن گذرانده بود. همیشه مجبور بود با منطقش پیش رود. حالا آن قلب کودکی را که در جمجمه‌اش زندانی کرده بود، قد کشیده و دختری بالغ شده بود که تشنه‌ی عشق بود! آیا اکنون زمان برگشت به تهران است؟! او با همکاران جدیدش خو گرفته بود. اواسط سال سوم رزیدنت‌یاش بود. گاهی با بهنوش و شوهر و پسرشان وقت می‌گذراند. شهر کودکی‌اش او را آرام‌تر می‌کرد. اما بقول مل‌لیسا، قرار بود تا کی فرار کند؟!

«یک هفته بعد/تهران، ایران»

از دور قامت ملیسا را دید به سرعت به او نزدیک می‌شد. چمدانش را رها کرد و پنج‌شش قدم را دوید. در آغوش خواهرانش فرو رفت و عطر تنش را به ولع درون ریه‌هایش کشید. ملیسایم او را محکم به خود فشرد و بغضش را شکست! با چشمان خیسش گفت

- خوش اومدی عشقم! خوش اومدی زندگیم!

هستی هم متقابلاً او را محکم فشرد و گف ت

- دلم برات یه ذره شده بود نفسم!

ملیسا عقب رفت و اشک هایش را پاک کرد. هستی تازه متوجه افرادی بود که پشت سر ملیسا بودند. خاله

فرحناز، مثل همیشه دلش طاقت نیاورده بود. هستی را بغل کرد و گف ت

- قرار بود زودی برگردی!

هستی که خم شده بود تا خال هاش را بغل کند گف ت

- شرمندتم خاله!



سپس بوک شید تا عطر مادرش را فراموش نکند. نازگل هم خودش را در آغوش هستی انداخت. بعد هم نوبت شمیم بود.

- شمیم جان اصلا را ضی نبودم تو زحمت ب یوفتی! ببخشید تورو خدا! گفتم نمیخواه شلوغش کنین که!

شمیم اخم تصنعی کرد و گفت

- بابا بس کن دیگه! حالا انگار چه یکار کردم!

بعد از دقایقی، هس تی تازه متوجه آراد شد که دلوین را در آغوش داشت و دست شجاع را هم گرفته بود تا گم نشود. به طرف آراد رفت و دستش را باز کرد. دلوین سری ع به سمتش خم شد

- شلام خاله!

هستی دلش برای خاله رفتن دلوین ضعف رفت! همانطور که دلوی ن را بغل کرده بود گفت

- چخبرای عای دکتر؟ کلاست بالا رفته تحویل نمیگیری!

آراد درحالی که از شوق برگشت هستی میخن دید گفت

- خفه شو ببینم دختره چش سفید! من بابا شدم بعد تو نبودی!

هستی لبخندی زد و دست راستش را به طرف شجاع گرفت

- خاله مگه تو منو یادت نیست؟ چرا نم یای پیشم؟

شجاع سریع به طرف هستی رفت و دستش را دور پاهایش حلقه کرد. هستی دلوین را به دست ملیسا داد و سپس شجاع را بغل کرد. خودش خواسته بود که فرودگاه را خیلی شلوغ نکنند. مثلا غزل با آن شکم بزرگش خی لی اذیت میشد؛ یا هم ین نازگل که کودک دو هفته‌ای اش را به مادرشوهش سپرده بود و خودش آنجا بود. چشم چرخاند تا شاید کارن و یا آن شخصی که از آوردن اسمش اجتناب م یکرد را ببیند. هرچند اصلا توقع نداشت کارن آنجا باشد؛ اما آمدن شمیم را به فال نیک گرفت. آراد چمدان ها را برداشت و گفت - خب دیگه بریم ب ق یش باشه برا خونه!

آراد ماشین را جلوی آپارتمان هستی پارک کرد. هستی با تعجب گفت

- من روزی که از اینجا رفتم به فرزند سپردم خونه رو تحویل بده به صبا بخونه!

نازگل چرخید عقب و به هستی نگاه کرد

- تحویل نداد! خودش یه قرار داد بست. خونه رو هم با ملیسا و باران قبل از اینکه بیای ت میز کردیم.

مرتبه! حدس زدم دوس داری تنها باشی!

هستی سرش را کج کرد و با چهره‌های پر از تشکر به نازگل گفت

- خی لی ممنونم واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم!

نازگل اخم کرد

- گمشو بابا نگاه چه لفظ قلمی م یاد! راستی... باران تا الان خودشو خفه کرده که نداشتی بیاد. حتما یه زنگ بزن بهش. با

ماهان و غزلم صحبت کن. هرچند بعید نیس امشب بردارن بیان اینجا!

هستی خندید و گفت

- باشه حواسم هست. بازم ممنون!

آراد پیاده شد و به هستی کمک و چمدان‌ها را تا جلوی واحدش برد. سپس کلید آنجا را به دست هستی داد و خداحافظی کرد. هستی کلید را درون در انداخت. دکوراسیون خان هاش همان بود. سفید و مشکی! چمدان‌ها یش را داخل اتاق خواب برد. خیلی خسته بود اما تصمیم گرفت دوش بگ یرد و بعد بخوابد. چمدان‌ها را وسط اتاق رها کرد و به طرف حمام رفت.

یک هفته‌ای از ب رگشتنش گذشته بود. تا کنون به یک مهمانی رفته بود. همه کلی ابراز خوشحالی کرده بودند؛ البته به جز کارن! از نگاه‌های خصمانه و متلک و طعن‌هایش خبری نبود. پراز بی تفاوتی بود.

و هستی گاهی فکر می‌کرد بی تفاوتی، خی لی دردناک تر از زخم زبان هایش است! البته آن شب مهمانی، وقتی خانوادگی کاوشگر اینقدر با هستی خوب برخورد می‌کردند، کارن گاه پوزخندی میزد که جگر هستی را می‌سوزاند. مهم تر از آن نبود شجاع در مهمانی بود! وقتی که شجاع خودش با هستی تماس گرفته و حتی خودش بل یط برگشتش را تهیه کرده بود، توقع داشت که او را در مهمانی ببیند. اما نبود! شجاع خیلی بی تفاوت بود؛ قطعا خود شجاع در این بیخ یالی کارن موثر بود. اما موضوع اصلی این بود که شجاع، از برگرداندن هستی، چه هدفی داشت؟!

ساعت حدود نه شب بود. امروز صبح اول یین روز کار یاش در بیمارستان بود. آراد زحمت این را به دوش کشیده بود تا هستی دوباره در همان بیمارستان مشغول به کار شود. اکنون که دیگ ر از هیچکدام از م پیرا ئهای پدر یاش خبری نبود، قطعاً باید پرتلاش تر از قبل کار م یکرد. روی تخت نشسته و مشغول مطالعه کتابی بود که زنگ خانه به صدا در

آمد. شالی را روی موها یش انداخت.

پرکلاغ یهائیش را از بافته و آنها را روی شان هاش انداخته بود که اندازهی آن، تا کمرش م یرسید. بافت کوتاه صورتی رنگش را مرتب کرد. از رستوران نزدیک خان ه سفارش پیتزا داده بود. در خانه را باز کرد اما با دیدن فرد ر و به رویش، قدمی عقب رفت و آب دهانش را قورت داد. شجاع ساعد یک دستش را بالای در گذاشته بود و سرش پ ا یین بود. اما چشمانش هستی را نگاه م یکرد. پیراهن بافت مشکی رنگش زیر پالتوی کوتاه خاکستر یاش، او را جالب توجه م یکرد. هستی زود تر به خودش آمد و آرام گفت - سلام!

شجاع سرش را تکان داد. بعد هم خیره به هستی نگاه کرد که باعث شد هستی به خود بیاید و از جلوی در کنار برود.

شجاع وارد خانه شد. هستی در را پشت سر شجاع بست و نفس عمیقی کشید.

حالا بعد از حدود یک هفته ای که از برگشتنش گذشته بود، شجاع سر و کل هاش پیدا شده بود!

هستی عمیقاً احساس شرم م یکرد. شجاع خی لی بزرگمردی به خرج داده بود. شجاع نگاهی به اطراف خانه انداخت و چرخید و به هستی که هنوز در راهرو ایستاده بود نگاه کرد

- منتظر ک سی هستی؟

هستی کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت

- غذا سفارش داده بودم!

شجاع سرش را تکان داد و دوباره به اطراف نگاه کرد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. گفت

- اولین باری که او دم خونت خی لی به هم ریخته بود. تغییر کردی!

هستی به اپن ت کیه داد و گفت

اولین باری که اومدی من بیست و یک ساله بود و تازه مستقل شده بودم! الان نزدیک به هفت سال گذشته.

شجاع سرش را تکان داد. هفت سال گذشته بود! با صدای در، نگاه هر دو به آن سمت کشیده شد.

هستی نگاهی به در کرد و گفت

- فکر کنم سفارشو آوردن.

سپس به طرف در رفت. اینبار هستی ابتدا از چشمی در نگاه کرد. پسر جوانی را با لباس فرم دید که یک جعبه پیترزا در دستش بود. بعد از گرفتن پیترزا و حساب کردن، در خانه را بست و وارد سالن شد.

با ندیدن شجاع، پیترزا را روی این گذاشت و سرش را کمی خم کرد تا شجاع را پیدا کند. با صدای سرفه‌های خشکی، نگاهش را به طرف تراس کشیده شد. سایه‌ی شجاع را از پشت شیشه‌های مشجر دید. دستش را بالا آورد و مشغول بازی با گیس موهایش شد. سپس با آرامی، به طرف تراس رفت.

در تراس را باز کرد و هیگل ورزیده‌ی شجاع را میان پیراهن مشک‌یاش دید. پشتش به او بود و سیگار دود می‌کرد!

آرام وارد تراس شد و کنار شجاع، با فاصله ایستاد. نگاه هر دو به آسمان بود.

هستی بدون اینکه به شجاع نگاه کند گفت

- قبلا سیگار نمی‌کشیدی!

شجاع پک محکم‌تری به سیگار زد و دودش را به نرمی از دهانش خارج کرد. او هم بدون نگاه کردن به هستی گفت

ت - الان چی مثل قبلا؟!

هستی سرش را چرخاند و به شجاع نگاه کرد. چشمش به تتو شجاع افتاد. کمی از روی گردنش مشخص بود. گفت:

- سیگار ریه‌ها تو داغون میکنه آقای دکتر!

شجاع ب‌یتوجه به حرف هستی گفت

- از آرادش ننیدم می‌خواهی بیای بیمارستان قب لی... نمیترسی؟!

هستی آرام گفت

از چی باید بترسم؟

- مثلاً اینکه به همه بگم یه مجرم سابقه داری! که مسبب بلاهایی که سر من اومده تویی!

هستی چشمانش را قفل چشمان شجاع کرد. نگاهش را یک دور با دقت در چهره‌ی شجاع چرخاند.

موهایش دیگر رنگ طلایی طبعی خودش را گرفته بود. برنزی پوستش کمتر و ابروهایش پرپشت تر شده بود. در کل

بیشتر راز پیش به شجاع قبل از عمل، شبیه بود. دوباره به چشمان شجاع نگاه کرد.

- تو آگه میخواستی این کارو کنی زودتر از اینا انجام میدادی!

شجاع پوزخند زد

- آره دیگه! هرچقدرم تو بد باشی من که ن میتونم!

هستی اخم کرد و نگاهش را دزدید. سپس آرام گفت

- چرا نکشتیم؟ چرا تو دادگاه مدرک آوردی؟ چرا از شایر باز برگردوندیم؟ این که راست راست جلوت راه برم، پیام پیش

خونوات، تو یه جا کار داریم! اینا درد نداره؟!

شجاع پک محکم می به سیگارش زد و به طرف هستی چرخید. خیره در چشمان سیاهش غریب

- درد داره! خیلیم درد داره! اینکه هر دفعه به چشمات نگاه کنم یاد وقتی میوفتم که تو چشمات نگاه کردی و ماشه رو

کشی دی! هر حرفی میزنی فک میکنم داری دروغ میگیری! هر دفعه اینقدر عصبی میشم که میتونم تموم استخواناتو

خورد کنم! سعی کردم فراموش کنم ولی نمیشه!

محکم تر غریب

- قبل از اینکه برم زیر تیغ جراحی به خودم قول دادم دیگه به هیچی غیر از انتقام فکر نکنم! ولی نمیشه! پنج ساله دارم

خودمو میکشم که بهت فکر نکنم! ولی نمیشه! چشمای لامصبت نمیداره!... لعنت بهت هستی! لعنت!

شجاع چرخید و یک دستش را میان موهایش برد؛ همزمان پک عمیقی از سیگارش گرفت. در همان حالی که پشتش به

هستی بود گفت

خیلی سخته عشق و نفرتو همزمان با یه نفر تجربه کنی! مثل اینکه ه داری از شیرینی سبب لذت میبری، یهو

قسمت گن دیدی سبب میاد زیر دندونات!

برگشت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. نگاهشان قفل هم بود. هستی نمیدانست چه بگوید. لب هایش را زیر دندان کشیده بود و گاه گاهی بغضی که ن میدانست از کجا پیدایش شده است را فرو میخورد. شجاع همانطور سرش را به طرف ب پرون چرخاند. دودی که از دهانش خارج میشد، با بخاری که از سرما بود، در هم آمیخته میشد. هستی به خودش

جرعت داد و یک قدم جلو تر رفت. جسور تر شد و با فاصل هی کمی از شجاع ایستاد. آرام گفت

- سیگار چیز خوبی نیست.

- آروم م یکنه!

- خی لی چ یزا هستن که بهتر از سیگارن و آروم میکنن!

شجاع نگاهش را از آسمان گرفت و به چشمان هستی نگاه کرد.

- آره خیلی چیزا هست! ولی وقتی نباشن، رو میاری به خوشی کاذب مثل سیگار!

هستی سرش را زیر انداخت.

- ببخشید که همه چیزتو ازت گرفتم. واقعا نمیدونم باید چی بگم... ولی تو الان خانوادتو داری؛ کسانی که آروم میکنند.

- تورو چی؟ تورو دارم؟!

هستی سرش را بالا گرفت تا به چشمان شجاع نگاه کند. شجاع اما دوباره سرش را به سمت ب پرون چرخانده بود.

آنقدر به شجاع نزدیک شد که نف سهایش، روی صورت شجاع فرود م یآمد. دستش را با تعلل بالا برد و س

یگار را از میان لب ها و انگشتان شجاع ب پرون کشید. شجاع مقاومت نکرد.

فقط نگاهش را به چشمان هستی انداخت. هستی با لبخندی غم گین گفت

- الان هستم که!

شجاع نیشخندی زد

هرچیزی وقتشو داره! مثل نو شدارویی هستی که بعد از مرگ سهراب اومدی!... جمعهی آینده وقتتو خالی بذار.

سپس از کنار هستی گذر کرد و وارد خانه شد. هستی همانطور سرجایش ایستاد. لحظاتی بعد، صدای باز و بسته شدن در خانه آمد. هستی هنوز همانجا ایستاده بود. سیگارم یان انگشتانش میسوخت. ...

یک هفته خی لی زودتر از حد انتظار گذشت. در این یک هفته به دل یل تفاوت ساعت ش یفت، هستی و شجاع هیچ برخوردی باهم نداشتند. البته فرارشان از یکدیگر میتوانست دلیل اصلی این اتفاق باشد.

هستی یک بار دیگر به متن پیامی که از جانب شجاع دریافت کرده بود نگاه کرد. «دو ساعت دیگه در خون هست

منتظرم» هستی استرس عجیبی پیدا کرده بود. علاوه بر آن نمیدانست چه لباسی بپوشد. چند سال گذشته، خی لی کم پیش م یآمد تا لباسی را با وسواس انتخاب کند. در واقع هیچ زمانی وقت آن را پیدا نم یکرد. اما انگار الان، تمام روحيات خفت هی دخترانهاش بیدار شده بود. مدت زمان زیادی را صرف موهايش کرد. آرایش ملایمی که سنش را کم تر نشان میداد نیز روی صورتش نشانند.

پیراهن بافت سادهی خاکستر یاش، با پالتوی کوتاه مشکی و شلوار مشکی، و نیم بوتهای اسپرت مشکی ن یز، جذابیت های زنان هاش را به رخ میکشی د. آماده شده و مرتب روی تخت نشست. تصمیم گرفت با ملیسا تماس بگیرد. او در جریان تمام اتفاقات بود. صدای مهربان خواهرش، آرامشی را به وجودش سرازیر کرد.

- جانم؟

- سلام آجی

- سلام عزیزدلم! خوبی آجی؟

هستی که دقیقاً رو به روی آینه بود، به چهره هاش در آینه نگاه کرد و گفت

- خوبم... فقط یه ذره استرس دارم فکر کنم.

ملیسا خندید.

- استرس واسه چی؟ اتفاق که قرار نیس بیوفته! نهایتش میبرت رستوران یکی دوساعت حرف میزنید و تمام!

هستی لب گزید و گف ت

- مهم اینه که میخواد چی بگه بهم! شاید باورت نشه ولی من واقعا ازش میترسم!

ملیسا لبخندی زد. تلفن را در دستش ج ابهجا کرد و آرام گف ت

- هستی باور کن شجاع اونی که تو فکر م یک نی نیست!

- مگه من دارم چی فکر میکنم؟!

- تو تصور ت از اون یه آدمیه با اخلاق یات مایکل! ولی اینطوری نیست! آره منم میگم این شجاع با اون شجاع چند سال پ پیش فرق داره؛ ولی تو این یک سالی که نبودی، من به چشم خودم دیدم چه تلاشی میکنه تا بشه همون شجاع قبلی!

هستی نفس عمیقی کشید و گف ت

- باشه عزیزم. مرسی که کمکم کردی خیلی ممنون! دلی رو هم از طرف من ببوس!

- خواهش م یکنم کار ی نکردم که. مراقب خودت باش! م یبوسمت... خدانگهدار.

- خدا حافظ.

چند دقیقه بعد از تماسش با م لیسا، پیامی دیگرا از جانب شجاع دریافت کرد. بار دیگرا خودش را در آینه چک کرد و از خانه خارج شد. پورش مشکی شجاع، جلوی ساختمان بود. با قدم های بلند اما آرام، به طرف ماشین رفت و سوار شد. بوی عطر تلخ و خنک شجاع، فضای ماشین را پر کرده بود.

هستی آرام و زیر لب سلام داد. شجاع اما با صدای رسا جواب سلامش را داد. کمی که گذشته بود شجاع گف ت

- تغیر کردی! قبلا لباس گرم نمیپوشیدی!

هستی زیر چشمی به شجاع نگاه کرد.

- الانم خیلی سردم نیست! جنبه زینتی داره ب یشتر.

شجاع سرش را تکان داد و سرعتش را کمی ب یشتر کرد.

- توهم عادت نداشتی از این ماشین استفاده کنی!

- اون یکی تعمیرگاهه، مجبور شدم.

هستی جسارت اینکه پرسد قرار است به کجا بروند را نداشت. برای همین سرش را به صندلی تکیه داد و بخاطر خستگی، نفهمید چه شد که در خوابی سبک، فرورفت. با صدای شجاع از خواب بیدار شد و سرچایش صاف نشست. چند لحظه طول کشید تا به خود بیاید. بی توجه به شجاعی که کنارش نشسته و مشغول تماشایش بود؛ به اطرافش نگاه کرد تا ببیند که کجا آمده اند. همه جا تاریک بود. بعد از اینکه متوجه شد کجا هستند، به سمت شجاع برگشت و گفت

- چرا اومدیم اینجا؟

شجاع نیم نگاه به او انداخت.

- پیاده شو!

هستی نگاهی دوباره به اطراف انداخت و سپس پیاده شد. شجاع هم پالتوی کوتاه مشکیاش را پوشید. شانه به شانه هم شروع به حرکت کردند. هر دو میدانستند مقصدشان کجاست. شجاع با نفسی عمیق، هوای تازه را مهمان ریههایش کرد. هستی نیز با علاقهای که خودش هم از آن متعجب بود، به بخاری که از دهان شجاع خارج میشد نگاه کرد. خیلی قشنگ است که نفسهای آنکه دوست داری را ببینی! شجاع زیر چشمی به هستی نگاه کرد. جلوی در می که مشخص بود به تازگی عوض شده است، ایستادند. هستی دستانش را بغل زد و منتظر ماند. شجاع کلید را از جیب

پالتویش در آورد و در را باز کرد. سپس به هستی اشاره کرد تا داخل شود. هستی زودتر از شجاع وارد شد. اولین باری که اینجا آمده بود، شب تولدش بود، حدود شش سال پیش، شاید... تمام تولد این چند سالش را، البته به جز سال گذشته، در این مکان کوچک اما دنج گذرانده بود. نفس عمیقی کشید و عطر نرگسها را با ولع درون سینهاش کشید. نهالهای جوان، اکنون درختانی بلند شده بودند. اما سرمای زمستان، بدنشان را برهنه کرده بود. بدون حرف زدن، شانسه به شانهای هم به پشت خانه رفتند. جایی که خیلی با این درختان برهنه متفاوت بود. زندگی میان نرگس

سهای زمستانی، جریان داشت. هستی کمی زودتر از شجاع حرکت کرد و به نرگس سزار کوچک رسید.

نرگس از معدود علایقی بود که آن را از کودکی تا الان ترک نکرده بود. شجاع کنارش ایستاد به نیمرخ شاد هستی نگاه کرد.

چال گونهاش را بهتر روئیت میکرد. اشاره کرد و گفت

نمیخوای بری ؟

هستی سرش را تکان داد و لبخند زد. جایی میان نرگسها نشستند. جای همان اولین بار... کنار هم نشسته

بودند. کسی حرفی ن‌میزد. هستی گلبرگ لطفی کی از نرگسها را لمس کرد. سپس برگشت و با چهره‌های که بغض

داشت، به شجاع نگاه کرد.

- چطور میتونی اینقدر خوب باشی؟ انگار نه انگار که چیزی شده!

شجاع تک تک اجزای صورت هستی را نگاه کرد. نیشخندی زد.

- چیکار کنم؟ دست خودم نیس! دوست داشتنت واقعا دست خودم نیست!

هستی با چشمانی که پر از اشک شده بود گفت

- دوسم نداشته باش! لعنتی دوسم نداشته باش! کم بهت ضربه زدم؟...نمیدونی وقتی اینطوری میکنی که انگار نه انگار چه

یزی شده جیگرم آتیش می‌گیره!

شجاع با صدای آرام گفت

- هستی من جوون هجده ساله نیستم! سی و چهارساله! به قدر کافی میتونم منطقی فکر کنم! یه سالی که نبودی فکر

کردم! هستی بودنت خاطره‌های بد داره ولی نبودنت عذابه! واقعا عذابه!

اشک سرکشی از چشمان هستی فرو ریخت. از کی کنترل احساساتش از دستش خارج شده بود؟ شجاع دستانش را

مشت کرد و گفت

- فقط میخوام مطمئن بشم اون حسی رو که الان تو چشمات می‌بینم حقیقه!

هستی چشمانش را بست. قلبش سرکشانه میتپید. حسی که آن را سالها پنهان کرده بود، اکنون آماده انفجار بود.

چشمش را باز کرد و به آبی متلایم چشمان شجاع نگاه کرد. چند لحظه خیرهی چشمان هم بودند؛ مهر خاموشی برا

دهانهایشان بود و مردمکها سخن میگفتند. هستی زودتر لبخندی زد که تبدیل به خنده‌های بلند شد. دستش را جلوی

صورتش گرفته بود و م‌یخن دید. شجاع هم آرام همراه یاش م‌یکرد. خنده‌هایشان که تمام شد، شجاع خیره در چشمان

هستی لب زد.

- تولدت مبارک.

هستی لبخندی پر از حسهای متفاوت زد. مهربان و کمی شرمگین، غمگین.

- مرسی که یادت موند.

شجاع لبخند زد. سپس روی زمین دراز کشید. چند نرگس زیر تن ستبرش له شدند. یکی از دستش هایش را زیر سرش گذاشت و دیگری را روی شکمش گذاشت. هس تی همانطور نشست، به شجاع نگاه می کرد. شجاع گفت

- کار بیمارستانی که بابام میخواست درست کنه، دیگه داره تموم میشه، تو این یه سالی که نبودی با نازگل کلی کار رو انداختیم جلو... به احتمال خیلی زیاد م یرم اونجا کار کنم. توهم م یای دیگه. نه؟ هستی لبخندی کوچک زد و بدون

توجه به حرف شجاع گفت

- بخاطر تو رفتم جراحی عمومی.

شجاع چیزی نگفت اما لبخندی مهربان زد. چند لحظه های گذشته بود که شجاع با تن صدای جدی گفت

- هستی من بهت گفتم دیگه سی و چهارساله، هر تصمیمی می گرفتم کلی فکر پشتشه. حرفیام که الان میزنم مطمئنم... زنم م یشتی؟!

هستی از سخن یک بارهی شجاع جا خورد! واقعا نمیدانست چه چیزی بگوید. هی نفس میکشید که حرف بزند و هی پشیمان می شد. شجاع بلند شد و روبه روی هس تی نشست.

- هستی من و تو به قدر کافی هیجان تجربه کردیم! دنبال یه عشق آتشین نیستیم! فقط م یخوام آرامش داشته باشم. که خودمم خوب میدونم هیچ جایی بیشتر از پیش تو بودن بهم آرامش نمیده!

هستی به چشمان شجاع نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد

- منم دوست دارم شجاع! خیلیم دوست دارم! ولی میترسم و بهم حق بده! من یه دختر بیست و هشت ساله‌ام که واقعا چیزی از مادری و همسری کردن بلد نیستم؛ علاوه بر اون تو چه تضمینی بهم میدی که ده سال دیگه آگه یه

اتفاقی افتادنی ای بلایی که سرت آوردم و یادآوری کنی؟ شجاع کلافه گفت

گفتم در مورد هم هی اینا فکر کردم! منم بچ هی پیغمبر نیستم که اشتباه نکنم! ولی تا شرف تو وجودم باشه این حرفو ن میزنم! چون خودم الان اینج ا بهت اطمینان دادم که انجامش نمیدم! اگه خدای نکرده اینطوری شد، توهم امشبو یادم بیار بهم بگو که چقدر بیشرفم!



هر دو درگیر جدال قلب و منطقشان بودند. به هر حال باید هم هی جوانب را در نظر میگرفتند. اما علاقهای که بعد از گذشت هفت، هشت سال، هنوز پابرجا بود، قطعاً ارزش ریسک کردن را داشت!

هستی به شجاع نگاه کرد و لبخندی خجول زد. شجاع هم لبخندی زد و دست در جیب داخلی پالتویش برد. چیزی را از آن ب یرون آورد و دست چپ هستی را گرفت. با چشمانی که گاه میان چشم و گاه دست هستی بود، حلقهای را در انگشت هستی انداخت. هستی لب گزید و به دستش نگاه کرد. حلقه شبیه به ی ک تاج زنانه و ظریف بود. با طلای س فید رنگ. شجاع گف ت

- میدونستم تر جیحت اینه که ساده تر باشه ولی سلیق هی شمیم! گف ت خوش ت میاد حتما...

هستی تند گف ت

- نه نه! خیلی خوشکله ممنون... فقط نمیدونم الان باید چی بگم!

چند لحظه به هم خ یر ه شدند. هستی یک دفعه گف ت

- حلقه رو بدون جعبه آوردی؟ شجاع اخم کرد

- خوشم ن میومد ازش!

هستی خندی د

- طبیعتاً باید جعبه رو با حلقه بهم بدی... نه یهویی حلقه رو بندازی دستم!

شجاع خندید و گف ت

- حالا دفع هی بعدی که خواستم زن بگیر م اینطوری م یکنم!

هستی اخم کرد و سپس خندید. شجاع دوباره روی زمین دراز کشید. یک دستش زیر سرش بود و دست دیگرش کنارش آزاد. هستی خیلی ک دفعهای، سرش را روی دست شجاع گذاشت و به پهلو، کنارش خوابید. شجاع نگاهش به آسمان بود. زیر چشمی به هستی نگاه کرد و گفت

- هرچی تو این یه سال با خدا عهد کردمو دود کن بره هوا!

هستی خندید و خواست بلند شود که شجاع نگذاشت. آرام پرسید

- اممم... شغلت چی شد؟ اطلاعات و..

- یه مامور با هویت لو رفته دیگه به درد عملیات نمیخوره. ولی هنوزم تو پرونده ها بهشون کمک میکنم.

هستی از اوج علاق هی شجاع به کارش اطلاع داشت. و برای بار هزارم احساس شرم کرد. شجاع که متوجه ناراحتی هستی شده بود گفت

- هراتفاقی که میوفته یه صلاحی داره! اگه من اون بلا سرم نمیومد تبدیل به ما یکل نمیشدم، به احتمال خیلی زیاد اونهمه اطلاعات از کیومرث و اونای که ازشون دستور میگرفت، به دست نمیومد و ممکن بود الان با خیال راحت به کثافت کاریاش ادامه بده! خانوادهی مایکل واقعی کلی بلا سرشون میومد! ممکن بود هیچوقت نفهمیم مل یسا دختر کیومرثه! ممکن بود اختر برا انتقام آس یبهای جبران ناپذیری وارد کنه! یا اختر قبل از مرگش نمیتونست آرامش داشته باشه!... منم هیچوقت نمیفهمیدم بدون تو چقدر عذاب میکشم!

هستی با صدای ریزی زیر گریه زد. شجاع سریع چرخید و گفت

- چرا گریه می کنی دیوونه؟ من از این عادت لوس نبودنت خوشم اومده اصلا!

هستی با همان چشمان اشکی گفت

- نمیدونی این سه سال هرشب، شب تولدم میرفتم پی ش اون قبری که فکر میکردم تویی و سنگ سردشو بغل میکردم... تو خوابم نمیدیم الان تو بغل گرم باشم! این اگه معجزه نیست پس چیه؟ شجاع دستش را با تردید

روی موهای هستی برد و آنها را از صورتش کنار زد.

هرچیزی بود دیگه تموم شد هستی! دیگه من اینجام، توهم اینجایی... کلی کار داریم برا جبران این سالها!

هستی با بغض سرش را تکان داد و گفت

- فقط... خانوادت چی؟ به هر حال ممکنه بفهمن! اصلا کارن که میدونه...

شجاع دستش را روی لبهای هستی گذاشت

- هیس! خانوادم نم یفهمن، بعدشم اونا تورو دوست دارن... اگه بعد از سالها بفهمن، باید اینم متوجه بشن که من تورو

دوست دارم و انتخابت کردم... نگران کارن هم نباش، زمان همه چی یزودرست میکنه!

هستی انگشت اشاره‌ی دست شجاع را که روی لبهایش بود، آرام بوسید و چشمانش را بست. که چند قطره اشک از

آنها چکید. سپس آنها را گشود و به شجاع زل زد. شجاع لبخندی زد

- چشمات آبی نیستا، ولی آدمو غرق م یکنه.

- دیگه فکر منو بکن پس!

هر دو خندیدند. شجاع روی موهای هستی را بوسید و گفت

- ملیسا و دوستات خی لی منتظرن! قول دادم بیرمت اونجا تا تولدتو جشن بگ یرن!

هستی لبخند زد

- تو باشی تا جهنم م یرم!

هر دو بلند شدند. هستی، دسته گلی از گلها نرگس را چید و سپس، به سوی آیندهای که قسم خورده بودند بهتر

باشد، حرکت کردند. زندگی جریان داشت... با تمام اتفاقات تلخ و شیرینش، با روزهای خوب و بد، با درد، غم،

شادی، خنده. قدرت بخشش، والاترین درج هی انسانیت است. آنقدر که نه خودت را آزار دهی، و نه دیگری را. چه

ن ین نبود و چه نین نیز نخواهد ماند!

زندگی ذره‌ی کاهیهست، که کوهش کردی م زندگی

نام نک و بیست که خارش کردی م زندگی نیست

به جز نم نم باران بها زندگی نیست به جز د

یدن یار

زندگی نیست به جز عشق، به جز حرف محبت به ک س ی ورنه

هر خار و خ س ی زندگی کرده ب س ی

زندگی تجرب هی تلخ فراوان دارد

دو سه تا کوچه و پس کوچه و اندازهی یک عمر بیابان دار د ما چه

کردیم و چه خواهیم کرد در این فرصت کم؟!

« بیست و یکم آذرماه هزار و سیصد و نود و نه ساعت

سیزده و سی و یک دقیقه ارادتمند شما، هستی. غ»

"تقدیم به مهسای عزیزم که بودنش، بزرگتری ن موهبت خداست و همیشه، مهمتری ن حام ی من بوده است".

نایس واران

